مناسب يار عاشق دو انيدر
زلت ات هذه القطعة لاين كاملكي رحمه الله
بنه درگاه حقدن ادلمز خالى
ننه جرم وكناهك
اون ار تقدر جلاالندنا نجالى
بند وكلو جوق ايسه جرم وكناهك
حبيب حق شفيع محشر
اولو بدر رحمتى قهر بنه سابق
ونعت نعته معنا القطعة
وسن
سبقت رحمتى غضبى
لنفس الامر وهى ان رحمتى غضبى وله الحمد حظرتى فى طره واظن انها معنى
لما سبقت غضبه والعياذ بك من غضبه لم يبق للغضب موضع
كيف لان رحمته لما سبقت الغضب وهى لا تنقطع لانها كثيرة
فلم يبق مجرم الا شملته الرحمة الالهية الغير المنقطعة فبقى الغضب كانه
يريد ان يتعلق بمجرم وماله وجود لان كل موجود من
تشمول للرحمة الغير المنقطعة
الالهية الجودية وله الحمد
الغضب جعفا
الرحمة الالهية الابدية
السطوية العظمة
الجزيلة الجليلة
[illegible]

مستزاد لبعله لحضرة مولوی [illegible]

II a

یک بوسه سلیمان بلب آصف زد
در وقت وفات

حور ابنظاره بنگارم صف زد
یعنی حسنات

چون بحر محیط برکف ما کف زد
ازعین صفات

رضوان زتعجب کف خود برکف زد
زان آب حیات

این لشکر پادشاه عالم صف زد
بیرون زجهات

آن خال سیه بران رخان مطرف زد
ازهیبت ذات

درحال شریف خیمهٔ اشرف زد
ازبهر ثبات

ابدال زبیم چنگ درمصحف زد
یعنی بصفات

مطرف بضم المیم اسم مفعول [illegible]

I b

II

سار الاصمعي بالبادية فراى صخرة مكتوبا بهذا البيت

ايا معشر العشاق بالله خبروا خبرو برك

اذا حل عشق بالفتى كيف يصنع

فكتب الاصمعي تحته

يداري هواه ثم يكتم سره

ويخضع في كل الامور ويخشع

فلما جاء في اليوم الثاني راه مكتوبا تحته

فكيف يداري والهوى قاتل الفتى

وفي كل يوم روحه متقطع

وكتب الاصمعي تحته

اذا لم يطق كتمان سره ووجده

فليس له شي من الموت انفع

فلما جاء في اليوم الثالث راى

شابا واضعا راسه على صخرة ميتا

III

في زيارات البقيع الشريف في المدينة المشرفة

والتوانه لمصر وكذا الاسيوط وقوانه قبر السعيد ٥

١ سيدنا عثمان بن عفان . ٢ ستينا فاطمة بنت اسد كفنها بقميصه

٣ ستينا حليمة السعدية مرضعة رسول الله ٤ حرم الشهدا ٥ سيدنا ابراهيم بن رسول الله

٦ سيدنا نافع شيخ القرا ٧ امام مالك صاحب المذهب ٨ سيدنا عقيل اخ امام علي

٩ ازواج رسول الله ١٠ بنات رسول الله

١٢ سيدنا عباس وحسن بن علي وزين العابدين وجعفر الصادق ومحمد الباقر

١٣ عمات رسول الله - ١٤ سيدنا حمزة في جبل حوت وحواليه شهدا ومارون الرشيد

واما من دفن في البقيع غيرهم فمما لا يحصى عددا والحق ان البقيع جنة الدنيا يسر الله زيارتهم آمين

قال عليه افضل الصلوات

تملكه الفقير محمد نظيري

"الدنيا مزرعة الآخرة" صدق كلمة ابي بكر الصديق رضي الله عنه
وصدق كلمة عمر بن الخطاب رضي الله عنه
وصدق كلمة عثمان بن عفان رضي الله عنه
وصدق كلمة علي بن ابي طالب رضي الله عنه

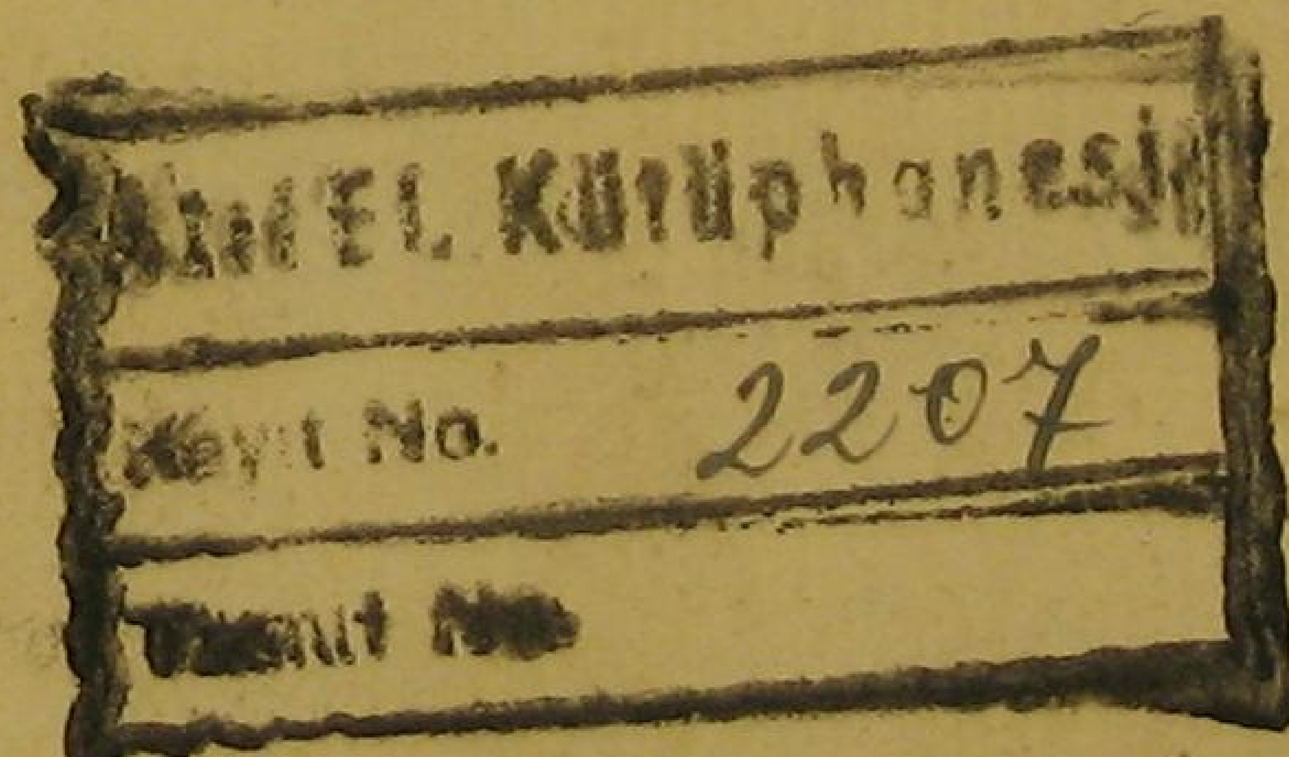
اصحاب كرامين رضوان الله عليهم اجمعين
حضراتنك كلمات معجز نظاملريلت
ونا معقول خطيه واقعه اولمشدر
ان شاء الله بر خط خشنله تسويد
اولنوب برأسها بر مجلد اوله ايكه

بوجه جوامع الكلم

توضيح اين كلمات فارسيه وعبارات تركيه
آن زمانكه حق تعالى فرمايدكه وما ارسلنا من رسول
الا بلسان قومه ليبين لهم فيضل الله من يشاء ويهدي من يشاء
وهو العزيز الحكيم

في تحرير هذه الكلمات القدسية
في مجلد برأسه بخط حسن وارجو من فضل الله تعالى ان يتيسر
لي تتمة لهذا العبد الضعيف وان كان خطي ليس بحسن
بعيد عزم ان ثم ذهب وتعب بالعبارات الفارسية
وقل من يحتاج اليها في هذا البلد وانا العبد العظيم فيما
يحتاج بعض الاشياء والله هو المسئول
والحمد لله رب العالمين

١١١



٢٢٠٧

Atıf Ef. Kütüphanesi
Kayıt No. 2207
Tasnif No.

بسم الله الرحمن الرحيم رب يسر

الحمد لله على ما افاض علينا من سوابغ نعمه وسوابغ قسمه ثم الحمد له على ما نظمنا في عقد
امة نبيه الطاهر اصله ونسبه الطاهر فضله وحسبه محمد ثم الحمد له على ما جعل حب عترته
الاخيار واسرته الابرار وصحابته الامجاد وعصابته الانجاد راسخا في سويداوات قلوبنا
لا يتضعضع بنيانه ولا يتزعزع اركانه لا زالت صلواته فايضة عليهم وتحياته متوجهة
اليهم ما غدت سحب الربيع وراحت وبدت شهب الرفيع ولاحت چنین گوید محمد بن
عبد الجليل العمري الرشيد الكاتب وفقه الله للخيرات ورغبه في الحسنات که کبرا دين
و دولت و عظما ملک و ملت متعنا الله بنضارة ابايهم وغزارة انعامهم فرموده اند
که در شرح کلمات امير المؤمنين و امام المتقين و خليفه رسول رب العالمين
على التحقيق امير المؤمنين ابي بكر الصديق رضي الله عنه که برافرازنده اسلام و براندازنده
اصنام است چیزی بباید ساخت و کتابی بباید پرداخت تا ذکر جمیل مترادف و اجر جزیل
متضاعف شود و هیچ بدگوی و عیب جوی را مجال مقال نباشد من برموجب فرمان
ایشان صد کلمه از کلمات امير المؤمنين ابا بكر رضي الله عنه که غرر اقوال و درر امثال
است معین کردم و در شرح آن صد کلمه این کتاب را فراهم آوردم و کتاب التحقيق
من كلام امير المؤمنين ابي بكر الصديق نام نهادم و بر خزانه کتب مجلس عالی خداوند
و خداوندزاده و پادشاه و پادشاه زاده شاه اجل اعز عالم فاضل کامل مؤید مظفر
منصور جلال الدنيا والدين تاج الاسلام والمسلمين علاء الملوك والسلاطين
قطب الدولة مجد الملة بهاء الامة نصير الامام مجير الانام عضد الخلافة ناصر الملك
سيد ملوك الشرق والغرب شمس المعالي سلطان شاه ابو القاسم محمود بن

الملک الاعظم سلطان الاکرم خوارزم شاه ايل ارسلان بن الملک الکبير السعيد الشهيد
اتسز نصر الله لواءه و قهر اعداءه که خریدار بضاعت علما و صناعت فضلاست
و در عهد مبارک او رایات علم منشور و آیات حلم او مشهور است نوشتم و یقین
واثق است و امید صادق که در محل قبول او فتد و از اقبال مجلس معظم او بهره گیرد
و این فقیر را نیز سبب درجات که اصل نجات آخرتست در محل قبول او فتد
فضل و حق بجانه و تعالی هر روز عز و دولت او را پاینده تر دارد و مملکت او را افزاینده
تر گرداند بحق محمد و آله و اصحابه و اتباعه اجمعین آغاز کلمات امير المؤمنين
و امام المتقين و خليفه رسول رب العالمين ابا بكر الصديق رضي الله عنه
کلمه اول صنايع المعروف تقي مصارع السوء معنی این کلمه آنست که کردارهای
نیک نگاه دارد مردم را از حالها بد یعنی مردم را افعال گزیده و اعمال پسندیده و خصال
حمیده باید کرد تا از برکت آن افعال و سعادت آن اعمال او را از مواضع آفات و از
مواقع مخافات نگاه دارد کلمه دوم العجز عن درک الادراک ادراک
معنی این کلمه بپارسی آنست که عاجزی از رسیدن بدریافتن دریافتن است
یعنی چون بنده عجز خویش از شناختن کمال ذات و از دریافتن جلال صفات
خدای عز و جل بداند او از طبقه خدای شناسان باشد از بهر آنک غایت فکرت
و نهایت نظرت بنده تا بدین جای بیش نرسد چنانک گفته اند لا یعرف الله
الا الله کلمه سیوم سبحان من لم یجعل الی معرفته طریقا الا بالعجز عن معرفته
معنی این کلمه بپارسی آنست که پاکست خداوندی که نکرد دری شناختن خویشتن را
مگر بعجز از شناختن خویش معنی این کلمه همانست که در کلمه ثانی گفته شد کلمه
چهارم احرص

علی الموت توهب لک الحیاة معنی این کلمه بفارسی آنست که بر مرگ حرص نمای
وقدم در مواقف حروب و مواطن طعن وضرب پیش نه تا خصم را بیفکنی یا
بکریزانی و از رکانت او بازرهی و زندگانی و این کلمه را معنی دیگر توان گفت
وان معنی اینست که باکفار اعداء دین و احزاب شیاطین اندمقاتله کن و از
کشته شدن باک مدار که اگر در ان مقام کشته شوی بدوام زنده کانی و حیات
جاودانی رسی چنانکه خدای عزوجل فرموده است ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل
الله امواتا بل احیاء عند ربهم الآیه کلمه پنجم لیس مع العزاء مصیبة ولا مع الجزع
فائدة معنی این کلمه بفارسی آنست که نیست با صبر هیچ مصیبت و نه با جزع هیچ
فایده یعنی در نزول مصایب و حدوث نوایب صبر باید کرد و بکرد جزع نباید گشت
زیرا که صبر رنج مصیبت را زایل کند و مردم را بثواب مخلد و سعادت موبد رساند
وجزع فایده مثوبت را باطل کرداند و انکس را که حرج است و درست فنا او را
برج است باز نیاید کلمه ششم الموت اشد ما قبله واهون ما بعده
معنی این کلمه بفارسی انست که مرگ سخت تر از ان چیزهاست که پیش از وبوده است
واسان تر از ان چیزهاست که بعد از و خواهد بودن یعنی هرچه بمردم رسد
ورسد در عقبی از هول سوال وجواب و خوف حساب و عقاب مرگ از ان
جمله اسان تر است کلمه هفتم اذکروا فقد رسول الله تذل عندکم مصیبتکم
معنی این کلمه انست که یاد کنید کم کردن پیغمبر خدای را عزوجل تا خوار کردد بر شما
مصیبت شما یعنی هر که را مصیبتی بروی آید و بسبب آن مصیبت غم واندوه
بروی مستولی شود باید که از مصیبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاد کند وانرا پیش خاطر

خود آرد و اندیشه آن کند که این مصیبت بروی سهل و آسان شود و رنج او براحت
مبدل کردد و از اجر جمیل و ثواب جزیل بهره یابد کلمه هشتم اتدرون ای ذنب
اسرع عقوبة البغی وقطیعة الرحم معنی این کلمه بفارسی آنست که دو کناه است
که بعذاب نزدیکست و از ین حذر باید نمود فرمی کردن و دیگر قاطع رحم بودن
پس فرمی نباید کرد و بکرد قطیعت رحم نباید گشت که در دنیا عاقبت هردو شنیع
و ذمیم است و در عقبی عقوبت هردو سریع و الیم است کلمه نهم اذا کان
المال عند من لا ینفقه والسلاح عند من لا یستعمله والرای عند من لا
یقبل منه ضاعت الامور معنی این کلمه بفارسی آنست که چون بود مال نزدیک انکس که
نفقه نکند انرا و سلاح هم نزدیک انکس که کار نه نبدد انرا و رای صواب نزدیک
انکس که پذیرفته نشود انرا پس ضایع باشد آن همه بنزدیک او یعنی مال بنزدیک
بخیلان وسلاح بنزدیک جبنان و رای صواب بنزدیک ضعفا باشد کارها ضایع شود
و فسادها شایع کردد کلمه دهم یا طایر تقع علی الشجر وتاکل من الثمر ولا
تدری ما الخبر معنی این کلمه بفارسی انست که ای مرغی که می افتی بر درخت و میوه
می خوری و نمی دانی که چیست خبر یعنی مردم غافل از عاقبت کار و خاتمت
روزگار خویش همچو مرغیست بر درخت می پرد و می نشیند و میوه می خورد
و از سر انجام حال خبر ندارد و تیر صیاد را پیش خاطر خود نیارد کلمه یازدهم
ان الله قرن وعده بوعیده لیکون العبد راغبا وراهبا معنی این کلمه
بفارسی آنست که هر آینه خداوند تعالی قرین کرده است وعده خویش را با وعید خویش
تا باشد بنده رغبت کننده و ترسنده یعنی خداوند چنانکه بنده را بهشت

وثوبات او کرامت کرده است و وعده کرده به دوزخ و عقوبات او نیز
وعید کرده و عتاب نموده تا بنده امیدوار و هم ترس کار باشد به امید بهشت
و ثوبات او امیدوار باشد و در طاعت کوشد و از ترس دوزخ و عقوبات او
از معصیت دور باشد و راه تقوی پیش گیرد **کلمهٔ دوازدهم یا هادی الطریق**
جُرْتَ فالفجر او البحر معنی این کلمه بفارسی آنست که ای نماینده راه که برگشته از راه
یا ببینی دَم یا دریا یعنی ای کسی که جماعت را پیشوا و مقتدا شده سخت سرگشته و از
راه برگشته که اگر صبر کنی و بروشنائی شریعت راه بری بکرامت ابدی و کرامت سرمدی
برسی و اگر همچنین خبط عشواری و در ظلمت شهوات روی در دریای حیرت و
غمرات شدت او فتی ضال و مضل گردی و بعضی درین کلمه بجای او البحر او البُجر روایت
کرده اند به بای مضموم یک نقطه در زیر جیم ساکن روایت کرده اند و بپارسی بُجر کار
بزرگ باشد **کلمهٔ سیزدهم ما من طامةٍ الّا و فوقها طامة** معنی این کلمه بفارسی آنست
که نیست هیچ داهیهٔ بزرگ که بزبر آن داهیه بزرگی نیست یعنی هیچ دانائی نیست
بعلمی که داند کبر بسیار کند و هیچ توانائی نباشد که بقوتی که دارد فخر کند که زبر
هر دانائی داناترست و زبر هر توانائی تواناترست پس هیچ دانا را نرسد که
بدانائی خود فخر کند و هیچ توانائی را نیز نرسد که بتوانائی خود فخر کند چنانکه خداوند
تعالی خبر میدهد و فوق کل ذی علم علیم و بعضی این کلمه را چنین روایت کرده اند
ان لکل طامةٍ طامة **کلمهٔ چهاردهم ان البلاء موکّل بالمنطق** معنی این کلمه
بفارسی آنست که هر آینه بلا موکلست به گفتار بنده یعنی ناتوانی سخن. بباید گفت
و زبان نگاه باید داشت تا بسبب گفتار زبان زیان نکردی و من شرح این کلمه را

گرفتار

و شرح کلمهٔ پیشین را در کتاب لطایف الامثال و طرایف الاقوال شرح کرده ام و در آن
باب سخن بلیغ نموده ام **کلمهٔ پانزدهم اِنّ ذا اَوْرَدَنی المَوارِدَ** معنی این کلمه
بفارسی آنست که هر آینه که این زبان بیاورد مرا باوردن جایهای مخوف یعنی این
زبان و سخن نکوهیده و گفتار ناپسندیده مردم را بموارد و مراصد فنا آرد
و بعضی این کلمه را چنین روایت کرده اند که هذا الذی اوردنی الموارد **کلمهٔ شانزدهم**
ثلثٌ مَن کُنّ فیه کُنّ علیه البغی و النکث و المکر معنی این کلمه بفارسی آنست که
سه خصلت که در هر که باشد در وی باشد یعنی بازگشت آن بوی باشد فزونی کردن
و عهد شکستن و مکر سگالیدن یعنی که این سه خصلت که فزونی کردن و عهد شکستن
و مکر سگالیدن در هر که باشد هر آینه باشد دشمنان او در میان پیراهن او بلکه
در میان تن او باشد چنانکه خداوند سبحانه و تعالی از آن خبر میدهد یا ایها
الناس انما بغیکم علی انفسکم الآیة و نیز می فرماید قوله تعالی فمن نکث فانما ینکث علی
نفسه و نیز می فرماید قوله تعالی و لا یحیق المکر السیّئ الا باهله الآیة **کلمهٔ هفدهم**
لا یکوننّ قولک لغواً فی عفوٍ و لا عقوبةٍ فلا تُرجا اذا اَمنت و لا یُخاف اذا
خوّفت معنی این کلمه بفارسی آنست که مبادا گفتار تو بیهوده در عفو و در عقوبت
که بتو امید ندارد چون امان دهی و نیز نترسند از تو چون او را بترسانی یعنی
این کلمه ~~آنست که~~ گفتار تو نباید که لغو بود نه در حال عفو و نه در حال عقوبت
که اگر گفتار تو درین دو حال لغو باشد هیچ کس از عفو و امان تو شاد نشود
و هیچ کس از تخویف و از تهدید تو نهراسد و وجود و عدم تو و رضا و سخط تو
در حق خلق یکی باشد **کلمهٔ هژدهم لا تُوعِدَنّ بعقوبةٍ اکثر من معصیةٍ فانّک**
ان فعلت اثمت و ان ترکت کذبت

معنی این کلمه انست که به عقوبتی که زیادت از گناه باشد تهدید مکن که اگر ان عقوبت
که زیادت از گناه است بکنی بزه کار گردی و اگر نکنی دروغ زن گردی کلمهٔ
نوزدهم لا تجعل وعیدک مزاحا في كل شيء معنی این کلمه انست که مردم باید
که در وقت وعید و هنگام تهدید بر بانگ زدن طالب و مشغله نه حاصل اقتصار کند چه
اگر او وی این حال معلوم شود بعد ازان زیردستان بو عید او التفات
نکنند و بتهدید او مبالات ننمایند و مهابت او از دلها بشود و قاعدهٔ سیاست
او برود کلمهٔ بیستم اذا فاتک خیر فادرکه واذا ادرکک شر فاسبقه
معنی این کلمه انست که چون نیکی از تو در گذرد بشتاب و ان نیکی را دریاب و چون بدی
ترا دریابد ازان بدی بگریز و بپرهیز کلمهٔ بیست و یکم ان علیک من الله عیونا
تراک معنی این کلمه انست که خویشتن را نگاه دار و در سر و علانیه طریق سداد
و سنن رشاد را مگذار که خدای عز و جل را چشمها است از علم قدرت که ضمایر
و سرایر ترا بدان چشمهای بیند و حرکات و سکنات ترا بدان مشاهده می کند
کلمهٔ بیست و دوم رحم الله امرأ اعان اخاه بنفسه واشرکه في دعائه
معنی این کلمه آنست که مردم باید که دوست خویش را بتن در دفع مشکلات و دفع
معضلات یاری دهد و چون در حضرت ملک سبحانه و تعالی دعایی گوید و از رحمت
ربانی عطایی جوید او را با خویشتن دران دعا شریک گرداند و بعضی درین
کلمه امرأ مسلما دولت کرده اند کلمهٔ بیست و سیوم الصدق امانة والکذب
خیانة معنی این کلمه آنست که راست گفتن امانت است و دروغ گفتن خیانت
است و مردم عاقل آن باشد که خویشتن را با مانت مشهور گرداند و از خیانت

پاک کرده اند کلمهٔ بیست و چهارم احرز دینک وابتغ النوافل معنی این کلمه
انست که صدیق اکبر رضی الله عنه و تو بگزار که بر او واجب است که بطاعت و عبادت
نوافل مشغول شود و این کلمه بگفت اکنون هر که از چیزی حظ خویش بگیرد و
بعد ازان زیادت طلبد این کلمه بحال او لایق و در حق صادق بود و این کلمه مثلی است
از عرب که گفته اند احرز وابتغ النوافل کلمهٔ بیست و پنجم کنا ندع سبعین
بابا من الحلال مخافة ان نقع في الحرام معنی این کلمه انست که مردم عاقل را طریق
احتیاط نگاه باید داشت و هفتاد در از حلال که دران شایبهٔ شبهت و رایحهٔ ریبت
باشد بباید گذاشت که از مواقع حرام و مواضع اثام دور مانند کلمهٔ بیست و ششم
اطوع الناس لله اشدهم بغضا لمعصیته معنی این کلمه انست که خدای را مطیع
تر و فرمان او را سامع تر آنکس باشد که گناه خویش فرو گذارنده تر بود و معصیت
خویش را دشمن دارنده تر بود کلمهٔ بیست و هفتم ان الله یحب من باطنک کما یری
من ظاهرک معنی این کلمه آنست که از خدای عز و جل بترس و در سر و علانیه پرهیز
کار باش که خدای عز و جل چنانکه ظاهر ترا می بیند سرایر ترا بیند و چنانکه بیرون ترا داند
اندرون ترا نیز داند کلمهٔ بیست و هشتم ایاک والعصبیة الجاهلیة فان الله
ابغضها وابغض اهلها معنی این کلمه آنست که دست از جهالت و جاهلیت بباید داشت
و بگرد تکبر و پیرامن تجبر نباید گشت که خدای عز و جل کبر را دشمن است و هم بندهٔ متکبر را
کلمهٔ بیست و نهم ان اولی الناس بالله اشدهم تولیا له معنی این کلمه آنست که هر که
خدای را عز و جل دوستر دارد جای او بحضرت الهی بیشتر باشد و قربت و اختصاص
او بیشتر بود کلمهٔ سیم کثیر القول ینسی بعضه بعضا وانما لک ما وعی منک

معنی این کلمه آنست سخن بسیار گفتن از و بعضی مر بعضی را فراموش می کند و از بیش
دل و خاطر می برد پس تکلف آن باید کرد که سخن چنان گفته شود و چندان گفته
شود که شنوندگان که بشنوند بپذیرند آنرا و عزیز دارند و بکار گیرند که فایده
تو از سخن باید که این قدر باشد و هر چه جز این باشد هوا بود کلمه سی و یکم اصلح
نفسک یصلح لک الناس معنی این کلمه آنست که مردمانرا میازار تا ترا نیازارند
و خلق را از خویش خشنود دار تا خلق ترا از خویشتن خشنود دارند کلمه سی و دوم
لا تجعل سرک مع علانیتک فیمرج امرک معنی این کلمه آنست که آنچه گفتنی است آنرا
بباید گفت و آنچه نهفتنی است آنرا باید نهفت و کارها را سهل نباید داشت و
سر خویش را چون علانیت خویش بصحرا نباید گذاشت که اگر چنین کنی نظام
از کار تو و صلاح از روزگار تو برود و لذت عمر نیابی کلمه سی و سیوم لا
تکتم المستشار خبرا فتوتی من قبل نفسک معنی این کلمه آنست که از صاحب مشورت
خویش هیچ خبر پنهان مدار تا او تدبیر بواجب بداند فرمود و خیر و شر احوال را
باز داند زیرا که اگر بخلاف این کنی آنچه بتو رسد از ملامت و مرارت ندامت
آن تو دستی باشد که اول رانده و خیانت کننده خویش تو خواهی بود باشی
کلمه سی و چهارم ان لکل نفس شهوة اذا اعطیتها تمادت فیها و رغبت الیها
معنی این کلمه انست که نفس را از شهوت باز دار که اگر عنان نفس را بدست دهی و آنچه مقتضای
اوست در کنار او نهی در آن تمادی نماید و پیوسته بسوی او آید بعد از آن تهذیب
او متعسر و دشوار شود و تادیب او متعذر گردد کلمه سی و پنجم هذا کنا حتی
قست قلوبنا معنی این کلمه آنست که چون صدیق اکبر رضی الله عنه وفدیمن را بدید که

بحبل تمسک تمسک نمود بعهد و تحلی تلاوت بدین افزود و چون بر ایشان آیتی
چند از قرآن بخواند ایشان در وعد و وعید آن نگریستند و بروزگار
گذشته و عمر ضایع کرده خویش بگریستند فرمود که ما در صدق خضوع و کمال خشوع
همچنین بودیم تا اکنون سخت شد دلهای نرم ما و سرد شد آههای گرم ما
کلمه سی و ششم ما حبوناک بها بل حبوناها بک معنی این کلمه آنست که چون صدیق
اکبر رضی الله عنه او را عمر باخر رسید و خلافت را به امیر المؤمنین عمر بن الخطاب
داد و او را ولی عهد خویش گردانید امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه از تحمل
اعباء خلافت تفادی جست و سر باز زد صدیق اکبر رضی الله عنه او را گفت
ما خلافت را بتو نمی دهیم بلکه ترا بخلافت می دهیم و ما بخلافت بر تو منت
نمی نهیم چه خلافت را بتو زینت و جلال و جاه و عظمت است نه ترا بخلافت
قربت است بدین این بیت گفته شد است کلمه سی و هفتم لا تمار جارک
فانه یبقی و یذهب الناس معنی این کلمه انست که با همسایه بدی نباید کرد و دوی
معادات او نباید آورد زیرا که تو و همسایه تو از دنیا برو و بد و لکن بدی در
اعقاب و آن عداوت در اخلاف بماند کلمه سی و هشتم ان اکیس الکیس
التقی و ان اعجز العجز الفجور معنی این کلمه آنست که هیچ زیرکی بهتر از پر
هیزکاری نیست از بهر آنکه پرهیزکاری مردم را بعزت دو جهانی و نعمت
جاودانی رساند و هیچ عاجزی بتر از ناسامانکاری نیست از بهر آنکه
ناسامانکاری مردم را بعذاب ابدی و عقاب سرمدی رساند و چه عجز
باشد ورای آنکه مردم تن در عذاب دهد و دل بر عقاب نهد و تکلف کند

نکند که خویشتن را ازان مقام باز رهاند و ازان مضیق بیرون آید کلمهٔ
سی و نهم إنّ أقواکم عندی الضعیف حتی أعطیه الحق وإنّ أضعفکم
عندی القوی حتی آخذ منه الحق معنی این کلمه آنست که هر ضعیفی بنزدیک من
قوی است چندانکه حق او بدو رسانم و هر قوی بنزدیک من ضعیف است
چندانکه حق ازو بستانم آنگاه ایشان دانند ضعف و قوت خویش کلمهٔ
چهلم استمسک بغرزه فإنه علی الحق معنی این کلمه آنست که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
خواست که با اهل مکه صلح کند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آن کار را انکار می کرد و سر
دران صلح در نمی آورد امیر المؤمنین ابا بکر صدیق رضی الله عنه فرمود که یا عمر دست
در رکاب او زن که هرچه او کند حق است و هرچه او گوید صدق کلمهٔ چهل و یکم
إنکم فی مهل وراءه الأجل فبادروا فی مهل آجالکم قبل أن یقطع آمالکم فتردکم إلی
سوء أعمالکم معنی این کلمه آنست که درین مدت ثبات و مهلت حیات که شما راست
درین جهان مسابقت کنید بر اجلهای خویش بافعال نافع و اعمال رافع پیش
ازانکه امیدهای شما ببرید که هر دو دروزه و بال و خزی و نکال کارهای
نکوهیده و کارهای ناپسندیدهٔ خویش مانید کلمهٔ چهل و دوم حق لمیزان
یوضع فیه الحق بأن یکون ثقیلا وحق لمیزان یوضع فیه الباطل أن یکون
خفیفا معنی این کلمه آنست که هر کرا روز قیامت در ترازوی او حق نهاده شود
ترازوی او راجح و تجارت او رابح باشد و هر کرا روز قیامت در ترازوی
وی نهاده شود باطل ترازوی او قاصر و تجارت او خاسر باشد کلمهٔ چهل و سوم
إنّ الله لا یقبل نافلة حتی تؤدی فریضته معنی این کلمه آنست که آنچه مهم تراست

[illegible]

آنرا مقدم باید داشت و خاطر برا تمام باید گماشت چه اگر آنرا مهمتر بگذاری
و روی بنا مهمتر آری هم در شرع ملوم باشی و هم در عقل مذموم باشی کلمهٔ
چهل و چهارم أربع من کن فیه کان من خیار عباد الله من فرح للتائب
واستغفر للمذنب ودعا للمدبر وأعان المحسن معنی این کلمه آنست که بندهٔ
نیک خداوند تعالی آنکس باشد که از توبهٔ تائبان شاد شود و گناه کاران را آمرزش
خواهد و روی گردانندگان را از خیرات باز خواند و نیکوکاران را بر نیکو
کاری یاری دهد کلمهٔ چهل و پنجم والذی نفسی بیده لأن یقدم أحدکم فیضرب
عنقه فی غیر حد خیر له من أن تخوض فی غمرات الدنیا معنی این کلمه آنست که
بحق خدای که کشته شدن بناحق مردم را بهتر ازان باشد که خود را در گردابهای
اموال دنیا خوض کند و خویشتن را در رنج تبعات آن افکند زیرا که کشته
شدن بناحق را رنج در دنیاست و بس اما خوض کردن در غمرات دنیا هم
در دنیا رنج است و هم در عقبی و هم مبتلا بعذاب ابد کلمهٔ چهل و ششم
إن أحسنت فأعینونی وإن أسأت فقومونی معنی این کلمه آنست که
مردم باید برای خویش تنها استبداد ننماید بلکه در اخوان صالح و اعوان
ناصح باید افزود تا اگر مردم نیک کند ایشان او را یاران دارند و اگر بد کند ایشان
او را بر راه نیک خوانند تا شد نیک شود کلمهٔ چهل و هفتم لا یدع قوم الجهاد
فی الله إلا ضربهم الله بالذل معنی این کلمه آنست که هیچ قومی مجاهدت را که
از بهر خدای عز و جل است ترک نگذارند و دست ازان باز ندارند که نه
خدای تعالی ایشان را خوار گرداند و از مقام کرامت بمقام هوان رساند

[illegible]

کلمهٔ چهل و هشتم لا تشیع الفاحشة فی قوم الا عمهم الله بالبلاء معنی این کلمه
آنست که در میان هر طایفه که فاحشه آشکارا شود و کار زشت ظاهر گردد
خداوند تعالی بلاء عام بر سر ایشان فرود آرد و هیچ کس را از ان آفت نی
حرزی و از ان محنت نی شرودی نگذارد کلمهٔ چهل و نهم اطیعونی ما اطعت
الله و رسوله فان عصیتهما فلا طاعة لی علیکم معنی این کلمه آنست که تا من
طاعت خدای عز و جل و رسول او صلعم می دارم شما طاعت من نگه دارید و چون
من طاعت ایشان را بگذارم شما نیز طاعت من بگذارید و در تحت این کلمه
اسرار بسیار بود که کلمهٔ پنجاهم من یطع الله و رسوله فقد رشد و من — وضده
یعصهما فقد غوی ضلالا بعیدا معنی این کلمه آنست که هر که خدای را عز و جل
و پیغمبر او را علیه الصلوة والسلام طاعت دارد بر سنن رشاد و قاعدهٔ سداد
ایستاده باشد و هر که خدای را عز و جل و رسول او را صلی الله علیه و سلم عصیان آرد
در ورطهٔ ضلالت و مهلکهٔ جهالت او فتاده باشد کلمهٔ پنجاه و یکم من یطع والی
الامر بالمعروف والنهی عن المنکر فقد انجح و ادی ما علیه من الحق معنی
این کلمه آنست که هر که والی امر را بامر معروف و نهی منکر طاعت دارد بدرستی
که رستگاری یافت و آنچ بر وی است از حق و واجب آنرا گزارده باشد
کلمهٔ پنجاه و دوم ایاکم واتباع الهوی فقد افلح من عصم منه و
من الطمع والغضب معنی این کلمه آنست که از هوای نفس و طمع و خشم دور باشید
که هر که ازین سه چیز دور باشد درین جهان از رستگاران باشد و در ان جهان
نیز هم از رستگاران گردد کلمهٔ پنجاه و سیوم ایاکم والفخر فما للفخر من خلق

زمین بیفشاند باید ...

من تراب ثم الیه یعود تاکله الدود و هو الیوم حی و غدا میت
معنی این کلمه آنست که آدمی را فخر نباید کرد از برای آنکه فخر نرسد آنرا که از خاک
اصل باشد و بخاک باز خواهد رفت و طعمهٔ کرمان خواهد گشت و امروز زنده
است و مرکب عمر تازنده و فردا مرده است رخت اقامت بگورستان برده
کلمهٔ پنجاه و چهارم اتقوا دعوة المظلوم معنی این کلمه آنست که از دعای بد
مردم ستم رسیده بباید ترسید که زخم آن تیر از زخم صد هزار تیغ برنده و
تیر برنده بتر است کلمهٔ پنجاه و پنجم اصبر فان العمل کله بالصبر معنی این کلمه
آنست که هر که در صبر پیشه و در کارها اندیشه کند همهٔ امور دین و دنیایی
وی ساخته گردد و هم مصالح آخرت او و مهمات او پرداخته شود کلمهٔ
پنجاه و ششم سارعوا فیما وعدکم الله معنی این کلمه آنست که مسارعت
نمایید در افعال خیر و اعمال بر تا برحمت یزدانی و جنت جاودانی رسید
کلمهٔ پنجاه و هفتم لیس خیر بخیر بعده النار و لا شر بشر بعده الجنة
معنی این کلمه آنست که هر چه خیر پنداری درین جهان از فنون لذات و صنوف
راحات چون پس آن عقاب آخرت خواهد بود آن بحقیقت خیر نیست
و هر چه شر پنداری درین جهان از انواع بلا و اصناف محنت ها چون
پس آن ثواب آخرت خواهد بود آن بحقیقت شر نیست از بهر آنکه خیر
و شر این جهان فانیست و عقاب و ثواب آخرت باقی و فانی در مقابلهٔ
باقی هیچ نباشد کلمهٔ پنجاه و هشتم اهدم الکفر بعضهم ببعض معنی این کلمه
آنست که کفار را خذلهم الله بر یکدیگر گمارید و ایشان را بر یکدیگر بگذارید تا یکدیگر را
بکشتن هلاک کنند

وعادهٔ شر خویش بدست خویش بریده کرده اند و این کلمه را بر سبیل عام
باید گفت که بعضی از بدان بر بعضی گماشته شوند و در قمع فساد و قلع عنای
یکدیگر را کشتن گیرند کلمهٔ پنجاه نهم قدم النذر بین یدیک معنی این کلمه آنست
که چون با کسی قصد محاربت و عزم مخاصمت خواهی کردن در مقدمهٔ آن نصیحت
کن و بترسان و حجت بر گیر تا باشد که بدین قدر کار بصلاح آید و اگر نیاید و کار
بمحاربت و مخاصمت انجامد باری بنزدیک عقلا معذور و شرع باشی زیرا که
گفته اند بزرگان اعذر من انذر کلمهٔ شصت ام انظر ما تقول و متی
تقول معنی این کلمه آنست که سخن نیکو گوی و بوقت گوی که اگر بوقت نگویی و نیک
نگویی خویشتن را رسوا کرده باشی و نیز اگر بوقت نگویی سخن را ضایع کرده باشی
و این هر دو مظنهٔ آفات و موضع مخافات است کلمهٔ شصت یکم لا تغیرن
علی دار سمعت فیها اذانا حتی تعلم ما هی علیه معنی این کلمه آنست که هیچ سرای را که
ازو بانگ نماز شنوید غارت مکنید تا معلوم نکرده که اهل آن سرای کیست
و اعتقاد او چیست کلمهٔ شصت دوم ایاک و قتل من صلی معنی این کلمه آنست
که هیچ کس را که با تو بقبلهٔ اسلام نماز کنند بی سببی صحیح و موجبی صریح نشاید
کشتن کلمهٔ شصت سیوم ذهب حماة الشرب وحیلات الحرب معنی این
کلمه آنست که احوال خلل گرفت و اعمال تراجع پذیرفت و حافظان محارم
رفتند و مبارزان ملاحم نیست گشتند و برین نزدیکست قول لبید ذهب
الذین یعاش فی اکنافهم کلمهٔ شصت چهارم اذا استشرت فاصدق الخبر
یصدق المشورة معنی این کلمه آنست که با صاحب مشورت خویش هرچه گویی

وخبر دهی راست باید که باشد تا اشارت او راست آید و از جادهٔ صواب نگردانند
کلمهٔ شصت پنجم والله لو منعونی عقالا لجاهدتهم علیه معنی این کلمه
آنست که اگر عرب و عجم از آن صدقات که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است
و طریق آن در شرع بازنموده است اگر زانوبندی اشتری از من باز دارند
و نگزارند من با ایشان از جهت آن زانوبند مجاهدت و مقاتلت کنم و
از ایشان بستانم و بعضی درین کلمه بجای لجاهدتهم لقاتلتهم آورده است و بعضی
عقال را تفسیر صدقهٔ یک ساله گفته اند کلمهٔ شصت ششم اذا بلغک من
عدوک عورة فاکتمها حتی تواقعها معنی این کلمه آنست که چون از دشمن ترا
حالی معلوم گردد که در آن حالت بقهر او توانی شتافت و برو ظفر توانی
یافت آن حالت را پوشیده دار چندانکه بدو رسی زیرا که اگر آن حال را
آشکارا کنی دشمن خبر یابد و تدارک آن حال بکند و تو از آن ظفر محروم مانی
کلمهٔ شصت هفتم ان الامام قدوة یعمل بعمله فی نفسه معنی این کلمه آنست که
مردمان در پیشوایی نگرند هرچه پیشوا ایشان کند در نفس خویش ایشان
همان کنند و بران سیرت روند و نزدیکست این کلمه الناس علی دین
ملوکهم کلمهٔ شصت هشتم اسمر فی عسکرک تاتک الاخبار معنی این کلمه آنست
که پادشاه را گاه گاه با علما و عقلا باید نشست و با ایشان صحبت باید
داشت و از هر نوع حکایات باید گفت تا دران حال بگوش
او خبرها رسانند و او را از کارها آگاه کنند کلمهٔ شصت نهم لا تلج فی عقوبة
فان ادناها وجیع و لا تسرع الیها و انت تکتفی بدونها معنی این کلمه آنست

که در عقوبت خلق نباید استبهیدن و مبالغت نمودن اگرچه آن عقوبت سهل
باشد زیرا که عقوبت درد ناک باشد اگرچه اندک باشد و بعقوبت خلق قصد
نباید کرد و روی بدان نباید آورد تا می توانی که عقوبت کار بر آری و مصالح
خلق کفایت کنی کلمه هفتاد ام اُصدُق اللقاء اذا لقیت ولا تجبن فیجبن
الناس معنی این کلمه آنست که پیشوای لشکر را در موقف کارزار و موطن کارزار
سخت باید بود و آثار شجاعت و امارات جلادت باید نمود که اگر او بددلی کند
دل لشکر بشکند و همه بد دل شوند و در کارها خلل واقع شود کلمه هفتاد یکم
استعن بالله یکفک و اصدقه یصدقک معنی این کلمه آنست که در هر کاری
از خدای عزوجل یاری خواه چه خدای عزوجل حاجات او را و مهمات او را
کفایت کرد اند و هر که با خدای عزوجل در گفتار و کردار راست کند از
حضرت او مکافات مثلا یابد کلمه هفتاد دوم استدم الامن معنی این کلمه آنست
که چون مرهم از حوادث زمان و نکبات جهان ایمنی یافت باید که کار فضول
نکند تا مورد امن را برخود مکدر و منغص نکرد اند زیرا که این بهترین نعمتی
و بزرگترین غنیمتی است کلمه هفتاد سیوم احسن صحبة من صحبک ولیکونوا
عندک فی الحق سواء معنی این کلمه آنست که در مصاحبت مسلمانان طریق نیکو باید
کرد و همه کسان را در حق برابر باید شمرد و قوی را بنا حق از جهت قوت او
عزیز نباید داشت و ضعیف را از جهت ضعیفی او ذلیل نباید گذاشت کلمه
هفتاد چهارم اعمل کانک تری و اعدد نفسک فی الموتی معنی این کلمه آنست که
کار کن چنانک گویی فردا بینی کار را و با داش دهند و کردار خویش رامی

بینی

آن م

[illegible] عند [illegible] اعمل کانک [illegible] لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا صدق ولی [illegible]

بینی و خویشتن را از جمله رفتگان از کار و از اصحاب مرده گان شمار اگرچه بسیار
زنده کانی یابی که نخواهی مردن و از این جهانی فانی جز کردار نیکو و آثار نیک
که کسترده نخواهی بردن کلمه هفتاد پنجم استعمل الناس بالدنیا معنی این کلمه آنست
که مردمان را باموال دنیا استمالت باید کرد و در حوضه موافقت و دایره
مطابقت خویش باید آورد زیرا که قابل دنیا اینست هفتاد ششم سیعلم
الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و علی ای رب یردون معنی این کلمه آنست
که روزی ظالمان بدانند عاقبت ظلم چه وخیم و خاتمت ستم چه ذمیم است
و خداوند تعالی مکافات ظالمان و مجازات ستمکاران را چگونه کند کلمه هفتاد
هفتم لا یغسل الشهداء من دمائهم فانها لیست بلادن معنی این کلمه
آنست که شهیدان را با خون نا شسته دفن باید کرد که آن خون دلیل شهادت و
نشان سعادت ایشانست کلمه هفتاد هشتم اعرف لمن الحق علیک حق
الذی کنت تحب ان یعرفه لک لوخرج و الیا علیک معنی این کلمه آنست که تو
در رعایت حقوق مردمان چنان مبالغت نمای که دوست داری که ایشان
در رعایت حقوق تو نمایند و در اعزاز و اکرام و اجلال و اعظام ایشان
چنان افزای که دوست داری که ایشان در اعزاز و اکرام و اجلال و اعظام تو
افزایند کلمه هفتاد نهم اعلموا انکم ما اخلصتم لله من اعمالکم فربکم اطعتم
وحظکم اخذتم معنی این کلمه آنست که هرچه کار نیکو و هر اخلاص که در افزایید
در طاعت کردگار و در عبادت پروردگار بر هیچ کس بدان منت منهید
زیرا که بدان پروردگار خویش را می پرستید و نصیب از سعادت می آورید

دست

وبدولت جاویدی رسید و بلقا او مشرف می شوید کلمه هشتاد ام ان الله
لیس له شریک و لیس بینه و بین احد نسب یعطیه به خیرا و یصرف عنه
شرا الا بطاعته و اتباع امره معنی این کلمه آنست که میان آدمیان و خدای
عزوجل انبازی و خویشاوندی نیست که بدان سبب راحت و خیری بدیشان
رساند یا بلیت و شری از ایشان دور کرداند ولکن آنچه رساند بدیشان از
خیرات و سعادات و آنچه دور کرداند از بلیات و آفات جمله بسبب بردار
طاعت داری و فرمان برداری بسته است و مردم طاعت دار و فرمان بردار
بهمه سعادتها پیوسته است کلمه هشتاد و یکم الا من سمع فلیعقل و من شهد
فلیتکلم معنی این کلمه آنست که اگر کسی را کواهی باشد بباید داد و از کفتار صدق
قدم باز نباید نهاد هشتاد و دوم شغاله شاهدها ذنبها معنی این کلمه آنست
که کسی را چاکران و خدمتکاران و اتباع و اشیاع او در حادثه کواهی میدهند و
در آن کواهی خصما نرا معتبر و طاعنانرا انجار باشد و در امثال فارسی کفته اند که روباه
را کواه که باشد جز دم کلمه هشتاد و سوم اوصیک بتقوی الله فانه یراک و لا
تراه و یرعاک و لا ترعاه معنی این کلمه آنست که می فرمایم شما را که بترسید در خلا
و ملا و سرا و ضرا از خدای عزوجل که اگر تو او را نمی بینی او ترا می بیند و اگر تو
او را نکاه نمیداری او ترا نکاه میدارد و جمله حرکات و سکنات و خطوات
ترا میداند و می شناسد کلمه هشتاد و چهارم من کان یعبد محمدا فان محمدا
قد مات و من کان یعبد الله فان الله حی لا یموت معنی این کلمه آنست که هر
مخلوقی که هست بر شرف انتقال و جناح ارتحال است و بهمه حال ضربت مرک

پس چو
نفاق چنانکه

خواهد کشید و شربت فنا خواهد چشید و از دار فنا بدار بقا خواهد رفت و خداوند
سبحانه و تعالی زنده ایست که هرکز نخواهد مرد و پاینده ایست که دست فنا او را نخواهد
برد پس عبادت او را باید کرد و روی بطاعت او باید آورد و توفیق خیرات و تیسیر
حسنات از و باید خواست کلمه هشتاد و پنجم انما نحن حفنة من حفنات الله
معنی این کلمه آنست که مخلوقات با تکثیر عدد و توفر مدد ایشان روز قیامت به نسبت
با عظمت خدای عزوجل کمتر از بره یک کف باشند پس هیچ آدمی را بکثرت
خیل و حشم و زیادت اموال و خدم مفاخرت نباید کرد کلمه هشتاد و ششم من
ظلم منهم احدا فقد اخفر الله معنی این کلمه آنست که مسلمانی که با مسلمان دیگر
ظلم کند وی عهد خدای عزوجل شکسته باشد و حبل زینهار ده او را کسسته باشد
کلمه هشتاد و هفتم من ولی من امر الناس شیئا فلم یعطهم کتاب الله فعلیه لعنة الله
معنی این کلمه آنست هر که امیر و والی و آمر و ناهی مردمان باشد و ایشانرا مراسم
کتاب خدای عزوجل ندهد در عدل و انصاف و بخلاف آن کار کند بر وی باد
لعنت خدای عزوجل کلمه هشتاد و هشتم من صلی الصبح فهو فی خفرة الله
معنی این کلمه آنست که هر که نماز بامداد بصدق و اجتهاد و صحت اعتقاد بکزارد
او از وقوع آفات و حدوث مخافات در ضمان و امان خدای عزوجل باشد
کلمه هشتاد و نهم انا الخالفة بعدک معنی این کلمه آنست که صدیق اکبر را رضی الله عنه
کفتند تو خلیفه بوحقی پس از رسول علیه الصلوة والسلام او فرمود که من خالفم
پس از رسول یعنی من نه کفایت و نه خبرم به نسبت با رسول علیه السلام چون صدیق
اکبر رضی الله عنه چنین فرمود دیکرانرا حرکات و سکنات خویش معلوم و رنباید بود

حفنه اوح طبع

منهم [illegible]
[illegible]

وافعال واقوال خویش را بنا بدستور کلمه نود ام انما اجل احدکم اخطیٔ
واصیب واعجل وانیب معنی این کلمه آنست که صدیق اکبر رضی الله عنه می فرماید
که من مردی ام همچون شما کفتار و کردار من از خطا و صواب و تعجیل و انابت
خالی نیست کلمه نود و یکم لا اشیم سیفا سله الله معنی این کلمه آنست که
جماعتی از رعایا پیش امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه آمدند و از خالد
بن الولید رضی الله عنه که لقب او را رسول صلی الله علیه وسلم سیف الله نهاده
بود شکایت کردند او فرمود که من خالد را از کار نخواهم باز داشت
شمشیر را که خداوند برکشیده است در نیام نخواهم کرد کلمه نود و دوم
کل امرئ مصبح فی اهله والموت ادنی من شراک نعله معنی این کلمه
آنست که هر مردی را با اهل و قوم او بیلای اهل دی برسند و از حسابها
بدین کیرند و مرک خود بدو نزدیکتر از دوال نعلین اوست و کسی نمی
داند که او تا فردا زنده ماند یا نه کلمه نود و سیوم سلوا الله العفو
والعافیة والمعافات معنی این کلمه آنست که از خدای عزوجل خواهید
تا کناهان شما را درکذارد و شما را از بلاها نکاه دارد و لطیفه سازد
تا شما خصمان خویش را راضی سازید و عفو کنید و خصمان نیز از شما
راضی شوند و عفو کنند تا روز قیامت آمنا به وصدقنا قصاص در میانه
نباشد و از سوال و جواب خصمان رسته باشید کلمه نود و چهارم الصبر
نصف الایمان معنی این کلمه آنست که صبر ستوده سیرتی است و پسندیده خصلتی
است و هر که در بلاها صبر کند و جزع پیشه نکیرد و دل در ثواب آخرت بندد

آمنا به وصدقنا
معترضه در

آن یک نیمه ایمان او باشد با آخرت کلمه نود و پنجم الیقین الایمان کله معنی این کلمه آنست که
هر که بیقین بداند که جهان را کردکاری و خلایق را آفریدکاری هست و روز قیامت
حسنات را جزا و سیئات را سزا او دهد و رساندن یقین ایمان او باشد بتمام
و کمال کلمه نود و ششم ارفق بالمسلمین فی مسیرهم ومنازلهم معنی این کلمه آنست
با مسلمانان در رفتن و فرود آمدن نرمی باید کرد و طریق مساهلت و مواسات
باید سپرد و از تعنیف و تشدید دور باید بود و بدین نزدیکست که قول مهتر عالم
صلی الله علیه وسلم سیروا سیر اضعفکم کلمه نود و هفتم لتحسن نیتکم وسریرتکم
وطعمتکم فان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون معنی این کلمه آنست
که هر که پاک نیت و پاک مذهب و پاک مطعم و پاک مشرب باشد او نیکوکار و ستوده کردار
بود و خدای عزوجل یار و نکاه دار او باشد بهر دو جهان کلمه نود و هشتم ما غنمت
من غنیمة فاجعلها عدة معنی این کلمه آنست که هرچه مرد مسلمان از غنایم کفار
در غزوات بدست آرد نیکوتر آن باشد که در وجه عدت و آلت غزو
صرف کند تا از آن دین را قوت و اسلام را نصرت باشد کلمه نود و نهم
القوم لن یدعوا سلطانهم ولن تخرجوا منه ملکهم بغیر قتال
معنی این کلمه انست که پادشاهی خوش است و هیچ کس پادشاهی خویش را
نکذارد بطوع و رغبت بی جنک و محاربت کلمه صدم استعن بالله وکفی
به معینا وتوکل علی الله وکفی به وکیلا معنی این کلمه آنست که یاری
خواهید از خدای عزوجل و بسنده است او یاری دهنده و توکل کن بر
خدای و بسنده است او کاردار و صلی الله علی خیر خلقه و آله اجمعین
والحمد لله رب العالمین تمام شد این کتاب تحفة الصدیق الی
الصدیق من کلام ابی بکر الصدیق رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على ما افاض علينا من سوابغ نعمه وسوابغ قسمه ثم الحمد لله
على ما نظمنا في عقد امة نبيه الطاهر اصله ونسبه الظاهر فضله وحسبه محمد
ثم الحمد لله على ما جعل حب عترته الاخيار واسرته الابرار وصحابته الامجاد وعصابته
الانجاد راسخا في سويداوات قلوبنا لا يتضعضع بنيانه ولا يتزعزع اركانه
لا زالت صلواته فايضة عليهم وتحياته متوجهة اليهم ما غردت سحب الربيع
وراحت وبدت شهب الرفيع ولاحت چنین گوید محمد بن محمد بن عبد الجلیل
العمری الرشید الکاتب وفقه الله للخیرات ورغبه فی الحسنات که
چون شرح صد کلمه امیر المؤمنین وامام المتقین وخلیفه رسول رب العالمین
ابی بکر صدیق رضی الله عنه بساختم و آن مجموع که اصل نجات و سبب درجات
منست بپرداختم کبراء دین و دولت و عظماء ملک و ملت متعنا الله بتضاعف ایامهم
وعزاة انعامهم فرمودند که در شرح کلمات امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
که برافرازنده اسلام و براندازنده اصنام است نیز چیزی بباید ساخت و
کتابی بباید پرداخت تا ذکر جمیل مترادف گردد و اجر جزیل متضاعف تر شود
و هیچ بد گوینده و عیب جوینده را مجال مقال نباشد بر موجب فرمان ایشان
صد کلمه از کلمات امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه که غرر اقوال
و درر اشارات است معین کردم و در شرح آن صد کلمه این کتاب فراهم آوردم
و کتاب فصل الخطاب من کلام امیر المومنین عمر بن الخطاب نام نهادم و برسم
خزانه کتب مجلس عالی خداوند و خداوندزاده و پادشاه و پادشاه زاده شاه

اجل

اجل اعز اکرم عالم موید مظفر منصور وجلال الدنیا والدین تاج الاسلام والمسلمین
علاء الملوک والسلاطین قطب الدولة مجد الملة بهاء الامة نصیر الایام مجیر الانام
عمدة الخلافة ناصر الملک سید ملوک الشرق والغرب شمس المعالی سلطانشاه ابو
القاسم محمود بن الملک الاعظم خوارزمشاه ایل ارسلان بن الملک الکبیر السعید الشهید
اتسز نصر الله لواءه وقهر اعداءه که خریدار بضاعت علما و صناعات فضلا ست
بند بعهد مبارک او و رایات علم منشور و آیات حلم مشهور است نوشتم یقین
واثق و امید صادق که در محل قبول او فتد و از اقبال مجلس عالی حظ اعظم او
بهره کبرا یزد تعالی هر روز دولت او را پاینده تر دارد و ملک او را افزاینده
تر داراد بحق محمد و آله و اصحابه اجمعین آغاز کتاب صد کلمه امیر المومنین
عمر رضی الله عنه کلمه اول تَفَقَّهُوا قَبْلَ اَنْ تُسَوَّدُوا یعنی این کلمه آنست که علم پیش
از آن آموزید که زن خواهید از بهر آنکه با غم عیال و اندیشه اطفال آموختن
علم راست نیاید و از آن حاصلی روی ننماید و بعضی گفته اند که مراد آنست که علم
پیش از آن آموزید که مهتر گروه شوید از بهر آنکه تجمل القای مهتری و تقبل اعمال
سروری مرد را از علم باز دارد و بتحصیل نگذارد علم آموز و الکی زن خواه
کو تو طالب نصاب علومی زانکه اندیشه مصالح زن باز دارد از اکتساب علوم
کلمه دوم اِبْتَغُوا الرِّزْقَ مِنْ خَبَایَا الْاَرْضِ یعنی این کلمه آنست که تخم در زمین
اندازید و مواظبت و مداومت بر زراعت کنید و زراعت را سبب رزق
خویش سازید و بعضی گفته اند که مراد طلب جواهر و معادن و استخراج فلزات
از مواطن است و بعضی گفته اند مراد از این تجارتست در اکناف بقاع و سیاحت

در بلاد و بعضی التمسوا انجاء ابتغوا الارزاق روایت کرده اند و این کلمه را صاحب
شهاب از رسول علیه الصلوة والسلام اورده است وان سهو است ای کسانی
که طالب رزقید عمل ناصواب بگذارید رزق از داخل زمین طلبید تخم کارید
و نخل بر دارید کلمهٔ سیوم ایاکم ولعن الارض معنی این کلمه انست که زمین
را لعنت مکنید و ناسزا مگویید از بهر انکه زمین جای طاعت حق است
و موضع ارزاق خلق است در زمینی که کار بد برود برو از بد سرشت بد اخلاق
مگذران لعنت زمین بر لفظ که زمین است موضع ارزاق کلمهٔ چهارم
علیک باخوان الصدق تعش فی اکنافهم فانهم زینة فی الرخاء وعدة فی البلاء
معنی این کلمه انست که دوستان راستین گزین تا در پناه ایشان زندگانی
کنی از بهر انکه دوستان راستین زینت روز شادی اند و پناه روز سختی
صحبت ان گزین که سینهٔ اوست با تو اراسته بصدق و ولا تا بود زینت تو
روز نعیم یا بود عدت تو روز بلا کلمهٔ پنجم علیک بالصدق وان قتلک الصدق
معنی این کلمه انست که مردم را راست باید گفت اگرچه در زیر آن راست ضربت
عنا و شربت فنا ست زیرا که راست را جزا نعیم مؤبد است و دروغ را
سزا جحیم مخلد راست گفتن گزین که در دو جهان نیست اندر دروغ هیچ فروغ
مرد را مرگ با مثوبت راست بهتر از عمر با وبال دروغ کلمهٔ ششم لو کنت
تاجرا ما اخترت علی العطر فان فاتنی ربحه لم یفتنی ریحه معنی این کلمه
انست که اگر من بازرگان بودمی هیچ بضاعت بر عطر نگزیدمی از بهر انکه اگر
از فروختن او سود مالی و منفعت خالی نباشد بوی خوش او باری سود ی

بضاعت

هست مرهم عظیم تر منفعت است از بضاعت در خرید و فروخت نیست از عطر
بهتر اندر دهر گر نگیری ز سود او بهره باری از بوی او بگیری بهر کلمهٔ هفتم
اقلل من الدین تعش حرا معنی این کلمه انست که وام کم کن تا شادی وار باشی و از
اندیشه ازاد باشی و عمر در خرمی روزگار زود در بی غمی گذاری و این کلمه را صاحب
کتاب شهاب از رسول صلی الله علیه وسلم نقل کرده است وآن سهو است
تا توانی بگرد وام مگرد تا نگردی چو مرغ بر کنده وام اباد را کند ویران
وام ازاد را کند بنده کلمهٔ هشتم اقلل من الذنوب یهن علیک الموت
معنی این کلمه انست که گناه کم کن تا از هول مرگ ترسان و از اهوال لحد هراسان
نباشی و بر عذاب الیم مبتلا نگردی و صاحب کتاب شهاب این کلمه را از رسول صلی الله علیه وسلم
نقل کرده است وان سهو است گر بترسی ز هول مرگ همی تن ز الایش گنه کن
هر که او از گناه پاک بود نابد او را ز هول مردن باک کلمهٔ نهم انظر فی ای
نصاب تضع ولدک فان العرق دساس معنی این کلمه انست که زن نیکو چون
خواهی تا فرزندت نیک اید چه عرق بکشد و هرچه از خصال گزیده یا از افعال
نکوهیده در و باشد بفرزند اثر کند و این کلمه را صاحب کتاب شهاب از رسول
صلی الله علیه وسلم نقل کرده است وان سهو است ای خردمند جفت نیک طلب
گرت فرزند نیک می باید هر زمینی که آن تباه بود هرچه کارد در و تباه اید
کلمهٔ دهم ایما وال ظلم احدا ظلامة فرفعت الی فلم اغیرها فانا
معنی این کلمه انست که هر که از گماشتگان من بر کسی ظلم کند و من از ان ظلم اگاه گردم
و در ازالت ان سعی ننمایم و تدارک ان نفرمایم مرتکب ان ظلم و محتقب آن اثم

من بوده باشم که بدانم که از حواشی من ستمی دید هیچ بیچاره بس من از آن تدارکی نکنم بوده باشم من آن ستمکاره کلمه یازدهم مَن یَنصِفُ النّاسَ مِن نَفسِهِ یُعطَ الظَّفَرَ فی اَمرِهِ معنی این کلمه انست که داد مردمان از تن خویش بدهد درگاه خویش قوی بپیروزی و همنشین بهروزی کند هر که از وی مردمان ضرر یابد او مکافات هم ضرر یابد هر که داد کسان خود بدهد بر همه کارها ظفر یابد کلمه دوازدهم الطَّمَعُ فَقرٌ وَالیَأسُ غِنًی معنی این کلمه انست که طمع همچو درویشی است مرد را بسوال کشد و در ذل انتظار افکند تا آب روی او ببرد و پرده حرمت او بدرد و یاس همچو توانگری است مرد را از سوال باز دارد و از ذل انتظار بیرون آرد تا آب روی او نریزد و حرمت او نگریزد دل بدست طمع نباید داد که طمع کیمیا درویشیست یاس باید گزید کاندر عقل یاس را با توانگری خویشیست کلمه سیزدهم فی العُزلَةِ راحَةٌ عَن خُلَطاءِ السُّوءِ معنی این کلمه آنست که چون عزلت گرفتی و از ظلمت اشتغال و زحمت دنیا بگوشه رفتی و از قرینان ناشایسته جستی و از رفیقان ناشایسته رستی گو زیار ابدا بجوانی جستی هیچ دامی مدان به از عزلت هر که عزلت گزید گو بی کرانه از جوار همه بدان رحلت کلمه چهاردهم لا تَظُنَّنَّ بِکَلِمَةٍ خَرَجَت مِن مُسلِمٍ شَرًّا وَاَنتَ تَجِدُ لَها فِی الخَیرِ مَحمَلًا معنی این کلمه انست که هر چه مسلمانی گوید در وی گمان نیک باید بردن و تاویل نیک باید کردن و تا آن سخن را در نیکی حملی توانی کردن بسوی بدی نباید کشیدن و بعضی درین کلمه بجای لا تظنن لا ترین و بجای من مسلم ع مسلم و بجای فی الخیر فی الحق روایت کرده اند

خَرَجَت

هر چه گوید برادر مؤمن هم تاویل آن بباید خورد تا ز نیکیش محملی یابی بر بدی حمل آن نباید کرد کلمه پانزدهم المُرُوَّةُ الظّاهِرَةُ فی الثِّیابِ الطّاهِرَةِ معنی این کلمه انست که ظهور مروت و وفور فتوت انجا باشد که اخلاق زاهره و اعراق طاهره است ای که شغل تو هست غواصی در فاضی نحو زاجر جوی وی که کار تو هست مداحی جوهر طاهر ز نفس طاهر کلمه شانزدهم لو اُطیقُ الاَذانَ مَعَ الخِلّیفی لَاَذَّنتُ معنی این کلمه انست که هر که خویشتن را بکار صعب و مهم دشوار انداز بکار سهل و مهم آسان نپردازد هر که شد مبتلا بکاری صعب که در ان کار صعب رنجور است کی بکار دگر نپردازد نزد ارباب عقل معذور است کلمه هفدهم الدَّینُ شیمَةُ الکِرامِ معنی این کلمه انست که کریم را وام چنانکه مرکب را با داغ از دیگران بدانند و از انجا لطیفها اثار و صحیفها اسرار و در طرایق مروت و دقایق فتوت نخوانند و بعضی الدین من مراسم الکرام روایت کرده اند باشد اندر بلا وام مدام هر کرا پیشه بخشش درم است مال دادن علامت مجد است وام کردن امارت کرم است کلمه هژدهم مَن یَعمَل بِالعَفوِ فَمِن کهو بَینِ ظَهرانَیهِ تَأتیهِ العافِیَةُ مِن فَوقِهِ معنی این کلمه انست که هر که بر زیردستان بعفو کار کند از زبردستان راحت بیند و از درخت عمر گل عافیت و میوه رفاهیت چیند هر که بر ساکنان منزل خویش پیشه عفو و مجاملت دارد بر سر او ز ابر رحمت حق همه باران عافیت بارد

جوی

كلمه نوزدهم ضع أمر أخيك على أحسنه حتى يأتيك ما يغلبك منه
معنی این کلمه انست که هرچه از کردار دوستی دیده شود و از گفتار او شنیده
شود انرا بر وجه خوب تر باید نهاد و در راه و زبان اعتراض بران نباید
کشاد تا انگاه که چیزی یافته اید که جانب زشتی غالب شود و جانب
خوبی مغلوب کردد هرچه از جای دوستان بینی محلی بایدش نهاد خوب
تا بدانکه که زشتی آن جای محل خوب را کند مغلوب کلمه بیستم من
ملک سره کان الخیار بیده معنی این کلمه انست که هرکه راز خویش
نگاه دارد تمام اختیار بدست او باشد اگر بخواهد ظاهر کند و
بصحرا افکند و اگر خواهد پوشیده دارد و از صمیم دل بیرون
نگذارد هرکه اسرار دل نگه دارد زمام اختیار در کف اوست
گر نخواهد بپوشد از دشمن ور نخواهد برون نهد با دوست
كلمه بیست یکم احذر صديقك الا الامين ولا امين الا من خشي
الله معنی این کلمه انست که مردم را از دوست حذر باید کردن و در
میان اسرار نباید اورد مگر ان دوست که امین باشد و دوست
امین آنست که از خدای عز و جل بترسد و در همه دوستان حذر باید
جز انکه ناصح است و امین بر زمین ناصح و امین انست که بتر
سد ز کردگار زمین کلمه بیست دوم اخ الاخوان على التقوى
معنی این کلمه انست که با دوستان دوستی بر پرهیزکاری باید داشت نه بر
خلیع العذاری چه اخوان صلاح اخوان فلاح باشند و اخوان عشرت

گنتم در

جز انان کس که

اخوان عشرت دوستی دار از ره تقوی با کسی کو بدوستی شاید
تا باول ملاحت نرسد تا باخر ملامت ناید کلمه بیست و سیوم
لا تتهاونوا بالحلف بالله فيهينكم الله تعالى معنی این کلمه انست که سوگند
بخدای عز و جل را عزیز باید داشت و انرا خرد کاری نباید پنداشت که هر که سوگند را بخدای
خوار پندارد خدای عز و جل او را بخواری جاودانی و رزای دو جهانی گرفتار گرداند کار سوگند
بس بزرگ آمد خرد کاری نبایدش پنداشت خوار شد خوار شد بنزد خدای هر که سوگند
را عزیز نداشت کلمه بیست چهارم كفى بك أن يبدو لك من أخيك ما يخفى عليك
من نفسك معنی این کلمه آنست که هیچ عیب در مردم بتر از ان نیست که عیوب مصاحب
و مجانب و ذنوب اقارب و محابب و اجانب را ببینند و عیبی از عیوب و حقیقت آن ذنوب
در تن او باشد و انرا نه ببینند هیچ عیبی از ان زیادت نیست در ره دین کز امل دینی تو
که تو بینی ز دیگران عیبی که بود در تو و نه بینی تو کلمه بیست پنجم لا تسأل عما لم يكن
فان فيما قد كان شغلا عما لم يكن معنی این کلمه آنست که مردم را از انچ نیامده است
از نوایب زمان و مصایب جهان چندین نباید ترسید و لیکن بدانچ بوده است عبرت
بباید گرفت و موعظت باید پذیرفت ای که در شاهراه کون و فساد موی چون قیر
کردی چون شیر چند پرسی ز حال نابوده لختی از حال بوده عبرت گیر کلمه بیست ششم
الخمر صرفا بأذهب للعقل من الطمع معنی این کلمه انست که طمع همچون شراب
صرف است که عقل مردم را بپوشاند و او را سراسیمه گرداند تا از هر چیزی که از ان
او نیست خویشتن را در موارد عنا و مراصد فنا افکند از طمع دور باش تا نشوی
همچو اشفتگان قرین جزع می و گر چند صرف بود نبود عقل را چنا

کلمه بیست و هفتم مَن کَثُرَ ضِحکُهُ قَلَّتْ هَیبَتُهُ معنی این کلمه آنست که
هر که پیش مردمان بسیار خندد حرمت او کم شود و هیبت او از دلها برود
چون نشستی بمجلسی کم خند اگرت آبروی هست بکار کم کند آبروی مردم را
بهم جای خنده بسیار کلمه بیست و هشتم اِستَشِرْ فی اَمرِکَ الَّذینَ یَخشَونَ
اللهَ فَاِنَّهُ یَقولُ اِنَّما یَخشَی اللهَ مِن عِبادِهِ العُلَماءُ معنی این کلمه آنست که مشورت
با عالمان باید کرد که خدای ترسان ایشانند و هر که با خدای ترسان مشورت
کند از غدر و خیانت رسته باشد و بخیر و صیانت پیوسته باشد
مشورت با خدای ترسان کن تا نیفتی بدست غدر از پای مردمان
خدای ترس نبیند بجز از عالمان بگفت خدای کلمه بیست و نهم مَن
اَکثَرَ مِن شَیءٍ عُرِفَ بِهِ معنی این کلمه آنست که هر که کاری بسیار کند مردمان
او را بدان شناسند پس خردمند را تکلف آن باید کرد تا صدق بر اقوال
و خیر بر اعمال او غلبه گیرد تا بدان در جهان مشهور شود و در میان مردمان
مذکور گردد خیر کن بر خصال خود غالب تا ز تو اهل خیر بهره ستند
هر که او بیشتر کند کاری مردمان جز بدانش نشناسند کلمه سی ام کُلُّ
عَمَلٍ کَرِهتَ مِن اَجلِهِ المَوتَ فَاترُکهُ ثُمَّ لا یَضُرُّکَ المَوتُ
معنی این کلمه آنست که ای کسی که پیوسته از عواقب افعال نکوهیده و اعمال
ناپسندیده خویش می اندیشی و بدان سبب از مرگ می ترسی دست
از آن افعال و اعمال بد بردار آنگاه ایمن و ساکن باش که مرگ ترا زیان
ندارد و هیچ مکروه بروی تو نیارد ای که از بیم فعل بد پیوست

ذائق مرگ گشت همی عظیم آید دست از فعل بد بدار و بدان که ترا مرگ نگزاید
کلمه سی و یکم اِنَّ المَوتَ فَضَحَ الدُّنیا فَما تَرَکَ لِذِی لُبٍّ فَرَحاً
معنی این کلمه آنست که مرگ دنیا را رسوا کرده است و مردمان از لذات او
بر آورده و بزبان حال می گوید که دنیا فرزندان خویش را بمن خواهد
سپرد و نام ایشان از جریده حیات خواهد سترد لاجرم از بن خوف
هیچ عاقل در دنیا یک لحظه خرم و ساعتی بی غم نیست هر که در عالم است
خواهد خورده از کف ساقی فنا قدحی نیست از اندازه فضیحت مرگ
عاقلی را درین جهان فرحی کلمه سی و دوم مَن کَثُرَ مِزاحُهُ کَثُرَ
سَقَطُهُ معنی این کلمه آنست که مردمان مزاح را سقطات گفتار و فرطات
کردار بسیار باشد و بهم آن بود که بدان سبب در دست آفات
و قبضه مخافات او فتند بیشتر خلق را بوقت مزاح ناصواب
آید از زبان برون هر که او را مزاح افزون است ناصواب و عیب
وی نیز افزون کلمه سی و سیم اِلَی اللهِ اَشکُو ضَعفَ الاَمینِ
وَخِیانَةَ القَوِیِّ معنی این کلمه آنست که چون مردم امین ضعیف باشد
مال حاصل نتواند کرد و اگر حاصل کند شرط حفظ آن بجای نتواند آورد
و چون مردم قوی خائن باشد مال حاصل کند و لکن بطریق خیانت
بسیار بردارد پس از هر دو بخدای عز و جل گله کردن رواست و شکایت
نمودن سزاست گر شکایت کنم روا باشد بر در خالق زمان و زمین
از خیانات مردمان قوی و از ضعیفی مردمان امین کلمه سی و چهارم

مَنْ قَلَّ وَرَعُهُ قَلَّ حَیَاؤُهُ معنی این کلمه آنست که پرهیزکاری و شرم هردو
در حصول متساوی آید و در وجود متطابق چون پرهیزکاری خلل گیرد و
نقصان پذیرد شرم همچنان خلل گیرد و نقصان پذیرد و ورع و شرم جفت
یکدیگرند هردو با یکدیگر بوند بهم و ورع هرکه کم شود از وی هم بدان قدر
شرم کم شود کلمهٔ سی و پنجم مَنْ ذَهَبَ حَیَاؤُهُ مَاتَ قَلْبُهُ معنی این کلمه آنست
که هرکه را شرم او برود دل او بمیرد تا هیچ چیز از مراسم کرم و محاسن
شیم نداند و مرد را تحقیق جز نادانستن چیزها نیست مرد بی شرم
مرده دل باشد و از رسوم کرم بداند هیچ هرکه را شرم رفت از دل
در دلش زندگی نماند هیچ کلمهٔ سی و ششم اِنَّ العَمَلَ کَثِیرٌ فَانْظُرْ کَیْفَ
تَخْرُجُ مِنْهُ معنی این کلمه آنست که اعمال سلطان و اشغال دیوان بسیار است
ولکن بیشتر عاقبت آن وخیم و خاتمت آن ذمیم باشد هرکه در عمل سلطان
نخواهد رفت نخست راه بیرون ازان بباید نگریست تا آنگاه در [illegible] شدن
خطاب و ادب حساب نماند و در شدت مخاطرات و محنت اعدا
نیوفتد ای که چون همی عمل بنگری تا ز شاخ عمل چه خواهی چید راه اندر شد
و همی بینی راه بیرون شدن ببایدید کلمهٔ سی و هفتم لِکُلِّ شَیْءٍ شَرَفٌ
وَشَرَفُ المَعْرُوفِ تَعْجِیلُهُ معنی این کلمه آنست که شرف خیرات و عز
مبرات در زود کردن آنست چنانک گفته اند الخیر لا یؤخر و نیز گفته
اند اهنا البر اعجله هرچ اندر عالم کردگار یزدان گشت موجود از کثیر و قلیل
هست هرچیز را ازان شرفی شرف خیر نیست جز تعجیل کلمهٔ سی و هشتم

اَفْلَحَ مَنْ حَفِظَ عَنِ الطَّمَعِ وَالغَضَبِ وَالهَوَى نَفْسَهُ معنی
این کلمه آنست که هرکه ازین سه خصلت نکوهیده و سه سیرت ناپسندیده
تن خویش نگاه دارد در دنیا از مصلحان و در عقبی از مفلحان گشت
هر راه هوا و خشم و طمع بر دل و طبع نفس خویش بست بسروری جوز
وازبلا و عنا و رنج برست کلمهٔ سی و نهم لَا یَنْبَغِی لِمَنْ اَخَذَ بِالتَّقْوَی
وَتَزَیَّنَ بِالوَرَعِ اَنْ یَتَوَاضَعَ لِصَاحِبِ دُنْیَا معنی این کلمه آنست
که مردم پرهیزکار را نباید که هیچ دنیادار را تواضع کند و تن خویش
را بطاعت پروری است و بقناعت عزیز کرده خوار کرد اند
ای که ذاتت خزانهٔ ورع است وای که شخصت نشانهٔ تقوی است
خویشتن را خلق نباید کرد بهر آنکه صاحب دنیا است کلمهٔ چهلم
لَا خَیْرَ فِیمَا دُونَ الصِّدْقِ مِنَ الحَدِیثِ معنی این کلمه آنست که
منتها همه سعادات و مبدا همه عبادات سخن راست است و هرسخن که
در وی انوار حق و آثار صدق نیست دران سخن خیر نیست در سخن
راستی همی باید تا کار در تازه و کهن بنود هر سخن که اندران نباشد صدق
هیچ خیر اندران سخن نبود کلمهٔ چهل و یکم مَنْ کَذَبَ فَجَرَ وَمَنْ فَجَرَ
هَلَکَ معنی این کلمه آنست که هرکه دروغ گوید فاجر گردد و هرکه فاجر گردد هلاک
گردد پس دروغ نباید گفت و از دل و زبان خویش روشنایی حق و
آشنایی صدق نباید رفت مردم پاک نفس آن باشد که زبان از دروغ
در دروغ است ارتکاب فجور در فجور است ارتکاب هلاک

کلمهٔ چهل و دوم ينبغي للرجل أن يكون في أهله كالصبي فإذا
التمس ما عنده وجد رجلا معنی این کلمه آنست که مرد آنست که
با زیردستان خویش چون کودک باشد یعنی خوش خوی و نیک
خلق و تازه روی و بسوی لطف نازند و خویشتن را در بعض کارها
غافل سازند و چون زیردستان از وی چیزی التماس کنند آنجا مردی
خویش مردی خویش باید نمود و در دقایق مردی باید افزود ۝ با عیالان
خود چو کودک باش جز بلطف و معاشرت مگرای ۝ چون کنند از تو
التماس آنگاه ۝ مردی مردمی خود بنمای ۝ کلمهٔ چهل و سیوم ثلاثة
أنتهما وعن قريب ولد بار او عدو ظاهر معنی این کلمه آنست که
فرزند تا خردست گلدسته ایست که از بوی او راحت زاید و از
روی او راحت افزاید و چون بزرگ شود یا فرزندی باشد صالح
ناصح یا دشمنی باشد حاضر ظاهر ۝ بچه ریحان بود باول وقت
باز انسان شود باخر کار ۝ یا ترا دوستی بود مشفق ۝ یا ترا دشمنی بود مکار
کلمهٔ چهل و چهارم یا معشر القراء ارفعوا رؤوسکم لا یزید الخشوع
علی ما فی القلب معنی این کلمه آنست که باسایانرا روی تازه و سر افراخته
باید داشت و روی پژمرده و سر فرو برده نباید گذاشت که این
حرکات چون نفاقی نماید و آن خشوعی که بر دلست هیچ نیفزاید ۝
زاهد سر برآرد تازه بری ۝ سیرت زاهدان چنین باید ۝ سر فرو بردن
به ظاهر نو ۝ در خشوع دلت نیفزاید ۝ کلمهٔ چهل و پنجم حرفة اخیر من بمعاشهام

مسألة الناس معنی این کلمه آنست که پیشهٔ که بدان روزگار توان گذاشت
و خویشتن را زنده توان داشت بهتر از سوال کردن از مردمان
اگرچه مال بسیار و نعمت بی شمار بخشند ۝ حرفتی ورچه نیک محتقر است ۝
که بدان قوت روز بتوان ساخت ۝ بهتر از سوال صد باره ۝ گرچه از گنج باره خواهی ساخت
کلمهٔ چهل و ششم ثلاث خصال من لم یکن فیه لم ینفعه الایمان حلم یرد به جهل
الجاهل وورع یحجزه عن المحارم وخلق یداری به الناس معنی این کلمه
آنست که هر که او را این سه خصلت نیست ایمان او را سود ندارد دیگر
خصلت حلمست که بدان سفاهت سفیه را باز کرد اند و دوم خصلت
ورع است که بدان از محارم دور باشد و سیوم خصلت خوی نیک
است بدان با مردمان معاشرت گزیند و معاملت پسندیده کند ۝ مرد را
سود کی کند ایمان ۝ ور چه ایمان او نکاست بایسته ۝ تا نباشد درو سه
خصلت خوب ۝ ورع و حلم و خلق شایسته ۝ کلمهٔ چهل و هفتم اذا توجه
احدکم فی الوجه مرات فلم یر خیرا فلیدعه معنی این کلمه آنست که چون بکاری
بارها روی آوردی و دران شروع بواجب کردی و ازان هیچ فایده ندیدی
و هیچ میوهٔ مراد نچیدی دست ازان کار بدار و روی بکار دیگر آر ۝
هر که او بارها بکاری رفت ۝ چون ازان کار هیچ چیزی نیافت ۝ دست ازان
مطلبش بباید داشت ۝ روی ازان مقصدش بباید تافت ۝ کلمهٔ چهل و هشتم
علیکم بالابکار فانهن اشد حبا واقل خبا معنی این کلمه آنست که زن
دوشیزه خواهید که دوشیزگان شوهر را دوستی بیشتر نماید و بسوی

کو بزی کمتر کرایند و با وفا باشند تا توانی بخواه جز زن بکر تا نمانی بدام محنت در
بکر را دوستی بود افزون بکر را کو بزی بود کمتر کلمه چهل و نهم مَنْ عَرَّضَ
نَفْسَهُ لِلتُّهْمَةِ فَلَا يَلُومَنَّ مَنْ أَسَاءَ بِهِ الظَّنَّ معنی این کلمه آنست که هرکه
در مقام تهمت و موقف ریبت استد ملامت نکند امر دمان را که در وی کمان
بد برند و بدان کار که مبدا تهمت و منشا ریبت است نسبت کنند
ای که هستی بموقف تهمت تا نکردد عفاف تو معلوم کر برد عاقلی کمان بد
در تو نبود نبرد عقل ملوم کلمه پنجاهم لَا تُبَغِّضُوا اللّٰهَ إِلَى عِبَادِهِ معنی
این کلمه آنست که امامانی که پیش نمازی میکنند یا مذکرانی که بر سر منبرها
وعظ می کویند باید که طریقهٔ ایجاز سپرند و دست بر سبکی دارند تا مرد
مان را بملال نیارند و طاعت خدای را عز وجل در دل ایشان سرد
نکردانند هر امامی که هست پیش نماز هم مذکر اکر بیند احمق هر دو
موجز کنند تا ندهند خلق را نفرت از عبادت حق کلمه پنجاه و یکم
اَلْعَبْدُ إِذَا تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَ اللّٰهُ حِكْمَتَهُ معنی این کلمه آنست که چون مردم
از جهت خدای عز وجل خلق را تواضع نماید و بسوی تکبر نکراید خدای تعالی
او را در دلها مکرم و در چشمها معظم کرداند و این کلمه را معنی دیکر نیز
توان کفت که خدای عز وجل او را اکر در سراید بر خیزاند و اکر بیوفتد
بر خیزاند از برای خدای با خلقش در تواضع کرای و لطف نمای
که خدایت بزرکوار کند چون تواضع کنی برای خدای کلمه پنجاه و دوم
اَلْعَبْدُ إِذَا تَعَظَّمَ وَعَدَا طَوْرَهُ وَهَصَهُ اللّٰهُ إِلَى الْأَرْضِ معنی این کلمه

انست

آنستکه هرکه تکبر کند خدای عز وجل او را از مقام عزت بر دارد و بمقام ذلت
باز ارد هر که چون دولتی بدست ارد با خلایق تکبر اغازد باز کیرد
خدای از وی دولت پس ز جاهش بچاه اندازد کلمه پنجاه و سیوم
اِيَّاكُمْ وَنَوْمَةَ الْغَدَاةِ فَإِنَّهَا مَبْخَرَةٌ مَجْفَرَةٌ معنی این کلمه آنست که بامداد
نباید خفت و بترک آن بباید کفت که خفتن بامداد بوی دهان ارد
و قوت مباشرت را نقصان کند دست از خواب بامداد بدار که حلاوت
ز جان تو ببرد بیخ نسل از نهای تو بکند بوی خوش از دهان تو ببرد
کلمه پنجاه و چهارم كَذِبُ بَكْرٍ وَبُخْلُ تَمِيمٍ معنی این کلمه آنست که هر که میان دروغ
قبیله بکر و بخل قبیله تمیم جمع کند در ناکسی بغایت باشد و در بد کرداری بنهایت
باشد هست بکر و تمیم از عرب کذب و بخل این دو وصف ذمیم آن بر آن شکله
بکر و بخل که مجتمع است نزد بکر و تمیم او کذب و بخل تمیم کلمه پنجاه و پنجم
لَا حِلْمَ أَحَبُّ إِلَى اللّٰهِ مِنْ حِلْمِ إِمَامٍ عَادِلٍ وَرِفْقِهِ وَلَا جَهْلَ أَبْغَضُ
إِلَى اللّٰهِ مِنْ جَهْلِ إِمَامٍ جَائِرٍ وَخُرْقِهِ معنی این کلمه آنست که خدای عز وجل
پیشوای عادل را و مقتدای منصف را از حلم دیکران دوستر دارد و سفاهت
و پیشوای ظالم و مقتدای مجحف را از سفاهت دیکران دشمن تر دارد
نیست نزد خدای عز وجل هیچ خصلت چو بنکرد عاقل بتر از جهل والی جایر
بهتر از حلم والی عادل کلمه پنجاه و ششم مَا وَلِيَ أَحَدٌ الْأَحْكَامَ عَلَى قَرَابَتِهِ
وَقَرِيحَتُهُ غَنِيمَتُهُ معنی این کلمه آنست که چون حرص را ولایتی بدست اید یا دولتی
روی بوی نماید باید که نخست غم خویشان و ندان خویش خورد و در تربیت

وترفیه روزکار ایشان نکرد، هرکرا دولتی بدست اید، باز نابید بخت کار زشت
غم خویشان خود خورد اول، عتبه خویش بر کند زنخست، کلمه پنجاه وهفتم
اِذَا رَأَیْتُمُ القَارِیَ یُحِبُّ الاَغْنِیَاءَ فَهُوَ صَاحِبُ دُنْیَا معنی این کلمه انست که هرکه
دعوی زهد کند پس توانکران را دوست دارد و عنان بدست مهر ایشان
بسپارد او صاحب دنیا باشد نه طالب عقبی پس حذر بهتر باشد، زاهد انرا
بصدق باید بود، از وداد توانکری یکسوی، هرکه حب توانکری جوید،
نیست زاهد که هست دنیا جوی، کلمه پنجاه وهشتم اِذَا رَأَیْتُمُوهُ یَلْزَمُ
السُّلْطَانَ مِنْ غَیْرِ ضَرُورَةٍ فَهُوَ لِصٌّ معنی این کلمه انست که چون بوبینی زاهدی
را نه ضرورت قرین سلطان و همنشین عوان باشد او دزد و فاسق
بود نه زاهد صادق، زاهدی کوست همنشین ملوک، بی ضرورت نه طالب مردارست،
او نه صادق که فاسق و رنداست، او نه صاین که خاین دزدست، کلمه پنجاه
ونهم لَا تُکْرِهُوا فَتَیَاتِکُمْ عَلَی الرَّجُلِ القَبِیحِ فَاِنَّهُنَّ یُحْبِبْنَ مَا تُحِبُّونَ
معنی این کلمه انست که دختر را بستم بشوهر زشت روی نباید داد و بار حزن
وبلا بر دل او نباید نهاد که او همچو تو ادمی است وچنانکه تو روی خوب
را دوست می داری او نیز دوست می دارد نباید که بسبب شوهر زشت
روی در کاری او فتد که موافق رضای خدای نباشد و مطابق هوای تو
نباشد و بسبب هوا فاسقه و فاجره کردد، کر دهی دخترت بشوهر زشت
بستم زان فسادی باز اید، دختر ادمی است او را نیز، هم چو تو خوب نکو باید
کلمه شصتم فَلَمَّا اَدْبَرَ شَیْءٌ فَاَقْبَلَ معنی این کلمه انست که چون ترا نعمتی بدست

اید یا دولتی روی سوی تو ارد باید که انرا غنیمت داری وشکر انرا بواجبی
بکزاری تا باتو بماند و از تو روی نکرداند که وقت باشد که اب رفته و نعمت
کم شده باز اید و روی بتوارد، دولت یافته ز دست مده، که بدان دولت نیاز اید،
کم بود دولتی که رفت، از دست بار دیکر بدست باز اید، کلمه شصت یکم
رَحِمَ اللّٰهُ امْرَأً اَهْدَی اِلَیْنَا مَسَاوِیَنَا معنی این کلمه انست که رحمت خدای بر انکس
باد که بدیهای ما را و افعال زشتهای ما را بما باز نماید تا ما بران واقف کردیم و در
منقبل کردن اخلاق کزیده و افعال پسندیده کردیم و بعضی درین کلمه مساوینا عیوبنا
نقل کرده اند، رحمت ایزدی بر انکس باد، که مساوی ما بما نمود، تا ز افعال زشت
ما کم کردد، یا در افعال خوب ما بفزود، کلمه شصت ودوم اَللّٰهُمَّ اَصْلِحْ بَیْنَ
نِسَائِنَا وَعَلٰی بَیْنَ اِمَائِنَا معنی این کلمه انست که درمیان مردمان زنانی که
منکوحه یک مرد باشند موافقت نباشد تا بسبب خشم یکدیکر پرده شوهر را
ندرند و عبرات او را بکوی نبرند و میان کنیزکانی که مملوکه یک تن باشند
مخالفت نباید باشد، تا یکدیکر روی بکار بهتر ارند و خداوندان خویش
را ننک ندارند این دعا فرمود خواهم از کردکار پیوسته، تا نه بیند کسی
جود را ننکی، درمیان زنان خود صلحی، درمیان کنیزکان خود جنکی،
کلمه شصت وسیوم اَعْقَلُ النَّاسِ اَعْذَرُهُمْ لِلنَّاسِ معنی این کلمه
انست که خردمند ترین مردمان انکس باشد که اکر کسی در دفع مهمات
و در دفع ملمات خویش اهستکی بیند او را معذور دارد و اهستکی او را
بر قصور اجتهاد و فتور اعتقاد حمل کند و نکته بر وی نکیرد، هست عاقل
خلق کسی،

می معذور

کز ره مردمی نباشد دور، چون بوبیند ز دیگری سهوی، دارد او را به مرد
کلمه شصت و چهارم لا تؤخر عمل یومك الى غدك معنی این کلمه انست که در افادت
خیرات و افاضت حسنات تعجیل کن و از امروز به فردا میفکن زیرا که روا
باشد که عائقی علایقی و سببی افتد که از ان خیر باز مانی و از سوء تقصیر و فتح
تاخیر پشیمان شوی و پشیمانی سود نباشد، زود تو زود تر ساز سامان کن، همه احوال
تا به سامان راه انچ امروز کردنیست تراه تا بفردا نیفکنی انرا، کلمه شصت
پنجم من لم یعرف الشر یقع فیه معنی این کلمه انست که بدی را بباید دانست
زیرا که هر که بدی را از نیکی نداند زود باشد در دام زیان و بند نقصان
بدی او فتد و در ان بماند، نه خردی را بمان که در دنیا، همه افت زنی خردی افتد
هر که او بد ز نیکی نشناسد، زود باشد که در بدی افتد، کلمه شصت ششم
ابت الدنانیر الا ان تبرز اعناقها معنی این کلمه انست که زر نهان داشتن
کار مشکلست و دال معضل و در نهان داشتن زر از هر حیله که کرده شود
و هر جا که ساخته کرده عاقبت پیدا شود و خویشتن را ظاهر کند، زر نهان
داشتن بود مشکل، گرچه داری تو حیلها سازد، زر اگر در زمین کنی پنهان،
سر بر دارد کتف بیفرازد، کلمه شصت هفتم اتقوا شر من تبغضه
قلوبکم معنی این کلمه انست که مردم را در خویش باید نگریست هر کرا دل
در دوستی است در مجالست او او بپرهیزند و هر کرا دل در ایشان دشمنی
است از مجالست او بپرهیزند زیرا که از ان بیشتر همه خیر بینند و از ان دیگر
همه شر بینند عزیمت کن بختن گیر، در دل خویش هر کرا یابی، دوستی تو اوست

برحذر باش از بد انکس، که دل تو ندارد او را دوست، کلمه شصت هشتم
اشقى الولاة من شقيت به رعيته معنی این کلمه انست که بدبخت ترین والیان
انکس باشد که رعیت خود را بکار ها، بیهوده و شغلها، ناستوده رنجور دارد
تا ایشان بمصالح دین و دنیا نرسند و بدان سبب بدبخت گردند سختی دوزخ
است قسم کسی، که ازو قسم مردمان سختیست، نیک بخت والی ان باشد که رعیت
ازو نه بد بختست، کلمه شصت نهم اذا اذنت فترسل واذا اقمت فاحزم
معنی این کلمه انست که در بانگ نماز اواز باید کشید و در اهستگی باید کوشید
و در اقامت اواز بباید کشید و در زودی باید کوشید که زود گفته شود
انکه بانگ نماز خواهی گفت، بکش اواز وقت بانگ نماز، در اقامت مکش کمتر
در اقامت کشیدن اواز، کلمه هفتادم امران لا ینفکان من الکذب
کثرة المواعید وشدة الاعتذار معنی این کلمه انست که هر که وعده بسیار دهد
و در عذر خواستن مبالغت کند بر زبان او دروغ بسیار رود و سخن
او از خلاف خالی نبود، تا که عذر و گاه وعده بود، مرد را کذب بر فم معدد
این دو کار از دروغ خالی نیست، شدت عذر و کثرت وعده، کلمه هفتاد
یکم مر ذوی القرابات یتزاوروا ولا یتجاوروا معنی این کلمه انست که
خویشاوندان گاه گاه زیارت کنند و یکدیگر را دیر دیر بینند سبب
زیادتی الفت و افزونی زلفت زیارت کرده و چون در همسایگی یکدیگر
نشینند و یکدیگر را زود بینند از حرکات و سکنات یکدیگر برنجند و ان
سبب زیادتی وحشت و افزونی نفرت، در میان دو خویش برسیدن،

خویش

ورسم دینست وسنت اسلام بار همسایه بودن ایشان اصلکیبن مایه دشنام

کلمه هفتاد ودوم إنّ الإنسان لا یهلک علی نصف شبعه معنی این کلمه انست که

نیم سیر بودن با عز نفس بهتر از تمام بودن با ذل نفس زیراکه هیچ کس

از نیم سیری نمیرد واز تمام سیری ملکا جاودانی نکرد گر تو بینی تو کاسه

خود راه درمیفکن بکاسه همچو مکس نیم سیری گزین وعزت نفس

که نمیرد زنیم سیری کس کلمه هفتاد وسیوم لن تجوز قوّتکما دام صاحبها یتخ

معنی این کلمه انست که تا مرد کمان می کشد وبر اسب می جهد خود را بضعف بلیت

وسقوط قوت نسبت نباید کرد وبعضی گفته اند که مراد ازین کلمه حث است

بر کمان کشیدن وتیر انداختن وتحریض است بر سواری واسب تاختن یعنی

بر دو کار باید بودن تا ضعف پار نشود وضعف بلیت وسقوط قوت بیدا

کرده قوت شخص مرد بر جا است نیست در وی نشان بدیده تا تواند بر

اسب نشسته تا تواند کمان خویش کشد کلمه هفتاد وچهارم من حظ

الرجل نفاق ایمه وموضع حقه معنی این کلمه انست که از بخت مرد باشد

که دختر او بشوی ساز وار رود مال او بغریم حق گزار او فتد بخت مرد است

انکه بسپارد موه خود بخبث دار کن بم وانکه باشد ایام او را مردم راد حق

گزار عظیم کلمه هفتاد وبنجم ارووا الاشعار فانها تدل علی محاسن

الاخلاق معنی این کلمه انست که اشعار باید اموخواند زیراکه از انجا محاسن

اخلاق اموخته شود ومکارم اخلاق بدست اورده شود گر تو اخلاق

ضعف ع

خویش ع

در بخواست ع

خوب می خواهی که شوی نام دار در افاق شعرها عرب خوان که درست

هرچه هست انجا محاسن اخلاق کلمه هفتاد وششم تعلّموا النسب فُرُبَّ

رَحِمٍ وَصَلَتْ بِعِرْفَانِ النَّسَب معنی این کلمه انست که انساب باید اموخت

تا اقارب را از اجانب دانسته شود وصله ارحام بیدا اید ومعادات

عوالات بدل کرده شود علم نسب گرای که نیست جز بدین علم افتخار عرب

بس رحم کان سد ست بیوسته چون بدانسته اند علم نسب کلمه هفتاد

هفتم تعلّموا النجوم ما یدلّکم علی سبیلکم فی البرّ والبحر ولا تزیدوا علیه

معنی این کلمه انست که از علم نجوم آن قدر بیاموزید که در بیابان ودر دریا

راه باز دانید ودر دهشت جهالت ووحشت ضلالت نمانید

ای کسی کز بی مصالح خویش در سفر ماندۀ گاه وبیگاه ان قدر کسب کن ز علم

که به برّ وبحر بدانی راه کلمه هفتاد هشتم ألا انّ الله خلق وجوها

یرفعون حاجة الضعیف فاکرموهم معنی این کلمه انست که مردم ضعیف

بغیر دیگر بزرگان راه نیابند تا سخن خویش بگویند وحاجت خویش بجویند

اما خداوند عز وجل مردمان وجیه نبیه افریده است وواسطه گردانیده

شده است تا سخن ان ضعیف را بگویند وحاجت او بجویند بس اکرام

کنید ان مردمان وجیه نبیه را که وسایط خیر ووسایل بر اند چون

وجیهی بحق ضعیفی داشت تیمار دل بدان دار بت گفته ان وجیه نبیو شبت

حاجت ان ضعیف بگزارید کلمه هفتاد نهم اکثروا من العیال فانکم

لا تدرون بم ترزقون معنی این کلمه انست که از کثرت عیال وطول اذیال

باک مدارید از بهر انکه شما نمی دانید که خدای تعالی ببرکت کدام کس بر شما در

نجوم

روزی گشاده و اسباب نعمت مهیا و آماده می گرداند درعیالان فراخ و باک
کو چه هستی زمان دنیا طاق از برکات یکی گنج بود که کنده بر تو افزون و وظایف
ارزاق ٭ کلمه هشتاد ام لو ان الشکر والصبر بعیران ما بالیت
ایهما رکبت معنی این کلمه آنست که شکر در نعمت گزیدن و صبر در نعمت محنت
بستدین است و اگر مثلا این مرد و اشتران باشند و مردم بر هر کدام
که نشیند عنان سلامت و مشی کرامت بر سیده شکر و صبر ازدو راحله
گردند هر دو را من بطع کیرم دوست ٭ گر بود شکر مر کیم زیباست
ور بود صبر مر کیم نیکوست ٭ کلمه هشتاد یکم لا یخلون رجل علی امرأة
وان قلت حموها الا حموها الموت معنی این کلمه آنست که هیچ مرد بیگانه با زن دیگر زن
کس مشو داد و اگر چه خویشاوند او باشد زیرا که ابلیس بیخ صلاح مردم
بر کند و او را در ناکردنیها افکند و خویشاوند زن که در جای دریب محارم
نعمت نیست مرکست هیچ مردی بر زن دیگری مشو داد اگر چه خویش
وی است که زنا را درین جهان بخرم بجز از مرگ خویش کی است
کلمه هشتاد دوم اخیفوا الهوام قبل ان تخیفکم معنی این کلمه آنست که
عدو را پیش از آن دفع باید کرد که شر او بتو رسد و غایله او در تو عمل
کند چنانکه جنبندگان را پیش باید ترسانید که ایشان ترا ترسانند و بزهر
خویش ترا رنجور گردانند الیت دفع خصم را ساخته دار تا ترا ناگهان
نیفکند تو بترسان جهنده را زان پیش که جهنده ترا بترساند
کلمه هشتاد و سیوم لا ینفع تکلم بحق لا نفاذ له معنی این کلمه آنست که
سخن حق آنجا باید گفت که بشنوند و بدان کار کنند اما چون نشنوند

بجز از مرگ و هر قدر خویش کی است

جهنده مراد آنجا که مراد موذی حیوان اندر

و بدان کار نکنند گفتن آن ثمره حاصل نباید و فایده روی ننماید تو نصیحت
مکن که نشنو شنده تا نگیرد نصیحت در خلق ٭ گفتن حق چه سود مند بود
چو نباید رواجی در خلق ٭ کلمه هشتاد و چهارم ایاک و مواخاة الاحمق
فانه ربما اراد ان ینفعک فیضرک معنی این کلمه آنست که از دوستی احمق
دور باش که احمق دقایق سود و زیان و غوامض زیادت و نقصان نداند
بسیار باشد که کاری کند و در آن سود تو بندارد و لیکن زیانی از آن کار بروی
تو آورد ٭ دور باش از مودت احمق که از وجمله درد سر باشد ای بسا کار کاندرو
خواهدت نفع خود ضرر باشد ٭ کلمه هشتاد پنجم حسن الخلق خیر قرین
معنی این کلمه آنست که مردم را خلق نیکو باید زیرا که خلق نیکو شایسته قرینی
و بایسته تر همنشینی است ٭ گر نمای تو صدق قول نمای ور گزینی تو حسن
خلق گزین ٭ صدق قولیست بهترینه رفیق ٭ حسن خلق است بهترینه قرین
کلمه هشتاد و ششم الاجتهاد خیر بضاعة معنی این کلمه آنست که جهد کردن
و آب جبین و عرق جبین مال حلال بدست آوردن بهترین صناعتی است
و پر نافع ترین بضاعت است و این کلمه را معنی دیگر توان گفتن که مردم
را رنج باید دیدن در اقامت طاعات و اجتهاد باید کردن در ادامت عبادات
زیرا که بضاعت راه آخرت را ازین نافع تر نیست ٭ جهد کن جهد کن بکسب اندر
تا نمانی بدست فاقه رهین ٭ یک صناعت مدان چو کسب حلال ٭ یک بضاعت
مدان چو کد یمین ٭ کلمه هشتاد و هفتم الادب خیر میراث معنی این کلمه آنست
فرزند را ادب باید آموخت و او را بهترین میراث باید شناخت زیرا که مال هر
روز بکاهد و میراث ادب

احمق

هر روز بیفزاید ذهب از دست وارثان برود که ذهابست ختم کار ذهب
گر بمیراث زیست خواهی تو هیچ میراث نیست به ز ادب کلمهٔ هشتاد هشتم
صاحب الحاجة ابله لا يرى الرشد الا في قضائها معنی این کلمه انست که
خداوند حاجت ابله باشد هیچ رشد نه بیند و هیچ صلاح نداند جز در قضاء حاجت
و تحصیل نعمت خویش هر که او هست صاحب حاجت نیست جز ابلهِ محال اندیش
او نه بیند بهر مصلحتی مگر اندر قضاء حاجت خویش کلمه هشتاد نهم ما رفق
أحد بأحد الا رفق به يوم القيامة معنی این کلمه انست که هر که امروز با خلق خدای
عز و جل رفق نماید روز قیامت با او نیز رفق نمایند و دران مقام هایل بروی
ببخشایند ای که جویی سعادت عقبی رفق ورز و ز خوی بد بگریز هر که امروز
رفق پیشه کند رفق بیند بروز رستاخیز کلمه نودم مراجعة
الحق خير من التمادي في الباطل معنی این کلمه انست که چون مردم را باطل
خویش معلوم شود اگر از انجا بسوی حق باز رود در دو جهان از ملامت
رسته باشد و بسلامت پیوسته بود چون ترا باطل تو شود معلوم سوی حق
باز گرد و شرم مدار بهترست از ثبات بر باطل باز گشتن بسوی حق صد بار
کلمه نود و یکم شرار الامور محدثاتها معنی این کلمه انست که از کارها محدث
دور باید بود دین پاک را بدان نباید آلود چه شر الاعمال و اضر الافعال
است راه پیغمبر و صحابه گزین کان رساند ترا بحور و قصور دست از
هرچه محدث است بدار که بود محدثات شر امور کلمه نود و دوم
أحذركم عاقبة الفراغ فانه اجمع لابواب المكروه من السكر

معنی این کلمه انست که مردم را بعملی از علوم نافع یا بعملی از اعمال رافع مشغول
باید بود و بگرد فراغ نباید گشت که چون شیطان کسی را فارغ یابد او را چنانکه
هست را الت خویش سازد و در فساد شمار اندازد او را نیز در فساد و افات
بسیار اندازد و هلاک گرداند پیشه ور زود دانشی اموز گر ترا باید همی سلامت
بر حذر باش که از فراغ که او هیچو مستیست مایه افات کلمه نود و سیوم
من يئس من شيء استغنى عنه معنی این کلمه انست که هر که از چیزی امید برید
ازان چیز مستغنی گشت و از رنج جستن ان چیز باز رست هر کرا یأس امد از
او ازان چیز گشت مستغنی نیز از بهر جستن ان چیز نگردد بر در شریف و دنی
کلمه نود و چهارم ان كان الشغل مجهدة فالفراغ مفسدة معنی این کلمه
انست که مردم را بشغلی مشغول باید بود و نباید گفت که در شغل رنج تن مشقت
بدن است که اگر در شغل این حال هست در فراغ نیز فساد امر و ضیاع عمر است
ای خردمند بر مناعت شغل تا توانی فراغ را مگزین گر بشغل اندرست
محنت تن بفراغ اندرست افت دین کلمه نود و پنجم من مازح استخف
به معنی این کلمه انست که مردم را از مزاح دور باید بود زیرا که مزاح مردم را
بمقام ذلت رساند و عرض او را عرضهٔ استخفاف گرداند تا توانی صلاح
ورز که هست عز دنیا و دین قرین صلاح دور باش از مزاح از پی انکه
هرچه خواریست هست جفت مزاح کلمه نود و ششم اذا تناجى القوم
في دينهم دون العامة فهم في تأسيس الضلالة معنی این کلمه انست که مشاورت
در دین با خواص و عام باید زیرا که دین از جهت نظام کار و صلاح دو کار

واقف م
ذات
چیزی

دانست

جمله امد است چون خواص درین مشاورت کنند و از عوام آنرا پنهان دارند باید
که در تمهید بدعتی یا در تاسیس ضلالتی باشند • چون بدین در خواص نیز گویند •
که بنا شد در میانه عوام • آن نه رشد است بلکه هست ضلال • آن نه نور است بلکه
هست ظلام • کلمه نوزدهم أعزكم الله بالإسلام فمهما تطلبوا العز بغيره فمهما شان
يذلكم الله معنی این کلمه آنست که خدای عز وجل مسلمانانرا باسلام عزیز کرده
است اگر ایشان عز از چیزی دیگر طلبند خدای عز وجل ایشانرا خوار گرداند
و خلوت عز از یشان باز ستاند • ما باسلام گشته ایم عزیز • مردم عاقل این قدر داند •
هر که عز جوید او نه از اسلام • کردگارش ذلیل گرداند • کلمه بیستم من ملأ
عينه من قاعة البيت قبل أن يؤذن له فقد فسق معنی این کلمه آنست که هر که
در اندرون خانهٔ کسی نگرد بی اجازت خداوند خانه چندانکه چشم از ستون خانه
پر کند او فاسق باشد بعذاب آخرت سزاوار بود و بعضی قاعه را بمملوکه پیش استد
و خدمت کند تفسیر کرده اند • هر که در خانهٔ کسی بنگرد • بیش از آنکش دهند دستوری •
فاسق فاحش است در ره شرع • جست باید ز فسق او دوری • کلمه بیست و یکم احتفظ
من النعمة احتفاظك من المعصية فوالله فهي أخوفهما عندي عليكم
أن تستدرجكم وتخدعكم معنی این کلمه آنست که خویشتن را از نعمت بیش از آن نگاه
باید داشت که از معصیت زیرا که معصیت در نعمت نکشد اما نعمت در معصیت کشد
و بغرور باند و هلاک گرداند • نعمت تو مرا همی بر تو • از گناه تو بیش ترساند •
نعمت اندر کشد ترا بغرور • بگناه و هلاک گرداند • کلمه [illegible] اقتصاد في
سنة خير من اجتهاد في بدعة معنی این کلمه آنست که میانه رفتن و خویشتن را
رنجور داشتن در سنت بهتر از آن است که جهد کردن و رنج بسیار دیدن در بدعت
• هر که را طریقی که بدعت امر است • ممکن اندر سلوک آن سرعت • مرد را اقتصاد در سنت •
• بهتر از اجتهاد در بدعت • نعمت

صد کلمه حضرت عثمان بن عفان رضی الله عنه و ...
و عن جمیع اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الکبیر صنایعه الکثیر بدایعه الجمیل شرایعه الجلیل ودایعه والصلوة علی
نبیه محمد الزاجر الجالع الفاخر الخالع الذی بعث بالحق الی طبقات الخلق
والضلالة شامخة اطوادها والجهالة راسخة اوتادها فقلع حبالها ودعی الناس
و قطع حبالها ودعی الناس الی دین الله القویم وهداهم الی السنة المستقیم وعلی آله
الجامعین لشمل الهدایة واصحابه القامعین لاهل الغوایة چنین گوید محمد بن
محمد بن العمری الرشید الکاتب صان الله قدمه من الزلل و قلمه من الخلل
که من از شرح کلمات آن دو امام که امنای دین و خلفای راشدین اند رضوان
الله علیهم اجمعین فارغ شدم بزرگان درخواستند تا صد کلمه از کلمات
ذو النورین عثمان بن عفان رضی الله عنه نیز حاصل آرم و خاطر بر شرح
آن گمارم هرچند که کلمات او رضی الله عنه عزیز الوجود است بحکم اسبابی که او را
اوفتاده بوده است چه در حال حیات و چه در حال ممات او با این همه جهد کردم
و چند کلمه از کلمات او بدست آوردم و شرح آن بفارسی بر سبیل اختصار نوشتم
و این کتاب را انیس اللهفان من کلام امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه
نام نهادم و بخزانه کتب مجلس عالی خداوند و خداوندزاده و پادشاه و پادشاه
زاده اجل اعز عالم عادل مؤید مظفر منصور جلال الدنیا والدین تاج الاسلام
والمسلمین علاء الملوک والسلاطین قطب الدولة مجد الملة بهاء الامة نصیر الایام
مجیر الانام عضد الخلافة ناصر الملک سید ملوک الشرق والغرب شمس المعالی
سلطانشاه ابو القاسم محمود بن الملک الاعظم ایل ارسلان بن الملک الکبیر اتسز بن
خوارزمشاه محمد یمین امیر المؤمنین اعز الله انصاره وضاعف اقتداره فرستادم
تا مقربان حضرت او مطالعه کنند و مرا بدعا خیر گویند و انه المعین علی اتمامه بطوله وانعامه
وصلی الله علی محمد و آله

کلمهٔ اول تاجروا الله ترنجوا معنی این کلمه انست که با خداوند عز وجل بازرگانی
کنید تا به عطاء صدقات وافاضت حسنات بسیار جاودانی ومنفعت دوجهانی
رسید کلمهٔ دوم یکفیک من الحاسد انه یغتم وقت سرورک معنی این کلمه انست که
مردم را برنجانیدن حاسد خویش مشغول نباید شد و دل در انتقام او نباید بست
چه حاسد را خود همان بسنده است که چون ترا شادمان بیند غمناک شود
و چون ترا در راحت بیند غمگین شود کلمهٔ سیوم لان یرانی الله مصلحا
احب الی من یرانی مفسدا معنی این کلمه انست که مردم را در عمارت عالم
واصلاح امور بنی آدم باید کوشید که خداوند عز وجل بندهٔ خود را در صلاح کوشیدن
بیند بهتر از ان باشد در فساد کوشیدن بیند کلمهٔ چهارم العبودیة محافظة
الحدود والوفاء بالعهود والرضاء بالموجود والصبر عن المفقود
معنی این کلمه انست که هر که حدود خداوند عز وجل را نگاه دارد و به عهود و مواثیق
وفا نماید و بدانچه از جاه و نعمت وی وجاه و حرمت یابد راضی باشد و بدانچه از جاه
او و مال او کم کرده صبر کند داد بندگی داده باشد و در مقام رستگاران و راستکاران
ایستاده باشد کلمهٔ پنجم انی احتسب بنظری کما احتسب بحفظی معنی این کلمه
انست که ذو النورین رضی الله عنه قران سخت نیکو یاد داشتی و با این همه در
کراسه خواندی با او درین معنی سخن گفتند او فرمود که من از نگرستن در قران
همان ثواب امیدارم و از یاد تا خواندن همان کلمهٔ ششم ما رایت منظرا
الا القبر افظع منه معنی این کلمه آنست که گور مقام هایل و موضع موحش است
بنده را بطاعت باید کوشید تا از ان هول و وحشت رسته ماند انس
و راحت بپیوسته گردد کلمهٔ هفتم القبر اول منزل من منازل الاخرة

وآخر منزل من منازل الدنیا فمن شدد علیه فما بعده اشد ومن
هون علیه فما بعده اهون معنی کلمه انست که مردم را تکلف باید کرد که
با ندم و اعتذار و توبه و استغفار باشد دایم و با توبه در گور شود تا اهوال
گور بروی آسان گردد زیرا که هر که را هول گور بروی آسان بود انچه بعد از او ست
از حساب و غیر ان همه بروی آسان گردد و هر که را هول گور دشوار شود انچه
از بعد او ست همه دشوار شود و نعوذ بالله کلمهٔ هشتم خالتان لیس معهما
ثالث حسن الادب وتجنب الریب معنی این کلمه انست که مردم می باید
که دو خصلت را نیکو ورزد یکی اقوال مهذب و افعال مؤدب کند و دوم انکه از
مواطن ریبت و مقام تهمت دور باشد تا مسعود دین و دنیا گردد و محمود و والی
لغت شود کلمهٔ نهم انا منهم کابی العاق ان عاش عقه وان مات فجعه
معنی این کلمه آنست که کسی از عزیزی از اعزهٔ خویش شکایت کند و گوید ندانم که چاره
کار او چیست اگر بزید از حیات او مرا دردسر است و اگر بمیرد از ممات او
مراد رد دل است کلمهٔ دهم انتم الی امام فعال احوج منکم الی امام قوال
معنی این کلمه آنست که دعا یا بپیشوا کنند حاجت مند تر از ان باشد که بپیشوای
کنند و بعضی این کلمه را چنین اورده اند که انتم الی امام عادل احوج منکم الی
امام خطیب کلمهٔ یازدهم ان لکل شیء آفة ولکل نعمة عاهة وان آفة
هذا الدین وعاهة هذه النعمة عیابون طعانون یرونکم ما تحبون
ویسرون ما تکرهون طعام مثل النعام یتبعون اول ناعق معنی
این کلمه آنست که هر چیزی را آفتی است و هر نعمتی را عاهتی و آفت این دین •

ای خصلتان

گوینده

که خداوند تعالی ما را داده است و عاصت این نعمت که ما را بارزانی داشته است
این مرصان عیب جوی بدگوی اند که ظاهر ایشان بخلاف باطن ایشانست انچ
ترا خوش اید آنکی باطل باشد بتو بکویند وانچ ترا ناخوش اید اگرچه حق باشد
از تو بپوشانند و فرومایه کانند همچو اشترمرغان هر کجا بانکی شنوند انجا روند
و هر کجا طعمی بینند انجا دوند کلمهٔ دوازدهم ما عند الله تذهب الا الیه
معنی این کلمه انست که نافع تر و عذاب او را رحمت او دافع تر کلمهٔ سیزدهم ارموا
بالدنیا حیث رمی الله بها معنی این کلمه انست که مردم را باید که از فوت نعیم
دنیا نرنجد و باید که دنیا بنزد او به پرتبهٔ نیرزد و دل برزخارف دنیا ننهد
و از بهر دنیا اخرت را برباد ندهد کلمهٔ چهاردهم ان الله تعالی خلق الخلق
بالحق فلا یقل الا الحق معنی این کلمه انست که خدای عز و جل خلق را بالحق آفرید
و از بهر حق پرورید پس خلق را حق باید گفت و گوش حق باید سفت کلمهٔ پانزدهم
بادروا آجالکم بخیر ما تقدرون علیه معنی این کلمه انست که جهد ان کنید
تا انچ اعمال شما بهتر است از آجال شما بیشتر او فتد زیرا که بعد از حلول اجل
و انقطاع امل خیر نتوان کرد و سعادت اخرت را بدست نتوان اورد
کلمهٔ شانزدهم الا ان الدنیا طویت علی الغرور فلا تغرنکم الدنیا
ولا یغرنکم بالله الغرور معنی این کلمه انست که دنیا از غدر و غرور سرشته
شده است و بر خداع و مکر نوشته است حذر کنید تا دنیا شما را نفریباند
و بر خدعهٔ خویش از طاعت خداوند تعالی دور نگرداند کلمهٔ هفدهم اعتبروا
بمن مضی وجدوا معنی این کلمه انست که بگذشتگان عبرت گیرید و از زبان
حال ایشان موعظت بپذیرید و بطاعت کردن در آیید و در عبادت جد نمایید

از خدای عز و جل هم در [illegible] باید ستر خواست
[illegible] در دل [illegible] عفو او
او [illegible] عطف [illegible]

تا بسعادت ابدی رسید و از شقاوت سرمدی نجات یابید کلمهٔ هجدهم لا تغفلوا
فانه لا یغفل عنکم معنی این کلمه انست که اگر شما از ثواب و عقاب خداوند عز و جل
غافلید او از حرکات و سکنات شما غافل نیست و هر چه کنید از نیک و بد جزاء
اعمال شما و سزاء افعال شما بشما خواهد رسانید کلمهٔ نوزدهم خذوا بالحق
واعطوا به معنی این کلمه انست که در دادن و گرفتن طریق حق سپرید
و از جادهٔ راستی در مگردید تا در دنیا ملوم و در آخرت مذموم نگردید و بـ
عقاب مبتلا نگردید کلمهٔ بیستم بلغ السیل الزبی معنی این کلمه انست که کار عظیم
گشت و فتنه از حد در گذشت وقت است که اگر شتابند و مراد دریابی و خانه
صیاد بر بالای بلند باشد و سیل را غایت قوت و نهایت شدت باشد که انجا رسد
کلمهٔ بیست و یکم جاوز الحزام الطبیین معنی این کلمه انست که کلمهٔ پیشین
را گفته شد اما عبارت نه ان عبارت است نه ان استعارت کلمهٔ بیست دوم
ارتفع امر الناس فوق قدره معنی این کلمه همانست که معنی ان دو کلمه
را گفته شد از پیش کلمهٔ بیست و سیوم طمع فی من کان یعجز عن نفسه
معنی این کلمه انست که تنها ماندم و متحیر گشتم چنانکه هر عاجزی را چشم در هتک
حرمت من می بیند و هر ضعیفی را طمع در شکست بجت من می افتد وقت است
که بر من بخشایی و بمعاونت من آیی کلمهٔ بیست و چهارم همّ الدنیا
ظلمة فی القلب وهمّ الآخرة نور فی القلب معنی این کلمه انست که غم دنیا
چشم دل را تاریک کند تا راه صواب نه بیند و راه صلاح بروی پوشیده شود
و غم آخرت چشم دل را روشن کرده اند تا راه نجات و نجاح را ببیند و براند

الزبی
خانه صیاد

کلمهٔ بیست و پنجم سماحة ماطرة و لحارة زاجرة و عبوبة صاعة و بلاعة
دقاقة معنی این کلمه آنست که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم ستوده است و عظمت او را
در همه معانی باز نموده است کلمهٔ بیست و ششم ان هؤلاء النفوس دعاة غبرة
نطاطات لهم تطاطؤ الدلاة و یلدت لهم تلدد المضطر معنی این کلمه آنست
که ظالمان خویش را نکوهیده است و غایت عجز خویش و نهایت رنج خویش
را شرح داده است و رفقی که با آن ظالمان می کرده است و مساهلتی که نموده
است باز گفته است و ظاهر کرده اند کلمهٔ بیست و هفتم اراهم الحق
اخوانا و اراهم الباطل شیطانا معنی این کلمه آنست که من ایشانرا از آنجا که
دین قویم و اعتقاد مستقیم منست برادران می شمرم و ایشان مرا از آنجا که
رای عاطل ایشانست و اندیشهٔ باطل ایشان مرا شیطان می شمرند کلمهٔ بیست
و هشتم اجرزت المرشون رسنه معنی این کلمه آنست که دشمنان خویش
را کرامتم و دست از دفع ایشان داشتم تا هرچه خواستند از جفاها با من
کردند و بروی من آوردند آنچه آوردند کلمهٔ بیست و نهم ابلغت الرائع
مسفاته معنی این کلمه آنست که خصمانرا برانچ مقصود اصلی و مطلوب کلی بود رسانیدم
کلمهٔ سی‌ام صامت صمته انفذ من صول غیره معنی این کلمه آنست که چون بزرگی
می تواند که فتانان را از فتنه باز دارد و آنگاه خاموش باشد و باز ندارد
آن خاموشی از فتنهٔ فتانان بتر باشد و مردمان این کلمه را بر سبیل تمثیل چنین
گویند رب صامت صمته انفذ من غیر صول کلمهٔ سی و یکم شاهد اعطانی
شاهده و منعنی غایبه معنی این کلمه آنست که بسیار سعی کننده باشد چون ترا

ببینـ

ببیند سخن بمراد تو گوید و چون از تو غایب شوند هلاک تو جویند و مردمان
این کلمه را بر سبیل تمثیل چنین گویند رب ساع اعطاک شاهده و منعک غایبه
کلمهٔ سی و دوم انا منهم بین السن لداد و قلوب شداد و سیوف حداد
معنی این کلمه آنست که بر آنکس ببایدت بخشود که در میان دشمنان او فتد که با او
بدست و زبان مخاصمت و مکاشفت کنند و بتیغ و سنان محاربت و مقاتلت
کنند کلمهٔ سی و سیوم الله حسبی و حسبهم یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم
معنی این کلمه آنست که کسی از انکه باید دشمنان عاجز مانده بود و در میان کار خود بداند ایشانرا
به خداوند عز و جل بسپارد و مکافات افعال و مجازات اعمال ایشانرا به خدای عز و جل بازگذارد
کلمهٔ سی و چهارم هذه لعار فلیصطبر معنی این کلمه آنست که کسی از سر ضرورت تن در دهد
و خویشتن را بخصم تسلیم کند و گوید هر چه خواهی بکن و هر چه بسعی تو در آنست از من حاصل آر
کلمهٔ سی و پنجم لتصبرن او لتندمن معنی این کلمه آنست که مردم را همه احوال صبور و وقور
باید بود تا از مواقف ندامت و مهاوی ندامت رسته ماند و این کلمه نقش خاتم ذو النورین بوده است
رضی الله عنه کلمهٔ سی و ششم آمنت بالله مخلصا معنی این کلمه روشن است و هم نقش خاتم
او بوده است رضی الله عنه کلمهٔ سی و هفتم آمنت بالذی خلق فسوی معنی این
کلمه نیز ظاهر است و هم نقش خاتم او بوده است رضی الله عنه کلمهٔ سی و هشتم ایاکم
والخمر فانها مفتاح کل شر معنی این کلمه آنست که مردی را اکراه کردند که
یا شراب خور یا کودک را بکش یا با این زن زنا کن یا این صلیب را سجده کن یا این
کتاب را بسوز این مرد خوردن خمر را آسان تر دید از همه چون خمر بخورد و مست شد هم
کودک را بکشت و هم با آن زن زنا کرد و هم صلیب را سجده کرد و هم کتاب را بسوخت دو

ذو النورین رضی الله عنه این سخن را از قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم اقتباس
کرده است که الخمر ام الخبایث کلمه سی ونهم لا یغرنک هذا الشیب
والصلع فان من وراء هذا ما تحبین معنی این کلمه انست که مردی در نکاح
زنی رغبت میکند واین زن بسبب پیری او بکریزد واز صحبت او بپرهیزد
مرد او را کوید که ازین شیب وازین ریختن موی سر من ونه از عیب باک مدار
که اینجا هم لطف معاشرت هست وهم قوت مباشرت کلمه چهلم انی
لست بمیزان لا اعول معنی این کلمه انست که من در همه احوال میزان قویم
ومعیار مستقیم نتوانم بود بلکه مرا همچو دیکر ادمیان در اقوال سهو
وزلل ودر افعال خطا وخلل او فتد کلمه چهل ویکم لم یعیرنی بذنب قد
عفا الله عنه معنی این کلمه انست که بنده را طریق متابعت خداوند باید
ورزید وجون خداوند امر او را نیز باید امرزید کلمه چهل ودوم کل شیء
یحب ولده حتی الحباری حبیرة معنی این کلمه انست که هر چیزی با جبیره
که بند عمری منسوب است وبه بی تمیزی موصوفست فرزند خویش را دوست
دارد ودل بمهر او بسپارد کلمه چهل وسوم سددنا حبذا قصاص
الدنیا لا قصاص الآخرة معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه
غلامی را بشفاعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه به دوست حرم
مکاتب کرد مکر وقتی کوش این غلام را مالیده بود امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
کوش خود را پیش غلام داشت وکفت یا غلام قصاص کن این غلام کوش امیر المؤمنین
را آهسته می مالید امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود که سخت سخت بمال

وقصاص کن زیرا که قصاص این جهان بنزدیک مرد دوستر از انست که قصاص
آن جهان کلمه چهل وچهارم لو رآک ابوک لسره مکانک منی معنی این
کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه محمد بن ابی بکر را رضی الله عنه کفت در آن حال
که در سرای او رفت ودست بمحاسن مبارک او دراز کرد وکریبان او
بکرفت که اکر پدر تو ابو بکر صدیق رضی الله عنه ترا بدین حال بدیدی که با من این
میکنی او را ناخوش آمدی واز تو نه پسندیدی واین کلمه را انجا باید کفت که پسری
با دوستان پدر خویش این معاملت کند وبر سیرت پدر خویش نبود وبا دوستان
پدر جفا کند کلمه چهل وپنجم ان الصلوة من احسن ما عمل الناس فاذا احسنوا
معهم واذا اساؤا فاجتنبوا اساءتهم معنی این کلمه ظاهرست
کلمه چهل وششم انتم اصل الاسلام وانما یفسد الناس بفسادکم ویصلح
بصلاحکم معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه اهل مدینه را
می کوید که شما اصل اسلام وپیشوایان احکام وشریعتید ومردمان در افعال
واقوال وحرکات وسکنات شما نکرند اکر شما فساد کنید ایشان نیز فساد کنند
واکر شما بصلاح باشید ایشان نیز بصلاح باشند این کلمه عالمانی را باید کفت
که بر جاده نروند کلمه چهل وهفتم انا علی وجل وجدیر فاجدروا او
اغبطوا معنی این کلمه انست که بزرکی پیش امده باشد وجماعتی از وقوع او بترسند
واز نزول آن بهراسند عاقلی ایشانرا کوید که من می ترسم وبر حذر می باشم
شما خواه بترسید وخواه مترسید کلمه چهل وهشتم ما نزع الله بالسلطان
اکثر مما نزع بالقرآن معنی این کلمه انست که خدای عز وجل خلق را از بدیها

بسلطان بیش ازان باز دارد از بهر آنکه وعید سلطان معجل است و وعید
قران موجل و مردم از عقوبت حاضر موجل بیش ازان ترسد که از عقوبت
غایب نا موجود کلمه جهل و نهم الهدیة من العامل اذا عزل کالهدیة منه
اذا عمل معنی این کلمه انست که در هر دو حال هدیهٔ عامل از ریبت حرام خالی
نبود کلمه پنجاه ام خیر الناس من عصم واعتصم بکتاب الله معنی این
کلمه انست که هر که از گناه معصوم باشد و بر موجب قران کریم و فرقان عظیم
کار کند آنک بر راه حق است و بهترین خلق است کلمه پنجاه و یکم انما یقصر
الصلوة من کان شاخصا او یحضره عدو معنی این کله انست که نماز
را مسافر دوگانی آنکس گزارد که مسافر باشد یا در پیش دشمن خدای عز و جل
بجنگ استاده باشد کلمه پنجاه و دوم دسموا نونته معنی این کله انست
که چون کسی خوب باشد گویند که چاه زنخدان او را سیاه کنید تا چشم نکنندش
و در بلا نیفکنندش کلمه پنجاه و سیوم الا ینهی عالم جاهلا معنی این کلمه
انست که جماعتی با نفاق روی بکاری بد آورده باشند و در ان میان دانایی
نباشد که نادانان را منع کند و خردمندی هم نباشد که سفیهان را باز دارد
این گویند کلمه پنجاه و چهارم ان وجدتم فی کتاب الله ان تضعوا
رجلی فی القید فضعوها معنی این کلمه انست که مردم خویشتن را در راه
خدای عز و جل تسلیم کند و بقضا او راضی شود و هر چه رسد از فنون
نوایب و از انواع مصایب دل بران خوش گرداند کلمه پنجاه و پنجم
لان اقتل بعد الدماء احب الی ان اقتل بعد الدماء معنی این کلم
قبل ص

ان

انست که ذو النورین رضی الله عنه یوم الدار می گفت که اگر من کشته شوم پیش
ازانکه مسلمانان در هم اویزند و خون یکدیگر بریزند دوستر ازان دارم که
کشته شوم پس از خونهای ریخته و مسلمانان در هم آویخته کلمه پنجاه و ششم
تکوی بها کذا یا ابن عفان یوم القیمة معنی این کلمه انست که ذو النورین
رضی الله عنه قران می خواند چون بدین ایت رسید فتکوی بها جباههم
وجنوبهم وظهورهم اب در چشم مبارک ایشان روان شد و گفت ای
پسر عفان مال جمع مکن که مال جمع کنند را بمال او داغ خواهند کرد
روز قیامت و بعد ازان هر کاروانی که از هر طرفی بدو رسیدی مال اوردی
بیشتر ان مال را به فقرا و مساکین صدقه دادی کلمه پنجاه و هفتم ما کنت
لادع المسلمین بین حقین یضرب بعضهم رقاب البعض
معنی این کلمه انست که طلحه بن عبد الله ذو النورین را رضی الله عنهما
گفت که بجانب شام شو تا لشکر ترا ازین غوغا نگاه دارند ذو النورین
رضی الله عنه فرمود که من روا ندارم که مسلمانان را در میان این عدد بعضی قوم
بکر و قوم تمیم بگذارم تا گردن یکدیگر را بزنند و یکدیگر را هلاک گردانند
کلمه پنجاه و هشتم و نحک من الشجرة لیعیرک و سائک وانت تعقره
معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه مردی را دید که شجره را می برید
او را گفت که این درخت اشتر و گوسفند را بکار می اید و ازو انتفاع می گیرند
و تو روا می داری که او را ببری این کلمه را انجا باید گفتن که کسی پرورنده
دیگری باشد ان دیگر او را بیازارد و در هتک حرمت او کوشد کلمه پنجاه نهم

ونحک معنا

دب

وَلَكُمْ أَلَسْتَ تَرْعَى مَعْوَتَهَا معنی این کلمه انست که تعلق بمعنا کلمه پیشین دارد
کلمه شصت ام مَنْ يَرْبَحُنِي عُقُلَهَا معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه
کاروان اشتر را با بارها که برو بودی بیکبار خریدی انگاه گفتی کیست که مرا
تا نو بندهای این اشتران سود دهد تا بدو سپارم درین اشارتست که مردم
را سهل البیع وسهل الشرا باید بود کلمه شصت ویکم اِذَا وَقَعَتِ السُّهْمَانُ
فَلَا مُكَايَلَةَ معنی این کلمه انست که چون درمیان دو شریک زمینی قسمت کرده شود
وحدها پیدا کرده شود نرسد هیچ یکی را ازیشان که دیگری را بوقت فروختن
دربند دارد وشفعه خواهد کلمه شصت ودوم لَا شُفْعَةَ فِي بِئْرٍ وَلَا فَحْلٍ معنی این
انست که اگر چاهی باشد وهر یکی را ازان جماعت حایطی باشد علی حده وجز ان
ملکش نباشد وهمه جماعت حایطهای خویش را ازین یک چاه اب دهند پس این
جمله شرکا باشند در چاه وشرکا نباشند در حایطها وهر درختانی که در حایطهاست
اگر یکی ازین جماعت حایط خویش را بفروشد ان دیگر را که در چاه شریک اند
ودر حایط شریک نیند نرسد که شفعه خواهد در حایط از جهت شرکت در چاه
وشافعی رحمه الله می گوید اگر نخلی باشد ای کشن درخت خرمایی مردی را در حایط
انجمن کسی دیگر واو را دران حایط هیچ شرکت نباشد مگر از جهت این نخل اگر ان
کس دیگر حایط خویش را بفروشد صاحب نخل را نرسد که از جهت نخل شفعه
خواهد وابو عبید رحمه الله ابن مسلم را بروجه دیگر اورده است در کتب فقه تفاصیل
ان مذکور است کلمه شصت وسیوم اَلْاُرَفُ تَقْطَعُ الشُّفْعَةَ معنی این کلمه انست
که پیش ازین گفته شد که چون زمینها را حد معین کردند وکنارها پیدا اوردند همسایه را

نرسد که شفعه خواهد واین کلمه را چنین روایت کرده اند الارف تقطع کل شفعة
کلمه شصت وچهارم اُنْظُرُوا هَلِ اخْضَرَّ اِزَارُهُ معنی این انست که کودکی را در
خیانتی پیش ذو النورین رضی الله عنه اوردند وخواستند برو حد ان جنایت
برانند ذو النورین رضی الله عنه بفرمود که بنگرید که بالغ شده است وموی بر جای
بالغان برآیدا او را برآمده است یا نی واین کنایات بدیع است کلمه شصت
وپنجم اَلطَّلَاقُ بِالرِّجَالِ وَالْعِدَّةُ بِالنِّسَاءِ معنی این انست که اگر شوهر بنده باشد
وزن ازاد باشد بدو طلاق میان ایشان مباینت اوفتد تا شوهر دیگر نکند
باز نتواند خواستن وعدت زن عدت زنان ازاد باشد واگر شوهر ازاد
باشد وزن بنده باشد بسه طلاق میان ایشان مباینت اوفتد وعدت عدت
زن کنیزک دو حیض باشد واین قول ذو النورین وقول زید بن ثابت
است رضی الله عنهما واهل حجاز برین قول اند اما قول امیر المومنین علی وعبد
الله عباس رضی الله عنهما انست که الطلاق والعدة بالنسا واهل عراق برین اند
کلمه شصت وششم قَمِلَتْ جُبَّتُكَ يَا عَمْرُو مُذْ عُزِلْتَ عَنْ مِصْرَ معنی این
انست که عمرو بن العاص بن وایل السهمی ذو النورین را رضی الله عنهما کثر جور
عمالک فاعدل او اعتزل ذو النورین رضی الله عنه اورا گفت این کلمه را واز گفته
او ذو النورین رنجور شد رضی الله عنه ونزدیکیست که بدین کلمه مردمان می گویند
العزل حیض الرجال کلمه شصت وهفتم الصَّلٰوةُ بِاللَّيْلِ وَالنَّاسُ نِيَامٌ معنی این
کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه اورا برسیدند که تو چه دوست داری او
فرمود که نماز کردن بشب دران حال که مردمان درخفته باشند کلمه شصت وهشتم
وَاللهِ مَا ابْتَغَيْتُ بِدِينِي بَدَلًا بَعْدَ اَنْ هَدَانِي اللهُ معنی این کلمه انست که چون غوغا قصد
کشتن او کردند او فرمود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است

لا یحل دم امرء مسلم الا باحدی ثلث کفر بعد الایمان وزنا بعد الاحصان وقتل نفس بغیر حق
این کلمه بگفت و برائت ساحت خویش ظاهر کرد از کفر **کلمهٔ شصت ونهم ولا قتلت**
نفسا بغیر حق و زین کلمه نیز برات ساحت خویش ظاهر کرده است از کشتن بناحق
کلمهٔ هفتادم واما الزنا فوالله ما زنیت فی جاهلیة ولا الاسلام درین کلمه
نیز برات ساحت خویش ظاهر کرده است از فجور **کلمهٔ هفتاد ویکم** ولا وضعت
یمینی علی عورتی بعد ما مسحت بها یمین رسول الله اکراما له معنی این کلمه انست
که درین کلمه صدق و وفا و کمال حیا خویش ظاهر کرد اینست **کلمهٔ هفتاد دوم**
لا تقتلونی فانی امام واخ فی الاسلام و وال مجتهد معنی این کلمه ظاهر است **کلمهٔ**
هفتاد وسیوم هکذا ازرة صاحبنا معنی این کلمه انست که چون ذو النورین
رضی الله بار بسا بی را بدیدی در جامهٔ مختصر و محقر فرمودی که شکل جامه پوشیدن پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم این چنین بودی **کلمهٔ هفتاد چهارم** اتقوا عباد الله ووازروا
امراکم وناصحوا ولا تبغوا علیهم معنی این کلمه انست که بپرهیزید ای بندگان خدای عز وجل
ویار باشید امیران خویش را ونصیحت دریغ مدارید وفی مجوئید بر امیران خویش
چنانکه خداوند عز وجل فرموده است قول جل جلاله اطیعوا الله واطیعوا الرسول
واولی الامر منکم **کلمهٔ هفتاد پنجم** ان باختلاف الخلیفة وفراق الجماعة والطعن علی
الائمة وبال علی من رکبه تقبل وغفران لمن عمل مبین معنی این کلمه انست که هر این
خلاف کردن خلیفه وقت را وجدا شدن از جماعت وطعن زدن بر امامان وبال است
بر آنکس که این را این طار ارتکاب کفر کند گران وزیانست مر آنکس را که این سه
کار را بکند زبان بیدا معنی همانست که کلمه پیشین را گفته شد **کلمهٔ هفتاد وششم**
اتقوا الله الذی الیه ترجعون فلا تسارعوا الی الفتنة ولا تفارقوا الجماعة

ظاهر

معنی این کلمه ظاهر است **کلمهٔ هفتاد وهفتم توجعت لکم من جهلکم وانتم ترون**
انکم مبصرون من ضلالتکم یعتدون من عمالکم معنی این کلمه انست که من از
جهت نادانی شما رنجورم وشما خویشتن را عاقل ودانا گمان می برید واین گمان
از غایت جهالت ونهایت ضلالت شماست **کلمهٔ هفتاد وهشتم القوم یستحلون**
دمی ولا یمنعونی من الحج لیس هذا برای معنی این کلمه انست که سعید بن العاص
ذو النورین را رضی الله عنه ترا در پیش مردم بیرون باید رفت وحج را لبیک باید گفت
تا از فتنه وغوغا باز رهی زیرا که مردم ترا از حج باز ندارند این سخن که تو میگوئی
رای صواب نیست **کلمهٔ هفتاد ونهم المحروم یعطی والخایف یومن والمنفی**
یرد معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه بو بن اعمای خیر مردمان
را استمالت میکرد و براه صلاح باز می آورد **کلمهٔ هشتادم البعوث لا تجمر**
معنی این کلمه انست که لشکرها را در ثغر کفار دیر نباید داشت وبسیار نباید
گذاشت که دل تنگ شوند و در کار رغبت وخلل افکنند **کلمهٔ هشتاد ویکم لا یولی**
امر المسلمین الا اهل الصلاح والحنکة فی السن والتجربة معنی این کلمه
انست که کار به پیران جهان دیده کار آزموده باید داد وزمام حل وعقد مملکت را
بدست ایشان باید نهاد **کلمهٔ هشتاد دوم لم اکن لاخلع سربالا سربلنیه**
الله معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه را گفتند خویشتن را از
خلافت خلع کن او بدین کلمه جواب داد و نعمت خدای را عز وجل بر خویشتن
نگاه می داشت **کلمهٔ هشتاد وسیوم الا وانی ملاقی الله فیدان او یتیم علی کل**
معنی این کلمه انست که تعلق بکلام پیشین دارد ومراد آنست که تا نمیرم بیراهن خلافت از سر بیرون نکنم
کلمهٔ هشتاد وچهارم سبحان الله اکل هذا بغیری نزعی وتامیری معنی این
کلمه انست که در بارکسی گویند این همه گفت وگوها از بهر من داشت **کلمهٔ هشتاد پنجم**

اتّهموا واجتهدوا الرأی معنی این کلمه انست که در مشاورت طریق امانت
سپرید و از راه خیانت دور باشید و بعد ازان جهد نموده باشید و راه صواب
جسته باشید اشارت کنید و مرا بان نمایید درین کلمه اشارتست بر انکه رای محترم
و معتمد نا کرده با بزرگان سخن نباید گفت کلمه هشتاد و ششم لا یجرمنکم ذنوبی
منکم ان تتباعدوا منی معنی این کلمه انست که کسی را چون بزرگی بخود نزدیک
کند و عزیز دارد انکس باید که حق ان بزرگ را بشناسد و در مقابله ان نزدیکی
و اعزاز و دوستی او نیز باید که در دوستی و اخلاص و خدمت کاری افزاید
نه چنانکه تمرد کند و ازو دور شود و به کفران نعمت مشغول گردد کلمه هشتاد و
هفتم یا فراش النار و ذباب الطمع سفهتم لی الی الناس و البتم علی
اصحاب محمد معنی این کلمه انست که خویشاوندان خود را از بنی امیه که سبب
و را انگیختن فتنه بودند مذمت کرده است کلمه هشتاد و هشتم یا ایها الناس
ان هذا البجباج النفاج لا یدری ما الله و لا این الله معنی این کلمه انست که
صعصعه بن صوحان در پیش ذو النورین رضی الله عنه سخن بسیار گفت و ثنا
بها بجوا ذی النورین رضی الله عنه در حق او این کلمه بگفت کلمه هشتاد و نهم ایّما
رجلا رأی لله علیه حقا و اقر ان لی علیه حقا ان یهریق فی سببی
حلالا محجمة من دم او یهراق دمه فیّ معنی این کلمه انست که یوم الدار خویشتن
را بخدای عز و جل تسلیم کرد و اصحاب خویش را سوگند داد تا دست بحرب نیا ویزند
و از جهت او خون خویش و خون دیگران نریزند کلمه نودم انشد الله
رجلا رای لله علیه حقا الا لزم بیته معنی این کلمه انست که یوم الدار سوگند داد
اصحاب خویش را تا در خانه بنشینند و از جهت او با محاربین و شدت مقاتلت
نه بینند کلمه نود و یکم لا اری تعبکم و طلبکم الا ارادة قطع حجکم و استئناف

البجباج معناه بیهوده گوی

انشد الله

حجة علی اهل الخلاف لی منکم معنی این کلمه انست که ذو النورین رضی الله عنه
اهل شغب را می گوید من لی بینم این ظلم را که شما میکنید جز انکه خدای عز و جل
می خواهد تا روز قیامت شما را هیچ حجت نماند و حجت من بر شما ظاهر کند کلمه
نود و دوم ما اظنکم منتهیا حتی یصیبکم الله منه بقارعة لیست معها
بقیة معنی این کلمه انست که یکی اخصمان خویش را نصیحت میکند و او را از کردار
نکوهیده و گفتار نا پسندیده باز می دارد کلمه نود و سوم و ایم الله انی
لاظنکم شیئا امرا لو اظهرته لحل به دمکم معنی این کلمه انست که در کلمه بیابین
گفته شد کلمه نود و چهارم اردت ان تجمع الناس علی قراءة واحدة لا تختلفوا
فیلحن بالقرآن مالیس منه معنی این کلمه انست که از خوارج که او را می گفتند که
مصاحف بریده انرا عذر می خواهد و حجت خویش ظاهر می کرد اند کلمه نود و پنجم
انما حملنی علی ذلک ما رایت من اختلاف الناس فی کتاب الله وقول بعضهم
لبعض قرانی خیر من قرائتک فاحببت ان یکون قراءة الناس واحد
معنی این کلمه انست که بیشین را گفته شد کلمه نود و ششم سبیل النفس القول لک
من الموت معنی این کلمه انست که هیچ کس از مواطن مرگ و موقف هلاک
نتواند که بتخت ملامت نباید کرد کلمه نود و هفتم من ترک الدنیا احبه الله
معنی این کلمه ظاهر است کلمه نود و هشتم من حسم الطمع من المسلمین احبه
المسلمون معنی این کلمه انست که هر که بر در طمع از مسلمانان دوست گیرند او را
مسلمانان کلمه صدام اسأل الله لی و لکم الهدی و عملا بطاعته حتی ترضی معنی
این کلمه انست که می خواهم از خدای عز و جل خویشتن را و شما را راه راست
و کار کردن بطاعت تا انگاه که بو بسندد و راضی شود و الله اعلم
بالصواب و الیه المرجع و المآب

من ترک الدنیا احبه الله معنی این کلمه ظاهر است کلمه نود و نهم

صدکلمه حضرت کرار علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی عنه و عن جمیع اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی الطاف کرمه واضعاف نعمه والصلوة والسلام علی نبیه الطاهر
اعراقه الزاهر اخلاقه وعلی آله الاصفیاء واصحابه الاتقیاء چنین گوید
محمد بن محمد بن عبد الجلیل العمری الرشید الکاتب وفقه الله لما یصلح احوال
دینه ودنیاه وینجح آمال آخرته واولاه که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه
وکرم الله وجهه با آنکه امام اخیار وقدوه ابرار وسید فتیان ومقدم شجعان
بود در فصاحت دستی داشت که عقود جواهر از انفاس او در غیرت او ونجوم زواهر
او در حیرت وعمرو بن بحر الجاحظ رحمة الله علیه که در کمال براعت ووفور
بلاغت نادرهٔ این امت واعجوبهٔ این ملت بود از مجموع کلام امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب رضی الله عنه که بدایع غرر وروایع درر است صد کلمه اختیار
کرده است وهر کلمه را از آن برابر هزار کلمه داشته است وبخط خویش
نوشته وخلق را یادگار گذاشته وعجب دیدم من که پروردهٔ خاندان وبندهٔ
اوراق دودمان مجلس عالی خداوند وخداوندزاده وپادشاه وپادشاه زادهٔ
شاه معظم عالم عادل مؤید مظفر منصور جلال الدنیا والدین تاج الاسلام والمسلمین
علاء الملوک والسلاطین قطب الدوله مجد الملة بهاء الامة عون الخلافة ناصر الملک
سید ملوک الشرق والغرب شمس المعالی سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن خوارزم
شاه ایل ارسلان بن خوارزمشاه بن اتسز بن خوارزمشاه بن محمد یمین
امیر المؤمنین اعز الله انصاره وضاعف اقتداره این صد کلمه را برسم خدمت
به خزانه کتب خانه معمور او لازالت معمورة ببقائه مزینة بلقائه بدو زبان تازی
وپارسی تفسیر کردم ودر عقب تفسیر هر کلمه دوبیت شعر از منشآت خویش
که مناسب آن کلمه باشد آوردم تا فایدهٔ آن عام تر ومنفعت او تمام تر باشد
وهر دو فریق هم اهل نثر وهم اصحاب نظم مطالعهٔ آن رغبت نمایند امیدست

که این خدمت در محل قبول او فتد واین بنده را باقبال آن قبول عز جاودانی
وشرف دوجهانی حاصل گردد اللهم وفق ویسر آغاز صد کلمه امیر المؤمنین
وامام المتقین وقدوة العالمین علی بن ابی طالب رضی الله عنه کلمه اول
لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيناً معنی این کلمه بتازی آنست که بلغت
فی معرفة احوال المعاد واهوال یوم التناد غایة لو کشف عنی ستور الدنیا
وعُرِضَتْ علیّ امورُ العقبی لم یزد تلک المشاهدة الحسیّة فی دینی نقیراً ولا
قطمیراً معنی کلمه بپارسی آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می فرماید که آنچ مرا
در دار دنیا که سرای حجابست معلوم شده است ویقین گشته است از امور
آخرت چون حشر ونشر وثواب وعقاب ونعیم وجحیم وغیر آن اگر حجاب
دنیا از میان برگیرند ومرا بدار آخرت رسانند وآن جمله را بچشم سر مشاهده کنم یک
ذره در یقین من زیادت نشود زیرا که علم الیقین من امروز همچو عین الیقین
حال خلد وجحیم دانستم بیقین آن چنانکه می باید گر حجاب از میانه برگیرند آن یقین
ذره ای نیفزاید کلمه دوم النَّاسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا معنی این کلمه بتازی
آنست که الناس ما داموا فی الحیوة الدنیاویة غافلون کانهم راقدون عن
الجنة ونعیمها والنار وجحیمها فاذا ماتوا انتبهوا عن رقدة الغفلة فندموا
علی ما فرطوا الی جنب خالقهم ولاموا انفسهم علی ما قصروا فی شکر رازقهم ولکن
لا یغنیهم الندامة ولا ینفعهم الملامة معنی این کلمه بپارسی آنست که مردمان
در دار دنیا غافل از کار عقبی غافلند چون بمیرند از خواب غفلت بیدار گردند
وبدانند که روزگار بباد داده اند وعمر عزیز را خراب کرده وقدم بر جادهٔ صواب
ننهاده اند پشیمان شوند از کردار نکوهیده وگفتار ناپسندیدهٔ خویش لکن
آن زمان پشیمانی سود ندارد ووفایی نباشد مردمان غافلند از عقبی

نیام
ادبای در دار دنیا غافلند از کار آخرت چون بمیرند از خواب غفلت بیدار شوند و آنگاه سود ندارد

۰ همه طوطی بی‌نخفتگان مانند ضرر غفلت که می ورزند ۰ چون بمیرند انگهی دانند ۰
کلمه سیوم النَّاسُ بِزَمَانِهِم أَشبَهُ مِنهُم بِآبَائِهِم معنی این کلمه بتازی انست که
الناس یشبهون زمانهم لا ابائهم و یحاکون ایامهم لا اقدامها، هم فکل من اعانه الزمان
اهانوه وکل من اعانه الزمان اعانوه معنی این کلمه بپارسی انست که مردمان در زمانه
نگرند و با فعال او اقتدا کنند هر کرا زمانه بنوازد ایشان بنوازند و هر کرا زمانه
بیندازد ایشان بیندازند و بر سبیل پدران خویش نروند و بگذشتگان خویش
نسبت نکنند خلق را نیست سیرت پدران ۰ همه بر سیرت زمانه روند ۰ دوست
اندانکه را زمانه نواخت ۰ دشمن اند انکه را زمانه فکند ۰ کلمه چهارم مَا هَلَكَ
امرؤٌ عَرَفَ قَدرَهُ معنی این کلمه بتازی انست که من عرف قدره کان طول — المرء
عمره ومدة دهره متفرعا ذروة الکرامة متدرعا کسوة السلامة لا ییاس من احر
آفة ولا تصیبه من جانب مخافة معنی بپارسی انست که هر که محل خویش را بداند و پای
باندازه گلیم خویش دراز کند و گردادی که لایق مرتبت و قدر خود منزلت او نیست
نگردد همه عمر از ملامت رسته باشد و بسلامت پیوسته باشد ۰ هر که مقدار خویشتن
بشناخت ۰ از همه حادثات ایمن گشت ۰ از مضیق غرور بیرون جست ۰ در مقام
سرور ساکن گشت ۰ کلمه پنجم قیمةُ کلِّ امرءٍ ما یُحسِنُهُ معنی این کلمه بتازی انست
که کل من زاد علمه زادت فی صدور الناس قدره وقیمته وکل من نقص علمه نقص فی قلوب
الناس جاهه وحشمته معنی این کلمه بپارسی انست که همه قیمت مردی باندازه
علم اوست اگر بسیار داند قیمت او بسیار است و اگر اندک داند قیمت او اندک
۰ قیمت تو بدان قدر علمست ۰ که تن خود بران بیارایی ۰ خلق در قیمتت بیفزاید ۰
۰ چون تو در علم خود بیفزایی ۰ کلمه ششم مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ
بتازی — معنی این کلمه انست که من عرف ان نفسه مخلوقة مصنوعة ومن الاجزاء المتکثرة

والاعضاء المتغیرة مرکبة مجموعة فقد عرف ان له خالقا لا یتکثر ذاته وصانعا
لا یتغیر صفاته معنی فارسی انست که هر که در نفس خویش نگرد و به بدیهه عقل
بداند که او پیش ازین هست نبوده است و اکنون هست شده است
و ازینجا بداند که او را هست کننده هست و بدید ارنده هست پس از دانستن
نفس خویش بدانستن پروردگار خود رسد ۰ بر وجود خدای عز وجل ۰
هست نفس تو حجت قاطع ۰ چون بدانی تو نفس را دانی ۰ کوست مصنوع
وایزدش صانع ۰ کلمه هفتم المَرءُ مَخبُوءٌ تَحتَ لِسَانِهِ معنی این کلمه بتازی انست — مخبوءٌ
المرء ما لم یتکلم لم یعرف مقدار عقله ومثابة فضله فاذا تکلم رفع الحجاب
وعرف الخطاء والصواب معنی این کلمه بپارسی انست که تا مرد سخن نگوید مردمان
ندانند که او عالم است یا جاهل ابله است یا عاقل چون سخن گفت مقدار عقل و — بدانند کس
مثابت او دانسته شد ۰ مرد پنهان بود بزیر زبان ۰ خوب گوید سخن لبیب گویندش ۰ — عیب بگو
زشت گوید سفیه خوانندش ۰ کلمه هشتم مَن عَذُبَ لِسَانُهُ کَثُرَ اِخوَانُهُ
معنی این کلمه بتازی انست که المرء یبسط الی قلوب الناس بکلمة الطیب وکرم
الحسب معنی این کلمه بپارسی انست که هر که مردمانرا نیکو گوید و بپوشد عثرات
ایشان نگهدارد ایشان او را دوست دارند و با او چون برادران زندگانی کنند
گر زبانت خوش است جمله خلق ۰ در مودت برادران تواند ۰ ور زبانت
بدست در خانه ۰ خصم جان تو جا کران تواند ۰ کلمه نهم بِالبِرِّ یُستَعبَدُ الحُرُّ معنی
این کلمه بتازی انست که المرء یسترق الحر و یستحق الشکر معنی این کلمه بپارسی انست
که هر که با ازادان نیکوی کند ازادگان بندگان او شوند و راه خدمت گاری و راه
۰ گرت باید که پیش تو باشند ۰ سروران جهان سر افکنده ۰ مردمی کن که مردمی کردن ۰
۰ مرد ازاد را کند بنده ۰ کلمه دهم بَشِّر مَالَ البَخِیلِ بِحَادِثٍ أَو وَارِثٍ

معنی این کلمه بتازی انست که مال البخیل لا یصرف فی طرق الخیرات ووجوه المبرّات فیکون معرضا للحادثات یصطلم او للوارث یلتقم معنی این کلمه بفارسی انست که خواسته بخیل یا بدا فت روزگار تلف کرده یا بدست میراث خوار او فتد از بهر انکه بخیل را دل ندهد که مال خویش را بخورد یا در وجه خیرات و طریق مبرّات بکار برد ٭ هر کرا مال هست و خوردن نی او از ان مال بهره نی دارد ٭ یا بتاراج حادثات دهد ٭ یا بمیراث خواره بگذارد ٭ کلمه یازدهم لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال معنی این کلمه بتازی انست که اذا سمعت کلاما فلا تنظر الی حال قایله ولکن انظر الی کثرة الی طایله فرب جاهل یقول خیرا ورب فاضل یقول شرا معنی این کلمه بفارسی انست که در گوینده سخن منگر که شریف است یا وضیع عالم است یا جاهل در نفس سخن نگر اگر نیک باشد نگاه دار و اگر بنا شد بگذار ٭ شرف قایل وخساست او ٭ در سخن کی کند هیچ تو سخن را نگر که حالش چیست ٭ در گذارنده سخن منگر ٭ کلمه دوازدهم الجزع عند البلاء تمام المحنة معنی این کلمه بتازی انست که الصبر عند البلاء من علامات المثوبة الابدیة وحلول العقوبة السرمدیة معنی این کلمه بفارسی انست که هر کرا بلایی رسد یا افتی بدو روی نماید او در ان بلا زاری کند و اضطراب نماید و صبر و تسلیم را سرمایه کار خود و پیرایه روزگار خود نسازد از ثواب ابدی محروم ماند و بعقوبت سرمدی گرفتار شود و چه محنت بود ازین تمام تر و سخت تر ازین حال ٭ در بلیت جزع مکن که جزع ٭ بتمامی دلت کند رنجور ٭ هیچ رنجی تمام تر زان نیست ٭ کز ثواب خدا بمانی دور ٭ کلمه سیزدهم لا ظفر مع البغی معنی این کلمه بتازی انست که من طلب بالبغی شیا فالغالب انه لا یجد ذلک المطلب ولا یرد ذلک المرب وان وجد ثمره او ظفر به کرة فلا یتمتع به وکانه لم ینله ولم یجز ولم یظفر به ولم یغر معنی این کلمه بفارسی انست که هر که بظلم و فرومی کردن چیزی طلب کند غالب انست که آن چیز را بدست نیارد و بدان چیز ظفر نیابد و اگر بنادر ا بدست اید و یا ظفر یابد از ان برخوردار نبابد و انتفاع نگیرد پس چنان باشد که ظفر نیافته بود و مطلوب حاصل

نشده باشد ٭ هر که از راه بغی چیزی جست ٭ ظفر از راه او عنان بر تافت ٭ وار ظفر یافت منفعت نگرفت ٭ پس چنانست که ان ظفر که نیافت ٭ کلمه چهاردهم لا ثناء مع کبر معنی این کلمه بتازی انست که لا المتکبر لا یخلع علیه اردیة الثناء ولا یقطع علیه اودیة الرجاء معنی بفارسی انست که هر که متکبر باشد مردمان ثنای او نگویند و ولای او نجویند ٭ هر کرا پیشه شد همه خلق ٭ در محافل جفای او گویند ٭ وانکه بر منهج تواضع رفت ٭ همه عالم ثنای او گویند ٭ کلمه پانزدهم لا بر مع شح معنی این کلمه بتازی انست که الشحیح لا یثبت علی الناس الحقوق فلا یلقی من الناس الا العقوق معنی این کلمه انست که مردمان بخیل را بنکویی نگویند و طاعت داری ننمایند زیرا که بخیل از بهر انکه از وجیزی نه بینند و از و نفعی نگیرند ٭ هر کرا بخل پیشه شد دگران ٭ نیست ممکن که طاعتش دارند ٭ حق گزاری طاعت او را ٭ نبود حق چگونه بگزارند ٭ کلمه شانزدهم لا صحة مع النهم معنی این کلمه بتازی انست که من قل غذاؤه قلت ادواؤه ومن کثر طعامه کثرت اسقامه معنی این کلمه بفارسی انست که هر که بسیار خورد پیوسته معده او ترش و گران باشد و تن او ناتوان باشد و هر که اندک خورد حال او بخلاف این حال باشد ٭ نشود جمع هیچ مردم را ٭ تن درستی و خوردن بسیار ٭ مذهب خویش ساز کم خوردن ٭ گرت جان عزیز هست بکار ٭ کلمه هفدهم لا شرف مع سوء ادب معنی این کلمه بتازی انست که علو الرتب لا ینال الا بحسن الادب معنی این کلمه بفارسی انست که علو مرتبه بی ادب باشد از بزرگی محروم ماند و بدرجه اشراف و اکابر و اعیان و اماثل نرسد ٭ بی ادب مرد کی شود معتبر ٭ گرچه او را جلالت نسب است ٭ با ادب باش تا بزرگ شوی ٭ که بزرگی نتیجه ادب است ٭ کلمه هژدهم لا اجتناب محرم مع حرص معنی این کلمه بتازی انست که ایاک والحرص فان الحرص یلقی صاحبه فی المحذورات ویقوده الی المحظورات معنی بفارسی انست که هر کرا در طبیعت او حرص سرشته شد نتواند که از حرام بگریزد یا از محذورات بپرهیزد

حرص بسوی محرمات کشید، خنک آنرا که حرص را بگذاشت، گر نخواهی که در حرام افتی،
دست از حرص بباید داشت، کلمه نوزدهم لا راحة مع حسد معنی این کلمه بتازی
انست که الحسود یغتم بما یفیض الله من خیره علی غیره وخیرات الله الحاصلة فی
بلاده الواصلة الی عباده لا ینقطع برکاتها ولا ینقشع سحابها فلاجل هذا لا یکون للحسود
قطعة الجیوع طیب ومن الراحات نصیب معنی این کلمه بفارسی انست که مرد حسود همیشه
از نیکوئی که خدای تعالی دیگرانرا دهد او اندوهگین باشد و راحت عمر و لذت عیش
نیابد، از حسد دور باش وشاد بزی، با حسد هیچ کس نباشد شاد، گر طرب را
نکاح خواهی کرد، مر حسد را طلاق باید داد، کلمه بیستم لا محبة مع مراء
معنی این کلمه بتازی انست که اللجاج یورث العداوة ویذهب من العیش الحلاوة معنی
این کلمه بفارسی انست که هر که لجاج پیشه کند مردمان از دوستی او بگریزند و از مجالست او
بپرهیزند، ابله است انکه فعل اوست لجاج، ابلهی را کجا علاج بود، تا توانی لجاج پیشه مکن
کافت دوستی لجاج بود، کلمه بیست و یکم لا سودد مع انتقام معنی این کلمه بتازی آنست که
المنتقم لا ینقطف له ثمرات السعادة ولا یعقد علیه حزات السیادة معنی فارسی انست که
هر که خواهد که مهتر شود دست از کینه خواستن بباید داشت و مذهب انتقام را بیکبارگی
بباید گذاشت و تا تواند به عفو کوشد و لباس احتمال پوشد تا مهتر گردد، صولت انتقام از مردم
دولت مهتری کند باطل، از ره انتقام یکسو شو، تا نمانی ز مهتری عاطل، کلمه بیست دوم لا زیارة
مع زعارة معنی این کلمه بتازی آنست که ینبغی ان یکون الانسان عند زیارة صدیقه حسن
الخلق دقیق حواشی النطق فان الزاید اذا کان زعرا لا یکون زایرا بل یکون اسدا زایرا معنی
این کلمه بفارسی آنست که هر که بزیارت کسی رود باید که بوقت زیارت خوش خوی و گشاده روی بود
زیرا که اگر در آن وقت بدخوئی کند و از سر لطف قولا و فعلا عدول نماید زیارت را باطل کرده باشد،
چون زیارت کنی عزیزی را، روی خوش دار خوی زان خوشتر، که اگر بدخوئی کنی آنجا، آن زیارت شود مباح هدر

لا سودد

کلمه بیست

کلمه بیست و سیوم لا صواب مع ترک المشورة معنی این کلمه بتازی انست که المشاورة
فی الامور داعیة الی الصواب والصلاح هادیة الی النجاة والنجاح معنی این کلمه بفارسی
انست که در همه کارها با عقلا و فضلا مشاورت باید و با علما مذاکرت باید کرد زیرا که
مشاورت مرد را بصواب رساند و از خطاها نگاه دارد، مشورت ده بر صواب آمد،
در همه کار مشورت باید، کار آنکس که مشورت نکند، نادره باشد از صواب آید، کلمه
بیست و چهارم لا مروة لکذوب معنی این کلمه بتازی انست که من لم یکن صدوق الاقوال
لم یکن له حسن الافعال فیکون خالیا من خصایص المروة عاریا من ملابس الفتوة
ولهذا قیل الصدق اتم الفضایل والکذب اتم الرذایل معنی این کلمه بفارسی انست که هر کرا
صدق گفتار نباشد حسن کردار هم نباشد و هر که چنین بود از مروت خالی و از فتوت
عاری بود، هر که باشد دروغ زن بروی، از مروت کجا فروغ بود، گر کند عهد آن خلاف بود،
ور دهد آن دروغ بود، کلمه بیست و پنجم لا وفاء لملول معنی این کلمه بتازی انست که اذا
کان ملولا لا یعتمد علی عهده ولا یعول علی وعده فانه اذا امل نقض العهد واذا سیم
اخلف الوعد معنی این کلمه بفارسی انست که هر که ملول باشد عهد بستن و دوستی جستن او
هیچ اعتمادی نباشد از بهر آنکه چون سلطان ملالت و شیطان سامت برو مستولی گردد
هم عهد را بشکند و هم دوستی را تباه کند، مطلب وفا تو ز مرد ملول، نشود مجتمع ملال و وفا
گر کند عهد چون ملالش خواست، بشکند عهد را بدست جفا، کلمه بیست و ششم لا کرم
اعز من التقی معنی این کلمه بتازی انست که من کان تقیا فهو عند الله مکرم وعند الناس
معظم قوله عز و جل ان اکرمکم عند الله اتقیکم ولها معنی آخر وهو ان الکرم علی نوعین
احدهما ان یکف الانسان شره عن غیره وثانیهما ان یجعل الانسان نصیبا للغیر من
خیره فالاول یسمی تقی و زهادة والثانی یسمی جودا و افادة والاول اشرف من الثانی
لان فایدته اتم و منفعته اعم ولهذا کان الانبیاء صلوات الله وسلامه علیهم یوصون

بکف الاذی عن الناس معنی این کلمه بفارسی انست که هرکه پرهیزکار باشد نزدیک خداوند عز و جل
گرامی باشد و نیز این کلمه را معنی دیگر توان گفتن و ان معنی انست که کرم دو گونه است یک
گونه انست که خلق از شر خویش ایمن داری و این کار بست و گونه دیگر انست که خلق را
از چیزهای خویش نصیب دهی و این جوانمردیست ولکن پرهیزگاری شریف تر است
از جوانمردی زیراکه فایدهٔ او کاملتر است و منفعت او شاملتر، گر کریمی براه تقوی رو
ذانکه تقوی سرمهٔ کرم است، ناگرفتن درمی ز وجه حرام، بهتر از بذل کردن درم است

کلمه بیست و هفتم لا شرف اعلی من الاسلام معنی این کلمه بتازی انست که المسلم عزیز
عند الله وان رق حاله والکافر ذلیل عند الله وان کثر ماله و ای شرف یکون اعلی من العز
المؤبد واوفر من الکرامة المخلدة و معنی این کلمه بفارسی انست که هرکه مسلمان شد به عز جاودانی
و شرف دو جهانی رسید و عقلا دانند که عز مخلد و شرف مؤبد بهتر از ملکی که در زنده و مال
ناپایداری دارند، ای که در ذل کفر ماندستی، عز اسلام دادهٔ بازت از کف، گر شرف بایدت
مسلمان شو، که جز اسلام نیست هیچ شرف، **کلمه بیست و هشتم لا معقل احصن من الورع**
معنی این کلمه بتازی انست که الورع للانسان احصن معقل و ملاذ و احصن موئل و معاذ
معنی این کلمه بفارسی انست که هرکه خواهد تا از حوادث دنیا و نوایب عقبی امان یابد
او را در ورع باید گریخت زیراکه ببرکات ورع هیچ افت در دو جهان بدو نرسد
بلکه بسعادت ابدی واصل شود، اگه از دفع تکلفات، عاجزی تر اسبابی نیست
در پناه ورع از انکه، از ورع نیک تر پناهی نیست، **کلمه بیست و نهم لا شفیع انجح من التوبة**
معنی این کلمه بتازی انست که من تمسک بحبل التوبة والاعتذار و تشبث بذیل الندامة و
الاستغفار ثم اشتغل بعد ذلک برفع حاجاته وعرض مهماته علی الحضرة الالهیة فانه ببرکة
التوبة یقضی حاجاته ولکن کثرت وطامع لفوهوان العبد اذا اجتمع جنایات مقتضیة
للعقابة مستدعیة للعاقبة یخلصه من اظفار تلک الافة ومن مخالب تلک المخافة الا بالشفاعة

او بالتوبة لکن جاز ان یکون کثرة الشفاعات یهیج الغضب الحلیم و یشغل قلب
الکریم فیحرم الجانی بسبب ذلک برد العفو المطلوب زلال المحبوب ظلاله و کثرة
التذلل عند الاقرار بالحوبة والاظهار ربالحو للتوبة نجتها کل احد وترف لها کل خلد فاذن
التوبة من الشفاعة انفع ولقرار العقوبة ادفع **معنی** این کلمه انست که هرکه توبه کند انگاه
از خدای عز و جل حاجت خواهد خداوند عز و جل از برکت توبهٔ او ان حاجت او را روا
کند پس هیچ شفیعی در دین و دنیا و آخرت اولی و بهتر از توبه نباشد و نیز این کلمه را
معنی دیگر هم توان گفتن و ان معنی انست که اگر کهتری گناه کند و مهتر بر وخشم الوده
شود پس آن کهتر توبه کند و دست در حبل اعتذار و دامن استغفار زند و خضوع
و خشوع نمودن گیرد این حال برضاء مهتر نزدیک تر از آن باشد که بنزدیک مهتر مردمان دوم
دو شفیع برانگیزاند و مهتر را از جوانب درد سر دهد، ای که نه حد گناه کردستی
می بترسی از آن فعل شنیع توبه، کن تا رضاء حق یابی، که به از توبه نیست هیچ شفیع
کلمه سی ام لا لباس اجمل من السلامة معنی این کلمه بتازی انست که السلامة اهنی شربة تحتسیها
واصفی حلة یکتسیها **معنی** این کلمه بفارسی انست که چون مردم کاس صحت نوشید و لباس
سلامت بپوشید بباید که قناعت کند و کرا افزون نکند تا بسبب طمع فاسد و طلب
زاید ان جام صحت را و جامهٔ سلامت را بباد ندهد، مرد اگر از عقل با بهره است
هیچ کسوت به از سلامت نیست، سلامت اگر نباشد شاه، کیوتی و جز ندامت نیست
کلمه سی و یکم لا داء اعیا من الجهل معنی این کلمه بتازی انست که الجهل لیس لدائه علاج
ولا لظلماته سراج ولا لغائله انفراج **معنی** این کلمه بفارسی انست که هرکه در غوایت جهل مرکوز
شد و نادانی در جبلت سرشته گشت نصیحت هیچ عاقل و موعظت هیچ فاضل او را سود ندارد
و هرگز دامن ان جهالت را واستین ان ضلالت را نگذارد، علم در تربیت نیک با قیمت، جهل از درد نیست
سخت تر درمان، نیست از جهل جز شقاوت نفس، نیست از علم جز سعادت جان

کلمهٔ سی و دوم لا مرض اضنی من قلة العقل معنی این کلمه بتازی آنست که قلة العقل
اشد الم و اشد سقم قیل لواحد استراح من لا عقل له قال لا بل استراح من لا عقل له معنی
این کلمه آنست که هیچ بیماری صعب‌تر از ناخردی نیست زیراکه مردم صحیح آن باشد که از وی
افعال قویم و اعمال مستقیم صادر گردد و هیچ کم خرد بدین گونه نیست پس هیچ کم خرد صحیح نیست
ای که دور شوی از طریق علاج در فزونی جسم و جانی خود باز اندر خرد فزای که نیست
هیچ بیماری چو کم خردی کلمهٔ سی و سیوم لسانک یقتضیک ما عودته معنی این کلمه بتازی
آنست که عود لسانک من القول اجمله و من الخبر اکمله فان ان عودته الشر لم تامن ان
ینتزع منه و یصدر عنه علی موجب عادتک لا علی موجب ارادتک کلمه شر بگذار که سگ را بطبع را سگ
معنی این کلمه آنست که زبان را بر نیکی خوی باید کرد و بر بد خوی نباید کرد زیراکه باشد که بحکم
عادت بر زبان او در موضع نازکی از آن بد که خوی کرده است کلمه رود که خداوند زبان
را زیان دارد و سبب هلاک او شود بر نکو خوی کن زبانت را که آن رود بر زبان
که خوی کند خویش را بدکنی بدان روزی پیش خلعت سیاه روی کند کلمهٔ سی
و چهارم المرء عدو ما جهله معنی این کلمه بتازی آنست که المرء اذا لم یعرف علما
قبح مروته و مزق فرقته و ذم اربابه و عادی اصحابه معنی این کلمه بپارسی آنست که
هر که علمی را نداند پیوسته در پوستین آن علم افتاده بود و اصحاب آن علم را بد
گوید و مذمت میکند مردمان دشمن اند علمی را که ز نقصان خود ندانندش
علم اگرچه خلاصهٔ دین است چون ندانند کفر خوانندش کلمهٔ سی و پنجم رحم الله
امرء عرف قدره و لم یتعد طوره معنی این کلمه بتازی آنست که رحم الله امرء اعرف
انه افطر من صلصال لا من سلسال و خلق من ماء معین فلم یتکبر علی اقرانه و لم یتجبر
علی اخوانه معنی این کلمه بپارسی آنست که مردم را چنان باید بود بیشک که قدر خویش بداند
و از اندازهٔ خویش در نگذرد تا هم از خالق رحمت یابد و هم از خلق مدحت یابد بیغ

هر که بدین خصلت بود خداوند نعم و خلایق از و راضی باشند و بقیامت ستوده باشد
رحمت ایزدی بر آنکس باد که عنان در کف جنون ننهد قدر خود را بداند هرگز
قدم از حد خود برون ننهد کلمهٔ سی و ششم اعادة الاعتذار تذکیر للذنب
معنی این کلمه بتازی آنست که اذا اذنبت ذنبا فلا تعتذر عنه الاکثر و اصفح و لا
تستغفر الامرة فادفع فان اعادة العذر مذکر للذنوب مفرح للعیوب
معنی این کلمه بپارسی آنست که چون گناهی یکبار عذر خواهی دیگر بار بسر آن عذر
بنا بر شد زیراکه تا نه کردن عذر تا گفتن گناه باشد عذر یکبار خواه از گنهی
کز دوباره است نقض جاه ترا بس عذر باز رفتن تو تا نه کند گردن بود گناه ترا
کلمهٔ سی و هفتم النصح بین الملاء تقریع معنی این کلمه بتازی آنست که من نصح اخاه بین
ملاء من الناس فقد هتک ستره و افشی سره معنی این کلمه بپارسی آنست که هر که دوست
را نصیحت کند بنهان نصیحت باید کرد زیراکه نصیحت در میان مردمان فضیحت باشد
و رسوا کردن عیب برادر گر نصیحت کنی بخلوت کن که جز این شیوه نصیحت نیست
هر نصیحت که در ملا باشد آن نصیحت بجز فضیحت نیست کلمهٔ سی و هشتم اذا تم العقل
نقص الکلام معنی این کلمه بتازی آنست که اذا تم عقل المرء لم یتکلم الا بقدر الحاجة و لم
یحم حوم الهذیان و اللجاجة معنی این کلمه بپارسی آنست که هر کرا عقل تمام شد او در مجامع
سخن بیهوده نگوید و زبان خویش را از سخن زیان کار نگاه دارد هر کرا اندکیست
مبلغ عقل بیهوده گفتنش بود بسیار مرد را عقل چون بیفزاید در مجامع بکاهدش گفتار
کلمهٔ سی و نهم الشفیع جناح الطالب معنی این کلمه بتازی آنست که الطالب بواسطة
الشفیع یصل الی مرامه و مطلبه کما ان الطایر بواسطة الجناح یصل الی مطعمه و مشربه معنی
این کلمه بپارسی آنست که چون کسی را به بزرگی حاجت افتد و آن حاجت را بزبان خویش رفع
نتواند کرد دست در دامن شفیعی زند و بعنایت آن شفیع بحاجت رسد ای که هستی تو طالب حاجات

بیخ نومیدی از دل برکن تا مطلوب خود رسی زمانی که دست در دامن شفیعی زن
کلمهٔ چهل‌ام نفاق المرء ذلة معنی لفظ این کلمه به تازی آنست که المنافق یکون ذلیلا عند الخالق
حقیرا عند الخلایق معنی این کلمه بپارسی آنست که هر که نفاق پیشه کند و ظاهر خویش را خلاف
باطن دارد او بنزدیک خدای عز و جل ذلیل باشد و بنزدیک خلایق حقیر باشد ای که داری نفاق
اندر دل خار بادت خلش اندر حلق هر که سازد نفاق پیشهٔ خویش خوار گردد بنزد خالق
و خلق کلمهٔ چهل و یکم نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة معنی لفظ این کلمه به تازی آنست که نعمة من
لا علم لدیه ولا اثر من الفضل علیه کروضة فی مزبلة وضعت فی غیر موضعها و وقعت فی غیر
موقعها معنی این کلمه بپارسی آنست که مردم نادان سزاوار نعمت و شایستهٔ حشمت نباشد
و اگر نعمتی یابد یا حشمتی بدست آرد برو نزیبد چنانکه سبزه زار در مزبله نزیبد و نیکو ننماید
ای که داری هنر که نداری مال مکن از کردگار خود گله نعمت و جهل را نخواه که هست
همچو روضه میان مزبله کلمهٔ چهل و دوم الجزع اتعب من الصبر معنی این کلمه به تازی
آنست که الجزع من الصبر اتعب و القلق من السکون اصعب معنی این کلمه بپارسی آنست که جزع
کردن در وقوع نوایب و نزول مصایب دشوارتر و رنجورکننده‌تر از صبر و قرار
و سکون و وقار است در حوادث بصبر کوش که صبر برضای خدای مقرونست تن مده در
جزع که رنج جزع صد ره از رنج صبر افزونست کلمهٔ چهل و سیوم السؤال حر حتی یعد
معنی لفظ این کلمه به تازی آنست که السؤال ما لم یعد کان بالخیار بین المنع و الاعطاء و الابراء و الابطاء
فاذا وعد صار انجاز الوعد لازما فی ذمته و واجبا علی همته معنی این کلمه بپارسی آنست که مرد
مسؤل تا وعده نداده است و زبان در گرو نکرده است از دست و زمام اختیار
و عنان اختیار در دست اوست خواهد بکند و اگر خواهد نکند اما چون وعده داد و زبان را
در گرو کرد بند وفا کردن وعده ماند و زمام اختیار و عنان اختیار از روی مردی از
دست او بیرون شد و این کلمه را معنی دیگر نیز توان گفتن و آن معنی آنست که مرد مسؤل

تا مادام که وعده نداده است و زبان گرو نکرده است سایل او را حر تصور کند
و آزاد باشد اما چون وعده کرد و زبان گرو کرد مسؤل را در حریت او متردد
شد و متوقف در آزادی او مشکل ماند اگر وعده را وفا کند گوید که حر است و اگر
وعده را وفا نکند بنده باشد هر مسؤل چون دهد وعدهٔ خویشتن در مقام شک فکند
هست حر گر کند وفا سپرد نیست حر گر در خلاف وعده زند کلمهٔ چهل و چهارم
اکبر الاعداء اخفاهم مکیدة معنی لفظ این کلمه به تازی آنست که اکبر الاعداء من یستتر
مکاید شره و مصاید ضره و یکتم غوایل غدره و حبایل مکره معنی لفظ این کلمه بپارسی
آنست که هر که دشمنی ظاهر ممکن است که نهان دارد و دوستی آشکارا کند او بترین
دشمنان باشد از بهر آنکه حذر از دشمن ظاهر ممکن است و از دشمن باطن ممکن
نیست یعنی از دشمن ظاهر خود را نگاه توان داشت و چاره کار او توان
ساخت و لکن دشمن باطن خود را نگاه نتوان داشت بترین دشمنی توان دانستن
که بظاهر ترا نماید بر هست ممکن حذر ز دشمن جهر نیست ممکن حذر ز دشمن سر
کلمهٔ چهل و پنجم من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه معنی لفظ این کلمه به تازی آنست که من
طلب ما لا یعنیه و حاول ما لا یعنیه فاته ما یعنیه من المهمات و جازه ما ینفعه من المسلات
معنی این کلمه بپارسی آنست که هر که چیزی طلب کند که لایق کار او و درخور روزگار او نباشد
از وی چیزی فوت شود که لایق کار او و درخور روزگار او باشد آنچه باید بکار مردم را
گر نجستش هیچ اگر آید فوت گردد ز دست او بی شک آنچه او را همی بکار آید کلمهٔ چهل و
ششم السامع للغیبة احد المغتابین معنی این کلمه به تازی آنست که السامع للغیبة
شریک للمغتابین فیما یستحقه من نکال العاجلة و وبال الآجلة معنی بپارسی آنست که هر که
غیبت کسی که غایب باشد بشنود و بدان رضا دهد و غیبت کننده را ملامت نکند و آن
غیبت را نهی او نیز یکی از غیبت کنندگان باشد و در مذمت دنیا و عقوبت آخرت

با غیبت کنندگان نشستن بسیار حذر کردن مهم باشد تا توانی مخواه غیبت کسی نه که حق
و نه که طیبت هر که اُو غیبت کسی شنود هست همچون کنندهٔ غیبت کلمهٔ چهل و هفتم
الذُّلُّ مَعَ الطَّمَعِ معنی این کلمه بتازی آنست که قد ذلّ من طمع و قد عزّ من قنع معنی
این کلمه بفارسی آنست که بنزدیک مردمان اخلاق آن بهر طمع کند و مردمان را از حاجت او معلوم
شود و مردمان او را دشمن گیرند و در روی او بچشم خواری نگرند و هرگز شرف
عزّت نیابد هر که دارد طمع با کسان تنش در رنج و جان ش در جزع است
تا توان طمع مکن زیرا که هرچه خواریست جمله در طمع است کلمهٔ چهل و هشتم
الرَّاحَةُ مَعَ اليَأْسِ معنی این کلمه بتازی آنست که من تعلق باذیال الناس
و قطع رجاء من اموال الناس عاش فی دعة لا یشوبها نصب و فی راحة لا ینوبها تعب
معنی این کلمه بفارسی آنست که هر که امید از اموال خلق ببرد و در دنیا طمع نکند و زیادتی نطلبد
پیوسته قرین راحت باشد و عمر عزیز با تمتّع در آسایش گذارد تا تو دل در امید
بستستی هرچه رنجست جمله در دل تو تست چون بریدی امید از دیگران هرچه آن
راحتست حاصل تست کلمهٔ چهل و نهم الحِرْمَانُ مَعَ الحِرْصِ معنی این کلمه بتازی
آنست که کل حریص محروم و کل طامع مذموم معنی این کلمه بفارسی آنست که هر که بر جمع حریص تر
و مولع تر او از آن چیز محروم تر و نابهره تر ای که از حرص مانده شب و روزه با تن
مستمند و با دل ریش از ره حرص دور شو زیرا که هر کجا حرص بیش حرمان بیش
کلمهٔ پنجاهم مَنْ كَثُرَ مِزَاحُهُ لَمْ يَخْلُ مِنْ حِقْدٍ عَلَيْهِ أَوْ اسْتِخْفَافٍ بِهِ معنی این کلمه بتازی
آنست که من یعود المزاح حقد علیه الاکابر و استخف به الاصاغر معنی این کلمه بفارسی
آنست که هر که مزاح بسیار کند پیوسته بزرگان بر وی کینه ور باشند و خردان بر او
استخفاف روا شمرند و او هرگز از کینهٔ بزرگان و استخفاف خردان خالی نبود و از غم
خالی نباشد هر که سازد مزاح پیشهٔ خویش گر امیر است با مهمان کرده در همه دیدها بکر

باشد بر همه سبکسار و گران کرده کلمهٔ پنجاه و یکم عَبْدُ الشَّهْوَةِ أَذَلُّ مِنْ عَبْدِ الرِّقِّ
معنی این کلمه بتازی آنست که العبد المشتری قد یعزّه مولاه و قد یکرمه من اشتراه اما عبد الشهوة
فانه یکون ابداً فی کل عین ذلیلاً مستحقراً و فی کل قلب مهاناً مستصغراً معنی این کلمه بفارسی
آنست که هر که در بند شهوت باشد او از آنکس که در بند بندگی باشد خوارتر و حقیرتر
باشد زیرا که وقت باشد که خداوند را بنده درم خریده خوش بهر آید و در حق او
شفقت کند و او را عزیز دارد اما هرگز هیچ کس را هیچ وقت بر کسی که در بند شهوت
باشد مهر نباید و او را اعزاز و اکرام نکند هر که او بندهٔ گشت شهوت را هست نفس
خسیس و طبع لئیم بندهٔ شهوتست در خواری بتر از بندهٔ خریده بسیم کلمهٔ پنجاه
دوم الحَاسِدُ مُغْتَاظٌ عَلَى مَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ معنی این کلمه بتازی آنست که الحاسد غضبان
علی من لم یظهر منه جرم و لم تحدث منه ظلم و ما غضب الحاسد فی المحسود الا بسبب نعمة ساقها
الله الیه و ایادٍ افاضها علیه معنی این کلمه بتازی آنست که حسود چون با کسی نعمتی بیند و خواهد
که آن نعمت او را باشد و آن کس را نباشد و بدین سبب بر آنکس خشم آلود شود
و او را دشمن گیرد و پیوسته در زوال نعمت او کوشد بی آنکه از وی جرمی پیدا آمده
باشد یا جنایتی ظاهر شده باشد هست مر حسود خشم آلود بر کسی که نکرد هیچ گناه
نعمت خلق دید نتواند رنجه باشد از اصطناع اله کلمهٔ پنجاه و سیوم كَفَى بِالظَّفَرِ
شَفِيعًا لِلْمُذْنِبِ معنی این کلمه آنست بتازی اذا ظفرت بالمذنب فاقبل فیه شفاعة ظفرک
و اعف عنه فان العفو احسن سیر کل معنی این کلمه بفارسی آنست که گناهکار را شفیع ظفر
بود یعنی شفیع تو بر او بس است چون ظفر یافتی بعفو او کوش و لباس تجاوز بر او در پوش
بر گناهکار چون شدی قادر عفو کن زانکه بی گنه کس نیست و از درم او را شفیع کس نبود
ظفر تو شفیع او بس نیست کلمهٔ پنجاه و چهارم رُبَّ سَاعٍ فِيمَا يَضُرُّهُ معنی این
کلمه بتازی آنست که رب انسان یسعی فی امر یضر ذاته و یسر عداته معنی این کلمه بفارسی

انست که هر که در کاری بکوشد واجب نیست که در ان شفقت باید زیراکه بسیار وقت
باشد که در کاری بکوشد و عاقبت از ان کار زیان بیند، ای بسا کس که طالب کاریست
که در ان کار باشدش خذلان، ناصح او شود در ان غمگین، حاسد او شود در ان
شادان، کلمهٔ پنجاه و پنجم لا تتکل علی المنی فانها بضائع النوکی معنی این کلمه بتازی
انست که لا یعتمد علی الهوی و لا تتکل علی المنی فلیس کل ما هواه الانسان یملکه و لا کل ما یتمناه
یدرکه واعلم ان الاعتماد علی الهوی و الاتکال علی المنی من شیم الحمقی و خصال النوکی
معنی این کلمه بپارسی انست که بر آرزو اعتماد نباید کرد و بر موجب آرزو خویشتن
را در خطر نباید افکند نه هرچه آرزوی تو است بتو دهند و مقالید ان را در دست تو
نهند و باید دانست که اعتماد کردن بر آرزو عادت ابلهان و بضاعت
کوته اندیشان است و این کلمه را معنی دیگر نیز توان گفت و ان معنی انست
که بر مجرد آرزو اعتماد نباید کرد لیکن در طلب انچه آرزوی او باشد جهد باید نمود
و رنج باید دید تا ان آرزو بدست آید و بمقصود رسد، تکیه بر آرزو مکن که نه هرچه
آرزو باشد بخشند، صحیح هر که بر آرزو کند تکیه، بنزد عاقلان بود احمق، کلمهٔ پنجاه
و ششم الیأس حرٌّ و الرجاء عبدٌ معنی این کلمه بتازی انست که من قطع الرجاء
عن الناس خرج من رق خدمتهم و خلص من قید طاعتهم و هذا هو الحریة و من
عقد الرجاء بالناس بقی فی رق خدمتهم و وقع فی قید طاعتهم و هذا هو العبودیة
معنی این کلمه بپارسی انست که از انعام و احسان کسی نومید شد از بند او بیرون امد
و از مذلت او باز رست و این نشان آزادگان است و هر که امید در احسان
کسی بست در بند او ماند و بذل خدمت گرفتار شد و این نشان بندگان است
گر بریدی ز مردمان تو امید، بتن آزاده و بدل شادی، ور ببستی امید
دربستی، دادی از دست عز آزادی، کلمهٔ پنجاه و هفتم ظن العاقل کهانة

تتکل ع

[illegible]

معنی این کلمه بتازی انست که قد یصدق ظن العاقل بسبب فطانته کما یصدق حکم
الکاهن بسبب کهانته معنی این کلمه بپارسی انست که بسیار باشد که گمان عاقل راست
آید چنانکه حکم اخترگوی راست آید، هر اشارت که مرد عاقل کرد، بر اشارات او مزید مجوی
ظن عاقل بود بهر کاری، در اصابت چو حکم اخترگوی، کلمهٔ پنجاه و هشتم من نظر اعتبر
معنی این کلمه بتازی انست که من لحظ و اختبر اتعظ و اعتبر معنی این کلمه بپارسی انست که در احوال
دنیا و امور عقبی نگرد و نیک تامل کند عبرت گیرد و از انچه زیان کار باشد بگریزد و بر
انچه سودمند باشد در اویزد، مرد در کارها چو کرد نظر، بهرهٔ اعتبار از ان برداشت
هرچه ان سودمند بود گرفت، هرچه ناسودمند بود گذاشت، کلمهٔ پنجاه و نهم
العداوة شغلٌ معنی این کلمه بتازی انست که العداوة یشغل صاحبها عما هو الالیق
و الاولی فی مصالح الآخرة و الاولی معنی این کلمه بپارسی انست که دشمنی کاریست بی
فایده و از همه کارها باز دارد و منع کند، هر که پیشه کند عداوت خلق
از همه خیرها جدا گردد، گر دلش خسته عنا باشد، که تنش بسته بلا گردد، کلمهٔ شصتم
القلب اذا اکره عمی معنی این کلمه انست که القلب اذا اکره علی معرفة علم حدث
منه الملال و ظهر فیه الکلال و فسد منه النظر و ذهب عنه البصر حتی لا یعلم ما یعلم
و لا یفهم ما یفهم معنی این کلمه انست که چون دل را رنجانیده شود در دانستن
چیزی کور گردد و ان چیز را در نیابد پس عنان دل را در وقت تحصیل علم بدو باید داد
و باری که زیادت از طاقت او باشد بر او نباید نهاد تا او عاجز و سرگردان نشود
و متحیر و نادان نماند و نسیه ظاهر نشود، بستم دل بسوی علم مبر، کان ستم آتش
دل افروزد، هیچ خاطر که تیز بود، بستم هیچ علم ناموزد، کلمهٔ شصت و یکم
الادب صورة العقل معنی این کلمه بتازی انست که صورة العقل هی الافعال
المهذبة و الاقوال المصوبة و الحرکات المؤدبة و السکنات المرتبة معنی

الالیق در

المصوبة

المهذبة

این کلمه بفارسی انست که هرکرا عقلی باشد نشان او ان بود که گفتار او گزیده بود و
کردار او پسندیده بود و با مردمان باادب باشد و نشست و خاست او
باادب باشد و از موارد ندامت و مراصد ملامت بپرهیزد ٭ باادب باش در همه احوال
که ادب نام نیک را سبب است ٭ عاقل انست کو ادب دارد ٭ نیست عاقل
کسی که کو نه ادب است ٭ کلمهٔ شصت دوم لا حیاء لحریص معنی این کلمه بتازی
انست که من استولی علیه الحرص ذهب عن عینیه الماء، وعن وجهه الحیاء، معنی
این کلمه بفارسی انست که هرکه بر چیزی از مطالب دنیا و از لذات بوند حریص باشد او را
در طلب ان چیز از هیچ افریدی شرم نیاید و به ملامت هیچ ملامت کنند نیز التفات
نیاید ٭ هرکه باشد حریص بر چیزی ٭ نابد او را زجستن آن شرم ٭ برود از نهاد او اعالیه
خجلت ٭ بشود از سرشت او آزرم ٭ کلمهٔ شصت سیوم من لانت اسافله
صلبت اعالیه معنی این کلمه بتازی انست که من لم ینصر الصغار قهره الکبار علیه
معنی این کلمه بفارسی انست که هرکه از زیردستان و چاکران ضعیف باشد و او را
در حوادث نصرت و معاونت نکنند زیردستان و قوی تران بر و سختی نمایند
و او را بمالند و قهر کنند و این کلمه را معنی دیکر تو لن گفت و ان معنی انست که هرکه
نیمهٔ زیر خویشتن راست داشته باشد یا بر و فسای و فاحشه رفته باشد نیمهٔ
زبر او یعنی چشم و روی سخت شده باشد و ان مهر دو آب و شرم رفته باشد و ایمان
زایل کشته ٭ هرکه باشد نیا ضعیف و اتباعش ٭ در کف اقویان بود مقهور ٭
نشوند متابعان مدد کن ٭ هیچ کس بو مناعان منصور ٭ کلمهٔ شصت و چهارم
من اتی فی عجانه فلا حیاؤه و بذؤ لسانه معنی این کلمه بتازی انست که من بکسر العین
مرت الوجار علیه ذهب الحیاء عن عینیه فلا یحترز من الایذاء والاتخاش ولا یستحیی من
الایذاء والافحاش معنی این کلمه بفارسی انست که هرکه در زیر مردمان خفته باشد و برو

ان جنس فاحشه رفته باشد هم شرم او اندک شده باشد و هم زبان او بلند شده باشد
معنی چنین کس سلیط و نی حیا باشد ٭ هرکرا وقت کودکی بود دست ٭ بیند در زیر
مردمان خفتن ٭ شرم او رفته باشد و هرکز ٭ نابد از لفظ او نکو گفتن ٭ کلمهٔ شصت
و پنجم السعید من وعظ بغیره معنی این کلمه بتازی انست که من وعظ بغیره کان
سعیدا وعن موقف الشقاء بعیدا معنی این کلمه بفارسی انست که نیکبخت ان کس باشد
که چون دیگری را پند دهد و از کردار ناشایسته و از افعال ناباسته منع کنند
و او از ان عبرت گیرد و نصیب خویش بردارد و بکردار امثال و گفتار نکوکارا ٭
نیکبخت ان کسی بود که دلش ٭ انچه نیکو در وست هو پند برد ٭ دیگران را چو پند دادن شوند
او از ان پند بهره برگیرد ٭ کلمهٔ شصت و ششم الحکمة ضالة المومن معنی این
کلمه بتازی انست که المومن یطلب الحکمة کما یطلب الضالة صاحبها والجنات خاطبها
معنی این کلمه بفارسی انست که مومن همیشه طالب حکمت باشد چنانکه کسی طالب گم کرده
خویش بود ٭ هرکرا چیز نفیس گم شود ٭ بسته دارد به جستنش همت ٭
جان آن کس که مومن باکست ٭ هم بر آن سان طلب کند حکمت ٭ کلمهٔ شصت
و هفتم الشر جامع لمساوی العیوب معنی این کلمه بتازی انست
مساوی الشر یظهر مخازی القلوب و یجمع مساوی العیوب معنی این کلمه بفارسی
انست که هرکه بدی کند خبث باطن او پیدا آید و مردمان بر عیبها زشت
او واقف کردند و انچه در ذات اوست از انواع قبایح و اصناف فضایح
جمله را معلوم کنند ٭ تا توانی مکن اکر ابدی ٭ که ترا هست طینت طاهر ٭
کز بدی فضل تو شود پنهان ٭ و از بدی عیب تو شود ظاهر ٭ کلمهٔ شصت
و هشتم کثرة الوفاق نفاق و کثرة الخلاف شقاق معنی این کلمه
بتازی انست که المبالغة فی الوفاق تؤدی الی المراءاة والمنافقة والمبالغة

الخلاف تودی الی المعادات والمفارقة معنی این کلمه بفارسی انست که هرکه موافقت
کسی در قول و فعل بسیار کند و دران باب مبالغت از حد بیرون نماید مردمان ازان
شبهت ریا و ریبت نفاق افتد و هرکه مخالفت کسی در قول و فعل بسیار کند و دران
باب مبالغت از حد بیرون کند دران کار بعداوت انجامد و سبب مفارقت گردد
پس در موافقت و مخالفت طریق توسط باید سپرد و قدم بر جادهٔ اعتدال
باید نهاد در وفاق کسان غلو مکنید که ازان تهمت در بازاید و از خلاف مدام دور
شوید که ازان دشمنی بیفزاید کلمه شصت و نهم رب امل خائب معنی لفظ
کلمه بتازی انست که رب آمل خاب امله و رب عمل عامل ضاع عمله معنی لفظ کلمه بفارسی
انست که بسیار کسی باشد که بچیز امید می دارد و آن چیز او را حاصل نیاید و عاقبة الامر
نومید گردد ای که بسی امید در چیزی غم مخور که نیابد و در پیش هر دست پس امیدها که آن
نگشت وفا پس شکوفه نشکفید و نه بست کلمه هفتادم رب رجاء یؤدی
الی الحرمان معنی بتازی انست که لیس کل من رجا شیئا ملک ناصیته وادرک قاصیته
و رب رجاء عقیقه حرمان و رب زیادة عاقبتها نقصان معنی این کلمه بفارسی انست که نه هرکه
امید در چیزی بست او را بیافت زیرا که بسیار امیدواران هست که امید او وفا نشود و
ازانچ در وا امید بسته است محروم ماند نه هرانکه امید بچیزی کرد کسب آن چیز باشدش
آسان پس امیدها که هست عاقبتش محنت و یاس و آفت و حرمان کلمه هفتاد و یکم
رب ارباح تؤدی الی الخسران معنی این کلمه بتازی انست که رب رابح خاسر
وعن مدارج المنافع خاسر معنی لفظ کلمه بفارسی انست که بسیار سوداها باشد که باز گشت آن
بزیان بود او را ازان امید که داشته باشد غرامت او فتد و مردم از غرامت رنج و نقصان
بیند ای بسا مرد سود جوینده که قدم در ره مخوف نهاد عاقبت چون بدستش آمد سود
او ازان سود در زیان افتاد کلمه هفتاد و دوم رب طمع کاذب معنی این بتازی

طامع که ان دروغ بود

انست که رب طمع کبرق خلب لا یری صدقه ولا یرجا ودقه معنی این کلمه بفارسی
انست که بسیار طمع که مر طمع را او فتد و بسیار امید که دل دران بسته شود و عاقبت
آن طمع نه فروغ باشد و ازان طمع هیچ ثمره نیاید و ازان امید هیچ فایده نبیند
در طمع دل نه بست باید هیچ که طمع بیشتر دروغ بود آتشی کان طمع برافروزد
کم ز خاکسترش فروغ بود کلمه هفتاد و سیوم البغی سایق الی الحین الی الهلاک
معنی این کلمه بتازی انست که البغی ذمیم و مرتعه وخیم یسوق صاحبه الی النصب
والعنا لابل یفوضه الی العطب والفنا معنی این کلمه انست که هرکه فزونی کند
و زیادتی جوید و قدم از دایرهٔ انصاف بیرون نهد شوی آن حال درو رسد و او را
در انیاب نوایب واظفار مصایب هلاک کرده اند بغی شوم است گرد وی مگرد
بغی بیخ حیات را بکند مرد را از صف بقا ببرد تاکه اندر کف فنا فکند کلمه هفتاد
و چهارم فی کل جرعة شرقة و مع کل اکلة غصة معنی لفظ کلمه بتازی انست که الدنیا
مختلط بشرها و نعمها ممتزج ببضرها فمع کل فرحة ترحة و مع کل حبرة عبرة و مع کل لذة
خسارة و مع کل خمر خمار و مع کل صحة علة و مع عزة ذلة و مع کل عشرة عسرة و مع کل
منحة محنة معنی لفظ کلمه بفارسی انست که در دنیا هیچ گل نیست که خار نیست و هیچ می نیست که خمار نیست و هیچ شادی
نیست که غم نیست و هیچ راحت بی المی نی و هیچ عزتی بی خواری نی و هیچ تن درستی نیست که زحمت از پی
و هیچ سود نیست که زیان نیست نیک و بد بیش و کم صلاح و فساد هست بهم در این عالم هیچ راحت
نبود کس بی رنج هیچ شادی نبود بی غم کلمه هفتاد و پنجم من کثر فکره فی العواقب
لم یشجع معنی لفظ کلمه بتازی انست که من اکثر النظر فی عواقب الاحوال و خواتم الاعمال ذهبت شجاعته
و بطلت جرئته فلا یخوض الکوایب ولا یروض الکتایب ولا یملک ناصیة مرامه ولا یدرک قاصیته
معنی لفظ کلمه بفارسی انست که هرکه در اخر کارها بسیار نگرد و در عواقب شغلها اندیشه بسیار کند او شجاع
نباشد و انچ مراد و آرزوه اوست بدان نرسد هرکه در عاقبت بسی نگرد بیم دل باشد و تنگ زهره

نه بپاید زعمر تن حصه‌ٔ نه بگیرد زکام دل بهره‌ٔ کلمهٔ هفتاد و ششم اذا حلّت المقادیر
بطلت التقادیر معنی لفظی کلمه بتازی آنست که اذا نزل قضاء الله بالانسان لم ینفعه حذره وفراره
ولم یدافع عنه اعوانه وانصاره معنی لفظی کلمه بفارسی آنست که چون قضاء خدای عز وجل فرود آید
گریختن و پرهیز کردن و ترسیدن سود ندارد و هیچ چیز از ین جمله آن قضا را باز نگرداند
چون قضاء خدای قضا نازل شد تو ز تسلیم و صبر ساز پناه نتوان کرد دفع او بحذر
نتوان بست راه او بپناه کلمهٔ هفتاد و هفتم الاحسان یقطع اللسان معنی لفظی کلمه بتازی
آنست که من احسن الی الناس فقد ملأ افئدتهم بمحبته و لأجله قطع السنتهم عن سبّه و هجائه
معنی لفظی کلمه بفارسی آنست که چون مردم بجای کسی احسان و مروت کند زبان او را از هجا و سبّ
خویش بریده کرده اند هر که کرد بجای او احسان مال دادی و مرد خردمند همه ضمیرش بمهر پیوستی
هم زبانش ز هجو بربریدی کلمهٔ هفتاد و هشتم الشرف بالفضل والادب لا بالاصل والنسب
یعنی بیروزی بفضل و هنر است نه باصل و نسب معنی مرد را فخر بهنر باید کرد نه به پدر و نسب و عز
خویش در فضل و تقوی باید دانستن نه در اصل فضل جوی و ادب که نیست بحق شرف مردم بفضل و ادب
مردی فضل نه ادب خداست واو چه دارد بزرگی اصل و نسب کلمهٔ هفتاد و نهم اذا املقتم
فتاجروا الله بالصدقة معنی لفظی کلمه آنست که چون درویش شوید بازرگانی کنید با خداوند
تعالی بصدقه دادن یعنی صدقه سبب درجات دنیا و آخرت و سبب زیادتی مال و هر که صدقه
دادن عادت کند خدا او را توانگر گرداند و نیکبخت مرد و جهان کند هیچ چیز مدان
تو چون صدقه بیست از و مال و جاه بیشی او رساند بیاز استغنا او رهاند ز رنج درویشی
کلمهٔ هشتادم اکرم الادب حسن الخلق معنی لفظی کلمه بتازی آنست که حسن الخلق
اکرم الادب واعظم الاحسان معنی لفظی کلمه بفارسی آنست که خوی نیکو از همه آداب
بهتر است و هر چه از لوازم الطاف و مکارم اوصاف است در و مضمر است
خرد بر خوی در همه عالم نه سبب سال و ماه در غضب است نیکو خوبی گزین که نزد خرد

نیک

نیکوخویی شریف تر از ادب است کلمهٔ هشتاد و یکم اکرم النسب حسن
الادب معنی این کلمه بتازی آنست که اکرم نسب الرجل حسن الادب لاجلاله الادب
معنی لفظی کلمه بفارسی آنست که نیکویی ادب بهتر است از بزرگواری نسب
ای که مغرور مانده شب و روز بر بزرگی عز و اصل و نسب شو الحسن ادب داری که هست
نسب بهتر تو حسن ادب کلمهٔ هشتاد و دوم افقر الفقر الحمق معنی لفظی کلمه بتازی
آنست که افقر الفقراء من کثر خرقه و کبر حمقه معنی این کلمه بفارسی آنست که بدترین
درویشیها حماقت است از بهر آنکه از حماقت مال بدست نیاید و مال بدست آمده نیز
ضایع شود و از عقل مال بدست آید و مال بدست آمده محفوظ ماند گر فقیری و نیستی احمق
تا از آن فقر هیچ نندیشی شکر کن ای اخی از آن مقام که نیست بتر از حمق هیچ درویشی
کلمهٔ هشتاد و سیوم اوحش الوحشة العجب معنی لفظی کلمه بتازی آنست که اذا کان
المرء اعجب فالناس یستوحشون من صحبته ویستنفرون من محبته فیبقی فی وحشة
الواحد بلا صدیق یجالسه ورفیق یؤانسه معنی این کلمه آنست بفارسی که هر که خویشتن
بین باشد مردمان از مجالست او بگریزند و از موانست او بپرهیزند و او همیشه
در وحدت و وحشت مانده باشد و بی رفیق و بی یار باشد گر ترا پیشه خودبینی است
مردمان از تو مهر بردارند مر ترا در مضایق وحشت بی جلیس و انیس بگذارند
کلمهٔ هشتاد و چهارم اغنی الغنی العقل معنی این کلمه بتازی آنست العقل اعظم
الغنی وبه یوصل الی المنی معنی این کلمه بفارسی آنست که هر که خرد باشد او توانگرتر از
مال داران باشد از بهر آنکه اگر از مال نفقه کنی آن مال کم گردد و نیست شود ای که
خواهی توانگری پیوست تا از آن ره رسی بمهتری از خرد جوی مهتری زیرا نیست
همچو خرد توانگری کلمهٔ هشتاد و پنجم الطامع فی وثاق الذل معنی این کلمه بتازی آنست
که هر که طمع افزون همیشه در مقام ذلت و خواری باشد و در موقف قلت و زاری

بعد بر کل طمع باید کردن تا در مقام توانکری اید نا بوانی مکرد کرد طمع
اگر از عقل بهره داری ز انکه پیوسته است مردم طماع بسته باشد بر رشته خوار
کلمه هشتاد و ششم احذروا نفار النعم فما کل شارد بمردود معنی این کلمه
بتازی انست که لا تفعلوا شیئا یشرد نعمتکم و ینفرد و لتکم فما کل شارد یرد
الی عطنه ولا کل نافر یعاد الی وطنه معنی این کلمه بفارسی انست که نعمت را نگاه
دارید و چیزی نکنید که نعمت را از شما نایل کرداند که اگر نعمت از شما برمد
و زایل کردد باز اوردن او شما را دشوار شود بلکه امدن نعمت دیگر باره مشکل
است ای که نعمتی بسیرت بر نعمت خویش را نگاه می دان که نه هرچه ان برمید
ان کسی باز اوردنش بود اسان کلمه هشتاد و هفتم اکثر مصارع العقول
تحت بروق الاطماع معنی این کلمه بتازی انست که الغالب ان الطمع
اذا استولی علی العقل صرعه فی المعرکة و اوقعه فی المهلکة معنی این کلمه بفارسی
انست که هر که را طمع بر و مستولی کرد عقل او مقهور و خرد او مغلوب شود افت
عقل مردم از طمع است تا توانی سوی طمع میای چون طمع دست برد بنماید
عقل مردم در افتد از پای کلمه هشتاد و هشتم من ابدی صفحته للحق
هلک معنی این کلمه بتازی انست که من اقبل علی الحق هلک و من اعرض عنه هلک
معنی این کلمه بفارسی انست که هر که از حق روی بکرداند و از و اعراض کند هلاک شود
و از نجات نه بهره ماند هر که برحق بود بهر دو جهان حاصل ارد بجملکی اعراض
باز در ورطه هلاک افتد انکه از راه حق کند اعراض کلمه هشتاد و نهم من لان
عوده کثف اغصانه معنی این کلمه بتازی انست که من لان فی اعین خدمه و
واعد باهمه فلا یطیعون امره ولا یعظمون قدره معنی این بفارسی انست که هر که
نرم باشد و سیاست نکند بوقت سیاست و مراسم تادیب را مهمل گذارد

المصارع جایهای افتادن البروق الظهور

از حاشیه او کرون کلی کنند و او را حرمت ندارند و غلاا او نبرند هر که
با کهتران کند نرمی مانده اندر بلیت ایشان تمتمند کس بر اسپ کردن
نبرندش بواجبی فرمان کلمه نودم اذا املقتم فتاجروا الله بالصدقة
چون درویش شوید با خدا بازرگانی کنید با خداوند به صدقه یعنی صدقه سبب
زیادتی مالست و سبب سعادت و درجات دنیا و اخرت هر که صدقه دهد
عاقبت توانگر شود کلمه نود و یکم قلب الاحمق فی فیه معنی این کلمه بتازی
انست که کل سر یکون فی قلب الاحمق یذیعه بلسانه و یشیعه لاخوانه معنی این کلمه
بفارسی انست که هرچه در دل احمق باشد بزبان گوید و خلق را از اسرار خویش
اگاه کرداند و هیچ چیز برخود بپوشیده و نهفته ندارد هر که او هست
با حماقت جفت جایگاه دلش دهان ویست هرچه دارد ز نیک و بد در دل
ان همه بر سر زبان ویست کلمه نود و دوم لسان العاقل فی قلبه
معنی این کلمه بتازی انست که کل سر یکون للعاقل فقلبه لخفیه و یستره و لسانه لا
یشفیه ولا یذکره معنی این کلمه بفارسی انست که هر که خردمند باشد سر خویش
را در دل خود نگاه دارد و بزبان با هیچ کس نگوید و در گفتن ان اندیشه بسیار
کند و تا او را نیک معلوم و محقق نشود نگوید و عاقبت انرا نیز فکر کند که گفتن
مصلحت هست یا نی هر که او هست با کمال خرد هست پنهان زبان او در دل
نشود هیچ سر او پیدا نبود هیچ گفت او باطل کلمه نود و سیوم من جری
فی عنان امله عثر باجله معنی این کلمه بتازی انست که من غره کواذب
الامال جذبه جواذب الاجال معنی این کلمه بفارسی انست که هر که عنان بدست
امل دهد و بر موجب هوای نفس رود زود باشد که در مغاک هلاک افتد
در همه کارها بکفت هوا هر که بدهد عنان بدست امل بیم باشد که ان امل ناگاه

اندر انداز و نجاه ابل. کلمه نود و چهارم اذا وصلت الیکم اطراف
النعم فلا تنفروا اقصاها بقلة الشکر معنی این بتازی انست که من لم
یشکر النعم الحاصلة لدیه الواصلة الیه حرم النعم الثانیة مع القاصیة عنه
معنی این کلمه انست که نعمتهای نزدیک شما رسیده است ازا شکر گویید و سپاس
دارید تا بیت تا ازان نعمتهای که دور است و هنوز بشما نرسیده است نومید
نگردید و محروم نمانید. چون بیابی تو نعمتی و رسد حظ و باشد چو نقطه موهوم
شکران یافته فرو مگذار که زنا یافته شوی محروم. کلمه نود و پنج اذا قدرت
علی عدوک فاجعل العفو عنه شکر القدرة علیه معنی این کلمه بتازی انست که
من وعد فوفی و قدر فعفا فقد مضی حق النعمة و ادی شکر القدرة معنی
این کلمه بفارسی انست که چون بر دشمن خود قدرت یافتی شکران بگزار و شکران گزاردن
ان باشد که از و عفو کنی و از وی درگذاری. چون شوی بر عدو خود قادر عفو را
عنو را شکر قدرت خود مدان. رحم کن رحم که مرحمه کنی. در جهان جز همان نیابی باز
کلمه نود و ششم ما اضمر شیئا الا ظهر فی فلتات لسانه و صفحات وجهه احد
معنی این کلمه بتازی انست که من اضمر شیئا ظهر ذکره اثناء اقواله و ادراج افعاله
معنی این کلمه بفارسی انست که هر که در دل چیزی دارد اثران چیز در اثنای گفتار او
و در ادراج کردار او پیدا شود. هر که چیزی نهفت اندر دل. تا ندانی که چیست چو بر
گاه اندر میان گفتن او گاه اندر کار او گرانه روییش. کلمه نود و هفتم اللهم
اغفر رمزات الالحاظ و سقطات الالفاظ و شهوات الجنان و
هفوات اللسان معنی این کلمه انست که اللهم اغفر ما عرفت فی الحاظنا
و الفاظنا من الذنوب و استر ما رایته فی افئدتنا و السنتنا من العیوب معنی
معنی این کلمه بفارسی انست که بارخدایا بیامرز گناهانی را که بر چشمهای ما و بر لفظهای ما

البخیل یعیش عیش الفقراء و یحاسب حساب الاغنیاء
و بالفارسیة بخیل بتعجیل درویشی بر خویشتن می کشد و مال نگاه می دارد
درین جهان چون درویشان زندگانی می کنند و او را از مال لذتی
دنیاوی نیست راحتی و در ان جهان چون توانگران حساب کشد
بر قلیل و جلیل انچه پنهان کرده است و بقلیل و کثیر نگاه داشته
شعر هست مرد بخیل ره داده فقر را سوی خویشتن بشتاب
این جهان همچو مفلسانش معاش و آن جهان همچو توانگرانش عذاب

کلمه نود و هشتم لسان العاقل وراء قلبه
و یقال بالفارسیة خردمند چون خواهد که سخن گوید نخست در دل بیندیشد
و در صلاح و فساد ان بنگرد بر زبان براندیشد زبان او تابع دل و طابع عقل باشد
شعر مرد عاقل که سخن گفتن دل خود هادی زبان دارد
تا حدیثی بدل نیندیشد بر زبان آن حدیث نگذارد

کلمه نود و نهم قلب الاحمق وراء لسانه
و بالفارسیة احمق هرچه باید بر زبان بگوید انکه او تابع زبان و طابع هذیان باشد
شعر مرد احمق گه سخن گفتن دل خود تابع زبان دارد
هرچه باید بگوید آنگه دل بر آن قول گفته بگمارد

اعادة الاعتذار تذکیر الذنب

49

69a

68b

[illegible]

کلمه صدم

اذا حلّ القدر بطل الحذر

معنی این کلام این کلمه بتازی اینست که اذا نزل قضاء الله بالانسان لم ینفعه حذره و فراره ولم یدافع عنه اعوانه وانصاره

معنی این کلمه بفارسی اینست که چون قضای خدای تعالی فرود اید گریز و پرهیز و ترسیدن و هراسیدن سود ندارد و هیچ چیز ازین جمله آن قضا را باز نتواند داشت

شعر

چون قضای خدای نازل گشت | تو ز تسلیم و صبر ساز پناه
نتوان کرد دفع او بحذر | نتوان بست راه او بسپاه

تمت الکلمات علی [illegible] الصلوة والسلام بالخیر

تمت الکتاب

٥١

51 a

50 b ٥٢

يا طالب الرزق في الآفاق مجتهدا ، أقصر عناك فان الرزق مقسوم
الرزق يسعى الى من ليس يطلبه ، وطالب الرزق يسعى وهو محروم

52

وقال الآخر

رضيت من الدنيا بلقمة يابس ، ولبس عباءة لا اريد سواهما
علمت الله فان الدهر فانية ، وعمري ودهري فانيان كلاهما

دل بدست آور که حج اکبر است ، صد هزاران کعبه یک دل بهتر است
کعبه بنیاد خلیل آزر است ، دل نظرگاه جلیل اکبر است

خداوندا مرا بیذکر کردن ، زغیر حضرتت بیذکر کردن
دلم را نور رحمت آشنا کن ، زبانم با استغفار کردن

مسئلة رجل حلف رجلا وينوي غير ما اراد المستحلف ان كان اليمين بالطلاق والعتاق يعتبر نية الحالف ظالما كان الحالف او مظلوما وان كان بغيرهما فان كان الحالف مظلوما يعتبر نيته وان كان الحالف ظالما يعتبر نية المحلف وهو قول ابي حنيفة ومحمد رح
وعن ابراهيم النخعي اليمين على نية المستحلف ان كان مظلوما وان كان الحالف مظلوما فعلى نيته قال الكرخي البينة نية المستحلف [illegible]

[illegible]

مسئلة

ويكره الكل لحم الفرس عند

ابي حنيفة رح اما اذا مات من

وجع او ستم وذبح حل اكله بالنص وهو

قوله تعالى احلت لكم بهيمة الانعام الا ما يتلى

عليكم نقل من المبسوط

مسئلة

فاذا اتصل الاكراه بقبول المال في الخلع فان الطلاق يقع والمال لا يجب

لان الاكراه لا يعدم الاختيار في السبب والحكم جميعا ويعدم الرضا

بالسبب والحكم جميعا والتزام المال ينعدم عند عدم الرضا

فكان المال لم يوجد ولم يتوقف الطلاق عليه كطلاق الصغيرة

على مال فان الصغيرة لو اختلعت مع زوجها البالغ

على مال وقع الطلاق ولا يجب المال من الكشف

فليطلب في الاكراه من

آخر الكتاب

بين قصدة موسومة بالمخمسات في النصائح والعظات

مدار قوافيها على حروف الهجا، ونسبتها من تذكره قطب الاولياء

خلاصة الاتقياء زين العابدين بن محمد بن علي بن حسين بن علي بن

ابي طالب كرم الله

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

قافية الالف

تبارك ذو العلا والكبرياء ، تفرد بالجلال وبالبقاء

وسوى الموت بين الخلق طرا ، فكلهم رهائن للفناء

ودنيانا وإن ملنا اليها ، وطال بها المتاع الى انقضاء

الا ان الركون على غرور ، الى دار الفناء من العناء

وقاطنها سريع الظعن عنها ، وإن كان الحريص على الثواء

قافية الباء

يحول عن قريب من قصور ، مزخرفة الى بيت التراب

فيسلم فيه مهجورا فريدا ، احاط به سحيق الاغتراب

وهول الحشر افظع كل امر ، اذا دعي ابن آدم للحساب

والتي

والفى كل صالحة اتاها ، وسيئة جناها في الكتاب

لقد آن التزود ان عقلنا ، واخذ الحظ من باقي الشباب

قافية التاء

فيقضي كل شيء نحن فيه ، من الجمع الكثيف الى الشتات

وما حزناه من حل وحرم ، يوزع في البنين وفي البنات

وفي من لم نؤهله بفلس ، وقيمة حبة قبل الممات

وتنسانا الاحبة بعد عشر ، وقد صرنا عظاما باليات

كأنا لم نعاشرهم بود ، ولم يك فيهم خل موات

قافية الثاء

الا يا ايها المغرور تحوي ، من المال الموفر والاثاث

ستقضي غير محمود فريدا ، ويخلو بعل عرسك بالتراث

ويخذلك الوصيّ بلا وفاءٍ ، ولا اصلاح اهل ذي النّباث

لقد وقرت وزارٌ جُنحنا ، يسدّ عليك سُبْلَ الانبعاث

فما لك غير تقوى الله حرزٌ ، ولا وزرٌ وما لك من غياث

قافية الجيم

تعالج بالتطبّب كلّ داءٍ ، وليس لداء ذنبك من علاج

سوى ضرعٍ الى الرحمن محضٍ ، بنيّة خائفٍ ويقين راجٍ

وطول تهجّدٍ بطلاب عفوٍ ، بليلٍ مدلهمّ السّتر داج

واظهار الندامة كلّ وقتٍ ، على ما كنت فيه من اعوجاج

لعلّك ان تكون غداً حظيّاً ، ببلغة فائزٍ وسرور ناج

قافية الحاء

عليك بظلف نفسك عن هواها ، فما شيء الذّ من الصلاح

تأهّب للمنيّة حين تغدو ، كأنّك لا تعيش الى الرّواح

فكم من رائحٍ فينا صحيح ، نعته نعاته قبل الصباح

وبادر بالانابة كلّ وقتٍ ، على ما فيك من عظم الجناح

فليس اخو الرزانة من توانى ، ولكن من تشمّر للفلاح

قافية الخاء

وإن صافيت أو خاللت خلّاً ، ففي الرحمن فاجعل من تؤاخي

ولا تعدل بتقوى الله شيئاً ، ودع عنك الضلالة والتراخي

فكيف تنال في الدنيا سروراً ، وايّام الحياة الى انسلاخ

وجلّ سرورها فيما عهدنا ، مشوبٌ بالبكاء وبالصراخ

لقد عمي ابن آدم لا يراها ، عمىً افضى الى صمم الصماخ

قافية الدال

أخي قد طال لبثك في الفساد، وبئس الزاد زادك للمعاد،

صبا منك الفؤاد فلم تزعه، وحدت إلى متابعة الفؤاد،

وقادتك المعاصي حيث شاءت، فألفتك امرأ سلس القياد،

لقد نوديت للترحال فاسمع، ولا تتصامم عن المنادي،

كفاك مشيب رأسك من نذير، وغالب لونه لون السواد،

قافية الذال

ودنياك التي غرتك فيها، زخارفها تصير إلى الجذاذ،

تزحزح عن مهالكها بجهد، فما أصغى البها ذو نفاذ،

لقد مزجت حلاوتها بسم، فما كالحذر فيها من ملاذ،

عجبت لمعجب بنعيم دنيا، ومغبون بأيام اللذاذ،

ومؤثر المقام بأرض قفر، على بلد خصيب ذي رذاذ،

قافية الراء

هب الدنيا وما فيها جميعا، سوى ظل يزول مع النهار،

تفكر أين أصحاب السرايا، وأرباب الصوافن والعشار،

وأين الأعظمون يدا وبأسا، وأين السابقون لدى الفخار،

وأين القرن بعد القرن منهم، من الخلفاء والشم الكبار،

كأن لم يخلقوا أو لم يكونوا، وهل حي يصان عن البوار،

قافية الزاء

أيعتز الفتى بالمال زهوا، وما فيها يفوت من اعتزاز،

ويطلب دولة الدنيا جنونا، ودولتها مخالفة المجاز،

ونحن وكل من فيها كسفر، دنا منا الرحيل على الوفاز،

جهلنا ما كأنا لم نختبرها ، على طول التهاني والتعازي

ولم نعلم بأن لا لبث فيها ، ولا تعريج غير للاجتياز

قافية السين

أفي الشبهات يا مغبون تبني ، وما يبني البناء على الأساس

ذنوبك جمّة تترى عظاما ، ودمعك جامد والقلب قاسي

وأياما عصيت الله فيها ، وقد حفظت عليك وأنت ناسي

فكيف تطيق يوم الدين حملا ، لأوزار كبار كالرواسي

هو اليوم الذي لا ودّ فيه ، ولا نسب ولا أحد مواسي

قافية الشين

عظيم هوله والناس فيه ، حيارى مثل مبثوث الفراش

به تتغير الألوان خوفا ، وتصطك الفرائص بارتعاش

هنالك كل ما قدمت يبدو ، فعيبك ظاهر والسر فاشي

تفقد نقص نفسك كل يوم ، فقد أودى بها طلب المعاش

ألا كم تبتغي الشهوات ظهرا ، وطورا تكتسي لين الرياش

قافية الصاد

عليك من الأمور بما يؤدي ، إلى سنن السلامة والخلاص

وما ترجو النجاة به وشيكا ، وفوزا يوم يؤخذ بالنواصي

فليست تنال عفو الله إلا ، بتطهير النفوس من المعاصي

وبر المؤمنين بكل رفق ، ونصح للأداني والأقاصي

فإن تشدد يدا بالخير تفلح ، وإن تعدل فما لك من مناص

قافية الضاد

وأصل الحزم أن تضحي وتمسي ، وربك عنك في الحالات راض

57

وان تعتاض بالتخليط رشدا ، فان الرشد من خير اعتياض

فدع عنك الذي يغوي ويردي ، ويورث طول حزن وارتماض

وخذ بالليل حظ النفس واطرد ، عن العينين محبوب الغماض

فان الغافلين ذوي التواني ، نظائر للبهائم في الغياض

قافية الطاء

كفى بالمرء عارا ان تراه ، من الشان الرفيع الى انحطاط

على المذموم من فعل حريصا ، على الخيرات منقطع النشاط

يشير بكفه امرا ونهيا ، الى الخدام من صدر البساط

يرى ان المعازف واللاهي ، مسببة الجلوس على الصراط

لقد خاب الشقي وضل عجزا ، وزال القلب منه عن النياط

58

قافية الظاء

اذا الانسان خان النفس منه ، فاين يرجوه راج للحفاظ

ولا ورع لديه ولا وفاء ، ولا الاصغاء نحو الاتعاظ

وما زهد الفتى بحلق راس ، ولا لبس باثواب غلاظ

ولكن بالهدى فعلا وقولا ، وادمان التخشع في اللحاظ

واما للذي يبغي ويبغي ، ويوسع للنزيل من الشواظ

قافية العين

لكل تفرق الدنيا اجتماع ، وما بعد المنون من اجتماع

فراق فاصل ونوى شطون ، وشغل لا يلبث للوداع

وكل اخوة لابد يوما ، وان طال الوصال الى انقطاع

وان متاع دنيا ناقليل ، وما يحكى التقليل من المتاع

58

وصار قليلها حرجا عتيدا ، تشبث من انياب السباع

قافية الغين

فلم يطلب علو القدر فيها ، وعز النفس الا كل طاغ

وان نال النفوس من المعالي ، فليس لنيلها طيب المساغ

اذا بلغ امرء علياء وعزا ، تولى واضمحل مع البلاغ

كقصر قد تهدم حافتاه ، اذا صار البناء الى الفراغ

اقول وقد رأيت ملوك عصره ، الا لا يبتغي الملك باغ

قافية الفاء

اقصد ما الملامة فعد غيري ، وأرى كلما بارى الخلاف

اذا عاش امرء خمسين عاما ، ولم ير فيه آثار العفاف

فلا ترجى له امداد رشاد ، فقد اودى بنيته التجافي

59a

ولم لا ابذل الانصاف حتى ، وابلغ طاقتي في الانتصاف

لي الويلات ان نعت خطائي ، سوى انى لتشمل الا العواف

قافية القاف

الا ان السباق سباق زهد ، وما غير ذلك من سباق

ويفنى ما حواه الملك اصلا ، وفعل الخير عند الله باق

ستألف الذراع من قريب ، وتشهق شهقة يوم المساق

ولا تدري اي يوم ذاك فكر ، وايقن انه يوم الفراق

فراق ليس يشبهه فراق ، قد انقطع الرجاء عن التلاقي

قافية الكاف

عجبت لذي التجارب كيف يسهو ، ويتلو اللهو بعد الاحتناك

ومن يهن النصائح والخطايا ، يتعذر في اجتهاد للفكاك

وموبق نفسه كسلا وجهلا ، وموردها مخوفات الهلاك

بتجديد المآثم كل يوم ، وقصد للمحارم بانتهاك

سيعلم حين تفجؤه المنايا ، ويكثر حوله جمع البواكي

قافية اللام

بان سروره امسى غرورا ، وطيته سلبات الزوال

وتعرى بعد ثياب كان فيها ، والبس بعد ثوب انتقال

وبعد ركوبه الافراس تيها ، يهادى بين اعناق الرجال

الى قبر يغادر فيه فردا ، نأيا عن اقربيه والموالي

تخلى عن مروته وولى ، ولم يحجبه آخرة العالي

قافية الميم

ولم يمرر به يوم فظيع ، اشد عليه من يوم الحمام

ويوم

ويوم الحشر اعظم منه هولا ، اذا وقف الخلائق في المقام

فكم من ظالم يبقى ذليلا ، ومظلوم تشمر للخصام

وشخص كان في الدنيا حقيرا ، تبوأ منزل النجب الكرام

وعفو الله اوسع كل شيء ، تعالى الله خلاق الانام

قافية النون

اله لا اله لنا سواه ، رؤوف بالبرية ذو امتنان

اوحده باخلاص وحمد ، واشكر بالضمير وباللسان

واساله الرضا عني فاني ، ظلمت النفس في طلب الاماني

وافنيت الحياة ولم اصنها ، وزغت الى البطالة والتواني

اليه اتوب من ذنبي وجهلي ، واسرافي وخلعي للعنان

قافية الواو

فان الله تواب رحيم ، ولي قبول توبة كل غاو

وامل ان يعافيني بعفو ، ويسحق عين ابليس المناو

وينفعني بموعظتي وقولي ، وينفع كل مستمع وراو

ذنوبا قد كوت جنبي كيا ، الا ان الذنوب هي المكاو

فليس لمن كواه الذنب عمدا ، سوى عفو المهيمن من مداو

قافية الهاء

وقعنا في الخطايا والبلايا ، وفي زمن انتقاص واشتباه

تفانى الخير والصلحاء ذلوا ، وعز بذلهم اهل السفاه

وباد الآمرون بكل عرف ، فما عن منكر في الناس ناه

فصار الحر للمملوك عبدا ، فما للحر من قدر وجاه

فهذا شغله جمع وطمع ، وهذا غافل سكران لاه

قافية اللام والالف

يبذر ما اصاب ولا يبالي ، اسحتا كان ذلك ام حلالا

اتبخل نائبا لشر بما لي ، يكون عليك بعد غد وبالا

فما كان الذي عقباه شر ، وما كان الخسيس لديك مالا

تروح من الاحبة عال خير ، واكملها واكثرها خصالا

قافية الياء

وكن بشاكر ياذا ابتلاء ، وفيمن يرتجيك جميل رأي

وصولا غير محتشم زكيا ، جميل السعي في انجاز واي

معينا للارامل واليتامى ، امين الجيب عن قرب وناي

بعيدا عن سبيل البخل سمحا ، نقي الكف عن عيب وثاي

تلقى مواعظ بقبول صدق ، تفز بالامن عند حلول لاي

بذكر الله ترتاح القلوب فان الدنيا بذكره تطيب

ولولا ذكر الله ما طاب عيش لذي عيش ولا ارتاح القلوب

وذكر الله فيه لكل غنم وكل بلية فرج عجيب

من شرح لائمة الحلوائي ومن فتاوى العصر لعلاء السعدي في الصوفية الذين اختصوا بنوع لبسة واشتغلوا باللهو والرقص وادعوا لانفسهم المنزلة افتروا على الله كذبا بانهم جنسه فليس النبي عليه السلام من الاذى ولا الاذى منه ونهى عن لبس الشهرتين فلبسوا على الاشياء قيل لو ان كانوا زايغين عن الطريقة المستقيمة اي الله ملعونون من البلاد لقطع فتنتهم عن العامة قال اماطة الاذى ابلغ في الصيانة واشترط الديانة وتمييز الخبيث من الطيب اذكى واولى وفي كراهة روضة الناطفي ان اجتمع عشرة او فوقها او دونها في موضع يعبدون الله ويدعون لانفسهم لذلك كره لهم ذلك ولزوم الجماعات في الامصار والجمعة احب الي وان كان معهم اعلم بهم نقل من القنية

بو سوره شریفه نینک آخرنده اون عدد دعا یازلمیش در و لکن جمله سی قرآن شریفدن ادعیه در
کوردن اخوان صفا موجبیله عمل ایلیه لر ان شا الله تعالی احتمالی یوقدر کینتیب د عدد دعالری
شرح اولنمشدر امیدورکه
حصه دار ثواب اولورز
ان شا الله

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند از حضرت
پیغامبر صلوات الله علیه وسلام که هر سوره از کلام الله المجید حکمة و
خاصیت دارد که چون خوانند با آن شرایط قیام نماید مراد یابد ان شا الله
تعالی شرط آنست که چون شروع در قراءة سوره میکند صد بار استغفار کند
وصد بار صلوات بفرستد و دو رکعة نماز بگزارد یک بار الحمد و سه بار سوره
اخلاص بخواند و در سجود رود و حاجت بخواهد و بعد از آن در ختمه شروع
نماید و در اثنا آن جهد کند که سخن نگوید و اگر روزه باشد اولی واز سر
حضور و خشوع بخواند سوره الفاتحة اگر از بهر شفاء رنجور چهل بار بعد
از نماز سنة صبح و پیش از فریضه بخواند صحت یابد و اگر کسی را
کلیف بروی افتاده باشد یا دانه بر آمده باشد سوره فاتحه با آهستگی
می خواند و باد بر کف دست می دمد و بر روی می مالد شفا یابد سوره
البقره از بهر دفع دیو و پری و صرع و جنون هفت بار بخواند اگر بر
گردن مصروع بندد خلاص یابد سورة آل عمران از بهر گزاردن قرض
سیزده بار بخواند مراد یابد سوره النساء بنیت موافقت میان زن
و شوهر بخواند سورة المائدة دفع قحط و گرسنگی چهل و یکبار بخوانند
سوره الانعام بهر حاجت که باشد چهل و یکبار بخواند سوره الاعراف دفع عذاب آخرة را سه بار
بخواند بحضور تمام سوره الانفال جهت خلاص از بند و حبس هفت بار بخواند

سورة البراءة جهة حاجت که بپادشاه دارد یازده بار بخواند و اگر بنویسد
و در میان رختها نهد از دزد ایمن باشد سوره یونس از بهر ظفر یافتن
بر دشمن بیست یکبار بخواند و اگر بمشک و زعفران بر ورق آهو نویسد و با
خود دارد از دیو و پری نترسد و اگر چه خود را بوی نماید سوره هود
بهر مهمی که پیش آید سیزده بار بخواند سوره یوسف بوقت رفتن پیش
پادشاه و قضاء حاجت سیزده بار بخواند سوره رعد از بهر گریستن کودکان
بنویسد و بر گهواره ببندد سوره ابراهیم دفع گرسنگی را سه بار بخواند
سوره حجر بوقت بیع و شرا خواندن مبارک باشد سوره النحل تفرقه دشمن
را صد و بیست بار بخواند و اگر بنویسد و با خود دارد مسخر وی شود سوره
بنی اسرائیل از بهر بر آمدن کارها هفت بار بخواند و اگر زبان کودکی در سخن
گفتن بگیرد بمشک و زعفران بنویسد و بشویند و بوی دهند زبانش
گشوده شود سوره الکهف در روز جمعه یکبار بخواند تا جمعه دیگر در حفظ
حق تعالی باشد و از فتنه دجال آمن باشد سوره مریم از بهر فراخی روزی
و حفظ خاطر هفت بار بخواند و اگر مردی را بسته باشند بنویسند بمشک و
زعفران و بشویند تا آن کس باز خورد گشوده شود و اگر بنویسد و در باغ
بر درخت بندد ثمره آن بسیار شود و اگر هفت روز بنویسد بگلاب و زعفران
و باز خورند از جمله رنجها ایمن باشند

وخلاص یابد سورة طه بنیت طالع دختران وبخت ایشان ودفع سحر
وظفر بر دشمن بیست ویکبار بخواند سورة اقترب دفع دشمنانرا هفتاد
بار بخواند سورة الحج در وقت نشستن در کشتی هفت بار بخواند از غرق
ایمن باشد سورة المؤمنین دفع کاهلی نماز را هشت بار بخواند سورة
النور از بهر ایمن بودن از بهتان خلق و بهتان گفتن هفت بار بخواند
سورة الفرقان هلاک دشمنانرا صد و هشت بار بخواند سورة الشعراء
ایمن بودن از گریختن بنده هفت بار بخواند و اگر بنویسد بر جامه سفید
و بر کردن بنده بندد هرگز نگریزد سورة النمل یک هفته هر روز یکبار بخواند
حق تعالی مهمات وی را بر آورد سورة القصص چون این سوره بخواند روز
قیامت ملائکه صدق وی گواهی دهند سورة العنکبوت دفع اندوه را هفت
بار بخواند و اگر بمشک و زعفران بنویسد و بار خورد غم از دل وی کم شود
سورة الروم دفع دشمنی را بیست ویکبار بخواند و اگر بنویسد و در شیشه
نهد هیچ دشمن بران خانه دست نیابد سورة لقمان دفع رنجهای شکم را
یکبار بخواند سورة السجدة بر آمدن مهماترا هفت بار بخواند سورة الاحزاب
طالع و بخت دخترانرا چهل ویکبار بخواند سورة السبا دفع همه بلاها را هفت
بار بخواند سورة الفاطر بوقت عرضه داشتن حاجات بر حکام هفتاد و پنج

بار

بار بخواند سورة یس حفظ ایمانرا چهل ویکبار بخواند و اگر بگلاب و زعفران
بنویسد و باز خورد هفت نوبت دل وی قوی شود و حفظ زیاده گردد و اگر
از بهر بستگی مرد بنویسد و هفت روز باز خورد گشوده شود سورة الصافات
بر آمدن مهمات و فراخی روزرا هفت بار بخواند سورة ص چشم زخم بد گویانرا
هفت بار بخواند سورة تنزیل از بهر غرق هفت بار بخواند سورة المؤمن از
بهر بر آمدن مهمات و در ماندگی در کارها یکبار بخواند سورة حم سجدة دفع کینه پادشاه
وانی از خشم صد بار بخواند سورة حم عسق برای امن از دشمنان سه بار بخواند
سورة الزخرف بر آمدن مهمات سه بار بخواند سورة الدخان بر آمدن مراد
هفت بار بخواند سورة الجاثیة از واقعات برای آسانی سکرات موت و دفع
غمرات سه بار بخواند سورة الاحقاف بجهت دفع باران بسیار سیزده بار
بخواند سورة محمد صلعم بوقت مصاف نصرت و ظفر را چهل ویکبار بخواند سورة
الفتح گشایش کارها را چهل ویکبار بخواند سورة الحجرات دفع رنجهای شکم را هفت
بار بخواند سورة ق آسانی نزع و دفع عذاب قبر را هشت جمعه هر جمعه
سه بار بخواند سورة الذاریات جهت فراخی معیشت و دفع تنگی هفتاد و پنج
بار بخواند سورة الطور رنجهای بیهوده را مثل جذام و جرب سحر شب آدینه سه بار
بخواند سورة النجم بر آمدن حاجات را بیست ویکبار بخواند سورة القمر بوقت
رسیدن سلطان هفتاد بار بخواند سورة الرحمن ساخته شدن مهماترا
هفتاد بار بخواند سورة الواقعة

مطلب بسیار
برای دفع باران
۳ ۱ ۲

جهت برکه رزق چهل و یکبار بخواند سورة الحدید بنیت فتح امور هفتاد
بار بخواند سورة المجادلة سه بار بر خاک خواند و باد بران دمد و بجانب
خصم اندازد بصلح باز آیند سورة الحشر بهر مهمی که پیش آید چهل روز
هر روز چهل بار بخواند سورة الممتحنة دفع شر شیطان را پنج بار بخواند
سورة الصف با فرزندان مطیع وی شوند صد و هفتاد بار بخواند سورة
الجمعة خواننده را بعدد هر کسی بجمعه حاضر شده حسنه بنویسد سورة
المنافقین از بهر دفع غمازان صد و هفت بار بخواند سورة التغابن حفظ
مال را از دزدان هفت بار بخواند سورة الطلاق دفع تفرقه را سه بار
بخواند سورة التحریم از بهر دوست شدن دشمن بیست یکبار بخواند
سورة الملک دفع بلاها را چهل و یکبار بخواند سورة القلم برآمدن مهمات را
هفتاد و پنج بار بخواند سورة الحاقة آسانی سوال گور را هفتاد و پنج بار
بخواند سورة السائل دفع جنگ و حصول صلح را صد و هشت بار بخواند.
سورة النوح از بهر هلاک دشمنان یزدکی هزار بار بخواند سورة الجن
دفع دیو و پری را هفت بار بخواند سورة المزمل جهت برآمدن مهمی
یزدکی هزار بار بخواند سورة المدثر دفع زمینگ صد و هشت بار بخواند.
سورة القیامة آسانی حساب روز حشر در شب جمعه سه بار بخواند سورة
الدهر در یافتن ثواب نان دهان را هفتاد و پنج بار بخواند سورة المرسلات
یافتن راست گویان را صد بار بخواند سورة عم از بهر روشنائی چشم

هر روز بعد از نماز دیگر یکبار بخواند سورة النازعات سلامتی ایمان را
بیست یکبار بخواند سورة عبس از بهر روشنائی روز قیامت هفت
بار بخواند سورة کورت بوقت درماندگی بیست و یکبار بخواند سورة
الانفطار هم از بهر این حالت هفتاد بار بخواند سورة المطففین هر شب
شنبه هفتاد بار بخواند از وبال ایمن شود سورة انشقت هفتاد بار بجهة
درد زه بخواند و بنویسد و بشوید و بخوراندن بمعلول دهد هم در آن ساعت
حمل نهادن بروی آسان شود سورة البروج دفع بدگویان را سه بار بخواند
سورة الطارق دفع دیو و پری را سه بار بخواند سورة الاعلی وقت رفتن
بسفر و سلامتی مراجعة سه بار بخواند سورة الغاشیة دفع بادها را در اعضا
باشد خاصه سرخ باد بیست یکبار بخواند سورة الفجر دفع بلاها را هفت بار
بخواند سورة البلد بوقت در آمدن در شهر سه بار بخواند سورة الشمس
برآمدن مهمات را بوقت طلوع شمس سه بار بخواند سورة اللیل بوقت بیع
و شری مبارکی را سه بار بخواند یا غایب سلامت آید هفت بار بخواند
سورة الضحی حفظ مال را صد و هشت بار بخواند سورة الانشراح برده غایب
شده دو هزار بار بخواند سورة التین بوقت رفتن پیش ملوک سه بار
بخواند سورة العلق هر که بخواند سینه او از بخل و حسد پاک شود سورة القدر
از بهر روشنائی چشم بیست یکبار بخواند سورة البینة قبول طاعت را بیست
یکبار بخواند سورة الزلزلة دفع خصم قوی را چهل

سورة القارعة
هزار بار بخواند سورة العادیات چشم زخم سه بار بخواند سورة القارعة
برآمدن مهمان را صد و هشت بار بخواند سورة التکاثر دفع بلاها را سه بار
بخواند سورة العصر هفتاد و پنج بار علتها شکم را و خرسندی میخواند سورة
الهمزة دفع بدگویان را بیست و یکبار بخواند سورة الفیل از بهر هلاک
شدن دشمن شب جمعه میان شام و خفتن هزار و دویست و پنجاه بار
بخواند سورة لایلاف کالامین بودن از بلاها را هر روز هفت بار بخواند سورة الکوثر
سورة الماعون جهت دفع محتاجی از فرزندان چهل و یکبار بخواند
خواننده را از خونها بهشت آب دهند سورة الکافرین حفظ ایمان را هر
روز هفت بار بخواند سورة النصر دفع بلا و نصرة را هر روز هفت بار
بخواند سورة تبت هلاک دشمن را هفت هزار بار بخواند سورة الاخلاص
جهت خلاص یافتن از زندان هزار بار بخواند سورة الفلق والناس دفع
همه بلاها را هر روز سه بار بخواند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب
یازدهم آنست که اگر کسی خواهد که حشرش با نیکان بود هر بامداد هفت بار بگوید
ربنا فاغفر لنا ذنوبنا وکفر عنا سیئاتنا وتوفنا مع الابرار دوازدهم
آنست که اگر کسی خواهد که تنگ و تاریک گور نباشد هر بامداد هفت
بار بگوید رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین سیزدهم آنست که
اگر کسی خواهد که فضیحت قیامتش نباشد هر بامداد هفت بار بگوید
ربنا ولا تخزنا یوم القیمة انک لا تخلف المیعاد چهاردهم آنست که

اگر

اگر کسی خواهد که از عذاب گور و دوزخ برهد هر بامداد هفت بار بگوید
ربنا اصرف عنا عذاب جهنم پانزدهم آنست که اگر کسی خواهد که علما نزد از
خدای عز وجل بخواهد تا در قیامت شفاعت خود او باشد هر بامداد هفت
بار بگوید ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان شانزدهم
آنست که اگر کسی خواهد که مادر و پدر از وی خشنود باشد هر بامداد هفت
بار بگوید وقل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا هفدهم آنست که اگر کسی را مرده
باشد او را آمرزش خواهد هر بامداد هفت بار بگوید رب اغفر لی ولاخی
وادخلنا فی رحمتک وانت ارحم الراحمین هشتدهم آنست که اگر کسی خواهد
که طاعتها او قبول شود هر بامداد هفت بار بگوید ربنا تقبل منا انک انت السمیع
العلیم نوازدهم آنست که اگر کسی خواهد که خدای عز وجل او را بیامرزد
هر بامداد هفت بار بگوید رب اغفر وارحم وانت خیر الراحمین بیستم
آنست که اگر کسی خواهد که ایمان و شهاده بروی نگاه دارد هر بامداد هفت
بار بگوید ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة
انک انت الوهاب تم

قال النبی صلعم العلماء امناء الرسل ما لم یخالطوا السلطان فاذا خالطوا السلطان فقد خانوا الرسل [illegible]

وقال النبی عم اذا [illegible]

دفع [illegible]

[illegible]

اذا كان الانسان يخاف على نفسه من قتل او عذاب او غيره فليذبح كبشا سمينا اسليما من العيب
كما في الاضاحي ثم يذبحه في موضع خال ذبحا شرعيا موجها الى القبلة و يقول عند الذبح اللهم
هذا منك ولك اللهم انه فداى فتقبله منى و يحفر لاجله حفرة و يدفنه في التراب حتى لا يطا
احد من دمه و يتبعضه ستين جزوا الجلد جزو و الرأس جزو و البطن جزوا الى ان يأتى
على الستين جزوا و لا يأكل منه شيئا لا هو و لا من يجب عليه نفقته و يفرقه على الفقراء
و المساكين فانه يكون فداء ه و لا ينال له مكروه من الامر الذى يخشاه و هو متفق
عليه مجرب معمول به والله المحسن لعبيده و المنعم لعباده والله اعلم بالصواب

هذا الدعاء يروى عن النبى عم قبل المنام
اللهم انى اسلمت نفسى اليك و الجأت ظهرى
اليك و فوضت امرى اليك نقل من المنازل

على الفقر و ليس الصوفى من صفى
و ليس الصوف على الصفى و طرد الدنيا
و سلك طريق المصطفى

اجتمع الى غلبه ... الوضع بحر الزوج عن
حلاوة الاذكرون الخبر ... جلد السلام
و عظ فى بنى اسرائيل ... فاوحى
انه ... السلام ان قل لهم ... فلست
... اظهر الخلاص

الشرط تعليقا امر
على امر آخر بحيث متى وجد
الاول وجد الثانى

مسئله

رجل طلق امرأته ثلاث تطليقات
لا تحل له حتى تنكح زوجا غيره ايكون اسقاط
الدخول ام لا الجواب فى ذلك انها تنقضى عدتها و بعد ذلك
تتزوج بزوج رضيع باذن ولى الرضيع ثم ترضع المرأة
فتحرم الصبى و لا عدة عليها ثم يتزوج بها الاول و هو رواية
عن ابى حنيفة رض و هذه المسئلة مذكورة فى كتاب العيون و الطحاوى

[illegible]

ای آفتاب اوج دانش
سر غنل خرده دان منت ندیده
دل در پایه انشالت از خداوند
معنی بسی از و بر تو نوزیده
پیر از تو شنیدیم
و چا نه ندیدیم و ادر ندیده
و ذی بیسی بدو نشنیده

علی آیته فی کل الامور توکلی
و بالخمس اصحاب العبا توسلی
محمد المبعوث و ابنیه بعده
و فاطمة الزهراء و المرتضى علی

بیت

فیض حق طالب اولکم فیض بوله جان و تنک
همت کورنیز فیض حقدر ارده نک و ارلنک

دیگر

بسنت تاج عارفدر اندر جهان از جا ترک
ترک دنیا ترک عقبی ترک هستی ترک ترک

لابن کمال پاشا رحمه الله

بلک استرسنک اکر سن عدد آیاتی
بیکیدر وعد بیاننده انکی بیکی وعید
بیکی امثال و عبر هم بیکی اخبار قصص
جمله سی التی بیک التی یوز و التمش التی
هم بیکی امر عبادت بیکی نهی و تهدید
بشیوز آیاتی حرام ایله حلاله مختص
بولدی یوز آیتی تسبیح و دعاده چو رسوخ
التمش التیسی دخی آیت ناسخ منسوخ

مطربا زان باب زن تا روح با آید بتن
سر زنی بر بام شمس الدین تبریزی بزن
روزها باید که تا از دور گردون یک شبی
عاشقی واصل شود یا خود غریبی در وطن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

حضرت جامی قدس سره
نقطه را از تصرف اوهام
گشت آشکار و خط شد نام
طول
حرکت کرد خط بجانب عرض
سطح از آن گرفت نظام
صورت سطح از آن جنبش یافت
سطح بر سمت عمق گشت تمام
امتدادات جسم
جسم هم از تنوع اشکال
سمت گشت برگرفت و شد اجسام
امتدادات وهم یکدگر
تا چو اول نمایدت انجام

ع
یارب چه خوشست بی دهان خندیدن
بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست
بی منت پا گرد جهان گردیدن

حضرت ملا جلال دوان دنیا و دین
کاشف سر حقایق همدم روح الامین
کاشف سوی حقایق بیسوند صور
آمد از ملک معانی سوی جایی بشتم روز از ربیع الاولین
شنه نهصد و یک از هجرت
باز ازین دار فنا رفت بایوان بقا
با نوای شهنا خیلی با یان رب العالمین
خامس ماه جمادی آخر وقت غروب
شنه نهصد و هشتاد و دو از هجرت فخر المرسلین
هر نفس بادا بتخصیص تحیات و سلام
بر روانش آفرین از حضرت جان آفرین

۹۰۳
۶۷۲
۷۲

۹۰۰
۶۷۲

۶۸
هم حاصل بوذی و همه وسوسها
اما عاجزرا چه وسوسه باشد والله اعلم
گاه بذی عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
شب همه عمر دگر چو که بود ساده چو نور احمدی
ولحد غافل ازین نقطه که تو در لحد بود خودی
تترا کرم بدگان همه روی در پی رزق عددی
نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خودی
آینه هر دو توی لیک دو رونم غیری
بحر صفا را بنگر چنگ در بن کف چه زدی
زانکه تو از شری همه جنبش موج مددی
نیک بنیکی رود و بد برود سوی بدی
زانکه دو رنگی نبود در دل بحر احدی
سجده که گاهی خوده سر آه چه بیرون زحدی
لمن
بوز همسا خوش نکه او با خبری

67b

مطربا زین بیش زان تا روح باز آید بتن
گر زنی از نام شمس الدین تبریزی بزن
روزها باید که تا از دور گردون یک نبی
عاشقی و اصل شود یا خود عزیزی در وطن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

هیچ کس را از خود انگیزی نشد
هیچ کس از پیش خود چیزی نشد
هیچ کس ... از سنگ
تا برون نارند آهن را زنند
هیچ آهن خنجر تیزی نشد
تا برون ... اوستاد کار
هیچ حلوایی نشد ... ان
تا که شاگرد شکرریزی نشد
دانهٔ انگور و تخم خربزه
تا نیابد دهقانان عشق
نام مولانا نشد سلطان ...
تا غلام شمس تبریزی نشد

68a

تا هم اقبال دنیا و دولت آخرة بهم حاصل بوذی و همهٔ وسوسها
از نواست و از توانایی است امّا عاجز را چه وسوسه باشد والله اعلم
نوا دولت و قدرت
عیش جهان پیشه بوذ گاه خوشی گاه بذی عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
بود گاه خوشی
چونکه سپید است و سیه روز و شب عمر همه عمر دگر جو که بود ساده چو نور احمدی
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گه رو بحد غافل ازین لحظه که تو در لحد بوذ خودی
... روزی ده تو رزق حلال است ترا کرم بدگان همه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توی کز شکر باطن تو نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون همه هر دو و یکی بوست درو مغز آینهٔ هر دو توی لیک دو روز نبدی
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او بحر صفا را بنگر چنگ در آن کف چه زدی
هیچ قراری نبوذ بر سر دریا کف را زانکه قرارش نبوذ جنبش موج مددی
کف از آن شکر بوذ لایق دریا بوذ نیک نیکی رود و بد برود سوی بدی
... شود با یکباری برود زانکه دو رنگی نبوذ در دل بحر احدی
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند سجده کنی کای خودم از آه چه بیرون زحدی
... حالها است یکی ابن همه ... الحی
دیده ... بو ... خوش نکهاو باخبر دی

جو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
جو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم در مسجدم بسوزد جو بدو رسد اذانی
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد ز قضا رسد هماره بمن و بنو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است عجبا چه سوره خواندم جو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نی دل دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم جو نمازی گزارم که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس ازین جو سایه باشم پس و پیش هر امامی که بکاهم و فزایم ز چراغ سایه بانی
برکوع سایه منکر بقیام سایه منکر مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
بحساب دست سایه که بجان غیر جنبد که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
جو شهست سایه بانم جو روان شود روانم جو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی
جو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه جه کند دهان سایه تبعیت دهانی
نکنی خمش برادر جو پری ز آب و آذر ز سبو همان تلابد که درو کنند یا نی

قدس الله سره العزیز

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها

قدس سره الاعلی

کتاب فیه ما فیه لحضرة مولانا

فیه ما فیه

و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی که در وی سرنگون آمد تأملها تفکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشارقهای بیچونی بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه ازو افتاده یعقوبان بدام و چاه ملتها
جو زلف خود رسن سازد ز چه‌ها شان کشدشان در بور حمت دهانه‌شان ز حیرتها برانداز
جو از حیرت گذر یابد صفات آنرا کی دریابد خمش کز بس شکسته شد عباتها و عبرتها

فی هذا الکتاب من العجائب ما لم یقرع سمع احد فی الدنیا

کتاب فیه ما فیه لطیف فی معانیه
و من یرغب فیه یکون المسک فی فیه
و من لم یرض ما فیه قبول الکذب فی فیه

تاریخ حضرت مولانا

سرو دفتر عشاق جهان بی شک و ریب
در ششصد و چار آمده از غیب بعین
۶۰۴

یعنی که جلال حق و دین پاک ز عیب
در ششصد و سبعین و دو و شد باز بغیب
۶۷۲

سلطان ولد آن نقد جلال الحق و دین
چون شمس همی بافت بر روی زمین
در ششصد و بیست و سه بیامد بجهان

بسم الله الرحمن الرحیم

قال النبی صلی الله علیه وسلم شر العلماء من زار الامراء وخیر الامراء من زار العلماء نعم الامیر
علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر خلقان صورت این سخن را گرفته‌اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید
تا از شر علما نباشد معنیش این نیست که ایشان پنداشته‌اند بلکه معنیش اینست که شر علما آن کس باشد که
او مدد از امرا گیرد و صلاح او و سداد او بواسطهٔ امرا باشد و از ترس ایشان اول خود تحصیل بنیت آن کرده
باشد که مرا امرا صله دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس بسبب امرا او صلاح پذیرفت و از جهل بعلم مبدل شد
و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب شد و بر وفق طریق رود کام و ناکام پس او علی کل حال اگر امیر
بصورت بزیارت او آید و اگر او بزیارت امیر رود علی کل حال زایر باشد و امیر مزور او و چون عالم در صدد آن باشد
که او از سبب امرا بعلم متصف نشده باشد بل علم او اول و آخر برای خدا بوده باشد و طریق و روش او بر راه صواب باشد
که طبع او خود آنست و جز آن نتواند کردن چنانک ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن و او را آید اینچنین عالم را عقل سایس
و زاجر باشد که از هیبت او در زمان او همه عالم منزجر باشند و استمداد از پرتو و عکس او گیرند اگر آگاه باشد و اگر آگاه
نباشد اینچنین عالم اگر بنزد امیر رود بصورت زایر امیر باشد و امیر مزور او باشد زیرا در کل احوال امیر از وی میستاند و مدد می‌گیرد
و آن عالم ازو مستغنیست همچون آفتاب نوربخش است کارش عطا و بخشش است علی سبیل العموم سنگها را لعل و یاقوت و زر
کند و کوههای خاکی را کانهای مس و آهن کند و زر و نقره کند و خاکها را سبز و تازه و درختان را میوه‌های گوناگون بخشد
پیشهٔ او عطاست بخشش بدهد و نستاند چنانک عرب میگوید نحن تعلمنا ان نعطی ما تعلمنا ان ناخذ پس علی کل حال ایشان
مزور باشند و امرا زایر در خاطرم می‌آید که این آیت را تفسیر کنم اگرچه نامناسب این مقالتست که گفتیم اما در خاطر چنین
می‌آید بگوییم تا برود حق تعالی میفرماید قل لمن فی ایدیکم من الاساری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما
اخذ منکم ویغفر لکم والله غفور رحیم سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی صلوات الله علیه کافران را شکسته بود
و کشش و غارت کرده و اسیران بسیار گرفته بند در دست و پا نهاده و آورده و در میان آن اسیران یکی عم او بود عباس رضی الله عنه
ایشان همه شب در بند و عجز و مذلت میگریستند و می‌زاریدند و امید از خود بریده بودند و منتظر تیغ و کشتن می‌بودند
مصطفی علیه السلام در ایشان نظر کرد و بخندید ایشان گفتند دیدی در وی بشریت هست و آنچ دعوی میکرد که در من صفت بشریت نیست
خلاف راستی بود اینک در ما نظر میکند ما را درین بند و غل اسیر خود می‌بیند و شادی میکند همچنانک نفسانیان چون بر دشمن ظفر
یابند و ایشان را مقهور خود بینند شادمان گردند و در طرب آیند مصطفی صلوات الله علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت نی حاشا
که من از آن میخندم که دشمنان را مقهور خود می‌بینم یا شما را در زیان می‌بینم من از آن شاد میشوم بل خنده‌ام از آن می‌آید که می‌بینم

بچشم

بچشم سر که قومی را از تون و دود و دوزخ وا ارزده زندان سیاه بغل و زنجیر کشکشان می‌برم سوی بهشت و رضوان می‌برم و ایشان
در فغان و نفیر که ما را ازین مهلکه در آن گلشن و مأمن چرا می‌بری خنده‌ام می‌گیرد با این همه چون شما را آن نظر هنوز نشده است
که این را که می‌گویم دریابید و عیان ببینید حق تعالی میفرماید که این اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید و شوکت
بسیار و بر مردی و پهلوانی و ابهت و شوکت خود اعتماد کلی نمودید و با خود می‌گفتید ما چنین کنیم و مسلمانان را چنین بشکنیم
و مقهور کردانیم و بر خود قادری از شما قادرتر نمی‌دیدید و قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید لاجرم هرچه تدبیر کردید
که چنین شود همه بعکس آن شد باز اکنون که در خوف مانده‌اید هم از آن علت توبه نکرده‌اید نومید شده‌اید و بالای خود قادری
نمی‌بینید پس می‌باید که در حال قوت و شوکت مرا ببینید و خود را مقهور من دانید تا کارها میسر شود و در حال خوف از من
امید مبرید که قادرم که شما را ازین خوف برهانم و ایمن کنم آنکس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون آورد هم تواند که از گاو
سیاه سپید بیرون آورد یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل ویخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی
اکنون درین حالت که اسیرید امید از حضرت من مبرید تا شما را دست گیرم انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون
اکنون حق تعالی میفرماید که ای اسیران اگر از مذهب اول بازگردید و در خوف و رجا مرا ببینید من شما را ازین خوف
برهانم و هر مالی که از شما بتاراج رفته است و تلف گشته جمله را باز بشما دهم بلکه اضعاف آن و به از آن و شما را آمرزیده کردانم
و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون کردانم عباس گفت توبه کردم و از آنچ بودم باز آمدم مصطفی فرمود که این دعوی را
که میکنی حق تعالی از تو نشان می‌طلبد دعوی عشق کردن آسانست لیکن آن را دلیل و برهانست عباس گفت بسم الله چه
نشان میطلبی فرمود که از آن مالها که ترا مانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوت گیرد اگر مسلمان شده و قوت
اسلام می‌خواهی گفت یا رسول الله مرا چه مانده است همه را بتاراج برده‌اند حصیری کهنه رها نکرده‌اند رسول صلوات الله علیه
فرمود که دیدی که راست نشدی و از آنچ بودی بازنگشتی بگویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده و بکی سپرده و در چه
موضع دفن کرده گفت حاشا رسول فرمود چندین مال معین بمادر نسپردی و در فلان جای دفن کردی و دیوار وصیت کردی که
بتفصیل که اگر باز آیم بمن بسپاری و اگر باز نیایم چندینی در فلان مصلحت خرج کنی و چندینی بفلان دهی و چندینی ترا باشد
چون عباس این را بشنید انگشت برآورد و بصدق تمام ایمان آورد و گفت ای پیغامبر بحق من پنداشتم که ترا اقبالیست از دور
فلک چنانک متقدمان را بوده است از ملوک مثل هامان و شداد و نمرود و غیرهم چون این را فرمودیت معلوم شد که این اقبال سریست
و الهیست و ربانیست مصطفی فرمود راست گفتی این بار شنیدم که آن شک که در باطن داشتی بگسست و آواز آن بگوش من رسید مرا
گوشیست پنهان در عین جان که هر که زنار شک و کفر را پاره کند من بگوش پنهان بشنوم و آواز آن بریدن بگوش جان من برسد
اکنون حقیقت راست شدی و ایمان آوردی مولانا فرمود که تفسیر این که من این را با امیر پروانه برای آن گفتم که تو اول

سپر مسلمانی شدی که خود را فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی
پس حق تعالی عین آن سبب را نقصان اسلام کرد که تو با تاتار یکی شدی و یاری میدهی تا شامیان را و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام را
خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود نقصان اسلام کرد پس درین حالت روی بخدا آور که محل خوفست و صدقها ده
تا ترا ازین حالت بد که خوفست برهاند و از حق امید مبر اگرچه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت آن طاعت را
از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی اکنون درین معصیت نیز امید مبر و تضرع کن که او قادرست که از آن طاعت
معصیت پیدا کرد ازین معصیت طاعت پیدا کند و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آورد که تو باز در کثرت مسلمانی
کوشی و قوت مسلمانی باشی **انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون** غرضم این بود تا این را فهم کند و درین
حالت صدقها دهد و تضرع کند که از حالت عالی بغایت در حالت دون آمده است درین حالت امیدوار باشد حق تعالی
مکارست صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور نشود که مرا رای خوب و کاری مصور شد
و رو نمود اگر هرچه نمودی همچنان بودی پیغامبر علیه السلام با چنان نظر تیز منور و منور نفرمودی **ارنی الاشیاء کما هی**
خوب می‌نمایی و در حقیقت آن زشتست و زشت می‌نمایی و در حقیقت آن نغزست پس بما هر چیز را چنانکه هست بنما تا در دام
نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوبست و روشن است از رای او خوشتر و روشن‌تر نباشد او چنین
می‌گفت اکنون تو نیز بهر تصوری و بهر رایی اعتماد مکن تضرع می‌کن و ترسان می‌باش مرا غرض این بود و این آیت را و این
تفسیر را تاویل بارادت و رای خود می‌کرد که ما این ساعت لشکرها می‌کشیم نمی‌باید که برای خود و آن لشکر خود اعتماد
کنیم و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم از امید نباید بریدن سخن را بر وفق مراد خود برد و مرا غرض این بود
که گفتیم **فصل** کسی می‌گفت که مولانا سخن نمی‌فرماید گفتم آخر آن شخص را نزد من خیال من آورد این خیال من با وی سخن نگفت
که چونی و یا چگونه‌ای بی‌سخن خیال او را اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی‌سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد
سخن سایهٔ حقیقت است و فرع حقیقت است چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را
با آدمی آن جزو مناسب جذب می‌کند نه سخن بلک اگر صد هزار معجزه و کرامات ببیند چون در وی از آن نبی و یا ولی
جزوی مناسب نباشد سود ندارد آن جزوست که او را در جوش و بی‌قرار می‌دارد در کاه اگر از کهربا جزوی نباشد
هرگز سوی کهربا نرود آن جنسیت میان ایشان خفیست در نظر نمی‌آید آدمی را خیال هر چیز با آن چیز می‌برد خیال
باغ بباغ و خیال دکان بدکان اما درین خیالات تزویر پنهانست نمی‌بینی که فلان جایگاه می‌روی پشیمان می‌شوی
و میگویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر مثال چادرند و در چادر کسی پنهانست هرگاه که خیالات
از میان برخیزند حقایق روی نمایند بی‌چادر و خیال قیامت باشد آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند هر حقیقت

که ترا

که ترا جذب می‌کند چیز دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت باشد که ترا جذب کرد **یوم تبلی السرائر** اینست چه جای
که می‌گوییم در حقیقت کشنده یکیست اما متعدد می‌نماید نمی‌بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون می‌گوید تتماج
خواهم بورک خواهم حلوا خواهم قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم این عدد می‌نماید و بگفت می‌آورد اما اصلش
یکیست اصلش گرسنگیست نمی‌بینی که از یک چیز سیر شد میگوید هیچ ازینها نمی‌باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلک
یک بود **وما جعلنا عدتهم الا فتنة** این شمار خلق فتنه است که گویند این یکی و ایشان صد یعنی ولی را یک گویند
و خلقان بسیار را صد هزار گویند این فتنهٔ عظیمست این نظر و این اندیشه که ایشان را بسیار می‌بینند و او را یکی فتنهٔ
عظیمست **وما جعلنا عدتهم الا فتنة** کدام صد کدام پنجاه کدام شصت یا صد و یا صد هزار گویی و این را یکی
بلک ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار **قلیل اذا عدوا کثیر اذا شدوا** پادشاهی یکی را صد مرده
نان پاره داده بود لشکر عتاب کردند پادشاه بخود میگفت روزی بیاید که بشما بنمایم که بدانید که چرا می‌کردم چون
روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها می‌زد گفت اینک برای این مصلحت آدمی می‌باید که آن ممیز خود را عاری کند از غرضها
کند و یاری جوید در دین دین یار شناسیست اما چون عمر را با بی‌تمیزان گذرانید ممیزهٔ او ضعیف شد نمی‌تواند آن یار دین را
شناختن تو این وجود را پروردی که در وی تمیز نیست تمیز آن یک صفتست مخفی در آدمی نمی‌بینی که دیوانه هم جسد و دست
و پا دارد اما تمیز ندارد بهر نجاسه دست می‌برد و می‌گیرد و می‌خورد اگر این تمیز درین وجود ظاهر بودی نجاسه را
نگرفتی پس دانستیم که تمیز آن معنی لطیفست که در تست و تو شب و روز در پرورش آن نه تمیز مشغول بهانه می‌کنی
که آن بآن قایمست آخر این بدان قایمست چون است که کلی در تیمار داشت اینی و این را بکلی گذاشته بلک این بآن قایمست و آن باین قایم نیست
آن نور ازین دریچه‌های چشم و گوش و غیره ذلک بیرون می‌زند اگر این دریچه‌ها نباشد از دریچه‌های دیگر سر بر زند همچنان باشد
که چراغی آورده در پیش آفتاب که آفتاب را بدین چراغ می‌بینم حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خود را بنماید چه حاجت
چراغ است امید از حق نباید بریدن که **انه لا ییأس من روح الله** امید سر راه ایمنیست اگر در راه نمی‌روی باری
سر راه را نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند راستی همچون عصای موسی است آن کژیها همچون
سحرهاست چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده بخود کرده جفای تو با وی کجا رسد مرغی بر آن کوه نشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست چون راست شوی آن همه نماند زنهار امید مبر با پادشاهان ازین روی خطر
نیست که سر برود سر رفتنیست چه امروز چه فردا اما ازین روی خطرست که ایشان چون در آیند و نفسهای ایشان
قوت گرفته است و اژدها شده این کس با ایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باید
که بر وفق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتی قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن ازین رو
خطرست

زیرا این را زبان دارد چون نظر ایشان معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانه شود چندانک آن سو میرود
این سو که معشوقست روی از تو می‌گرداند و چندانک تو با اهل دنیا بصلح می‌آیی او از تو خشم می‌گیرد من اعان
ظالماً سلطه الله علیه آن نیز که تو سوی او می‌روی در حکم اینست چون تو آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلط
کند حیفست بدریا رسیدن و از دریا بآبی یا بسبوی قانع شدن آخر از دریا گوهرها و جوهرها و صد هزار چیزهای
متقوم برند آب از دریا بردن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر آرند و چه کرده باشند بلک عالم کفیست
و این آب دریا خود علمهای اولیاست گوهر خود کجاست این عالم کفی پر خاشاکست اما از گردش آن موجها و مناسبت جوشش
دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی میگیرد که زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر
المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة الدنیا
پس چون زین فرمود او خوب نباشد بلک خوبی در وعاریت باشد و از جای دیگر باشد قلب زر اندودست
یعنی این دنیا که کفست قلبست و بی قدرست و بی قیمتست ما زر اندودش کردیم که زین للناس آدمی اصطرلاب
حقست اما منجمی باید که اصطرلاب را بداند تره فروش یا بقال اگر چه اصطرلاب دارد از آن چه فایده گیرد و با آن
اصطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران او را و برجها و تأثیرات او را و انقلابات الی غیر ذلک پس اصطرلاب
در حق منجم سودمندست که من عرف نفسه فقد عرف ربه همچنانک این اصطرلاب مسین آینه افلاکست
وجود آدمی که ولقد کرمنا بنی آدم اصطرلاب حقست چون او را حق تعالی بخود عالم و دانا و آشنا کرده است
از اصطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحه لمحه می‌بیند و هرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد
حق را جل جلاله بندگانند که ایشان خود را بحکمت و معرفت و کرامات می‌پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست
که ایشان را ببینند اما از غایت غیرت خود را می‌پوشانند چنانک متنبی می‌گوید لبسن الوشی لا متجملات
ولکن کی یصن به الجمالا فصل پروانه گفت که شب و روز دلم بخدمتست اما از مشغولیها و کارهای مغولان بخدمت
نمی‌توانم رسیدن فرمود که این کارها هم کار حقست زیرا سبب امن و امان مسلمانیست خود را فدا کرده‌اید
مال و تن تا دل ایشان بجای آید تا مسلمانی چند با من بطاعت مشغول باشند پس این نیز کار خیر و بندگی
حق باشد و چون شما را حق تعالی بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایتست و چون فتوری باشد
درین میل دلیل بی عنایتیست که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر بسبب او برآید تا مستحق آن ثواب و درجات
عالی باشد همچون که حمام گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون گیاه و هیمه و غیره حق تعالی اسبابی پیدا
کند که اگرچه بصورت بد باشد و کره اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می‌شود و سود آن بخلق می‌رسد

درین

درین میان یاران درآمدند عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد
احترام هر چیز لایق آن وقت باشد در نماز نشاید پدر را و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بر
دوستان و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق
جدا نکند و مشوش نشود ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات و نوازش باشد چون حذر
کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست سؤال کرد که از نماز نزدیکتر بحق راهی هست فرمود هم نماز اما نماز
این صورت تنها نیست این قالب نمازست زیرا که نماز را اولیست و آخریست و هر چیز را که اولی و آخری باشد آن قالب
باشد زیرا تکبیر اول نمازست و سلام آخر نماز و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان میگویند تنها آن را نیز اولیست
و آخریست و هر چیزی که در حرف و صوت در آید آن را اول و آخر باشد آن صورت و قالب باشد جان آن بیچون باشد
و بی نهایت بود و آن را اول و آخر نباشد آخر این نماز را انبیا پیدا کرده‌اند اکنون این نبی که این نماز را پیدا کرد چنین میگوید
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه نبی مرسل ولا ملک مقرب پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست
بلک استغراقیست و بیهوشیست که این همه صورتها بیرون می‌ماند و آنجا نمی‌گنجد جبرئیل نیز که معنی محضست
هم نمی‌گنجد حکایتیست از مولانا بهاء الدین ولد قدس الله سره روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز
رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را که وقت نمازست مولانا بگفت ایشان التفات نکرد ایشان برخاستند
و بنماز مشغول شدند دو مرید موافقت شیخ کردند و بنماز نه ایستادند یکی از آن مریدان خواجگی نام در نماز بود
بچشم سر بوی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله بود و آن دو مرید را
که موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا شیخ چون از ما و من بگذشت و اویی او فنا شد در نور حق مستهلک
شد که موتوا قبل ان تموتوا اکنون او نور حق شده است و هر که پشت بنور حق کند و روی بدیوار آرد
قطعا پشت بقبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده است آخر این خلق که روی بکعبه می‌کنند آن کعبه را نبی ساخته است
برای آنک آن خانه را او ساخته است قبله گاه عالم شده است پس اگر ذات او قبله باشد بطریق اولی چون آن برای او قبله
شده است مصطفی علیه السلام یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم گفت آخر نه منت خواندم
گفت من بیچاره‌ام فرمود که نیک است اگر در همه وقت مدام بیچاره باشی در کل حال در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی
چنانک در حالت عجز می‌بینی زیرا بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی در همه احوال تو دو نیمه نیستی گاهی بیچاره
و گاهی با چاره نظر بقدرت او دار و همواره خود را بیچاره میدان و بی دست و پا و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف
بلک شیران و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان ویند و آسمانها و زمینها همه بیچاره و مسخر حکم ویند او پادشاهی
عظیمست

نور او چون ماه بیابی نه بنور حضرت حق ... نیست

نور نشود او چون ماه و آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی برجای ماند چون نور او بی پرده روی نماید نه آسمان ماند
و نه زمین نه آفتاب و نه ماه جز آن شاه کس نماند کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ پادشاهی بدرویشی گفت که مرا آن لحظه که ترا

حکایت

بدرگاه حق تجلی و قرب باشد یاد کن گفت من چون در آن حضرت رسم و تاب آن آفتاب جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید
از تو چون یاد کنم اما چون حق تعالی بنده را گزیند و مستغرق خود گرداند هر که دامن او را بگیرد و از و حاجت طلبد آن

حکایت دیگر

آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دهد حق آن را برآرد حکایتی آورده اند که پادشاهی بود و او را بنده بود سخت خاص
و مقرب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصهها و رقعهها بدو دادندی که بر پادشاه عرضه دار
او از راه بحرمدان کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال شاه نیاوردی پیش او مدهوش افتادی پادشاه دست
در سینه و جیب و حرمدان او کردی بطریق عشق بازی که این بنده مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد این نامهها بیابی
و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در حرمدان او نهادی کارهای جمله بی آنکه او عرض دارد برآمدی چنانکه یکی از آنها
رد نگشتی بلکه مطلوب ایشان مضاعف بیش از آنکه طلبیدندی بحصول پیوستی بنده کان دیگر که هوش داشتندی و توانستندی
قصههای اهل حاجت را بحضرت شاه عرض کردن و نمودن از صد کار و صد حاجت یکی نادر را مقضی شدی فصل یکی گفت که
اینجا چیزی فراموش کرده ام فرمود که در عالم یک چیزیست که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش
نکنی باک نیست و اگر جمله را بیاد آری و بجای آری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانکه ترا پادشاهی بده فرستاد
برای کاری معین تو رفتی و صد کار دیگر گزاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ نگزاردی
پس آدمی درین عالم برای کاری معین آمده است و مقصود آنست چون آن کار را نمی گزارد پس هیچ نکرده باشد اِنَّا عَرَضْنَا
الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُومًا جَهُولًا
آن امانت را بر آسمانها عرض کردیم نتوانست پذیرفتن بنگر که از و چند کارها می آید که عقل در آن حیران میشود سنگها را
لعل و یاقوت می کند کوهها را کان زر و نقره می کند نبات را و زمین را در جوش می آرد و زنده می گرداند و بهشت عدن می کند
زمین نیز دانه می پذیرد و بر می دهد و عیبها را می پوشاند و صد هزار عجایب که در شرح نیاید می پذیرد و پیدا می کند و جبال را
نیز همچنین معدنهای گوناگون میدهد این همه می کنند اما از ایشان آن یک کار نمی آید آن یک کار از آدمی می آید که وَلَقَدْ کَرَّمْنَا
بَنِیْ آدَمَ نگفت و لقد کرمنا السماء والارض پس آن کار از آدمی می آید نه از آسمانها می آید و نه از زمینها و نه از کوهها
چون آن کار بکند ظلومی و جهولی از و نفی شود اگر تو گویی که اگر آن کار نمی کنم چندین کارهای دیگر از من می آید آدمی را برای

تمثیل خوب

آن کارهای دیگر نیافریده اند همچنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی قیمتی که آن بهای که در خزاین ملوک مثل آن نباشد
آورده باشی و ساطور گوشت گاو گندیده کرده که من این تیغ را معطل نه دارم بوی چنین مصلحت بجای می آدم یاد بکر

زتن یا آورده باشی و در و شلغم می پزی که بحبه از و صد دیگ بدست آید یا کارد مجوهر را میخ کدوی شکسته کرده
که من مصلحت می کنم و کدو را بدو می آویزم و این کارد را معطل نه دارم جای خنده و افسوس باشد چون کار آن کدو میخ
چوبین یا آهنین یک پولی بر می آید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم
کرده است می فرماید که اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ تو بقیمت ورای دو جهانی
چه کنم قدر خود نمی دانی مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی حق تعالی می فرماید که من شما را و اوقات و انفاس
و اموال و روزگار شما را خریدم که اگر بمن صرف رود و بمن دهید بهای آن بهشت جاودانست قیمت تو پیش من اینست
اگر تو خود را بدو زخ فروشی ظلم بر خود تو کرده باشی همچنانکه آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زد و بر وی کدو ی
و یا کوزه آویخت آمدیم بهانه می آوری که من خود را بکارهای عالی صرف میکنم علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم
و طب و غیره تحصیل می کنم آخر این همه برای تست اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه ات را
نکند و ترا نکشد تا تو بسلامت باشی و اگر نجومست احوال فلک و تاثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی امن و خوف همه تعلق باحوال تو
دارد و برای تست اگر ستاره ست از سعد و نحس که بطالع تو تعلق دارد و برای تست چون تامل کنی اصل تو باشی
و این همه فرع تو چون فرع ترا این تفاصیل و عجایبها و احوالها و عالمهای بوالعجب بی نهایت باشد بنگر که تو که اصلی ترا چه
احوالها باشد چون فرعهای ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد ترا که اصلی بنگر چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد
و نحس و نفع و ضر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و از و این آید فلان کار را می شاید ترا غیر این غذای خواب و خور
غذای دیگرست که اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ یُطْعِمُنِیْ وَیَسْقِیْنِیْ درین عالم آن غذا را فراموش کرده و باین غذا مشغول شده و شب
و روز تن را می پروری آخر این تن اسب تست و این عالم آخور اوست غذای اسب غذای سوار نباشد او را سر خود خواب
و خوریست و تنعمیست اما سبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سر اسب در آخور اسبان مانده و در صف
شاهان و امیران عالم بقا مقام نداری دلت آنجاست اما چون تن غالبست حکم تن گرفته است و اسیر او مانده همچنانکه
مجنون قصد دیار لیلی کرد شتر را آن طرف میراند تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق لیلی گشت و خود را و شتر را
فراموش کرد شتر را در ده بچه بود فرصت می یافت باز می گشت و بده می رسید و چون مجنون بخود می آمد دو روزه
راه بازگشته بودی همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این شتر بلای منست از شتر فرود جست و روان شد سعو
هَوٰی نَاقَتِیْ خَلْفِیْ وَقُدَّامِیَ الْهَوٰی وَاِنِّیْ وَاِیَّاهَا لَمُخْتَلِفَانِ فرمود که سید برهان الدین محقق قدس الله سره سخنی
میفرمود یکی گفت که مدح ترا از فلانی شنیدم گفت تا ببینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبه هست که مرا بشناسد و مدح من
کند اگر او مرا بسخن شناخته است پس مرا نشناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند

این همه عرض است و اگر بفعل شناخت همچنین و اگر ذات مرا شناخته است آنگه دانم که او مدح من تواند کردن و آن مدح
از آن من باشد حکایت همچنان باشد که می گویند پادشاهی پسر خود را بجماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علم نجوم و رمل
و طب و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلادت روزی پادشاه انگشتری در مشت گرفت فرزند خود را
امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم گفت آنچ داری گرد است و مجوف و زرد است گفت چون نشانهای راست دادی پس حکم کن
که چنین چیز چه باشد گفت می باید که غربیل باشد گفت آخر چندین نشانهای دقیق را که عقول در آن حیران شوند دادی از قوت
تحصیل و دانش این قدر بر تو چون فوت شد که غربیل در مشت نگنجد اکنون همچنین علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند
و چیزهای دیگر را که با ایشان تعلق ندارد بغایت دانسته اند و ایشان را بر آن احاطت کلی شده و آنچ مهمست و با او نزدیکتر
از همه آنست و آن خودی اوست و خودی خود را نمی داند همه چیزها را بحل و حرمت حکم می کند که این جایزست و آن جایز نیست و این
حلالست و آن حرامست خود را نمی داند که حلالست یا حرامست جایزست یا ناجایزست پاکست یا ناپاکست پس این تجویف و زردی
و نقش و تدویر عارضیست چون در آتشش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی از اینها نشان هر چیز که می دهند از علوم و فعل
و قول همچنین باشد و بجوهر او تعلق ندارد که بعد از این همه باقیست نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند
و در آخر حکم کنند که در مشت غربیلست چون از آنچ اصلست خبر ندارند من مرغم بلبلم یا طوطیم اگر مرا گویند که بانگ دیگر کن نکن
نتوانم چون زبان من همینست غیر آن نتوانم گفتن بخلاف آنک آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن و صیاد مرغ است
بانگ صفیر میکند تا او را مرغ داند اگر او را حکم کنند که جز این آواز آوازی دیگر کن تواند کردن چون این آواز برو عاریت است
و از آن او نیست تواند که آوازی دیگر کند چون آموخته است که کالای مردمان دزدد از هر خانه قماشی نماید فصل گفت این چه
لطفست که مولانا مشرف فرمود توقع نداشتم و در دلم نگذشت چه لایق اینم مرا می بایست شب و روز دست کرفته در زمره
و صف چاکران و ملازمان بودمی هنوز لایق آن نیستم این چه لطف بود این از جمله آنست که شما را همت عالیست هر چند که
شما را مرتبه عزیز است و بزرگ و بکارهای خطیر و بلند مشغولید از علو همت خود را قاصر بینید و بدان راضی
نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم می داند اگرچه ما را همواره دل بخدمت بود اما می خواستیم که بصورت هم
مشرف شویم که صورت نیز هم اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار خود مشارکست با مغز همچنانک کار بی مغز بر
نمی آید بی پوست نیز بر نمی آید چنانک دانه را اگر بی پوست در زمین کاری بر نیاید چون با پوست در زمین دفن کنی بر آید و درختی شود
عظیم پس از این روی تن نیز اصلی عظیم باشد و بی او خود کار بر نیاید و مقصود حاصل نشود ای والله اصل معنیست
پیش آنک معنی را داند و معنی شده باشد این که می گویند رکعتین من الصلوة خیر من الدنیا و ما فیها پیش هر کس
نباشد پیش آنکس باشد که اگر رکعتین از او فوت شود بالای دنیا و آنچ در او باشد از فوت دنیا که جمله آن او باشد فوت دو

رکعتش دشوارتر آید درویشی نزد پادشاهی رفت پادشاه بوی گفت که ای زاهد گفت زاهد توی گفت من چون زاهد
باشم همه دنیا از آن منست گفت نی عکس می بینی دنیا و آخرت و ملکت جمله از آن منست عالم را من گرفته ام توی که بلقمه و خرقه
قانع شده ای فاینما تولوا فثم وجه الله آن وجهیست رایج و مجری که لاینقطعست و باقیست عاشقان خود را فدای آن
وجه کرده اند و عوض نمی طلبند باقی همچو انعام‌اند فرمود اگرچه انعام‌اند اما مستحق انعام‌اند و اگر در آخرند مقبول
میر آخرند که اگر خواهد ازین آخرش برهاند و نقل کند و بطویله خاصش برد همچنانک از آغاز که عدم بود بوجودش
آورد و از طویله وجود بجمادیش آورد و از طویله جمادی بنباتیش آورد و از نباتی بحیوانی و از حیوانی بانسانی و از
انسانی بملکی الی ما لا نهایه پس این همه برای آن نمود تا مقر شوی که او را ازین جنس طویلها بسیارست عالی‌تر از همدیگر که
طبقا عن طبق فما لهم لا یؤمنون این برای آن نمودم تا مقر شوی طبقات دیگر را که در پیش است برای آن ننمودم
که انکار کنی و گویی همینست استاد صنعت و فرهنگ از بهر آن نماید تا او را معتقد شوند و فرهنگهای دیگر را که
ننموده است مقر شوند و بآن ایمان آورند همچنان پادشاه خلعت و صله دهد و بنوازد برای آن نوازد که متوقع دیگر
چیزها باشند و از امید کیسه‌ها بر دوزند برای آن نزند که بگویند همینست پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن
و دیگر جز این ندارد برین قدر اقتصار کنند پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن
هرگز بوی انعام نکند زاهد آنست که آخر بیند و اهل دنیا آخر بینند اما آنها که اخص‌اند و عارف‌اند نه آخر بینند و نه آخر
ایشان را نظر بر اول افتاده است و آغاز هر کار می دانند همچنانک دانایی گندم کارد داند که گندم خواهد رستن آخر
از اول آخر را دید همچنین جو و برنج و غیره چون اول دید او را نظر بر آخر نیست آخر در اول بر او معلوم شده است ایشان
نادرند و اینها متوسط که آخر می بینند و اینها که در آخرند انعام‌اند درد است که آدمی را رهبرست در هر کاری که هست
تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود خواه
دنیا و خواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی خواه علم خواه عمل و غیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت
نکرد فاجاءها المخاض الی جذع النخلة او را آن درد بدرخت آورد و درخت خشک میوه دار شد تن همچو مریم است
و هر یکی عیسی داریم اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهانی که
آمد باز باصل خود پیوندد الا ما محروم مانیم و بی بهره جان از درون بفاقه و طبع از برون برگ
دیو از خوردن بتخمه جمشید ناشتا اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمیست چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا
فصل این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراک کند اما آنکس که بی سخن ادراک کند با وی چه حاجت
سخن است که کن فیکون پس پیش آنکس که آواز پست را می شنود مشغله و بانگ چه حاجتست شاعری
آخر آسمانها و زمینها همه سخن است پیش آنکس که ادراک کند و زاینده از سخن است

که کن

صح

تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز نمی دانست شاعر برای او شعری عظیم غرّه بتازی
گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا چنانک ترتیب است شاعر
بر پای بیستاد و شعر آغاز کرد پادشاه در آن مقامات که محل تحسین بود سر می جنبانید و در آن مقامات
که محل تعجب بود خیره می ماند و در آن مقام که محل تواضع بود التفات میکرد اهل دیوان حیران شدند که پادشاه
کلمهٔ بتازی نمی دانست سر جنبانیدن مناسب در محلش چون صادر شد مگر که تازی می دانست چندین
سال از ما پنهان داشت و اگر بزبان تازی بی ادبیها گفته باشیم وای بر ما او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند
او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر بر کردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه تازی میداند یا نمی
داند و اگر نمی داند در محل سر جنبانیدن چون بود کرامات بود الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار
و پادشاه را دل خوش دید بعد از آن که شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید پادشاه بخندید گفت والله من تازی
نمی دانم آنچ سر می جنبانیدم بعنی می دانستم که مقصود او از آن شعر چیست سر می جنبانیدم و تحسین میکردم پس
معلوم شد که اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبودی آن شعر گفته نشدی پس اگر بمقصود
نظر کنند دوی نماند دوی در فروعست اصل یکیست همچنان طرق مشایخ اگرچه بصورت گوناگونست و بحال
و مقال و افعال و احوال مباینت است اما از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقست همچنانک بادی درین سرای
بوزد گوشهٔ قالی بر گیرد اضطرابی و جنبشی در گلیمها پدید آید خس و خاشاک را بر هوا برد آب حوض را زره
گرداند درختان را و شاخها را و برگها را در رقص آرد این همه احوال متفاوت و گوناگون می نماید اما از روی مقصود
و اصل و حقیقت یک چیزست زیرا جنبیدن همه از یک بادست گفت که ما مقصریم فرمود که کسی را این اندیشه آید
و این عتاب بر وی فرود آید که آه در چیستم و چرا چنین می کنم این دلیل دوستی و عنایتست که و یبقی الود ما بقی
العتاب زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند اکنون این عتاب نیز متفاوتست بر آنک او را
درد میکند و از آن خبر دارد دلیل عنایت و محبت در حق او باشد اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل
محبت نباشد همچنانک قالی را چوب زنند تا گرد از وی جدا کنند این را عاقلان عتاب نگویند اما اگر فرزند خود را و محبوب
خود را بزند عتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود دردی و پشیمانی می بینی
دلیل عنایت و دوستی حقست اگر در برادر خود عیبی بینی آن عیب در تست که در وی می بینی عالم چون آینه است نقش خود را
در وی بینی که المؤمن مرآة المؤمن آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچ از وی می رنجی در تست گفت پیل را آوردند
بر سر چشمه که آب خورد خود را در آب دید و می رمید او می پنداشت که از دیگری می رمد نمی دانست که از خود می رمد

همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی رحمی و کبر چون در تست نمی رنجی چون آن را در دیگری می بینی
می رنجی و می رمی پس بدان که از خود می رمی و می رنجی آدمی را از گر و دمل خود رنجی نباشد دست مجروح در آش میکند
و انگشت خود می لیسد و هیچ از آن دلش بر هم نمی شود چون بر دیگری یک دملی یا اندک ریشی ببیند آن آش او را [illegible]
و نگوارد همچنین اخلاق بد چون گرها و دملهاست چون در تست از آن نمی رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند
برنجد و نفرت گیرد همچنانک تو از وی می رمی او را نیز معذور میدار اگر از تو برمد و برنجد رنج تو عذر اوست زیرا رنج تو
از دیدن آنست و او نیز همان می بیند که المؤمن مرآة المؤمن نگفت که الکافر مرآة الکافر زیرا که کافر نه آنست که
مرآة نیست الا آنست که از مرآة خود خبر ندارد پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان
و هیچ گونه روی او گشاده نمی شد مسخرهٔ داشت عظیم مقرّب امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا
چنین دهیم مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که قصد و جهد میکرد پادشاه بر وی نظر نمی انداخت که او شکلی
کند و پادشاه را بخنداند در جوی نظر میکرد و سر بر نمی داشت مسخره گفت پادشاه را که در آب چه می بینی گفت
قلتبانی را می بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست اکنون همانست که تو در و چیزی می بینی
و می رنجی او نیز کور نیست همان می بیند که تو می بینی پیش او [illegible] انا می گنجد تو انا می گویی و او انا یا تو بمیر پیش او
یا او پیش تو بمیرد تا دوی نماند اما آنک او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که وهو الحی الذی لا یموت
او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست
تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی برخیزد دو مرغ را بر هم بندی با وجود جنسیت و آنچ دو پر داشتند بچهار مبدل
شد نمی پرد زیرا که دوی قایمست اما اگر مرغ مرده را برو بندی بپرد زیرا دوی نمانده است آفتاب را آن لطف
هست که پیش خفاش بمیرد اما چون امکان ندارد می گوید ای خفاش لطف من بهمه رسیده است خواهم که در حق تو احسان
کنم تو بمیر که چون مردن من ممکن نیست تا از نور جلال من بهره‌مند شوی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قرب
گردی بنده‌ای از بندگان حق را آن قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد از خدا آن دوست را می خواست خدا
قبول نمی کرد ندا می آمد که من او را نمی خواهم آن بنده حق الحاح می کرد و از استدعا دست باز نمی داشت که خداوندا
در من خواست او نهاده‌ای از من نمی رود در آخر ندا آمد خواهی که آن بر آید سر را فدا کن و تو نیست شو و ممان و از عالم
برو گفت یا رب راضی شدم چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا کار او حاصل شد چون بنده را آن لطف
باشد که عمری را که یک روزه آن عمر بهتر جملهٔ عالم اول و آخر است ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف و کرم نباشد
این محال است اما فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو فصل ثقیلی آمد بالای بزرگی نشست فرمود که ایشان را

دیگران باشد
ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر چراغ است چراغ اگر بالایی طلب کند برای خود طلب نکند غرض او منفعت
تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا او چراغ است علی کل حال چو جای چراغ
که آفتاب ابدیست ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را
بینند ایشان خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا بدان بلندی دیگر راه یابند و در دام آخرت افتند همچنانک
رسول علیه السلم مکه را و بلاد را برای آن نمی گرفت که او محتاج آن بود برای آن می گرفت تا همه را زندگی بخشد و روشنایی
و بینایی کرامت کند **هذا کفّ تعوّد ان یعطی ما هو تعوّد ان یأخذ** ایشان خلق را می فریبند تا عطا بخشند
نه برای آنک از ایشان چیزی برند شخصی که دام نهد و مرغکان را بمکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد
آن را مکر گویند اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود
کرداند تا مشرف و معلم و مؤدب گردد این را مکر نگویند اگرچه بصورت مکرست این را عین راستی و عطا و مرده
زنده کردن و سنگ را لعل کردانیدن و منی مرده را آدمی ساختن دانند و افزون ازین اگر باز را آن علم بودی که او را چرا
می گیرند محتاج دانه نبودی بجان و دل جویان دام گشتی و بر دست شاه پران شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر
می کنند و می گویند که ما ازین بسیار شنیده ایم تو بر تو اندرون ما ازین جنس سخنها پرست **وقالوا قلوبنا
غلف بل لعنهم الله بکفرهم** کافران می گفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پریم حق جواب ایشان
می فرماید حاشا که ازین پر شند پر از وسواسند و از خیال و از شرک و شک بلک پر از لعنتند که **بل لعنهم الله
بکفرهم** کاشکی تهی بودندی از آن هذیانات باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی قابل نیز نیستند
حق تعالی مهر کرده است بر گوش ایشان و بر چشم ایشان تا چشم لون دیگر بیند یوسف را گرگ بیند و گوش
لون دیگر شنود حکمت را ژاژ و هذیانات شمرد و دل لون دیگر که محل وسواس و خیال گردد همچو زمستان
و تشکل و خیال توی بر توی افتاده است از یخ و سردی جمع گشته که **ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاوة** چه جای اینست که ازین پر باشند بوی نیز نیافته اند و نشنیده اند و همه عمر ایشان
و نه آنها که بدیشان تفاخر می آورند و نه بتاد و اصل ایشان کوزه ایست که حق تعالی از آن بر بعضی پر آب می نماید و از آنجا
سیر آب شوند و بر بعضی را تهی می نماید چون در حق او چنین است ازین کوزه چه شکر گوید شکر آنکس گوید
که بوی پر می نماید چون حق تعالی آدم را از آب و گل بساخت که **خمرت طینة آدم اربعین صباحا** قالب او را تمام بساخت
و چندین مدت بر زمین مانده بود ابلیس علیه اللعنه فرود آمد و در قالب او رفت و در رگهای او جمله گردید و تماشا
کرد و آن رگ های پی و عروق و پر اخلاط را بدید گفت اوه عجب نیست که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم که

خواهد پیدا شدن اگر این نباشد آن ابلیس اگر هست اینست والسلام علیکم برخاست **فصل** پسر اتابک آمد فرمود که
پدر تو دایما بحق مشغولست و اعتقادش غالبست و در سخنش پیداست روزی اتابک گفت که کافران
روم می گفتند که دختر با تاتار دهیم که دین یک گردد و این دین نو که مسلمانیست برخیزد گفتم آخر این دین کی
یک بوده است همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قایم میان ایشان شما دین را یک چون خواهید کردن
بدین مولانا فرمود که یک آنجا شود در قیامت اما اینجا که دنیاست ممکن نیست زیرا اینجا هر یکی را
مرادیست و هواست مختلف یکی اینجا ممکن نگردد مگر در قیامت که همه یک شوند و بیک جا نظر کنند و یک
گوش شوند و یک زبان اند در آدمی بسیار چیزهاست موش است و مرغ است باری مرغ قفص را بالا می برد و باز موش
بزیر می کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی هست مگر آنجا روند که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی بگذارد
و همه یک شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر یکی چیزی گم
کرده است چپ می جوید و راست می جوید و پیش می جوید و پس می جوید چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر
جوید نه چپ جوید و نه راست پیش و پس جمع شود پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک
گوش و یک هوش همچنانکه ده کس را باغی یا دکانی بشرکت باشد سخنشان یکی باشد و غمشان یکی باشد و مشغولیشان
یکی چون باشد چون مطلوبشان یکی گشت پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد همه یک شوند بدین
معنی هر کسی در دنیا بکاری مشغولست یکی در محبت زن یکی در مال یکی در کسب یکی در علم همه را معتقد آنست که
درمان من و ذوق من و خوشی و راحت من در آنست و آن رحمت حق است چون در آنجا میرود و می جوید نمی یابد
باز میگردد و چون ساعتی مکث می کند می گوید آن ذوق و رحمت جستنی است مگر نیک نجستم باز بجویم و چون باز می جوید
نمی یابد همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب بعد از آن داند که راه آن نبود اما حق تعالی بندگان دارد که پیش
از قیامت چنانند و می بینند آخر علی می فرماید **لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا** یعنی چون قالب را برگیرند
و قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نشود نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه رو بهر جانب کرده
و نماز میکنند چون روز شود همه از آن باز گردند اما آن را که رویش بقبله بوده است در آن شب چه باز گردد چون همه
بسوی او می گردند پس آن بندگان هم در شب روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده اند پس در حق ایشان قیامت ظاهرست و
حاضرست سخن بی پایانست اما بقدر طالب فرو آید که **وان من شیء الا عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر
معلوم** حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی پایانست اما بقدر مصلحت فرود آید در زمستان و در بهار
و در تابستان و در پاییز بقدر او و همچنین در بهار بیشتر و کمتر اما از آنجا که می آید آنجا بی حدست

کانهای

عطاران شکر را در کاغذ کنند یا داروها را اما شکر آن قدر نباشد که در کاغذست کانهای شکر و کانهای
داروها بی حدست و بی نهایت در کاغذ کی گنجد تشنیع می زدند که قرآن بر محمد چرا کلمه کلمه فرو می آید و سوره
سوره فرو نمی آید فرمود مصطفی علیه السلم که این ابلهان چه میگویند اگر بر من تمام فرود آید من بگدازم و نمانم
زیرا هر که واقفست اندکی بسیار فهم میکند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها نظیرش همچنانک
جماعتی نشسته اند و حکایتی می شنوند اما یکی آن احوال را تمام می داند و در میان واقعه بوده است از رمزی
آن همه را معلوم میکند و زرد و سرخ میشود و از حال بحال میگردد و دیگران آن قدر که شنیدند فهم کردند
چون واقف نبودند بر کلی احوال اما آنک واقف بود از آن قدر بسیار فهم کرد آمدیم چون در خدمت
عطار آمدی شکر بسیارست اما می بیند که سیم چند آورده بقدر آن میدهد سیم اینجا همتست و اعتقادست
بقدر همت و اعتقاد سخن فرو می آید چون آمدی طلب شکر در جوالت بنگرند که چه قدرست بقدر آن پیمایند
کیله یا دو اما اگر قطارهای شتر و جوالهای بسیار آورده باشی فرمایند که کیالان بیاورند که کار این دراز دارد
بکیالان باید و بر نمی آید کیالان بیاورند همچنین آدمی باشد که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که قطره بس کند
و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنینست در مالها و زرها
و کانها جمله بی حد و بی پایانست اما بقدر شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برنتابد و دیوانه شود
نمی بینی در مجنون و در فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون شهوت از آنچ قوت او بود
افزون دادند و نمی بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون دادند دعوی خدایی کرد وان من شیء الا عندنا
خزائنه هیچ چیز نیست از نیک و بد که آن را پیش ما و در خزینه ما گنجهای بی پایان نیست اما بقدر حوصله
می فرستیم که مصلحت در آنست آری این شخص معتقدست اما اعتقاد را نمی داند همچنانک کودکی معتقد
نانست اما نمی داند که چیز را معتقدست و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک میشود از تشنگی
و نمی داند که تشنگی چیست وجود آدمی همچون علمیست علم را اول دهوا کنند بعد از آن لشکرها از هر طرف
که جود داد از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوالهای بی پایان و صفات جدا جدا
آن علم می فرستند هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آنک از نزدیک نگرد در زیر علم خلقی بی شمار بیند یعنی غافل
همین تن بیند و عاقل بداند که در چه گوهرهاست و چه معنیهاست شخصی امد گفت کجا بودی مشتاق بودیم
چرا دور ماندی گفتا اتفاق چنین افتاد گفت ما نیز دعا میکردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود اتفاقی
که فراق آورد نابایستست الحق والله همه از حقست اما نسبت بحق نیکست همه چیزها اما نسبت بما نی آنج درویشان

می گویند همه نیکست راست میگویند همه نسبت بحق نیکست و کمالست اما نسبت بما بدست چنانک پادشا
در ملک او زندان و دار و خلعت و مال و املاک و حشم و سور و شادی و طبل و علم همه باشد نسبت بپادشاه
همه نیکست چنانک خلعت کمال ملک اوست و نسبت بوی همه کمالست اما نسبت بخلق خلعت و دار یکی باشد
فصل سوال کرد که از نماز فاضلتر چیست یک جواب آنک گفتیم جان نماز به از نماز دوم تقریر جواب دوم که ایمان به
از نمازست زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته فریضه است و نماز بعذری ساقط شود و رخصت تاخیر
باشد و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت تاخیر نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند
و نماز بی ایمان منفعت نکند همچون نماز منافقان و نماز در هر دینی نوع دیگرست و ایمان بهیچ دینی مبدل نشود احوال او
و قبله او و غیره مبدل نشود و فرقهای دیگر هست بقدر جذب مستمع ظاهر شود وان من شیء الا عندنا خزائنه
وما ننزله الا بقدر معلوم مستمع همچون آردست که از آن خمیر کنند کلام همچون آبست در آرد آن قدر آب ریزند که
صلاح آن باشد «چشم بد گر کس نگردد من چه کنم» «از خود گله کن که روشناییش توی» چشم بد گر کس نگرد یعنی مستمع دیگر
جوید جز تو من چه کنم روشناییش توی بدین سبب که تو با توی از خود نرهیده تا روشنایی صد هزار تو بودی حکایت
شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر همچو عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانک صورتهای حقیر او را حقیر
نظر کردندی و خدا را شکر کردندی اگرچه پیش از دیدن او متشکی بودندی از حقارت صورت خویش با این همه
درشت سخن گفتی و لافهای زفت زدی در دیوان ملک بر زدی و زیر و وزیر را از آن درد کردی و فرو خوردی تا روزی
وزیر گرم شد و بانگ برآورد که ای اهل دیوان این فلان را از خاک بر گرفتیم و پروردیم و بنان و خوان و نان پاره و نعمت ما
کسی شد با اینجا رسید که ما را چنینها گوید او بر جست و گفت که ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان راست میگوید
بنعمت و نان ایشان و آبای او پرورده شدم و بزرگ شدم لاجرم بدین حقیری و رسوایی ام اگر بنان و نعمت دیگر پرورده شدمی
بودی که صورتم و قامتم و قیمتم به از این بودی و بیش از این بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم همی گویم یا لیتنی کنت ترابا
اگر کسی مرا از خاک برداشتی چنین مضحکه نبودمی اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح او را پاک و پری باشد و کسی که
از مزوری و سالوسی پرورده شود و علم از و آموزد و تربیت مجاهده از و یابد روح او نخسیده شود
همچو آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و بی بهره و شوارد دهها باشد و حواس او کوته بود والذین کفروا
اولیاءهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته اند که روح او
مغیبات را بنماید چنانک آب صافی آنچ در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچ بالای آبست بنماید عکس در گوهر آب
این نهاده است بی علاجی و تعلیمی لیک چون آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش از و جدا شد و او را

فراموش شد حق تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر و رنگین تیره که در وی در آید از تیرگی خود
وا از رنگ عارضی برهد پس او را یاد آید چون خود را صاف بیند بداند که من چنین صاف بودم بیقین و بداند که آن تیرگیها
و رنگها عارضی بود یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید هذا الذی رزقنا من قبل پس انبیا و اولیا مذکران
باشند او را از حالت پیشین نه آنکه در جوهر او چیزی نو نهند اکنون هر آب تیره که آب بزرگ را بشناخت که من از ویم و از وی ام در
وآن آب تیره که آب بزرگ را نشناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس دید تباه رنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر
نیامیزد و از آمیزش بحر دورتر شود چنانک فرمود فما تعارف منها ایتلف وما تناکر منها اختلف و ازین فرمود
لقد جاءکم رسول من انفسکم یعنی که آب بزرگ از جنس آب خردست و از نفس اوست و از گوهر اوست و آنچ او
از نفس خود می‌بیند آن تناکر از نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قرین بر این آب می‌زند و او نمی‌داند که این میل
من از آن آب بزرگ و بحر از نفس منست یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش چنانک گل خوار نداند که میل من بگل
از طبیعت منست یا از علتی که با طبع من در آمیخته است برانک هر بیتی و آیتی که باستشهاد آرند همچون دو شاهد
و دو گواهست واقف بر گواهیهای مختلف هر مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام چنانک دو گواه باشند بر وقف
خانه و گواهند بر بیع دکانی و گواهند بر نکاحی در هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه
همان باشد و معنی دیگر رزقنا الله وایاکم اللون لون الدم والریح ریح المسک فصل گفتم که آرزو شد و او را آکه اشتها
زیرا
بیند و می‌گفت که میخواهم که خداوندگار را ببینم مولانا فرمود که خداوندگار را این ساعت نبیند بحقیقت
آنچ او آرزو می‌برد که خداوندگار را ببینم آن نقاب خداوندگار بود خداوندگار را این ساعت بی نقاب نبیند
و همچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع چیزها بپدر و مادر و برادر و دوستان
و آسمان و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و عملها و طعامها و شرابها همه آرزوی حق دارند و آن چیزها جمله نقابهاست
چون ازین عالم بگذرند و آن شاه را بی آن نقابها ببینند بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود مطلوبشان در حقیقت
این یک چیز بود همه مشکلها حل شود همه سوالها و اشکالها را که در دل داشتند همه را جواب بشنوند و همه عیان گردد
و جواب حق چنان نباشد که هر مشکلی را علی الانفراد جدا جدا جواب باید گفتن بیک جواب همه سوالها بیکبار معلوم شود
و مشکل حل گردد همچنانک در زمستان هر کسی در جامه در پوستینی در تنوری در غاری از سرما خزیده باشند و پناه
کرده و همچنین جمله نبات از درخت و گیاه و غیره از زهر سرمای بد بی برگ مانده و رختها را در باطن برده و پنهان
کرده تا آسیب سرما بر او نرسد چون بهار جواب ایشان بتجلی بفرماید جمله سوالهای مختلف ایشان از احیا و نبات
و موات یکبار حل گردد و آن اسباب بر خیزد و جمله سر بیرون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی این نقابها را

برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهره مند نشویم بواسطه
این نقابها مدد و منفعت میگیریم این آفتاب را می‌بینی که در نور او می‌رویم و می‌بینیم و نیک را از بد تمییز
می‌کنیم و در و گرم می‌شویم و درختان و باغها مثمر می‌شوند و میوه‌های خام و ترش از حرارت او پخته و شیرین
می‌شوند و معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تاثیر او ظاهر می‌شود اگر این آفتاب که چندین منفعت میدهد
بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلک جمله عالم و خلقان بسوزند و نمانند حق تعالی چون
بر کوه بحجاب تجلی می‌کند او نیز پر درخت و پر گل و سبز و آراسته می‌گرداند و چون بی حجاب تجلی می‌کند او را زیر
و زبر و ذره ذره می‌گرداند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا سایل سوال کرد که در زمستان نیز همان آفتاب
هست گفت ما را ازین جهت گفتن مثالیست اما آنجا نه حملست و نه حمل مثل دیگرست و مثال دیگر هر چند که عقل
آن چیز را بجهد ادراک نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند و اگر جهد خود را رها کند آن عقل نباشد عقل
آنست که همواره شب و روز مضطرب و بی‌قرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری اگر چه حق
مدرک نشود و قابل ادراک نیست عقل همچون پروانه است و معشوق همچون شمع هر چند که پروانه خود را
بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند بر وی آسیب آن سوختگی و المی رسد از شمع نشکیبد
و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع بشکیبد و خود را بر آن نور نزند او پروانه نباشد و اگر پروانه
خود را بر نور شمع زند و نسوزد آن نیز شمع نباشد پس آدمی که از نور حق بشکیبد و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد
و اگر تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق می‌گردد
بی آرام و بی قرار و حق آنست که آدمی را بسوزاند و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد فصل پروانه گوید که مولانا
بهاالدین پیش از آن که خداوندگار روی نماید عذر و بنده می‌خواست که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من
نیاید و رنجه نشود که ما را حالتهاست حالتی سخن گوییم حالتی نگوییم حالتی پروای خلقان باشد حالتی عزلت
و خلوت حالتی استغراق و حیرت معاذا که امیر در حالتی آید که نتوانیم دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که با وی
منفعت
موعظه و مکالمت پردازیم پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن و بایشان
رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت کنیم امیر گفت که مولانا بهاءالدین را جواب گفتم که من بجهت آن نمی‌آیم
که مولانا بمن پردازد و با من مکالمت کند برای آن می‌آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم از آنها که این ساعت
واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و روی ننمود تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم
که مسلمانان را و نیکان را چون بر در من بیایند منتظرشان بگذارم و زود در راهشان ندهم چنین صعبست و دشوارست

مولانا تلخی آن من چشانید و مرا تادیب کرد تا با دیگران چنین نکنم مولانا فرمود نی ملک آن شما را منتظر و نگران کردم
از عین عنایت بود **حکایت** می آورند که حق تعالی میفرماید که ای بندهٔ من حاجت ترا در حالت دعا و ناله زود
بر آوردمی اما آواز و نالهٔ تو مرا خوش می آید در اجابت جهت آن تاخیر می افتد تا بسیار بنالی که آواز و نالهٔ تو مرا
خوش می آید مثلا دو گدا بر در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوبست و آن دیگر عظیم مبغوض است خداوند خانه گوید
بغلام زود بی تاخیر آن مبغوض را نان پاره بده تا از در ما زود آواره شود و آن دیگر را که محبوبست وعده دهد که هنوز
نان نپخته اند صبر کن تا نان برسد دوستان را بیشتر که خاطرم می خواهد که بینیم و در ایشان سیر سیر نظر کنم و ایشان نیز
در من تا چون اینجا بسیار دوستان صاحب گوهر همدیگر را نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوت کرده
باشد زود همدیگر را باز شناسند و بدانند که ما در دار دنیا بهم بوده ایم و بهم خوش پیوندند زیرا که آدمی یار خود را زود
گم میکند نمی بینی درین عالم که با شخصی دوست شده و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می شود
و او را گم میکنی و صفت یوسفی بگرگی مبدل می شود همانرا که یوسف می دیدی اکنون بصورت گرگش می بینی هرچند که صورت او
مبدل نشده است و همانست که می دیدی باین یک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر
مبدل شود چون نیک او را نشناخته باشی و در ذات وی نیک فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن حاصل همدیگر را نیک نیک
می باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعارست از آن گذشتن و در عین ذات او در رفتن و نیک دیدن که این
اوصاف که مردم همدیگر را میدهند اوصاف اصلی ایشان نیست **حکایتی** گفته اند که شخصی گفت من فلان مرد را نیک میشناسم
و نشان او بدهم گفتند فرما گفت مکاری من بود دو تا گاو سیه داشت اکنون همچنین برین مثالست خلق گویند فلان
دوست را دیدم و می شناسم و هر نشانی که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دو گاو سیاه آن نشان او نباشد و آن
نشان هیچ کاری نیاید اکنون از نیک و بد آدمی می باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن
و دانستن او آنست عجبم می آید از مردمان که گویند اولیا و انبیا عاشقان بعالمی چون که او را جای نیست و مکان نیست و صورت
نیست و بیچون و چگونه است چگونه عشق بازی میکنند و مدد و قوت میگیرند و متاثر می شوند آخر شب و روز در آن اند این
که شخصی را دوست میدارد و از و مدد می گیرد آخر این مدد از لطف و احسان و علم و ذکر و فکر او و ارشادی و غم او
می گیرد و مانرا جمله در عالم لامکان است و دم بدم از این معانی مدد می گیرد و متاثر می شود عجبش نمی آید و عجبش می آید که
بعالم لامکان چون عاشق شوید و از وی چون مدد گیرند حکیمی منکر بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست
و رنج بر و دراز کشید حکیمی الهی بعیادت او رفت گفت آخر چه می طلبی گفت صحت گفت صورت این صحت را بگو که چگونه است
تا حاصل کنم گفت صحت صورتی ندارد و او بیچون است چونش می طلبی گفت آخر بگو که صحت چیست گفت این قدر دانم چون صحت

بیاید

بیاید قوتم حاصل شود و فربه می شوم و سرخ و سفید میگردم و تازه و شکفته می گردم گفت من از تو نفس صحت
می پرسم ذات صحت چه چیز است گفت نمی دانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اول باز گردی ترا معالجه کنم و درست
کنم و صحت را بتو رسانم مصطفی را صلوات الله علیه سوال کردند که هرچند این معانی بیچونست اما بواسطهٔ صورت آدمی
از آن معانی منفعت گرفتن توان فرمود این که صورت آسمان و زمین بواسطهٔ آن صورت منفعت می گیرند و از آن معنی کل
چون می بینی تصرف چرخ فلک را و باریدن ابرها بوقت و تابستان و زمستان و تبدیلهای روزگار را می بینی همه بر صواب
و بر حکمت آخر این ابر جماد چه داند که بوقت می باید باریدن و این زمین را می بینی چون نبات را می پذیرد و یکی را ده میدهد
آخر این را کسی می کند او را می بین بواسطهٔ این عالم و مدد می گیر همچنانک از قالب آدمی مدد می گیری از معنی او و از
عالم مدد می گیر بواسطهٔ صورت عالم پیغامبر مست شدی و بیخود سخن گفتی **قال الله** آخر از روی صورت زبان او
می گفت اما او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چون او دیده بود اول خود را دیده بود که از چنین سخن جاهل و نادان
و بی خبر اکنون از وی چنین سخن می زاید داند که او نیست که اول بود این تصرف حقست چنانک مصطفی خبر میداد پیش از وجود
خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و از کرسی و از خلا و ملا
و وجود او دیروزه قطعا آن چیزها را وجود دیروزهٔ او نمی گوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی گوید
حق می گوید **و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی** حق از حرف و صوت منزه است سخن او بیرون از حرف
و صوتست اما سخن خود را از حرفی و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند در راهها در کاروانسراها ساخته اند
بر سر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می آید و در حوض می ریزد همه عاقلان دانند که آن آب از دهان
مرغ سنگین نمی آید از جای دیگر می آید آدمی را خواهی که بشناسی او را در سخن آر از سخن او او را بدانی و اگر طرار باشد و کسی
بوی گفته بود که از سخن مرد را بشناسند و او سخن را گرد داوود قاصدا تا او را در نیابند همچنانک آن حکایت که بچهٔ در
صحرا مادر را گفت که مرا در شب تاریک سیاهی چون دیو ماننده بود روی می نماید و عظیم می ترسم مادرش گفت مترس چون آن صورت را
بینی دلیر بروی حمله کن پیدا شود که خیالست یا حقیقت گفت ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد
من چه کنم اکنون او را اگر وصیت کرده باشند که سخن مگو تا پیدا نگردی منش چون شناسم گفت در حضرتش خاموش
باش و خود را بوی ده و صبر کن باشد که کلمهٔ از دهان او بجهد و اگر نجهد باشد که از زبان تو بجهد بنا خواست یا در خاطر تو
سخنی و اندیشهٔ سر بر زند از آن اندیشه و از آن سخن حال او را بدانی زیرا که از و متاثر شدی آن عکس اوست و احوال او که
در اندرون تو سر بر زده است شیخ سرزی میان مریدان نشسته بود مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ
اشارت کرد که برای فلانی سر بریان بیارید گفتند شیخ بچه دانستی که او سر بریان می باید گفت زیرا که سی سالست که مرا بایسته
نمانده است

و خود را همه باینها پاک کرده ام و منزهم همچون آینهٔ بی نقش ساده گشته ام چون سخن بدان در خاطر من آمد
و مرا اشتها کرد دانستم که آن تقاضای خلافت است زیرا آینه بی نقش است اگر در آینه نقش نماید از آن غیر بود عزیزی که
در چله نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمد این چنین مقصود بلند بچله حاصل نشود از چله بیرون آی تا
نظر بزرگی بر تو افتد آن مقصود ترا حاصل شود گفت آن بزرگ را کجا یابم گفتند در جامع گفت میان چندین خلق او را
چون شناسم گفتند برو او ترا بشناسد و بر تو نظر کند نشان آنکه نظر او بر تو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد
و بیهوش گردی بدانی که او بتو نظر کرده است چنان کرد ابریق پر آب در دست گرفت و جماعت مسجد را سقایی میکرد
و میان صفوف میگردید ناگهانی حالتی بروی پدید آمد نعرهٔ بزد و ابریق از دست او افتاد بیهوش در گوشه افتاد
خلق جمله رفتند چون بخود باز آمد خود را تنها دید آن شاه را که بر وی نظر انداخته بود آنجا ندید اما بمقصود خود
برسید خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند اما طالبان را بمقصودهای خطیر برسانند و هیبت
کنند این چنین شاهان عظیم نادرند و نازنین گفتیم بزرگان پیش شما می آیند گفت ما را پیش نمانده است دیر است که ما را پیش نیست
اگر بی این پیش آن تصور می آید که اعتقاد کرده اند عیسی را گفتند که خانهٔ تو بنا کنیم گفت ما را در عالم کجاست خانه
و کی بود خانه حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام در صحرایی میگردید باران عظیم فرو گرفت رفت در خانهٔ سیه گوش
در کنج غاری پناه گرفت لحظهٔ تا باران منقطع گردد وحی آمد که از خانهٔ سیه گوش بیرون رو که بسبب تو بچگانش نمی آسایند
ندا کرد که یا رب لابن آوی آوی ولیس لابن مریم ماوی گفت فرزند سیه گوش را خانه است اما چنین معشوقی او را از خانه
نمی راند ترا چنین راندهٔ هست اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین راندن و لطف این خلوت که تو مخصوص شدی
که ترا می ماند صد هزار آسمان و زمین دنیا و عرش و کرسی آخرت می ارزد و افزون شد و درگذشته است فرمود که اینجا میر آمد
و ما از وی زود روی ننمودیم نمی باید که خاطرش بشکند زیرا مقصود او از این آمدن ما اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما
بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش بیشتر باشد پس علی کلا التقدیرین آن مقصود
آمدن آن مقصود مضاعف شد پس باید که دلخوش و شادمان گردد فصل اینکه میگویند القلوب تتشاهد لفتیست
و تخیلست که میگویند و بدیشان کشف نشده است و اگر نه سخن چه حاجت بودی چون قلب گواهی میدهد زبان چه حاجت
امیر نایب گفت که آری دل گواهی میدهد اما دل را حظیست جدا و گوش را جدا و چشم را جدا و زبان را جدا بهر یکی احتیاج هست
تا فایده افزون تر باشد مولانا فرمود که اگر دل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر حسن لیلی را که روحانی
نبود جسمانی و نفسی بود از آب و گل بود عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفت و غرق کرد که محتاج
دیدن لیلی بچشم ظاهر نبود و سخن او را بگوش ظاهر شنیدن حاجت نبود که لیلی را از خود جدا نمی دید که خیالک فی عینی واسمک

فی فمی و ذکرک فی قلبی فاین تغیب اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او وی را بدان حال گرداند که خود را از
جدا نبیند و حسهای او بکلی در لیلی غرق شوند که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبد همه را جمع بیند و حاضر داند اگر یک عضو
از این اعضا که گفتیم حظی تمام یابد همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند این طلبیدن حس حظی دیگر جدا دلیل آن میکند
که این یک عضو چنانکه حق حظ است تمام نگرفته است حظی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگر حظی طلبد
عدد می طلبد هر حسی حظی جدا خواستن جمعند از روی معنی از روی صورت متفرقند چون یک عضو را استغراق حاصل شد
همه در وی مستغرق شوند چنانکه مگس بالا می پرد و پر او می جنبد و سرش و همه اجزاش می جنبد چون در انگبین غرق شد
همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت نکند استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد نماند و حرکت نماند غرق آب باشد
که هر فعلی که از او آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز در آب دست و پایی زند او را غرق نگویند یا بانگی زند که آه غرق
شدم این را نیز استغراق نگویند اکنون این انا الحق گفتن مردم می پندارند که دعوی بزرگیست انا العبد دعوی بزرگیست انا الحق عظیم
تواضعست زیرا این که میگوید که من عبد خدایم دو هستی اثبات میکند یکی خود را و یکی خدا را اما آنکه انا الحق میگوید خود را
عدم کرد انا الحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا را هستی نیست من بکلی عدم محضم و هیچم تواضع درین بیشتر است
اینست که مردم فهم نمی کنند این که مردی بندگی کند حسبةً لله آخر بندگی او در میانست اگرچه برای خداست خود را و فعل
خود را می بیند و خدا را می بیند او غرق آب نباشد غرق او کسی است که در وی هیچ جنبشی و فعلی نماند اما جنبشهای او جنبش
آب باشد شیری آهویی در پی کرد آهو از وی میگریخت تا می گریخت دو هستی بود اما چون شیر بآهو رسید و در زیر پنجه
او قهر شد و از هیبت شیر بیهوش و بیخویش پیش شیر افتاد در این ساعت هستی شیر ماند تنها هستی آهو محو شد و نماند استغراق
این باشد که حق تعالی انبیا و اولیا را غیر آن خوف که خلق دارند از شیر و پلنگ و از ظالم ایشان را از خود خایف گرداند و بود
کشف کند که خوف از حقست و امن و عیش و طرب و خورد و خواب از دوست حق تعالی او را صورتی نماید مخصوص و محسوس
در بیداری بچشم باز صورت شیر و پلنگ یا آتش چنانکه او را معلوم شود بحقیقت که آن شیر و پلنگ از این عالم نیست صورت غیبیست
که مصور شده است و همچنین خویش بنماید بجمال عظیم و همچنین بستانها و انوار و انهار و حور و قصور و طعامها
و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون و حقیقت بداند که از این عالم نیست حق تعالی آنها را
بنظر او می نماید و مصور میگرداند پس یقین شود او را که خوف و رجا همه را جنسها و مشاهدها از حقست اکنون این
خوف خلق نماند زیرا که این بمشاهده است بدلیل نیست چون حق بوی معین نموده است که همه از وست فلسفی آن را داند
اما بدلیل دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل شود آن را بقایی نبود تا دلیل را بوی میگویی خوش و گرم
و تازه می باشد چون ذکر دلیل بگذرد گرمی و خوشی او نماند چنانکه شخصی دانست که این خانه را بنایی هست و بدلیل داند

که این بنا را چشم هست کو نیست قدرت دارد عاجز نباشد موجود بود معدوم نبود و بر بنای خانه سابق بود
این همه را دانند اما بدلیل و دلیل یا بد ار نباشد و زود فراموش شود اما عارفان چون خدمتها کردند بنا را شناختند
و عین الیقین دیدند و نان و نمک بهم خوردند و اختلاط کردند هرگز بنا از تصور و نظر ایشان غایب نشود پس چنین کس فانی
حق باشد در حق او گناه گناه نبود و جرم جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک آنست پادشاهی غلامان داشت و بود که
هر یکی قدحی زرین بکف گیرند که مهمان آید و آن غلام مقرب تر از اینها بود که قدحی بگیر چون پادشاه دوی بود آن غلام
خاص از دیدار شاه بیخود شد و قدح از دست او افتاد و شکست دیگران چون او را چنین دیدند گفتند مگر چنین
می باید قدحها را بقصد بینداختند پادشاه عتاب کرد که چرا کردید گفتند او مقرب بود چنین کرد پادشاه گفت ای
ابلهان از برای او نکردم خود کردم از روی ظاهر همه گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود بلکه بالای همه طاعتها بود
مقصود دادن همه آن غلام بود باقی تبع و طفیل و بندگی آن غلام پادشاه بود در حقیقت باین معنی که گفتیم همه غلامان
تبع باشند پس تبع او بند چو او عین پادشاه است و غلامی بر وجه صورت نیست زیرا که پادشاه پرست حق تعالی میفرماید
لولاک لما خلقت الافلاک هم انا الحق است معنیش اینست که افلاک را برای خود آفریدیم این انا الحق است بزبان دیگر
و رمز دیگر سخنهای بزرگان اگر بصد صورت مختلف نماید یک باشد چون حق یکیست و راه یک سخن دو چون نباشد اما بصورت
مخالف می نماید بمعنی یکیست و تفرقه در صورتست در معنی همه جمعیتست چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزند یکی ریسمان
می تابد یکی میخ میتراشد یکی جامه می بافد یکی می درزد یکی میدوزد این صورتها اگرچه از روی صورت مختلف اند و متفرق
از روی معنی جمع اند و یک کار میکنند و همچنانک احوال این عالم نیز چون در نگری همه بندگی حق میکنند از فاسق و از صالح
و از عاصی و مطیع از دیو و فرشته مثلا پادشاه خواهد که غلامان را امتحان کند باسباب تا با ثبات از بی ثبات پیدا شود
و نیک عهد از بد عهد و بی وفا از با وفا متمایز شود موسوس و مهیجی بباید تا ثبات او ظاهر شود و اگر نباشد ثبات او چون پیدا
شود پس آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه میکند چون خواست پادشاه اینست که این چنین کند باد فرستاد تا ثابت را
از غیر ثابت پیدا کند پشه را از درخت و باغ جدا کند تا پشه برود و آنچه پشه نباشد بماند ملکی کنیزکی را فرمود که خود را
بیاراید و بر غلامان عرضه کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود فعل این کنیزک بظاهر معصیت می نماید اما در حقیقت
بندگی پادشاه میکند این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب که جمله از نیک و بد
بندگی و طاعت حق میکنند وان من شیء الا یسبح بحمده پس حقیقت ایشان را این عالم قیامت باشد چون قیامت
عبارت از آنست که همه بندگی خدا میکنند و کار دیگر نکنند و این معنی را ایشان هم اینجا می بینند که لو کشف
الغطاء ما ازددت یقینا عالم از روی لغت این باشد که از عارف عالی تر باشد زیرا خدا را عالم گویند اما عارف نشاید

گفتن

گفتن معنی عارف آنست که بی ندانست و دانست و این در حق خدا نشاید اما از روی عرف عارف بیش است زیرا عارف
عبارتست از آنچه بیرون از دلیل داند علم را بمشاهده و معاینه دیده است عرفا عارف این را گویند که گفته اند که عالمی
به از صد زاهد به از صد زاهد چون نباشد آخر این زاهد بعلم زهد میکند زهد بی علم محال باشد آخر زهد چیست
اعراض از دنیا و توجه بعالم آخرت آخر می باید که دنیا را بداند و بی ثباتی و زشتی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای
آخرت را بداند و اجتهاد در طاعت کند چون طاعت کنم و چه طاعت کنم این همه علم است پس زهد بی علم محال باشد پس زاهد
هم عالم است و هم زاهد این عالم که به از صد زاهد است چون باشد معنیش را فهم نکرده اند آن علم دیگرست که بعد از علم و زهد
که او را داشت حق تعالی دهد که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد و قطعا این چنین عالم به از صد زاهد باشد نظیر آن همچنانک
مردی درختی را نشاند و درخت بار داد قطعا این درخت که بار داد به از آن صد درخت باشد که بار نداده باشد زیرا که آن
درختان شاید که ببر نرسند که آفت در راه بسیار است حاجیی که بکعبه رسد به از آن صد حاجی باشد که در بادیه روانند
که ایشان را خوف رسیدن یا نرسیدن اما این بحقیقت رسیده است یک حقیقت به از هزار دلیل باشد امیر نایب گفت آنک نرسید
هم امید دارد و فرمود که آنک امید دارد تا آنک رسید از خوف تا امن فرق بسیار است و چه حاجتست بفرق این همه ظاهر است
سخن در آنست که او را امن تا امن فرقهای عظیم است تفضیل مصطفی علیه السلام بر انبیا آخر از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیا در امنند
و از خوف گذشته الا امن مقامهاست که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات الا آنکه عالم خوف و مقامهای خوف را نشان
توان داد اما مقامات امن بی نشانست در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل میکند یکی بذل تن و یکی بذل مال
و یکی بذل جان یکی روزه یکی زکوه یکی نماز ده رکعت یکی صد پس منازل ایشان مصورست و معین توان از آن نشان دادن همچنانک
منازل قونیه تا قیصریه معین اند اما منازل دریا از انطالیه تا بمصر بی نشانست آنرا کشتیبانان دانند با اهل خشکی نگویند چون
نتوانند فهم کردن امیر گفت هم گفتن نیز فایده دهد اگر همه را ندانند اندکی بدانند و پی برند و گمان برند فرمود آری والله کسی
در شب تاری نشسته است بیدار بعزم آنک سوی روز میروم اگرچه چگونگی رفتن را نمی داند که کجا رسید و کجا می رود و چه قدر
قطع مسافت کرد اما چون روز شود حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی بر زند هر که بحسبة لله دو چشم برهم زند از هم ضایع نیست
که ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره الا چون اندرون تاریک و محجوبست نبیند که چه قدر پیش رفته است آخر ببیند الدنیا
مزرعة الاخرة هرچه اینجا بکارد آنجا بر دارد عیسی علیه السلام بسیار خندیدی و یحیی علیه السلام بسیار گریستی یحیی بعیسی گفت
که تو از مکرهای دقیق حق قوی ایمن شدی که چنین میخندی عیسی گفت که تو از عنایتها و لطفهای غریب پنهان حق قوی نومید
شدی که چنین میگریی ولیی از اولیا درین ماجرا حاضر بود از حق تعالی پرسید که ازین هر دو مقام کرا عالی تر است جواب رسید احسنهم
بی ظنا یعنی انا عند ظن عبدی که من آنجام که ظن بنده منست مرا صورتیست و خیالیست هرچه او مرا خیال کند

من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم از آن حقیقت که حق آنجا نباشد خیالها را ای بندگان من پاک کنید
که جایگاه و مقام منست اکنون تو خود را می‌آزما که از گریه و خنده و صوم و نماز و خلوت و جمعیت و غیره ترا
کدام نافع‌ترست و احوال تو بکدام طریق راست‌تر می‌شود و ترقی افزونتر آن کار را پیش گیر استفت قلبک وان افتاک
المفتون ترا مفتی هست در اندرون فتوی مفتیان بر وی عرضه دار تا آنچ او را موافق آید آن گیر همچنانک طبیب نزد
بیمار می‌آید از طبیب اندرون نیز می‌پرسد زیرا ترا طبیبیست در اندرون و آن مزاج تست که دفع می‌کند و می‌پذیرد
و لهذا طبیب بیرونی از وی پرسد که فلان چیز که خوردی چون بود گران بود خوابت چون بود از آنچ طبیب درونی خبر
دهد طبیب بیرونی بدان حکم کند پس اصل آن طبیب اندرونست و آن مزاج اوست چون این طبیب ضعیف شود
و مزاج فاسد شود از ضعف چیزها را بعکس بیند و نشانهای کژ دهد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج
شد بطبیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج برقرار اول آید بعد از آن او باز بطبیب خود نماید و از و فتوی می‌ستاند
همچنین هست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه او هرچ بیند و هرچ گوید همه برخلاف باشد
پس انبیا و اولیا طبیبانند او را مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوت گیرد که ارنی الاشیا کما هی
آدمی عظیم چیزست در وی همه مکتوبست حجب و ظلمات نمی‌گذارد که او آن علم را در خود بخواند و حجب و ظلمات این مشغولیهاء
گوناگونست و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون با این همه که در ظلماتست و محجوب پرده‌هاست هم چیزی میخواند
و از آن واقفست بنگر که چون این ظلمات و پرده‌ها برخیزد چه سانها تفکر کرده و از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفتها
از خیاطی و بنایی و نجاری و نجوم و طب و غیره و انواع حرف الی ما لا یعد و لا یحصی از درون آدمی پیدا شده است از سنگ و کلوخ
پیدا نشده‌اند میگویند که زاغی آدمی را تعلیم داد مرده را در گور کردن آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد تقاضای آدمی او را
بر آن داشت آخر حیوان جزو آدمیست جزو کل را چون آموزد همچنانک آدمی خواهد بدست چپ بنویسد قلم بدست گیرد اگرچه
دل قویست اما دست در نوشتن می‌لرزد اما دست بامر دل می‌نویسد چون امیر می‌آید مولانا سخنهای عظیم و عالی میفرماید که
سخن منقطع نیست از آنکس که اهل سخنست دایما سخن بوی میرسد و سخن بوی متصلست در زمستان اگر درختان برگ و بر ندهند
تا پندارند که در کار نیستند ایشان دایما در کارند زمستان هنگام دخلست تابستان هنگام خرجست خرج را همه
ببینند دخل را نبینند چنانک شخصی مهمانی کند و خرجها کند این همه را ببینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود از برای آن
نبینند و ندانند که اصل دخلست که خرج از دخل میشود ما را با آنکس که اتصالست دم بدم در سخنیم در خموشی و در غیبت
و حضور بلکه در جنگ هم بهمیم و آمیخته اگرچه مشت بر همدیگر میزنیم با وی در سخنیم و یگانه و متصلیم آن را مشت مبین در آن
مشت مویز باشد باور نمی‌کنی دست باز کن و ببین چه جای مویز چه جای گوهرهای عزیز از خود دیگران دقایق و معارف میگوید

از نظم و نثر این که میل امیر این طرفست و با ماست از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جاها
از این جنس هست این که مراد و سبب دارد میل می‌کند این غیر اینهاست او چیز دیگر می‌بیند و ورای آنکه از دیگران دیده
روشنایی دیگر می‌یابد آورده‌اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد که ترا چه افتاده است خود را رسوا کردی یار خان و مان
برآمدی و خراب و فنا گشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا ترا خوبان و نغزان نمایم و فدای تو کنم و بتو بخشم چون حاضر کردند
مجنون را خوبان در جلوه آمدند مجنون سر فرو افکنده بود پیش خود می‌نگریست پادشاه فرمود آخر سر برآور و نظر کن گفت
می‌ترسم عشق لیلی شمشیر کشیده است اگر سر بر دارم سرم ببیند از غیرت عشق لیلی چنان کشته بود که نظر بر غیر لیلی او را شمشیر
قاتل بود آخر دیگران را چشم و رخ و لب و بینی بود آخر در وی چه دیده بود که بدان سان کشته بود فصل مشتاقیم الا چون میدانیم
شما بمصالح خلق مشغولید زحمت نمیدادیم لیکن این بر ما واجب بود دهشت برخاست بعد از این بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست
همه یکیست شما را آن لطف هست که همه یکی باشد از زحمتها چه باک لیکن چون میدانیم که امروز شما بخیرات و حسنات مشغولید
لاجرم رجوع بشما میکنیم این ساعت بحث در این میکردیم که اگر مردی را عیالست و دیگری را نیست از وی می‌برند و بوی میدهند اهل ظاهر
میگویند که از معیل می‌بری و بغیر معیل میدهی چون بنگری خود معیل اوست در تحقیق همچنانک اهل دل که او را گوهری باشد شخصی را
بزنند و بینی و دهان او را بشکنند همه گویند مضروب مظلومست اما بتحقیق مظلوم آن زننده است و آن شکسته ظالم چون این
صاحب گوهرست و مستهلک حق کرده او کرده حق باشد خدا را ظالم نگویند همچنانک پیغامبر عم میکشت و خون و غارت میکرد بایشان
همه ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلا مغربی در مغرب مقیمست و صاحب گوهرست مشرقی بمغرب آمد غریبست آن مغربی اما این چه
غریبست که از مشرق آمد چون همه عالم خانه بیش نیست از این گوشه بآن گوشه رفت آخر نه هم در این خانه است اما آن مغربی که آن
گوهر دارد از بیرون خانه آمده است آخر میگویند که الاسلام بدأ غریبا نگفت المشرقی بدأ غریبا همچنانک رسول علیه السلم
چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق با او بود و مظلوم اوست که حق
بدست او باشد مصطفی را دل بسوخت بر اسیران حق تعالی برای رسول وحی فرستاد که بگو ایشان را در بند که شما در بند
و زنجیرید اگر نیت خیر کنید حق تعالی شما را برهاند و آنچ رفته است بشما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان
در آخرت دو گنج یکی آن که از شما رفت و دیگر گنج آخرت سوال کرد که چون بنده عمل کند آن توفیق و خیر از عمل خیزد یا عطای حق
فرمود که عطای حقست و توفیق حق اما حق تعالی از غایت لطف ببنده اضافت میکند هر دو را که هر دو از تست جزاء بما
کانوا یعملون گفت چون خدا را این لطفست پس هرکه طلب حقیقی کند بیابد فرمود ولیکن بی سالار نشود همچنانک چون
موسی را مطیع بودند دریاها راه پیدا شد و گرد از دریا برآمد و بر می‌گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان
چندین سال بماندند و سالار آن زمان در بند اصلاح ایشان باشد که تا سالار ببینند که در بند او بیند و مطیع و فرمان بردارند

مثلا چندین سپاهی در خدمت امیری چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار ایشان صرف کند و در بند اصلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی تدارک ایشان کوشد عقل در تن آدمی همچون امیریست مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها با صلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند لمی بینی که چون مستی آید خمر خورده از دست و پا و زبان و رعایای وجود چه فسادها می آید روز دیگر بعد از هشیاری میگوید که چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها با صلاح که در ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل آن وقت اندیشه رعایای تن کند که بفرمان او باشند مثلا فکر کرد که بروم وقتی فکر کند که بفرمان او باشد والا این فکر را نکند اکنون همچنانک عقل در میان تن امیرست این وجودهای دیگر که خلقند سر جمله بعقل و دانش و نظر و علم خود نسبت یابند ولی جمله تن صرفند و عقل اوست در میان ایشان اکنون این خلق که تنند مطیع آن ولی نباشند احوال ایشان همواره در پریشانی و پشیمانی گذرد اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که هرچ او کند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند که بعقل خود آن را فهم نکنند او را باید که بکلی مطیع شوند چنانک کودکی را در دکان خیاطی نشانند او را علی کل حال مطیع استاد باید بودن اگر خواهد که پیشه بیاموزد تصرف خود را بکلی بگذارد و محکوم امر استاد شود امیدواریم از حق تعالی که حالتی پدید آرد که آن عنایت اوست و آن بالای هزار جهد و کوشش است که لیلة القدر خیر من الف شهر و این سخن و آن سخن یکیست که جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین یعنی چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید و کار صد هزار کوشش کند افزون کوشش خوب و مفید است اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا ندهد چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید عیسی علیه السلام چه کوشش کرد که در مهد گفت انی عبد الله آتانی الکتاب یحیی هنوز در شکم مادر بود که وصف او میکرد محمد رسول الله را بی کوشش شد گفت افمن شرح الله صدره اول فضل است چون از ضلالت بیداری در رو آید آن فضل حقست و عطای محض والا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او بودند بعد از آن فضل و جزاست همچون ستاره آتش که جست اولش عطاست اما چون پنبه نهادی و آن ستاره را می پروردی و افزون میکنی بعد از این فضل و جزاست آدمی اول در علت خردست و ضعیف که خلق الانسان ضعیفا همچنانک آن اول از آهن و سنگ در جامه سوخته درجست همچنان اول ضعیفست اما آن آتش ضعیف را بپرورند عالمی شود و جهانی را بسوزاند و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شود که انک لعلی خلق عظیم گفت مولانا شما را عظیم دوست میدارم فرمود که نی آید از من بقدر دوستی شما گفتن من آنچ می آید میگویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع کند و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد همه بگذرد و فراموش شود همچنانک ستاره آتش در جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته برسد نماند و هیچ اثر نکند ولله جنود السموات این سخنها

سپاه

سپاه حق‌اند قلعه‌ها را بدستوری حق بگشایند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار سوار برو بفلان قلعه روی بنماید اما مگیر چنین کنند و اگر سواری را بفرماید که بگیر آن قلعه را یک سوار بگشاید و بگیرد پشه را بر نمرود گمارد تا هلاکش کند چنانکه میگوید استوی عند العارف الدانق والدینار والاسد والهرة که اگر حق تعالی برکت دهد دانگی کار صد هزار دینار کند و اگر از هزار دینار برکت برگیرد کار دانگی نکند و همچنین اگر گربه بر وی گمارد او را هلاک کند چون پشه نمرود را و اگر شیر را گمارد شیر لرزان شود یا خود مرکب او شود چنانک بعض از درویشان بر شیر سوار می‌شوند چنانک آتش بر ابراهیم برد و سلام شد و سبزه و گلزار شد چون دستوری حق نبود که او را بسوزاند فی الجمله چون ایشان دانستند که جمله از حقست پیش ایشان همه یکسان شد از حق امیدواریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنوید که مفید آنست هزار دزد بیرونی بیاید در را نتوانند باز کردن تا دزدی درونی یار نشود هزار سخن از بیرون بگویی تا از درون مصدقی نباشد سود ندارد همچنانک درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سیلاب برو ریزی سود ندارد اول در بیخ او تری بباید تا آن مدد او شود نور اگر صد هزار می‌بیند جز که بر اصل نور ننشیند اگر همه عالم نور گیرد تا در چشم نور نباشد هرگز آن نور را نبیند اکنون اصل آن قابلیتست که در نفس است نفس دیگرست و روح دیگر نمی‌بینی که نفس در خواب کجاها میرود و روح در تن است اما این نفس میگردد و چیزی دیگر میشود گفت پس آنچ علی گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس را گفت نکته و اگر گوییم این نفس را گفت هم خرد کاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را خواهد فهم کردن چون او آن نفس را نمی‌داند مثلا آینه کوچک در دست گرفته‌ای اگر در آینه نیک و بد و یا خرد و بزرگ نماید آن باشد بگفتن محال است که فهم کند بگفت همین قدر باشد که در وخار خاری پدید آید که بیرون آنک ما می‌بینیم عالمی هست تا بطلبیم این دنیا و خوشیها که در دوست نصیب حیوانیت انسانست این همه قوت حیوانیت آدمی می دهد و آنچ اصلست که انسانیت است در کاهش است آخر میگویند که الآدمی حیوان ناطق پس آدمی دو چیزست آنچ درین عالم قوت حیوانیت اوست شهوت و آرزوهاست اما آنچ خلاصه اوست غذای او از علم و حکمت و دیدار حقست آدمی را آنچ حیوانیتش است از حق گریزانست و انسانیتش از دنیا گریزان فمنکم کافر ومنکم مؤمن دو شخص درین وجود در جنگ‌اند تا بخت کرا بود کرا خواهد دوست درین شک نیست که این عالم دی است جماد چرا میگویند زیرا همه منجمدند سنگ و کوه و این جامه که پوشیده‌ای همه منجمدست اگر نه دی هست این همه عالم چرا منجمدست عالم معنی بسیطست در نظر نیاید اما باثر توان دانستن که باد و سرمای هست این همه عالم چون فصل دی است که همه منجمدند دی عقلی نه دی حسی چون آن هوای الهی بیاید کوهها گداختن گیرد عالم آب شود همچنانک چون گرمای تموز بیاید همه فسردگان بگدازند و در قیامت چون آن هوا بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما کند گرد شما تا از اعدا شما را سد شود تا سبب قهر اعدا باشند اعدای اندرونی که اعدای بیرونی چیزی نیستند لمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند

مثنوی
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

87b

که پادشاه ایشانست و آنکه فرا سیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه دارد چون یک اندیشهٔ ضعیف مکدر چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا که اندیشه‌های بی پایان باشند بنگر که چه عظمت و شکوه بود و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالمها مسخر کنند چون می‌بینیم معین که صد هزار صورت بی حد و سپاهی بی پایان صحرا صحرا اسیر شخصیست و آن شخص اسیر اندیشهٔ حقیر پس این همه اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشه‌های بی پایان عظیم خطیر قدسی علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشه دارد صورت همه تابع و آلت‌اند و بی اندیشه معطل‌اند و جماد پس آنکه صورت بیند او نیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفل و نابالغ است اگرچه بصورت پیر است رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی در جنگ صورتها بودیم و با خصمان صورتی جنگ می‌کردیم این ساعت با لشکرهای اندیشه‌ها مصاف می‌کنیم تا اندیشه‌های نیک اندیشه‌های بد را بشکنند و از ولایت بیرون کنند پس جهاد اکبر این جهاد باشد و این مصاف اکنون کار فکرها دارند که بی واسطهٔ تن در کارند همچنانک عقل فعال بی آلت چرخ را می‌گرداند آخر میگوید که بآلت محتاج نیست

تو جوهری و هر دو جهان مر ترا عرض

جوهر عرضست بر عرض نشاید ماندن زیرا این جوهر چون نافهٔ مشکست و این عالم و خوشیها بوی مشکست این بوی مشک نماند زیرا عرضست هرکه ازین بوی مشک را طلبید و بر بوی قانع نشد نیکست هرکه بر بوی مشک قرار گرفت آن بدست زیرا بچیزی دست زده است که آن بدست او نماند زیرا بوی صفت مشکست چندانک مشک را روی درین عالمست بوی میرسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آنها که ببوی زنده بودند بمیرند زیرا بوی ملازم مشکست آنجا رود که مشک جلوه می‌کند پس نیکبخت اوست که از بوی بروی رسد و عین آن شود بعد از آن او را فنا باشد و در عین ذات مشک باقی باشد و حکم مشک گیرد بعد از آن او بعالم بوی رساند و عالم ازوی زنده باشد و از آن بوده جز نامی نیست همچنانک حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بروی از حیوانی جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و در تاثیر آن اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نام دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس آدمی ازین خوشیها و لطفها که پرتو و عکس حقست بباید گذشتن و بدین قدر نباید قانع گشتن هرچند که این از لطف حقست و پرتو جمال اوست اما باقی نیست نسبت بحق باقیست نسبت بخلق فانیست چون شعاع آفتاب که در خانها می‌تابد هرچند شعاع آفتابست و نورست اما ملازم آفتابست چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند باختن و شناختن بعضی را داد و عطاست اما شناخت نیست و بعضی را شناخت هست اما باخت نیست اما چون این هر دو باشد عظیم موفق کسی بود اینچنین کس بی نظیر بود مثلا مردی راه می‌رود اما نمی‌داند که این راه هست یا نی راهیست میرود علی العمیا بو که آواز خروس یا نشان آبادانی پدید آید کو این و کو آنک راه را می‌داند و میرود محتاج نیست کار او دارد پس شناخت ورای همه است

فصل قال النبی علیه السلام اللیل طویل فلا تقصره بمنامک والنهار مضیء فلا تکدره بآثامک شب دراز است از بهر راز

بر صحیفهٔ دل آب حیات ...

88a

گفتن و حاجات خواستن بی تشویش خلق و بی زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شد و حق تعالی پرده فرو کشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد لله تعالی خالص باشد و در شب نیز مرد ریائی ز مخلص پیدا شود در شب همه چیزها مستور شوند و بروز رسوا شود مرد ریائی بشب رسوا شود گوید چون کسی نمی‌بیند از بهر که کنم میگویندش کسی می‌بیند و لکن تو کس نیستی تا کسی را ببینی آنکس می‌بیند که همه کسان در قبضهٔ قدرت وی‌اند و بوقت درماندگی او را میخوانند بوقت درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت و خوف همه او را خوانند بسر و اعتماد دارند که می‌شنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن و پنهان صدقه می‌دهند از بهر دفع بلا او صحت بیماری و اعتماد دارند که آن داد و صدقه را قبول کند چون صحتشان داد از ایشان آن یقین باز میرود و خیال اندیشی باز می‌آید میگویند خداوندا آن چه حالت بود که بصدق ترا می‌خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هو الله بی ملالت که حاجات روا کردی اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که در زندان تا ما را ازین زندان عالم ظلمانی برون آری بعالم انبیا که نورانیست اکنون ما را چرا همان اخلاص بیرون زندان و بیرون حالت درد نمی‌آید هزار خیال فرو می‌آید که عجب فایده کند یا نکند و تاثیر این خیال هزار کاهلی و ملالت میدهد آن یقین خیال سوز کو حق تعالی جواب میفرماید که آنچ گفتم نفس حیوانی شما عدو شما و عدو ماست که لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء این عدو را در زندان مجاهده دارید چون او در زندانست و در رنج و بلا اخلاص تو روی می‌نماید و قوت میگیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و درد سر و از خوف تو را اخلاص پدید آمد چرا دربند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سررشته را فراموش مکنید و پیوسته نفس را بی مراد دارید تا بمراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابید که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی فصل

شیخ ابرهیم گفت که سیف الدین فرخ چون یکی را بزدی خود را با کسی مشغول کردی تا ایشان او را بزدندی و شفاعت کسی بدین شیوه پیش نرفتی فرمود که هرچ درین عالم می‌بینی در آن عالم چنانست بلک اینها همه نموذج آن عالمست و هرچ درین عالمست همه از آن عالم آورده‌اند که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم طاس بر سر طبلها دواهای مختلف می‌نهد از هر انباری مشتی فلفل مشتی مصطکی مشتی انبارها بی نهایتند لیکن در طبلهٔ او بیش ازین نگنجد پس مثال آدمی طاس طبلیست یا دکان عطاریست که در وی از خزاین صفات حق مشت مشت و پاره پاره در حقها و طبلها نهاده‌اند تا درین عالم تجارت میکنند لایق خود از سمع پاره‌ای از بصر پاره‌ای از نطق پاره‌ای از عقل پاره‌ای از کرم پاره‌ای از علم پاره‌ای پس مردمان طوافان حق‌اند طوافی میکنند و روز و شب طبلها را پر میکنند و تو تهی میکنی یا ضایع میکنی یا بآن کسب میکنی روز تهی میکنی و شب باز پر میکنند و قوت میدهند مثلا روشنی چشم را می‌بینی در آن عالم دیدهاست و چشمها و نظرهاست مختلف از آن نموذجی سوی تو فرستاده‌اند

تا بدان تفرج عالم میکنی دیده این قدر نیست ولیکن آدمی بیش ازین تحمل نکند وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا عِندَنا خزائنه
این صفات همه پیش ماست بغایت بقدر معلوم بتو می فرستیم پس تأمل میکن که چندین هزار قرن بعد قرن آمدند
و ازین دریا پر شدند و باز تهی شدند بنگر که آنچه انبار است اکنون هر که گرداگرد دریا وقوف بیشتر دارد او بر طبله سرد تو
پس پندار که همه عالم از ضرابخانه بدر می آید و باز بدار الضرب رجوع می کنند که اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون
انّا یعنی جمیع اجزای ما از انجا آمده اند و نموذج آنجا اند و باز آنجا رجوع دارند از خرد و بزرگ و از حیوانات
اما درین طبله زود ظاهر میشوند و بی طبله ظاهر نمی شوند ازانست که آن عالم لطیف است و در نظر نمی آید چه عجب می آید
نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر می شود در اشجار و سبزها و گلزارها و ریاحین جمال بهار را بواسطه اینها تفرج
میکنی و چون در نفس بهار بنگری هیچ از اینها نبینی نه ازانست که در وی این تفرجها نیست آخر اینها از پرتو اوست بلکه
در وی موجهاست از گلزارها و ریاحین لیکن موجهای لطیف اند و در نظر نمی آیند الا بواسطه و از لطف پیدا نمی شوند همچنین
در آدمی نیز این اوصاف پنهانست پیدا نمی شود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی از گفت کسی و اسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا
می شود صفات آدمی نمی بینی در خود تأمل میکنی هیچ نمی یابی و خود را تهی میدانی ازین صفات نه آنست که تو از اینها تهی بوده متغیر
شده الا اینها در تو نهانند بر مثال آبند در دریا از دریا برون نیایند الا بواسطه ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج خوشی باشد یا
از اندرون تو ظاهر شود بی واسطه بیرونی و لیکن مادام که دریا ساکنست هیچ نمی بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تو دریا
نمی بینی در وی هرگونه ماران و ماهیان و مرغان و خلایق عجب بدر می آیند و خود را می نمایند و باز بدریا می روند صفات تو مثل
خشم و حسد و شهوت وغیره ازین دریا سر بر می آرند پس گویی صفات تو عاشقان حضرتند لطیف ایشان را نتوان دیدن
الا بواسطه جامه زبان برهنه می شوند از لطیفی در نظر نمی آیند **فصل** در آدمی عشقی و طلبی و دردی و تقاضایی هست که اگر صد
هزار عالم ملک او شود که او نیاساید و آرام نگیرد این خلق بتفصیل در هر حرفتی و منصبی و تحصیل علوم و نجوم وغیره
می کنند و هیچ آرام نمی گیرند زیرا آنچ مقصود است بدست نیامده است آخر معشوق را دلارام میگویند یعنی دل بدو آرام یابد
پس بغیر چون آرام و قرار گیرد این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانیست و چون پایهای نردبان جای اقامت و باش نیست از بهر
عبورست خنک او که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوتاه شود و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند سوال
کرد که مغلان مالهای ما را می ستانند و ایشان نیز گاه گاهی مالها می بخشند عجب حکم آن چون باشد فرمود هر چه مغل ستانند همچنانست
که در قبضه و خزینه حق در آمده است همچنانکه از دریا کوزه یا خمی را پر کنی و برون آری آن ملک تو گردد مادام که در کوزه و یا خم است
کس را در ان تصرف نرسد و هر که از ان خم برد بی اذن تو غاصب باشد اما باز بدریا ریخته شد بجمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید
پس مال ما بر ایشان حرامست و مال ایشان بر ما حلال لارهبانیة فی الاسلام الجماعة رحمة رسول علیه السلم کوشش

وتنهایی

در جمعیت بود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر در وحدت آن حاصل نشود و سر آنک مسجدها نهاده اند تا
اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانهای جداگانه برای تفرق است و ستر عیبها فایده آن همین است
و جامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر در آنجا باشد و کعبه را واجب کردند تا اغلب اهل عالم از بلاد و اقالیم آنجا جمع گردند گفت
مغل اول درین ولایت آمد عور و برهنه بودند مرکوب ایشان گاو بود و سلاحهاشان چوبین این زمان محتشم و سیر گشته اند
و اسپان تازی همرج بهتر و سلاحهای خوب فرمود که آن وقت که دلشکسته و ضعیف بودند خدا ایشان را یاری داد و نیاز
ایشان را قبول کرد درین زمان که محتشم و قوی شدند حق تعالی باضعف خلق ایشان را هلاکت دهد تا بدانند که از عنایت حق بود
و یاری حق بود که عالم را گرفتند نه بقوت خود بود فرمود که اول ایشان در صحرایی بودند دور از خلق بینوا و مسکین و برهنه
و محتاج مگر بعضی ایشان بطریق تجارت بولایت خوارزمشاه می آمدند و خرید و فروختی میکردند و کرباس میخریدند خوارزمشاه
از آن منع کرد و تجار ایشان را می فرمود بکشتن و از ایشان خراج می ستد و بازرگانان را نمی گذاشت که آنجا روند تاتاریان پیش پادشاه
بتضرع رفتند که هلاک شدیم پادشاه از ایشان ده روز مهلت طلبید و در بن غاری رفت و روزه داشت و خضوع و خشوع
پیش گرفت از حق تعالی ندا آمد که قبول کردم زاری ترا خروج کن که هر جا روی منصور باشی آن بود چون برون آمدند بامر
حق منصور شدند عالم را گرفتند گفت تاتاریان حشر را معتبر میگویند یعنی که حشر خواهد بود و خواستی و حسابی البته
خواهد بودن فرمود دروغ میگویند خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند یعنی که ما نیز معتقد حشریم شتر را گفتند
از کجا می آیی گفت از حمام گفتند از پاشنه ات پیداست اکنون اگر ایشان معتقد حشرند کو علامت و نشان آن این معاصی
و ظلم و بدی همچون برفهاست توی بر توی جمع گشته چون آفتاب انابت و پشیمانی و خبر آن جهان و ترس خدای در آید
آن برفهای معاصی جمله بگدازند همچنانکه آفتاب جمله برفها و یخها را می گدازاند اگر برفی و یخی بگوید که من آفتاب را دیده ام
و آفتاب تموز بر من تافت و او بر قرار خود است هیچ عاقل آن را قبول نکند محالست که آفتاب تموز بتابد و برف و یخ
بگذارد حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن اما نموذج آن بقدر در دنیا
دم بدم و لحظه بلحظه می رسد اگر آدمی را شادی در دل می آید جزای آنست که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین می شود کسی را
غمگین کرده است این ارمغانی آن عالمست و نموذار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند چنانکه از انبار گندم مشتی
بنمایند رسول علیه السلم با آن عظمت و بزرگی که داشت شبی دست او درد کرد الهام آمد که از تأثیر درد دست عباس است که او را
اسیر گرفته بود و با جمع اسیران دست او بسته اگرچه آن بستن بامر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این قبضها و تیرگیها و ناخوشیها
که برتو می آید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کرده اگرچه بتفصیل ترا یاد نیست اما از جزا بدان که کارهای بد بسیار کردی
و ترا معلوم نیست که آن بدست یا از جهل یا از صحبت بی دینی که گناهها را بر تو آسان کرده است که آن را گناه نمی دانی

درجزای نیکی که قدر گشاد داری وچه قدر قبض قطعا قبض جزای معصیت است وبسط جزای طاعت آخر
مصطفی را ابر آنک انگشتری در انگشت خود بگردانید عتاب آمد که ترا برای بازی و تعطیل نیافریدیم که افحسبتم انما
خلقناکم عبثا ازینجا قیاس کن که روز تو در چه می گذرد در خبر یاد در شد موسی با خلق مشغول کرد اگرچه با امر
حق بود و هم بحق مشغول بود اما طرفیش بخلق مشغول کرد جهت مصلحت و خضر را بکلی مشغول خود کرد اول
بکلی مشغول خود کرد بعد از آن امر آمد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن مصطفی در فغانی در زارئی
در آمد که آه بار تا چه گناه کردم مرا از حضرت جدا می رانی من خلق را نخواهم حق تعالی گفت ای محمد هیچ غم مخور که ترا انکذارم
که بخلق مشغول شوی در عین آن مشغولی با من باشی و یک سر موی از انچ با منی هیچ کم نگردد در هر کاری که ورزی ذوب
وصل باشی سوال کرد که حکمهای ازلی وانچ حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد فرمود که حق تعالی انچ حکم کرده است در ازل
که بدی را بدی و نیکی را نیکی ان حکم هرگز نگردد زیرا حق تعالی حکیمست که گوید بدی کن تا نیکی یابی هرگز کسی گندم کارد جو بر دارد
این ممکن نباشد و همه انبیا و اولیا چنین گفتند که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره اگر از حکم ازلی آن می خواهی که گفتیم و شرح کردیم هرگز آن نگردد معاذ الله و اگر آن
میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندانک نیکی بیش کنی نیکیها بیش آید و چندانک ظلم بیش کنی بدیها
بیش آید این بگردد اما اصل حکم نگردد سوال کرد که ما می بینیم که شقی سعید میشود و سعید شقی فرمود که آن شقی نیکی کرد
یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید بدی کرد که شقی شد همچنانک چون ابلیس در حق آدم اعتراض کرد که خلقتنی من نار
وخلقته من طین بعد از آنک استاد ملایکه بود ملعون ابد گشت ما نیز همین می گوییم که جزای نیکی نیکیست وجزای بدی
بدی سوال کرد که یکی نذر کرد روزی روزه دارم اگر آن را بشکند کفارت باشد یا نه فرمود در مذهب شافعی یک قول
کفارت باشد جهت انک نذر را یمین میگیرد یمین را بشکست برو کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه نذر یعنی یمین نیست
کفارت نباشد و نذر دو نوع است یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید علی ان اصوم یوما و مقید آنست که
علی کذا ان جاء فلان گفت یکی خر گم کرده بود سه روزه کرد به نیت آنک خر خود را بیابد بعد از سه روز خر را مرده
یافت برنجید و از سر رنجش روی باسمان کرد گفت اگر عوض این سه روزه که داشتم شش روز از رمضان نخورم مرد
نباشم از من صرفه خواهی بردن یکی سوال کرد که معنی التحیات چیست و صلوات و طیبات فرمود یعنی این پرستشها
وخدمتها و بندگیها و همه بخشش و ملک حقیقت ازان حق است ما را صحت ندهد این پرستشها و مراعاتها ازما نیاید و بدن ما
فراغت نباشد پس حقیقت شد که صلوات و طیبات و تحیات لله است از آن ما نیست همه از آن او و ملک اوست همچنانک
همچنانک در فصل بهار خلقان زراعت میکنند و بصحرا بیرون آیند و سفرها و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای بهارست

کذا

لطیفه

و اگر ایشان چنانک بودند محبوس خانها و غارها بودندی پس حقیقت این زراعت و تفرج و تنعم از بهار است
و ولی نعمت اوست مردم را نظر بر اسبابست و کارها را از آن اسباب میدانند اما پیش انبیا و اولیا کشف شده است که
اسباب پرده بیش نیست تا مسبب را نبینند و ندانند همچنانک کسی از پس پرده سخن میگوید و پندارند پرده سخن میگوید
و ندانند که پرده بکار نیست و حجابست چون او از پرده بیرون آید معلوم شود که پرده بهانه بود انبیا و اولیای حق
بیرون از اسباب کارها دیدند که گزارده شد و بر آمد همچنانک از کوه شتر بر آمد و عصای موسی ثعبان شد و از سنگ
خارا دوازده چشمه روان شد و همچنانک مصطفی ماه را بی آلت باشارت بشکافت و آدم بی پدر و مادر در وجود
آمد و از برای ابرهیم از نار گلزار رست الی ما لا نهایه پس چون این را دیدند دانستند که اسباب بهانه است کارساز
دیگرست اسباب جز روپوش نیست تا عوام بان مشغول شوند زکریا را حق تعالی وعده کرد که ترا فرزند خواهم
دادن او فریاد کرد که من پیرم و زن پیر و آلت شهوت ضعیف شده و زن بحالتی رسیده که امکان حمل نیست یا رب
ازچنین زن فرزند چون شود قال رب انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا وقد بلغنی الکبر الآیه جواب آمد
که هان ای زکریا باز سر رشته گم کردی صد هزار بار بتو نمودم کارها بیرون از اسباب ترا فراموش کردی نمی دانی که
اسباب بهانه است من قادرم که درین لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند از تو پدید آرم بی زن و بی حمل بلک اگر
اشارت کنم عالم در عالم خلقی پیدا شوند تمام و بالغ و دانا ترا بی مادر و پدر در عالم ارواح هستی کردم و از من بر تو
لطفها و عنایتها سابق بود پیش از انک درین وجود آیی آنها را فراموش میکنی احوال انبیا و اولیا و خلایق و نیک و بد وجود
علی قدر مراتبهم و همتهم مثال آنست که غلامان را از کافرستان بولایت مسلمانان می آورند و می فروشند بعضی را پنج ساله
و بعضی را ده و بعضی را پانزده آنها که طفل آورده باشند در اسلام پرورده شوند و بزرگ و پیر شوند احوال آن ولایت را
کلی فراموش کنند و هیچ از انش اثری یاد نباشد و چون اندکی بزرگتر باشد بیشتر یادش باشد همچنین ارواح
در آن عالم در حضرت حق بودند که الست بربکم قالوا بلی و غذا و قوت ایشان کلام حق بود بی حرف و صوت
چون بعضی را بطفلی آورده اند چون آن کلام را بشنود از آن احوال یادش نیاید و خود را از آن کلام بیگانه بیند و آن
فرقه محجوب باشند که در کفر و ضلالت کلی فرو رفته اند و بعضی را پاره یاد می آید و جوش و هوای آن طرف در ایشان شور میکند
و آن مومنان اند و بعضی چون آن کلام می شنوند آن حالت در نظر ایشان چنانک در قدیم بود دید می آید و حجابها بکلی
برداشته می شود و در آن وصل می پیوندند و آنها انبیا و اولیا اند وصیت میکنیم یاران را که چون شما را عروسان معنی
در باطن روی نمایند و اسرار کشف گردد زنهار زنهار تا با اغیار نگویید و شرح نکنید و این سخن ما را که می شنوید
بهر کسی مگویید که لا تعطوا الحکمة لغیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم تا اگر شاهدی

یا معشوقه بدست آید و در خانهٔ تو پنهان شود که مرا بکس منمای که من از آن توام هرگز روا بود و سزد
که او را در بازارها گردانی و هر کس را گوئی بیا این خوب را ببین و آن معشوقه را هرگز این خوش آید از تو
بر نتابد و روی پنهان کند و خشم گیرد حق تعالی این سخنها را بر ایشان حرام کرده است همچنانک اهل
دوزخ با اهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما از آن عطاها و بخششها که حق تعالی بشما کرده است
از روی صدقه و بنده نوازی بر ما نیز اگر چیزی دریزید و ایثار کنید چه شود وللارض من کاس الکرام
نصیب ما درین آتش می سوزیم و می گدازیم و از آن میوهها یا از آن آبهای زلال قطره بر جان ما بریزید چه شود
که ونادی اصحاب النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله قالوا ان الله حرمهما
علی الکافرین بهشتیان جواب دهند که این را خدا بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در دار دنیا بود چون
آنجا نکشتید و نورزیدیت و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح چون آنجا نکشتید اینجا چه برگیرید و اگر ما
از روی کرم بر شما ایثار کنیم چون خدا از بر شما حرام کرده است حلقهاتان را بسوزاند و بگلو فرو نرود و اگر در کیسه
نهید کیسه دریده شود و بیفتد بخدمت رسول علیه جماعتی منافقان آمدند و اصحاب در شرح اسرار و ملح
مصطفی می بودند پیغامبر برمز بصحابه فرمود خمروا آنیتکم یعنی سرهای کوزهها و کاسها و سبوها و خمها
بپوشانید که جانورانی هستند پلید و زهرناک مباد که در کوزهای شما افتند و بنادانی از آن کوزه آب خورید
شما را زیان دارد بدین صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان پیش اغیار بسته
دارید که ایشان موشانند لایق این حکمت و نعمت نیستند فرمود که آن امیر که از پیش ما بیرون رفت اگرچه سخن ما را
بتفصیل فهم نکرد اما اجمالا می دانست که ما او را بحق دعوت می کنیم آن نیاز و سرجنبانیدن و عشق او را بجای
فهم گیریم آخر این روستایی که در شهر می آید بانگ نماز می شنود اگرچه بانگ نماز بتفصیل نمی داند اما مقصود را فهم
می کند فصل فرمود هر که محبوبست خوبست و این عکس لازم نیست که هر که خوب باشد محبوب باشد خوبی جزو محبوبیست
و محبوبی اصل است چون محبوبی باشد البته خوبی باشد جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم کل باشد در زمان
مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر اما محبوب مجنون نبودند مجنون را میگفتند که از لیلی خوبتران هستند بر تو
بیاریم او می گفت آخر من لیلی را بصورت دوست نمی دارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست من از آن جام
شراب می نوشم پس من عاشق آن شرابم که از او می نوشم شما را نظر بر قدحست از شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح
زرین مرصع و در و سرکه باشد یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن بچه کار آید کدوی کهنهٔ شکسته که در وی شراب
باشد بنزد من بهترست از آن قدح و از صد چنان و این را عشقی و شوقی می باید تا شراب را از قدح بشناسد

همچنانک گرسنهٔ ده روز چیزی نخورده باشد و دیگری بروز پنج بار خورده است هر دو در نان نظر می کنند
آن سیر صورت نان می بیند و گرسنه صورت جان زیرا این نان همچون قدحست و لذت آن چون شراب جز بنظر اشتها
نتوان دیدن اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی صورت
این خلقان همچون جامهاست و این علمها و هنرها و نقشهای جامهاست نمی بینی که چون جام شکسته شود آن نقشها نمی ماند
پس کار آن شرابست که در جامهاست و آنکس که آن شراب را می بیند می نوشد که والباقیات الصالحات سایل را
دو مقدمه می باید که تصور کند و در ذهن بگرداند تا او سایل باشد یکی آنک جازم باشد که من در پیچ میگویم
مخطیم غیر این چیزی هست و دوم آنک اندیشد که به از این و بالای این گفت و حکمتی هست که من نمی دانم پس
دانستیم که السوال نصف العلم از این روست هر کسی رو بکسی آورده است و همه را مطلوب حقست و بآن
امید عمر خود را صرف میکنند اما درین میان ممیزی می باید تا بداند که از این میان کیست که او مصیب است و بر وی
زخم نشان پادشاهست تا یکی گوی باشد و موحد مستغرق و آنست که آب در وی تصرف می کند او را در آب تصرفی نیست
سباح و مستغرق هر دو در آبند اما این را آب می برد و محمولست و آن حامل قوت خویش است و باختیار خودست پس
جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که از او صادر شود از آن آب باشد او در میان بهانه است همچنانک از دیوار
سخنی شنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که دیوار را در گفت آورده است انبیا و اولیا همچنانند پیش از مرگ
مرده اند و حکم در و دیوار گرفته در ایشان یک سر موی از هستی نمانده است در دست قدرت حق سپری اند سپر را
جنبش از خود نباشد و معنی انا الحق این بود سپر میگوید من در میان نیستم حرکت از دست حقست این سپر را
حق بینید و با حق پنجه مزنید که آنها که بر چنین کس زخم زدند در حقیقت با حق جنگ کرده اند و خود را بر خدا زده اند
از دور آدم تا اکنون می شنوی که بر ایشان چها رفت از فرعون و شداد و نمرود و عاد و ثمود الی ما لا نهایة و آن جان
سپر تا قیامت ایستاده است بعد دور بعضی بصورت انبیا بعضی بصورت اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردند
و اعدا از اولیا هر ولی حجتست بر خلق خلق را بقدر تعلق که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند دشمنی
با حق کرده باشند و اگر دوستی کنند با حق کرده باشند که من رآه فقد رآنی ومن قصده فقد قصدنی بندگان
خدا محرم حرم حقند همچون خادمان حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان بکلی بریده است
لاجرم مخدوم عالم شده اند و محرم اسرار گشته اند که لا یمسه الا المطهرون فرمود که اگر پشت بتو به
عزیزان کرده است تا او را ننگ و غفلت نکرد روی بروح ایشان دارد زیرا این سخن که از دهان ما بیرون می آید
جان ایشانست اگر پشت بتن کنند و روی بجان دارند زیان ندارد مرا خوی هست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود

این که جماعتی در سماع خود را بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند مرا آن خوش می‌آید و صد بار
گفته‌ام برای من کسی را مگویید من بآن راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من می‌آیند از بیم آنک ملول
نشوند شعری می‌گویم تا بدان مشغول شوند و اگر نه من از کجا و شعر از کجا والله که من از شعر بیزارم و پیش من
ازین بتر چیزی نیست همچنانست که یکی دست در شکنبه کرده است و می‌شوید برای آرزوی مهمان چون اشتهاء
مهمان در آنست مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید آن خرد و آن فروشد اگرچه دون‌تر
متاعها باشد من تحصیلها کردم در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان آیند تا بر ایشان
چیزهای غریب و نفیس و دقیق عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را
اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم کرد در ولایت ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود اما اگر در آن ولایت
می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصانیف
کتب و تذکیر و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر پروانه گفت که اصل عملست گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا بدیشان
عمل نماییم حالی تو طالب گفتی گوش نهاده تا چیزی بشنوی اگر نگوییم ملول شوی طالب عمل شو تا بنماییم ما در عالم
مردی می‌طلبیم که بوی عمل نماییم چون مشتری عمل نمی‌یابیم بگفت مشغولیم و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی
بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت و بمعنی معنی را چون درین راه رونده
نیست و خالیست اگر در راهیم و در عملیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست واینها صورت عملست
عمل معنیست در باطن آخر از دور آدم تا بدور مصطفی نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود پس این صورت
عمل باشد عمل معنیست در آدمی همچنانک گویی دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست در وی چنانک گویند آن
مرد در فلان شهر عاملست چیزی بصورت نمی‌بینند کارها که باو تعلق دارد او را بواسطه آن عامل گویند
پس این عمل غیر اینست که خلق فهم کرده‌اند ایشان می‌پندارند که عمل آن ظاهرست اگر منافق آن صورت عمل را
بجای آرد هیچ او را سود دارد چون در رو معنی صدق و ایمان نیست اصل چیزها همه گفتست و قولست تو از گفت
و قول خبر نداری آنرا خوار می‌بینی گفت میوه درخت عملست که قول از عمل می‌زاید حق تعالی عالم را بقول آفرید
گفت کن فیکون و ایمان در دلست و اگر بقول نگویی سود ندارد و نماز را که فعلست اگر قرآن نخوانی درست
نباشد و درین زمان که میگویی قول معتبر نیست این را هم بقول میگویی که سوال کرد که چون ما خیر میکنیم و عمل
صالح اگر از خدا امید داریم و متوقع جزا باشیم ما را آن زیان دارد فرمود ای والله امید می‌باید داشتن و ایمان
همین خوف و رجاست یکی مرا پرسید که رجا خود خوش است این خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بنمای بی رجا یا رجای

بی خوف چون از هم جدا نیستند و بهم دیگر نیستند چون می‌پرسی یکی گندم کاشت رجا دارد البته گندم
بر آید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی یا آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجا بی خوف نیست و هرگز نتوان
تصور کردن خوف بی رجا یا رجا بی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع احسان قطعا در آن کار گرم‌تر و مجدتر
باشد آن توقع پر اوست هر چند پرش قوی‌تر پروازش بیشتر و اگر ناامید باشد کاهل گردد و از وی کاری و بندگی
ناید همچنانک بیمار داروی تلخ را می‌خورد و ده لذت شیرین را ترک می‌کند اگر او را امید صحت نباشد این کی تواند
تحمل کردن الآدمی حیوان ناطق آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنانک حیوانی در رو دایمست و منفک نیست نطق نیز
همچنین است در رو دایمست اگر بظاهر سخن نگوید در باطن گویاست دایما ناطق است بر مثال سیلابیست که در روی گل
آمیخته باشد آب صافی نطق اوست و گل تیره حیوانی اوست اما گل در رو عارضیست نمی‌بینی که آن گلها و قالبها رفتند
و پوسیدند و نطق و حکایت و علوم ایشان مانده است از نیک و بد صاحب دل کلست چون او را دیدی همه را دیدی
الصید کله فی جوف الفرا خلق عالم اجزای ویند جزو درویش‌اند جمله نیک و بد و اگر نباشد اینچنین درویش نیست
اکنون چون او را دیدی که کلست قطعا همه عالم را دیده باشی و هر کرا بعد از وی ببینی مکرر باشد و قول ایشان در اقوال کلست
چون قول ایشان را شنیدی هر سخنی که بعد از ایشان شنوی مکرر باشد فمن یره فی منزل فکانما یری کل انسان و کل
مکان ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی وی آینهٔ جمال شاهی که تویی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست در خود بطلب هر آنچ خواهی که تویی
فصل نایب گفت پیش ازین کافران بت می‌پرستیدند و سجود میکردند ما درین زمان همان می‌کنیم اینچ می‌رویم مغل را
سجود می‌کنیم و خود را مسلمان می‌دانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و حسد و کبر و ما مطیع این جمله‌ایم پس ما نیز
ظاهر و باطن همان کار می‌کنیم و خود را مسلمان می‌دانیم فرمود اینجا چیزی دیگر هست چون شما را این در خاطر می‌آید که این بدست
و ناپسندست قطعا دیدهٔ دل شما بیچون و چگونه چیزی عظیم دیده است که او را این قبیح می‌نماید که آب شور کسی را شور
ناید که او آب شیرین دیده و خورده باشد و بضدها تتبین الاشیاء پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است
که این کارها را زشت می‌بینید آخر در مقابلهٔ نغزی این زشت می‌نماید و اگر نه دیگران را این درد چون نیست در آنچ هستند
شادند می‌گویند خود کار اینست حق تعالی شما را آن خواهد داد که مطلوب شما و همت شماست آنجا که همتست آن خواهد دادن
الطیر یطیر بجناحیه والمؤمن یطیر بهمته خلق سه صنفند بعضی ملایکه که ایشان همه عقل محض‌اند و بندگی
و ذکر ایشان را طبع و غذا و حیاتست چنانک ماهی در آب زندگی او از آبست و بستر و بالین او آبست آن در حق او تکلیف
نیست چون از شهوت مجردست و پاک پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفس نکند چون از اینها مبراست
و اگر طاعت کند آنرا از حساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و صنف دیگر بهایم‌اند که ایشان
محض شهوتند

عقل را چه ندارند و بر ایشان تکلیف نیست ماند آدمی مسکین که مرکبست از عقل و شهوت نیمیش فرشته نیمیش حیوان
نیم ماریم ماهی ماهیش سوی آب می کشاند مارش سوی خاک در کشاکش و جنگست من غلب عقله شهوته فهو اعلی من
الملائکه ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل میان دو متنازع بماند مردم زاده
اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی شدند و نور محض گشتند ایشان انبیا و اولیا اند از خوف
و رجا رهیدند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و بعضی شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند و بعضی در
تنازع مانده اند و اینها آن طایفه اند که ایشان را در اندرون درد و رنج و تحسری و فغانی پدید می آید و برزندگانی
خود راضی نیستند اینها مومنانند انبیا و اولیا منتظر ایشان اند که مومنان را در منزل خود رسانند و چون خود کنند
و شیاطین نیز منتظرند که او را با سفل سافلین سوی خود کشند ما می خواهیم دیگران میخواهند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست
اذا جاء نصر الله الی آخر السوره مفسران ظاهر چنین تفسیر میکنند که مصطفی صلی الله علیه وسلم همت داشت که عالمی را
مسلمان کنم و در راه خدا آرم چون وفات خود را دید گفت آه نزیستم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور درین ساعت
که تو بگذری ولایتها و شهرها را که بلشکر و شمشیر می گشودی بی لشکر مطیع و مومن کنم ~~حق تعالی~~ و این نشانش این باشد
که در آخر وفات تو خلق را بینی از در در می آیند گروه گروه مسلمان میشوند چون این نشان بیاید وقت سفر تو رسید
اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن و اما محققان میگویند که معنیش آنست که آدمی پندارد که اوصاف ذمیمه را
بعمل خود و جهاد خود از خویشتن دفع کند چون بسیار مجاهده کند و قوتها و آلتها را بذل کند نومید شود خدای تعالی
او را گوید که می پنداشتی که بقوت و فعل و عمل تو خواهد شدن آن سنتیست که نهاده ام یعنی آنچ تو داری در راه ما بذل کن
بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی پایان ترا میفرمائیم که با این دست و پای ضعیف سیر کن ما را معلوم است که با این دست
و پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن بلکه بصد هزار سال یک منزل ازین راه نتوانی بریدن الا چون درین راه بروی چنانک از پای در آیی
و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد از آن عنایت حق ترا برگیرد چنانک طفل را مادام که شیرخواره است او را برمیگیرند
و چون بزرگ شد او را بخود رها می کنند تا می رود اکنون چون قوتهای تو نماند در آن وقت که این قوتها داشتی و این مجاهدها
می نمودی گاه گاه میان خواب و بیداری و یا خود در بیداری تو لطفی می نمودیم تا بدان اندر طلب ما قوت میگرفتی و امیدوار
می شدی این ساعت که آن آلت نماند بخششهای ما و عنایتهای ما را ببینی که چون فوج فوج بر تو فرود می آید که بصد هزار کوشش
ذره نمی دیدی اکنون فسبح بحمد ربک و استغفار کن ازین اندیشه و پندار که می پنداشتی که آن کار از دست و پای تو خواهد بر آمدن
و آن از ما نمی دیدی اکنون چون دیدی که از ماست استغفار کن انه کان توابا ما امیر را از برای دنیا و تربیت علم و عملش دوست
نمی داریم دیگرانش برای این دوست میدارند که روی امیر را نمی بینند پشت او را می بینند امیر همچون آینه است این اوصاف

همچون درهای ثمین که بر پشت آینه نشانده اند آنها که عاشق زر و جوهرند نظرشان بر پشت آینه است او ایشان
که عاشق آینه اند نظرشان بر در و زر نیست پیوسته روی با آینه آورده اند و آینه را برای آینگیش دوست می دارند
زیرا در آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نگردند اما آنکس که روی زشت دارد و معیوب در آینه زشتی می بیند
آینه را میگذارند و طالب آن جواهر می شود اکنون بر پشت آینه هزار گون نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را
چه زیان دارد پس حیوانیت را و انسانیت را مرکب کرد تا هر دو ظاهر گردند که و بضدها تتبین الاشیاء چون
چیزی بی ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف پس این عالم را آفرید که از ظلمت است
تا نور او پیدا شود و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که اخرج بصفاتی الی الخلق و ایشان مظهر نور حقند تا دوست
از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتاز شود که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنانک
در مقابله آدم ابلیس و در مقابله موسی فرعون و در مقابله مصطفی صلی الله علیه وسلم ابوجهل الی لا نهایه پس
با انبیا و اولیا اضداد پیدا شود اگرچه در معنی ضد ندارند چنانک دشمنی و ضدی می نمودند کار ایشان بالا می گرفت
و مشهورتر می شدند که یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود از ماه نور گیرند ارکان آسمان خود کیست آن سگ که انکار زمین بود
بسیار کسانی هستند که حق تعالی ایشان را نجات و نعمت و عذاب بیدهد و جان ایشان از آن گریزانست فقیری در ولایت عرب امیری را
سوار دید بر پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دید گفت سبحان من یعذب العباد بالنعم فصل این مقری قرآن را درست
میخواند آری صورت قرآن را درست میخوانند و لیکن از معنی بی خبر دلیل بر آنک حالی که معنی را می یابد رد می کند با بینایی
میخواند نظیرش مردی در دست قندس دارد قندسی دیگر از آن بهتر آوردند رد می کند پس دانستیم که قندس را نمی داند کی
او را گفته است که این قندس است بتقلید بدست گرفته است همچون کودکان با گردکان بازی میکنند چون مغز گردکان
بایشان دهی رد کنند که گردکان آنست که غرغر کند این را بانگی و جنبشی نیست آخر خزاین خدا بسیارست و علمهای خدا بسیار
اگر قرآن را بدانش میخواند قرآن دیگر را چرا رد می کند با مقری تقریر میکردم که در قرآن میفرماید قل لو کان البحر
مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی اکنون بپنجاه درم سنگ مرکب این قرآن را توان نبشتن این
رمزیست از علم خدا همه علم خدا این تنها نیست عطاری در کاغذپاره داروی نهاد تو گویی همه دکان عطار درینجاست
این ابلهی باشد آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهم قرآن بود کلام خدا بود بعربی نبود تقریر این میدادم در آن مقری اثری نمی کرد
ترکش کردم آورده اند که در زمان رسول علیه السلام هر که یک سوره یا نیم سوره یاد گرفتی او را عظیم خواندندی و انگشت نما گشتی که سوره
یاد دارد برای آنک ایشان قرآن را میخوردند منی نان یا دو من نان خوردن عظیم باشد الا که در دهان کنند و نخایند و بیندازند
برای آنکه لا

هزار خروار توان خاییدن آخر میگوید رُبَّ تالی القرآن والقرآن یلعنه پس این در حق کسیست که از معنی قرآن خبر
ندارد لا هم نیکست قومی که خدای تعالی چشمهاشان را بغفلت بست تا عمارت این عالم می کنند که اگر بعضی را از آن عالم غافل
نکند هیچ عالمی آبادان نگردد غفلت عمارتها و آبادانیها انگیزاند آخر این طفل از غفلت بزرگ می شود چون عقل او بکمال میرسد
دیگر در این نمی شود پس موجب و سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشیاریست این که میگوییم از دو بیرون نیست یا بنا بر حسد
میگوییم یا بنا بر شفقت حاشا که حسد باشد برای آنک حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا بآنک نه ارزد چه باشد که از
غایت مهر و رحمتست که میخواهم تا یار عزیزی را بمعنی کشم آورده اند که شخصی در راه حج در بادیه افتاده بود و تشنگی بوی
عظیم غالب شده از دور خیمهٔ کوچک کهنه دید آنجا رفت کنیزکی دید آواز داد که من مهمانم آمد در آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست
آبش دادند چون خورد از آتش گرمتر بود از نمک شورتر از لب تا کام تا آنجا که فرو می رفت همه را می سوخت این مرد از غایت شفقت
در نصیحت آن زن مشغول شد و گفت شما را بر من حقست جهت آن قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است آنچ
با شما گویم پاس دارید اینک بغداد نزدیکست و کوفه و واسط و غیرها از شهرهای بزرگ اگر مبتلا باشید نشسته
غلتان غلتان می توانید خود را آنجا رسانید که آنجا آبهای شیرین خنک بسیارست طعامهای گوناگون حمامها و تنعمها
و لذتهای آن شهرها را برشمرد لحظهٔ دیگر آن عرب بیامد که شوهر آن زن بود دانای چندی از موشان دشتی صید کرده بود
زن را فرمود که از آن بپخت و چیزی از آن بمهمان دادند مهمان چنانک بود گور و کبود از آن تناول کرد بعد از آن در نیمشب بیرون
خیمه خفته زن بشوهر میگوید هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها کرد قصهٔ مهمان تمام بر شوهر بخواند گفت عرب های ای زن
مشنو این چیزها که حسودان در عالم بسیارند چون می بینند که بعضی در آسایش و دولتی رسیده اند حسدها می کنند
میخواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت محروم کنند اکنون این خلق چنین اند چون کسی از روی شفقت
پندی دهد حمل بر حسد کنند لاجون در وی اصلی باشد یا اصل باشد عاقبت روی بمعنی آرد چون بروی از روز الست
قطرهٔ چکانیده اند عاقبت آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند آخر بیا چند از ما دوری و بیگانه بوده میان سوداها
الا بالو بی کسی چه سخن گوید چون از جنس آن نشنیده اند از کسی و نه از شیخ خود • چو اندر تبارش بزرگی نبود •
نیارست نام بزرگان شنود • روی بمعنی آوردن اگرچه اول چندان نغز ننماید الا هرچند که رود شیرین تر نماید بخلاف صورت [اول در]
نغز نماید اما هرچند که باوی بیشتر نشینی سرد شوی کو صورت قرآن و کجا معنی قرآن در آدمی نظر کن کو صورت او
و کو معنی او اگر معنی آدمی بروَد و در خانه اش لحظهٔ رها نکنند فرمود مولانا شمس الدین قدس الله سره با قافلهٔ بزرگ بجایی
می رفتند آبادانی نیافتند و آبی نه ناگهان چاهی پیش آمد سطلی بدست آوردند و ریسمانها بیافتند ~~او درهم~~ بستند این سطل را
بزیر چاه فرو آویختند کشیدند سطل بریده شد دیگر را فرستادند هم بریده شد بعد از آن از قافله یکی را بریسمان بستند و در چاه

فرو کردند تا چند کسی بر نیامدند عاقلی گفت من بروم او را فرو کردند نزدیک آن بود که بقعر چاه رسد سیاهی با هیبتی ظاهر شد
این عاقل گفت من خواهم رهیدن باری عقل را جمع کنم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن آن سیاه گفت قصه دراز مگو تو اسیر منی
نرهی الا بجواب صواب گفت فرما گفت از مقامها کجا بهتر عاقل گفت اگر بگویم بغداد و سمرقند یا غیره چنان باشد که بر مقام او طعنه زدن
و نفی کردن گفت جایگاه آن بهتر که کسی را آنجا مونسی و انسی باشد اگرچه قعر زمین بود بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی بود
خوشتر آن بود گفت هزار احسنت رهیدی آدمی در عالم تویی اکنون ترا رها کردم و دیگران را ببرکت تو آزاد کردم بعد از این پس
هیچ خونی نکنم همه مردمان عالم را بمحبت تو بتو بخشیدم بعد از آن اهل قافله را سیراب کرد اکنون غرض ازین معنیست [همین معنی را]
توان در صورت دیگر گفتن الا مقلدان همین نقش را میگیرند دشوارست با ایشان گفتن اکنون هم این سخن را در مثال دیگر گویند
نشنوند **فصل** فرمود که تاج الدین قبایی گفتند که این دانشمندان در میان ما می آیند و ما را از اعتقاد میکنند والا
ایشان حاشا که از ما باشند مثلا اسب را طوق زرین بستند آن را بآن طوق سر شکاری نخوانند شکار در ذات معنیست
خواه طوق زرین باش خواه پشمین این عالم نجسته گستاخ باشد عالمی هنر نیست در ذات وی اگر آن هنر در قبا و عبا
باشد تفاوت نکند همچنانک در زمان پیغامبر علیه السلام منافقان قصد ره زدن دین میکردند و جامهٔ نمازی پوشیدند
تا مقلدی را در راه دین سست کنند زیرا آن را بتو نتوانند کردن تا خود را از مسلمانان نسازند اگر فرنگی یا جهودی طعن کند
وی را کی شنوند فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤن و یمنعون الماعون سخن کلی اینست
داری آدمیتی نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست باقی دراز کشیدنست سخن را بسیار آرایش میکنند مقصود فراموش
میشود بقالی زنی را دوست میداشت با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم عاشقم می سوزم آرام ندارم بر من
ستمها میرود و قصه های دراز دوش خواند چون کنیزک بخدمت خاتون آمد گفت بقال سلام میرساند و میگوید که بیا
تا با تو چنین و چنان کنم گفت باین سردی گفت او دراز کشید اما مقصود این بود اصل مقصودست باقی درد
سرست **فصل** فرمود که شب و روز جنگ میکنی و طالب تهذیب اخلاق زن میباشی و نجاست زن را بخود پاک میکنی
خود را در وی پاک کنی بهترست که او را در خود • خود را بوی مهذب کن سوی وی رو و آنچ او گوید تسلیم کن اگرچه نزد
تو آن سخن محال باشد و غیرت را ترک کن اگرچه وصف رجالست ولیکن بدین وصف نیکو وصفهای بد در تو در می آید
از بهر این پیغامبر علیه السلام فرمود که لا رهبانیة فی الاسلام که رهبانان را طریق خلوت بود در کوه نشینی و زن ناستدن
و دنیا ترک کردن خداوند عز و جل راهی باریک پنهان نمود پیغامبر را و آن چیست زن خواستن تا جور زنان می کشند و محالهای
ایشان میشنوند و برو می دوانند و خود را مهذب میگردانند وانک لعلی خلق عظیم جور کسان بر تافتن و محال
چنانست که نجاست خود را در ایشان می مالید خلق تو نیک می شود از بردباری و خلق ایشان بد میشود از ستمکاری

وتعدّی کردن پس چون این را دانستی خود را پاک گردان و ایشان را همچون جامه‌دان که پلیدیهای خود را
بدان پاک میکنی و تو پاک گردی و اگر بنفس خود برنمی‌آیی از روی عقل بخود تفسیر برده که چنان انگارم که عقل
نرفته است معشوقه‌ایست خراباتی هر که شهوت غالب شود پیش او میروم بدین طریق حمیّت و حسد را از خود
دفع کن تا هنگام آنکه ورای این تقریر تا لذت مجاهده و تحمّل روی نماید و از محالات ایشان تر احالها پدید شود
بعد از آنکه این تقریر تو مرید تحمّل و مجاهده و حیف بر خود گرفتن گردی چون سود خود معیّن در آن بینی آورده اند

حکایت بر سبیل تمثیل

که پیغامبر با صحابه از غزا آمده بود فرمود که طبل را بزنید که امشب بر در شهر بخسبیم فردا در آییم گفتند یا رسول الله
بچه مصلحت گفت شاید زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بینید و متألم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه نشنید
در رفت زن را با بیگانه یافت اکنون راه پیغامبر اینست که می‌باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیّت و رنج انفاق و کسوه
زن و صد هزار دیگر مشقت چشیدن تا عالم محمدی روی نماید راه عیسی مجاهده و خلوت و شهوت نا راندن و راه محمد
جور و غصه‌های زن و مردم کشیدن چون راه محمدی نتوانی باری راه عیسی رو تا بیکبار محروم نمانی اگر صفایی داری
که صد سیلی خوری و بر آن ایا چا حاصل آن امی یعنی یا بغیب معتقدی چون فرموده اند و خبر داده پس چنین چیزی
هست صبر کنم تا زمانی تا آن حاصل که خبر داده اند بمن نیز برسد بعد از آن ببینی چون دل بر اینها نهاده باشی گوم از این
رنجها اگرچه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت بگنجها خواهم رسیدن بگنجهای رسی و افزون از آن که توقع و امید
داشتی این سخن اگر این ساعت اثر نکند بعد از مدتی که پخته شوی عظیم اثر کند زن چه باشد عالم چه باشد اگر کوت
و اگر نکوئی او خود همانست و کار خود رها نخواهد کردن بلک گفتن بتر می‌شود مثلا نانی را بگیر و زیر بغل نه و از مردم
منع کن که این را البته بکسی نخواهم دادن چه جای دادن بلک نخواهم نمودن اگرچه آن نان بر درها افتاده است سگان نمی‌خورند
از بسیاری اما چون منع کردی همه خلق رغبت کنند و در بند آن نان گردند و در شفاعت و تشنیعت در آیند که
البته خواهیم که آن نان پنهان را که منع میکنی ببینیم علی الخصوص که آن نان را اگر سالی در آستین نهی و مبالغه و تاکید میکنی در نا دادن
و نانمودن رغبتشان از حد و اندازه بگذرد که الانسان حریص علی ما منع هر چند که زن را امر کنی که پنهان شو او را
دغدغهٔ خود را نمودن بیشتر گردد و خلق را از پنهان شدن او رغبت بر آن زن افزونتر شود پس تو نشسته
و رغبت را از دو طرف تیز میکنی و می‌پنداری که اصلاح کاری میکنی و آن خود عین فساد است اگر او را گوهری باشد که نخواهد
که فعل بد کند اگر منع کنی و اگر نکنی او بر آن طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مده
و اگر برعکس این باشد باز همچنین بر طریق خود خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون کردن نیست علی الحقیقه این
مردمان میگویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم ای غر خواهر کجا دیدی یکی بر سر بام شتر را

نمی‌بیند من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم خوش گفته اند آن حکایت را که خنده‌ام آرد و چیزی
می‌آید یکی آن زنگی سر انگشتان سیاه کرد یا کوری سر اندر بچه بیرون کند ایشان همانند اند و نهاد باطنها
کور سر از بچه چشم قالب بد می‌کنند چه خواهند دیدن از تحسین ایشان و از انکار ایشان چه نزد عاقل هر دو
یکسانست چون هر دو ندیده اند هر دو هرزه می‌گویند بینایی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن
و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی توان دیدن تا ایشان نباید در عالم چندین انبیا و اولیا اند بینا و واصل
و اولیای دیگر اند ورای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند و این اولیا از ایشان می‌کنند که ای بار خدا از آن
مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشانش نخواهند و تا ایشان نباید هرچند که چشم بینا دارند نتوانندشان
دیدن هنوز خراباتیان کمترینند تا ایشان را نباید کسی نتواند بدیشان رسیدن و ایشان را دیدن مستوران
حق را ارادت ایشان که تواند دیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان نیز وا ماندند که و نحن
نسبح بحمدک و نقدس لک ما همه عشق پاکیم روحانیانیم نور محضیم ایشان که آدمیانند مشت شکم خوار
خون ریز و یسفکون الدماء اکنون این همه برای آنست تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان روحانی
که ایشان را نه مال و جاه و نه حجابست نور محض غذا شان جمال خدا عشق محض و بینایان تیز چشم ایشان
میان فرا دوانکار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که وه من چه کسم و کجا شناسم و نیز اگر بروی نوری بتابد
و ذوق روی نماید هزار شکر خدای را که من چه لایق آنم این بار شما از سخن شمس الدین بیشتر ذوق خواهید
یافتن زیرا که بادبان کشتی وجود آدمی اعتقادست چون بادبان باشد باد وی را بجای عظیم برد و چون
بادبان نباشد سخن باد باشد خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی‌تکلفی محض از همه تکلفها
برای غیرست هر چیز که غیر عشقست بر او حرامست این سخن را تقریر دادمی عظیم و لیکن بیکبست
و بسیار می‌باید کندن و جویها ساختن تا حوض دل برسد الا قوم ملولند و بهانه می‌آورند اگر نی آن گویند
که از قوم ملالت نبرد پول نیز وز هیچ کس را عاشق دلیل نتواند گفتن بر حسن معشوق و هیچ کس نتواند
در دل عاشق نشاندن دلیلی که بر نقص معشوق دال باشد پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد طالب عشق می‌باید
شدن اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم در حق معشوق آن مبالغه نباشد و نیز می‌بینیم که مرید معنی خود را بدل کرد
برای صورت شیخ کای نقش تو از هزار معنی خوشتر زیرا هر مرید که به شیخ آید اول او ترک معنی بود می‌خیزد
بلکه از معنی خود بر می‌خیزد برای معنی شیخ و مودن شاید که چنین باشد پس هر دو شیخ باشند اکنون جهد
می‌باید کردن که درون نوری حاصل کنی تا از این نار تشویشات خلاص یابی و این شوی این کس را

که چنین نوری کرده‌اند دون حاصل شد که احوالهای عالم که بدنیا تعلق دارد مثل منصب و امارت و وزارت در
می‌تابد مثال برقی میگذرد همچنانک اهل دنیا را احوالهای عالم غیب از ترس خدا و از شوق بعالم اولیا در ایشان
می‌تابد چون برقی میگذرد اهل حق کلی خدا را گشته‌اند و روی بحق دارند و مستغرق حقند نمونه‌های دنیا همچون
شهوت عنین روی می‌نماید و قراری نمی‌گیرد و میگذرد اهل دنیا را احوال عقبی همچنین میبیند فصل شریف
پا سوخته گوید • آن منعم قدس کز جهان مستغنیست • جان همه اوست و ز جان مستغنی است •
هر چیز که وهم تو بدان گشت محیط • او قبله آنست و از آن مستغنیست • این سخن سخت رسواست مدح شاه هست
ونه مدح خدای مردک آخر ترا ازین چه ذوق باشد که او از تو مستغنیست این خطاب دوستان نیست این
خطاب دشمنانست که بدشمن گویند که از تو فارغم و مستغنیم اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را بین که در حالت
ذوق از معشوق او را این خطابست که از و مستغنیست مثال این آن باشد که تونی در تون نشسته بود
می‌گوید که سلطان از من که تونیم فارغست و از همه تونیان مستغنیست این تونی مردک را چه ذوق باشد
که پادشاه از و فارغست آری سخن این بود که تونی گوید من بر بام تون بودم سلطان گذشت او را سلام کردم
در من نظر بسیار کرد و از من گذشت و هنوز در من نظر میکرد این سخن باشد ذوق دهنده الا این که پادشاه
از تونیان فارغست این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق دهد تونی را هر چیز که وهم تو بدو گشت محیط
ای مردک خود در وهم تو چه خواهد گشتن جز اینکه مردمان از حال تو و از وهم تو مستغنیند و اگر از وهم تو
با ایشان حکایت میکنی ملول میشوند و می‌گریزند چه باشد وهم که خدا از آن مستغنی باشد خود آیت
استغنا برای کافران آمده است حاشا که مومنان این خطاب باشد ای مردک استغنای او ثابت است
الا اگر حالی باشد ترا چیزی ارزد از تو مستغنی باشد بقدر عزت تو شیخ محله می‌گفت که اول دیدست
بعد از آن گفت و شنود چنانک سلطان را همه می‌بینند و لیکن خاص آنکس است که با پادشاه سخن گوید فرمود که
این گنده و رسواست و بازگونه است موسی علیه السلام گفت و شنود و دیدار می‌طلبید مقام گفتار از آن موسی
مقام دیدار از آن مصطفی پس این سخن چون راست آید میفرمود که یکی پیش مولانا سلطان المحبوبین
شمس الدین تبریزی گفت من بدلیل قاطع هستی خدا را ثابت کردم بامداد مولانا شمس الدین فرمود که دوش
ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند که الحمد لله که خدای ما را ثابت کرد خدایش عمر دهاد در حق عالمیان
تقصیر نکرد ای مردک خدا ثابتست او را چه دلیل می‌باید اگر کاری میکنی خود را بمرتبه و مقامی پیش او ثابت کن
و اگر نه بی دلیل او ثابتست وان من شیء الا یسبح بحمده درین شک نیست که این فقیهان زیرک‌اند و ده ده اند وده

درفن خود ولیکن میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده‌اند برای نظام یجوز و لا یجوز که اگر آن دیوار
حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند و نظیر این مولانای بزرگ مثال فرمود که آن عالم مثال
دریایی است و این عالم مثال کف خدای عز و جل خواست که کف را معمور دارد قومی را پشت بدریا کرد برای عمارت
کف اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق همدیگر را فنا کنند و از آن خرابی کف لازم آید پس خیمه‌ایست که زده‌اند
برای شاه قومی را در عمارت این خانه و خیمه مشغول کرده‌اند یکی می‌گفت اگر میخ نسازم طناب را کجا بندند
و آن دیگر می‌گوید که اگر من طناب نسازم خیمه چون ایستادی همه کس دانند که این همه بندگان آن
شاهند که در خیمه خواهد نشستن و تفرج معشوق خواهد کردن پس جولاهه اگر ترک جولاهگی کند
برای طلب وزیری همه عالم برهنه و عور بمانند پس او را در آن پیشه ذوقی بخشیدند که خرسند شده است
پس این قوم را برای نظام کف آفریده‌اند و عالم را برای نظام آن ولی خلق از آنکه عالم را برای نظام او آفریده باشند
نه او را برای نظام عالم پس هر یکی را در آن کار خدای عز و جل خرسندی و خوشی می‌بخشد که او را صد هزار سال
اگر عمرش باشد همان کار میکند و هر روز عشق او در آن کار بیشتر می‌شود و وی را در آن پیشه دقیقها
می‌زاید و لذتها از آن میگیرد که وان من شیء الا یسبح بحمده طناب‌گر را تسبیحی دیگر میخ ساز را تسبیحی
عمود ساز و جامه باف را تسبیحی دیگر و اولیا را که در خیمه نشسته‌اند و عشرت میکنند تسبیحی دیگر اکنون
قوم برای ما آیند اگر خاموش کنیم ملول شوند و می‌رنجند و اگر چیزی می‌گوییم لایق ایشان می‌باید گفتن ما
می‌رنجیم میروند و تشنیع میزنند که از ما ملولست و میگریزد هیزم از دیگ کی گریزد الا دیگ میگریزد و طاقت ندارد
پس گریختن آتش و هیزم گریختن نیست بل او را چون دید که ضعیفست از وی دور می‌شود پس در حقیقت علی کل حال
دیگ گریزد پس گریختن ما گریختن ایشانست ما آینه‌ایم اگر در ایشان گریزیست در ما ظاهر می‌شود ما برای
ایشان می‌گریزیم آینه آنست که خود را در وی بینند اگر ما را ملول بینند آن ملالت ایشانست برای آنک ملالت
صفت ضعفست اینجا ملالت نگنجد و ملالت چه کار دارد مرا در کرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضع
زیادتی میکردم و شیخ صلاح الدین تواضعی بسیار میکرد در مقابله آن تواضع شکایت کردم در دل آمد که
تو تواضع را از حد می‌بری تواضع بتدریج باید اول دستش را بالی بعد از آن اندک اندک بجایی برسانی که آن
ظاهر نشود و ننماید و او خو کرده باشد لاجرم نبایدش در زحمت افتادن و عوض خدمت را خدمت کردن
چون بتدریج او را خو کرد آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین و دشمنی را چنین باید کردن اندک اندک بتدریج مثلا
دشمنی را اندک اندک اول نصیحت بدهی اگر نشنود آنکه وی را بزنی و اگر نشنود وی را از خود دور کنی در قرآن میگوید

فعظوهن واهجروهن واضربوهن في المضاجع وكارهاى عالم بدين سان ميرود نبيني صلح
ودوستى بهار واد دآغاز اندك اندك كرمى مى نمايد وانكه بيشتر بيشتر ميرود در درختان نكر چون اندك اندك
پيش مى ايد اول تبسمى انكه درختها از برك وميوه پيدا مى كند وصوفيانه همه را در ميان مى نهد وهرچه دارد جمله را
در مى بازد پس كارهاى عالم را وعقبى را جمله راهركه شتاب كرد ودر اول كار مبالغه نمود آن كار ميسر او نشد اكر رياضت
طريقش كفته اند كه اكر منيى نان ميخورد نهر روزى دو مشتى كم كند بتدريج چنانك سالى دو بر رو بكذرد وتا
منى را نيم من رساند چنان كم كند كه تن را كمى آن ننمايد وهمچنين عبادت وخلوت ودر آوردن بطاعت ونماز
اكر يكلى نماز نمى كرد چون قدم در راه حق در آيد اول مدتى پنج نماز را نكه دارد بعد از ان زيادت ميكند تا في صلوة دايمون
فصل الاصل يحفظ ابن جاوش حفظ الغيب في حق شيخ صلاح الدين حتى ذ ما ينفعه ويندفع منه هذه
الظلمات والغشاوة هذا ابن جاوش ما يقول في نفسه ان الخلق والناس تركوا بلدانهم واباءهم وامهاتهم واهلهم
واقربائهم وعشيرتهم وسافروا من الهند الى السند وعملوا الزرابيل من الحديد حتى تقطعت ربما يلتقوا رجلا له
رايحة من ذلك العالم وكم من اناس ماتوا في هذه الحسرة وما فازوا وما التقوا مثل هذا الرجل فانت هذا التقيت
في بيتك حاضرا مثل هذا الرجل وتتولى عنه ما هذا الا بلاء عظيم وغفلة هو كان ينصحني في حق شيخ المشايخ
صلاح الحق والدين خلد الله ملكه انه رجل كبير وعظيم في وجهه ظاهر واول الاشياء من يوم جئت في خدمة
مولانا ما سمعته يوما يسمي اسمكم الا سيدنا ومولانا وربنا وخالقنا قط ما غير هذه العبارة يوما من الايام اليس
ان اغراضه الفاسدة حجبته عن هذا واليوم يقول عن شيخ صلاح الدين انه ما هو شي ايش اسمه شيخ صلاح الدين
من الاسية في حقه غير انه يراه يقع في الجب يقول له لا تقع في الجب لشفقته له على ساير الناس وهو يكره ذلك
الشفقة لانك اذا فعلت شيا لا يرضى لصلاح الدين كنت في وسط قهره فاذا كنت في قهره كيف تتخلى بل كلما دخلت
تغشى وتسود من دخان جهنم فينصحك يقول لك لا تسكن في قهري وانتقل من دار قهري وغضبي الى دار لطفي ورحمتي
لانك اذا فعلت شيا يرضيني دخلت في دار محبتي ولطفي فمنه تتخلى فوادك وتصير نورانيا فهو ينصحك لاجل غرضك
وخيرك انت تاخذ ذلك الشفقة والنصيحة من علة وغرض ايش يكون لمثل ذلك الرجل معك غرض او عداوة اليس
انك اذا حصل لك فرح ما من خمر حرام او من حشيش او من سماع او من سبب من الاسباب في ذلك الساعة ترضى على كل
عدو لك وتعفيهم وتميل ان تبوس رجليهم وايديهم والكافر والمومن ذلك الساعة في نظرك شي واحد فشيخ صلاح الدين
هو اصل هذا الذوق ومعدن الذوق عنده كيف يكون له مع احد بغض وغرض معاذ الله وانما يقول هذا من الشفقة
والمرحمة في حق العبيد والا لو كان لذلك ايش يكون له غرض مع هولاء الجرد والضفادع من يكون له ذلك الملك وذلك

العظمة ايش يسوى هولاء المساكين اليس ان ما الحيوة فالوالة في الظلمة والظلمة هي جسم الاولياء
وما الحيوة فيهم ولا تقعد وان تلتقي ما الحيوة الا في الظلمة فان كنت تكره هذه الظلمة وتتنفر منه كيف
يصل اليك ماء الحيوة اليس انك اذا طلبت ان تتعلم الخياطة من المخنثين او القحوبة من القحاب ما تقدر ان تتعلم
ذلك ان تتحمل الف مكروه وضرب وخلاف ارادتك حتى تفوز بما تريد وتتعلم ذلك كيف وان تريد تحصل حياتا
باقية سرمدية وهو مقام الانبياء والاولياء ولا يجي اليك مكروه ولا تترك بعض ما عندك كيف يصير هذا ما حكم
عليك الشيخ مثل ما حكموا مشايخ الاول ان تترك المراة والاولاد والمال والمنصب بل كان يحكموا عليه ويقولوا
اترك امراتك حتى نحن ناخذها وكانوا يتحملون ذلك وانتم اذا نصحكم بشي يسير ما الكم لا تتحملوا ذلك وعسى ان
تكرهوا شيا وهو خير لكم ايش يقول هذا الناس قد غلب عليهم العمى والجهل ما يتاملون ان الشخص اذا عشق
صبيا او امراة كيف يتصنع ويتذلل ويفدى المال حتى كيف يخدعها بذل محموده حتى يحصل تطيب
قلبها الليل والنهار لا يمل من هذا ويمل من غير هذا في محبة الشيخ ومحبة الله يكون اقل من هذا انه من ادنى
حكم ونصيحة ولا يعرض ويترك الشيخ فيعلم انه ليس عاشق ولا طالب لو كان عاشقا وطالبا لتحمل اضعاف
ما قلنا وكان على قلبه الذ من العسل والسكر فصل فرمود كه جانب قونيات مى بايد رفتن كه آن طرف كرم سيرست
انطاليه اكرچه كرم سيرست اما آنجا اغلب رومى باشند سخن ما را فهم نكنند اكرچه در ميان روميان نيز كسان
هستند كه فهم مى كنند روزى سخن مى كفتم ميان جماعتى وميان ايشان هم جماعتى از كافران بودند در ميان
سخن مى كريستند ومتذوق مى شدند وحالت ميكردند سوال كرد كه ايشان چه فهم مى كنند اين جنس سخن را
مسلمانان كزيده از هزار يك فهم كنند ايشان چه فهم مى كردند كه ميكريستند فرمود لازم نيست كه نفس اين سخن را فهم كنند
آنچ اصل اين سخنست آنرا فهم مى كنند آخر همه مقرند بيكانكى خدا وبانك خدا ورازق است ودر همه متصرفست
ورجوع بوى وعقاب وعفو از وست چون اين سخن را شنيدند واين سخن وصف حقست وذكر اوست
پس جمله را اضطراب وذوق وشوق حاصل شود كه ازين سخن بوى مطلوب ومعشوق ايشان مى آيد اكر
راهها مختلف است اما مقصد يكيست نمى بينى كه راه بكعبه بسيارست بعضى از روم بعضى از شام از بر وبحر
پس اكر در راهها نظر كنى اختلاف عظيم ومباينت بى حدست اما چون بمقصود نظر كنى همه متفقند ويار يكدلى
ويكجهتى عظيمست كه آنجا هيچ خلافى نمى كنجد آن تعلق كه بكعبه است وآن تعلق منسوب نيست بآن راهها
مختلف كه كفتيم چون آنجا رسيدند مباحثه وجنك واختلاف كه همديكر را باطل ومبطل مى كفتند منقطع
شد چون بكعبه رسيدند وديدند كه مقصد يكيست مثلا اكر كاسه را جان بودى بنده كاسه كر بودى وباوى
مقصر

[illegible]

عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساخته اند بعضی میگویند که این را چنین می باید و خوانها
و بعضی میگویند اندرون را و رامی باید شستن اختلاف درین چیزهاست اما آنکه داند که کاسه را صانعی
هست و از خود نشده است متفق علیه ست و کس را درین هیچ خلافی نیست آمدیم اکنون آدمیان در
اندرون دل از روی باطن محب حقند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هر چیزی از و دارند
و جز حق را متصرف و قادر بر اشیا نمی دانند اینچنین معنی نه کفرست و نه ایمان و از او در باطن
باطن نامی نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده شود نقش و عبارت کردد
و جا و خاد ال کردد اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد می شود و همچنان که نباتات که از زمین می رویند در
ابتدای خود صورتی ندارند و چون درین عالم می آرند سر آغاز کار لطیف و نازک می نمایند و سپید رنگ
چندانک درین عالم قدم پیشتر می نهند و سوی عالم می آیند کثیف و غلیظ می کردند و رنگی دیگر میگیرند اما چون
دکان هم نشینند چون بعبارت چیزی نگویند یگانه اند و بر اندیشه کرفت نیست و در درون عالم آزادیست زیرا
اندیشها لطیفند بر ایشان حکم نتوان کردن که نحن نحکم بالظاهر والله یتولی السرایر آن اندیشها را حق تعالی
پدید می آرد در تو و تو نتوانی آنرا بصد هزار لا حول و جهد از خود دور کردن پس آنچه میگویند خدا را آلت حاجت
نیست نمی بینی که آن تصورات و اندیشها را در تو چون پدید می آرد بی آلتی و قلمی و رنگی آن اندیشها همچون مرغان
هوایی و آهوان وحشی اند که ایشان را پیش از آنک بگیری و در قفص محبوس کنی فروختن ایشان از روی
شرع روا نباشد زیرا مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرطست و چون مقدور تو نیست
چه تسلیم کنی پس اندیشها که مادام در باطن اند بی نام و نشانند بر ایشان نتوان حکم کردن نه بکفر و نه باسلام
هیچ قاضی گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه
نکردی نگوید زیرا کس را بر اندرون حکم نیست اندیشها چون مرغان هوا اند چون در عبارت آمدند بعد از این حکم
کردن بکفر و اسلام و نیک و بد همچنانک اجسام را عالمیست تصورات را عالمیست تخیلات و توهمات را عالمیست
و حق تعالی ورای همه عالمهاست نه داخلست و نه خارج اکنون تصرفات حق را درنگر درین تصورات که چون
اینها را بی چون و چگونه بی قلم و آلت مصور میکند آخر آن خیال و تصور را اگر طلبی سینه را بشکافی و ذره ذره
کنی آن اندیشه را نیابی در خون نیابی در رگ نیابی بالا و زیر در هیچ جزوی نیابی بی جهت و چون و چگونه پس تصرف او
درین تصورات بدین لطیفیست که بی نشانست و که آفریننده این همه ست بنگر چگونه بی نشان باشد و چه لطیف
لطیف لطیف خواهد بودن چنانک آن قالبها نسبت بمعانی اشخاص کثیفند این معانی لطیف بیچون و بی چگونه

[illegible] شمردند

نسبت با لطف باری تعالی اشخاص و صور کثیفند زیرا که اگر آن روح قدس بنمودی عقول و عقل بشر را بدن
و حق تعالی در عالم تصورات نگنجد و در هیچ عالمی که اگر در عالم تصورات بگنجد لازم آید که تصور بر و محیط
باشد پس او خالق تصورات نباشد پس معلوم شد که ورای همه تصورست و عالمهاست لقد صدق الله رسوله
الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله همه می گویند که در کعبه در آییم و بعضی میگویند ان شاء الله
دایم اینها که استثنا میکنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را بر کار و مختار نمی بیند بر کار معشوق را داند
و پس میگوید اگر معشوق خواهد در آییم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر کعبه است و پیش عاشقان
و خاصان وصال حقست پس میگویند اگر خدا خواهد بوی برسیم و بدیدار مشرف شویم اما آنکه معشوق
گوید ان شاء الله آن نادرست حکایت آن غریبیست غریبی باید تا حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن
خدا را بندگانند که ایشان محبوب و معشوقند و حق تعالی طالب ایشانست و هرچه وظیفه عاشقانست
او برای ایشان میکند و می نماید همچنانک عاشق میگفت ان شاء الله برسیم حق تعالی برای آن عزیزان
ان شاء الله میگوید اگر بشرح آن مشغول شویم اولیای واصل سر رشته گم کنند پس چنین اسرار و احوال را چون
توان گفتن با خلق قلم اینجا رسید و سر بشکست یکی که شتر را بر مناره نمی بیند تار موی در دهن شتر چون بیند آمدیم
بحکایت اول اکنون آن عاشقان که ان شاء الله میگویند یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه در آییم
ایشان غرق حقند آنجا غیر نمی گنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیرست که خود را تا محو نکرد آنجا نگنجید
لیس فی الدار غیر الله اکنون این که پیغمبر ماید رسوله الرؤیا خوابهای عاشقان و مشتاقان و صادقانست
و تعبیرش در آن عالم پیدا شود بلک احوال جمله عالم خوابست تعبیرش در آن جهان پیدا شود همچنانک خوابی
می بینی که سواری بر اسب بمراد می رسی اسب بمراد چه نسبت دارد و اگر بینی که بتو درمهای درست دادند
تعبیرش سخنهای نیکو از عالمی بشنوی درم بسخن چه می ماند همچنین که گفتیم احوال همه عالم خوابست الدنیا حلم
النائم تعبیرهاش در آن عالم دگرگون باشد که باین نماند آنرا معبر الهی تعبیر کند زیرا بر وی همه مکشوفست
همچنانک باغبان در باغ در آید بر درختان نظر کند بی آنکه بر شاخها میوه بیند حکم کند که این خرماست و این انجیر و انار
و غیره چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیرها را بیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد
او دیده است پیشین که چه نتیجه خواهد دادن همچنانک باغبان پیشین می بیند که البته این درخت چه میوه خواهد دادن
همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی بینی که اگر صد هزار درم ترا باشد
و گرسنه باشی و نان نیابی هیچ توانی آن درم را خوردن و غذای خود کردن و زن برای فرزند و قضای شهوتست

[illegible]

وجامه برای دفع سرماست و همچنین جمله چیزها متسلسل است تا بحق جل جلاله اوست که مطلوب
لذاته است و او را برای او خواهند نه برای چیزی دیگر چون او ورای همه است و به از همه و شریفتر و لطیفتر
از همه پس او را از او چون خواهند پس الیه المنتهی چون بحق رسیدند بمطلوب کلی رسیدند از اجاد کرد که
نیست این نفس آدمی محل شبهه است و اشکال هرگز بهیچ وجه از و نتوان شبهه و اشکال را بردن مگر که
عاشق شود بعد از آن در وایها نماند حبک الشیء یعمی ویصم ابلیس چون آدم را سجود نکرد مخالفت امر نمود
گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین ذات من از نارست و ذات او از طین چون شاید که اعلی ادنی را سجود
کند چون ابلیس را بدین جرم و مقابلگی نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور کرد گفت یا رب این همه را
تو کردی و فتنه تو بودی مرا لعنت میکنی و چون آدم گناه کرد و حق تعالی از بهشتش برون آورد با آدم گفت ای آدم
چون من بر تو گرفتم بگناه که کردی تو از جرم کردم چرا با من بحث نکردی آخر ترا حجت بود با من میگفتی همه از تست
و تو کردی هر چه تو خواهی آن شود و هر چه خواهی خود وجود نیابد اینچنین حجت راست مبین واقع داشتی
چرا نگفتی گفت یا رب میدانستم لیکن ترک ادب نتوانستم کردن در حضرت تو و عشق نگذاشت که مواخذه کنم فرمود
که این شرع مشرعست یعنی ای شیخو و مثالش همچنانست که دیوان پادشاه در و احکام پادشاه از امر و نهی و عدل
و سیاست عام را و خاص را و احکام دیوان پادشاه بی حدست در شمار نتوان آوردن و عظیم خوبست و پر فایده
قوام عالم بدانست اما احوال درویشان و فقر مصاحبت با پادشاه دانستن علم حاکم کو و دانستن علم احکام کو
دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه فرق عظیمست اصحاب احوال ایشان همچون مدرسه ایست که در و فقیهان باشند
که هر فقیهی را مدرس مرحسب استعداد او جامگی میدهد یکی را ده و یکی را بیست یکی را سی ما نیز سخن را بقدر هر کس
و استعداد او میگوییم کلم الناس علی قدر عقولهم فصل هر کسی این عمارت و ابنیتی میکند یا اظهار کرمی
یا برای مصلحتی یا برای نامی یا برای ثوابی و حق تعالی را مقصود رفع مرتبه اولیا و تعظیم تربه و مقابر ایشانست
ایشان خود بتعظیم محتاج نیستند و در نفس خود معظمند چراغ اگر میخواهد که او را بر بلندی نهند برای دیگران
میخواهد نه برای خود او را چه زیر و چه بالا هر جا که هست چراغ منورست لا بمیخواهد که نور او بدیگران برسد
این آفتاب که بالای آسمانست اگر زیر باشد همان آفتابست لا عالم تاریک ماند پس او بالا برای خود نیست برای غیر است
حاصل ایشان از بالا و زیر و تعظیم خلق منزه اند ترا که ذره ذوق و لمعه لطف آن عالم روی می نماید آن لحظه از
بالا و زیر و خواجگی و بندگی و از خویش نیز که از همه بتو نزدیکترست بیزار شوی و یادت نماند ایشان که معدن
و اصل آن نور و ذوقند زیر و بالا کی باشد مفاخر ایشان بحقست و حق از زیر و بالا مستغنیست
مغنی

این زیر و بالا مارا است که پا و سر داریم رسول فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی بان کان عروجه
فی بطن الحوت و عروجی کان فی السماء علی العرش یعنی مرا اگر تفضیل نهید بر و از بهر آن منهید که عروج او
در بطن حوت بود و مرا بالای آسمان که حق تعالی نه بالاست و نه زیر تجلی بر بالا همان باشد که در زیر همان
و در بطن حوت همان از بالا و زیر منزه است بر او همان یکیست بسیار کسانی هستند که کارها میکنند
غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیزی دیگر چون خدا خواست که دین محمد معظم باشد و ظاهر شود
و تا ابد الدهر بماند بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته اند ده ده مجلد غرضشان اظهار فضل خویش کشاف را
زمخشری چندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرده است برای اظهار فضل خود تا مقصود
حاصل شود و آن تعظیم دین محمد است پس همه خلق نیز کار حق میکنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود
دیگر حق میخواهد که عالم بماند ایشان بشهوات مشغول میشوند بزنی شهوت میرانند برای لذت خود و آن
سبب قوام عالم میگردد پس بحقیقت بندگی حق میکنند الا ایشان آن نیت نمیکنند و همچنین مساجد
می سازند چندین خرجها میکنند در صحن و سقف آن الا اعتبار قبله راست و مقصود و معظم قبله است و تعظیم او
آن افزون میشود هر چند که مقصود ایشان آن نبود این بزرگی انبیا و اولیا از روی صورت نیست
الحق الله ایشان را بالایی و بزرگیی هست اما بیچون و چگونه این درم بالای پولست بالایی از روی صورت
نیست نقد بر اگر نقره را بر بام نهی و زر را زیر طشت زر بالا باشد علی کل حال لعل بالای زر خواه زیر خواه بالا
و سبوس بالای غربالست و آرد زیر طشت آرد بالا باشد پس بالایی از روی صورت نیست در عالم معانی چون
آن گوهر در وست علی کل حال او بالاست فصل شخصی درآمد فرمود که او محبوبست و متواضع و این از گوهر
اوست همچون شاخی که میوه اش بسیار باشد آن میوه او را فرو کشد و شاخی را که میوه نباشد سر بالا دارد
همچون سپیدار و چون میوه از حد بگذرد ستونها نهند تا بکلی فرو نیاید پیغامبر علیه السلام عظیم متواضع بود
زیرا میوههای عالم اول و آخر برو جمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود ما سبق رسول الله احد فی السلام
گفت هرگز کسی پیش از پیغامبر سلام نگفت زیرا او پیش دستی کردی از غایت تواضع و اگر تقدیر اسلام پیشین نکردی
هم متواضع او بودی سابق در سلام او بودی زیرا همه سلام را از و آموختند و از و شنیدند هر چه دارند اولیان و آخریان
همه از عکس او دارند و سایه او یند اگر سایه کسی در خانه پیش از و درآید در حقیقت پیش او باشد اگر چه
سایه سابق است بصورت آخر سایه از و سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست از لروقت در
ذرههای آدم در اجزای او این ذرهها بودند بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک این ساعت آن پیدا
میشود

اما این تابانی و روشنی ساتو است و ذرهٔ او در آدم از همه صافی‌تر و روشن‌تر و متواضع‌تر بود بعضی بزرگ‌تر از اولیا اول نگرند و بعضی آخرها لکل آخر نگرند عزیزند و بزرگ‌اند زیرا نظرشان بجا قبلیت و آخرت و آنها که باول نظر میکنند خاص‌ترند می‌گویند چه حاجتست که با آخر نظر کنیم چون گندم کشته اند در اول جو نخواهد رستن و آنرا که جو کاشته اند گندم برنیاید پس نظر ایشان در اولست و قومی دیگر خاص‌ترند که نه باول نظر دارند و نه باخر ایشان را اول و آخر یاد نمی‌آید غرق حق‌اند و قومی دیگرند که ایشان غرق‌اند در دنیا باول و آخر نمی‌نگرند از غایت غفلت ایشان علف دوزخند پس معلوم شد که اصل محمد بوده است که لولاک لما خلقت الافلاک و هر چیزی که هست از شرف و تواضع و حکم و مقامات بلند همه بخشش او است و سایهٔ او ست زیرا او پیدا شده است همچنانکه این دست هر چه کند از سایهٔ عقل کند زیرا که سایهٔ عقل بر وست هر چند که عقل را سایه نیست اما او را سایه هست سایه همچون که معنی را هستی هست بی هستی اگر سایهٔ عقل بر آدمی نباشد همه اعضای او معطل باشد دست بهنجار نگیرد پا راست رفتن نتواند چشم چیز نبیند گوش کر شود پس سایهٔ عقل این اجزا کارها را بهنجار میکنند و لایق بجای آرند و در حقیقت آن همه کارها از عقل می‌آید اجزا آلتند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفهٔ حق او چون عقل کل است عقول مردم همچون اعضای اویند هر چه کنند از سایهٔ او باشد و اگر از ایشان کژی بیاید از آن باشد که عقل کل از او سایه برداشته باشد چنانکه مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را معلوم گردد که عقل از سر او رفته است و سایه بر وی نمی‌افکند عقل جنس ملکست گرچه ملک را صورت هست و پر و بال و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل کنند و یک طبع دارند بصورت نظر نباید کردن چون در معنی یک فعلند مثلا صورت ایشان را اگر بگدازانی همه عقل شود و هیچ از پر و بال او چیزی نماند پس دانستیم که همه عقل بودند اما مجسم شده و ایشان را عقل مجسم گویند همچنانکه از موم مرغی سازی با پر و بال اما آن همان موم باشد چون می‌گدازی آن پر و بال و سر و پای مرغ یکباره موم شد پس دانستیم که موم همان موم است و مرغی که از موم سازند همان موم بست مجسم نقش گرفته و همچنین یخ آبست چون بگدازد آب محض باشد اما پیش از آنکه یخ نشده بود کس آن را در دست نتوانستی گرفتن پس فرق بیش از این نیست که آب نامصور مصور شده است احوال آدمی همچنین است که پر فرشته را آورده اند و بر دم خری بسته تا باشد که آن خر بصحبت فرشته فرشته باشد زیرا ممکنست که خر همرنگ او شود و ملک گردد

از خرد پر داشت عیسی بر فلک پر بداو
گر خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

و چه عجبست که خر آدمی شود خدا تا در دست بر همه چیزها آخر این طفل که اول می‌زاید از خر بدتر است در نجاست میکند

و بدهان می‌برد خر را باری نوعی تمیز هست وقتی که بول میکند پا ها باز میکند تا بول بر وی نچکد چون آن طفل را که از خر بدتر است حق تعالی آدمی با فهم و ادراک میکند خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا این چیز عجب نیست در قیامت همه اعضای آدمی یک یک جدا جدا سخن گویند فلسفیان اینرا تاویل میکنند که دست سخن چون گوید مگر بر دست علامتی پیدا کند که آن بجای سخن باشد آنچنانکه ریشی یا دملی بر دست بر آید توان گفتن که دست خبر میدهد که گرمی خورده ام یا دست مجروح باشد سیاه گشته گویند دست سخن می‌گوید که بر من کارد رسیده است یا بر دیگ سیاه رسیده است سخن گفتن اعضا بدین طریق باشد سنیان گویند حاشا و کلا بلکه آن دست و پا محسوس در سخن آیند چنانکه زبان میگوید در روز قیامت آدمی منکر شود که من ندزدیده ام دست گوید آری دزدیدی من بستدم بزبان فصیح آن شخص و بدست و پا خود کند که شما سخن گوی نبودید سخن چون میگوئید گویند انطقنا الله الذی انطق کل شیء ما را آنکس در سخن آورد که همه چیزها را در سخن می آورد در و دیوار و سنگ و کلوخ را آن خالقی که این همه را نطق میبخشد ما را نیز نطق بخشید چنانکه زبان ترا نطق آورد زبان تو گوشت پاره و دست من گوشت پاره سخن گفتن زبان که گوشت پاره است چرا محال نیست اما از آنکه بسیار دیدی ترا محال نمی‌نماید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش سخن گوی سخن گفت و بهر چه امر کند سخن گوید سخن بقدر آدمی می‌آید سخن ما همچون آبیست که میراب آنرا روان میکند آب چه داند که او را کجا و بکدام دشت روان کرده است در کلزاری یا سبزه زاری این دانم که چون آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمین اندک است باغچه ایست یا دیواری کوچک یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین من کفشدوزم چرم بسیارست الا بقدر پا ببرم سایهٔ شخص و اندازهٔ او قامتش چند بود چندانم حیوانیست که آن در زیر زمین می زید و در ظلمات می باشد او را چشم و گوش نیست زیرا در آن مقام که باش دارد محتاج چشم و گوش نیست چون آن احتیاج ندارد نیست که خدا را چشم و گوش کمست یا بخلی هست الا چیزی بحاجت دهد چیزی که بی حاجت دهد بر وبال باشد حکمت و لطف و کرم حق بار بر گیرد بر کسی بار نهد مثلا آلت نجار بخیاط دهی که بدین کار کن بر وی بار گردد پس چیزی را که بحاجت دهد همچنان که آن کرمان در زیر زمین در آن ظلمت زندگانی میکنند خلقانند در ظلمات این عالم قانع و راضی محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند آن چشم بصیرت و گوش هوش ایشان را بچه کار آید کار این عالم باین چشم حسی که دارند می‌آید و عزم آن طرف ندارند آن بصیرت بایشان چون دهند

تا ظن نبری که رهروان نیز نبینند
کاملصفتان بی‌نشان نیز نبینند
زین گونه که تو محرم اسرار نه
می‌پنداری که دیگران نیز نبینند

اکنون عالم بغفلت قایمست که اگر غفلت نباشد این عالم نماند شوق حق و یاد آخرت و سکر و وجد معماران عالمست

اگر همه رو نماید بکلی آن عالم گردد و بمرویم اینجا نمانیم و حق میخواهد که اینجا باشیم تا دو عالم باشد پس دو کدخدا را نصب
کرد یکی غفلت و یکی بیداری تا هر دو خانه معمور باشد **فصل** فرمود لطفهای شما و سعیها و تربیتها که می‌کنید حاضر
و غایبا منّ اگر در شکر و تعظیم و عذر خواستن تقصیر میکنم ظاهراً از تکبر نیست یا بفراغت یا بی‌دانم حق منعم را
که مجازات می‌باید کردن بقول و فعل لیکن دانسته‌ام از عقیدهٔ پاک شما که آن را خالص برای خدا می‌کنید من بخدا
حواله می‌کنم تا عذر آن را هم او خواهد چون برای او کرده‌اید که اگر من بعذر آن مشغول شوم و بزبان اکرام کنم و مدح
گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق خواهد دادن بشما رسید و بعضی مکافات رسید زیرا آن تواضعها و عذر خواستن
و مدح کردن حظ دنیاست چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی آن به که کلی عوض آن از حق باشد
جهت این عذر نمی‌خواهم **بیان آنکه عذر خواستن دنیاست** زیرا مال را نمی‌خورند و مطلوب لعینه نیست بمال اسپ و غلام
و کنیزک می‌خرند و منصب طلبند تا ایشان را مدحها و ثناها گویند پس دنیا خود آنست که ای بزرگ باشد و محترم و او را ثنا
و مدح گویند شیخ نساج بخاری مردی بزرگ بود و صاحب دل دانشمندان و بزرگان نزد او شدندی بزیارت و بدو زانو
نشستندی شیخ امی بود می‌خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و معنی حدیث بشنوند می‌گفت من تازی نمی‌دانم
شما ترجمهٔ آیت و یا حدیث را بگویید تا من معنی آن بگویم آیت میگفتند او تفسیر و تحقیق آن بیان میکرد که رسول در
فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبهٔ آن مقام و راهها و عروج آن را بتفصیل بیان
میکرد روزی علوی معرّف قاضی را بخدمتش مدح میکرد و میگفت چنین قاضی در عالم نباشد رشوت نمی‌ستاند بی‌میل
و محابا خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل میکند گفت این که میگویی این رشوت نیست ازین بهتر چه رشوت
باشد که در مقابلهٔ او او را شرح میکنی شیخ الاسلام ترمذی میگفت که سید برهان الدین سخنهای تحقیق خوب میگوید
از آنست که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان را مطالعه کرده است یکی گفت آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن
نمی‌گویی گفت او را دردی و مجاهده‌ای و عملی هست گفت آنرا چرا نمی‌گویی و یاد نمی‌آری از مطالعه حکایت میکنی و ما اصل آنست
از آن میگوییم تو نیز از آن بگو ایشان درد آن جهانی نبود بکلی دل برین جهان نهاده بودند بعضی برای خوردن نان
آمده‌اند و بعضی برای تماشای نان میخواهند که این سخن را بیاموزند و بفروشند این سخن همچون عروسیست و شاهدیست و کنیزک
خوب را که برای فروختن خرند این کنیزک بر وی چه مهر نهند و بر وی چه دل بندد چون لذت آن تاجر درین فروختن است
او عنین است کنیزک را برای فروختن می‌خرد او را آن رجولیت و مردی نیست مخنث را اگر شمشیر هندی بدست افتد
از برای فروختن بستاند یا کمان پهلوانی بدست او افتد هم برای فروختن باشد زیرا او آن ندارد که شصت و لایق آن
زه نیست و عاشق زه است و چون بفروشد بهای آن را بگلگونه و وسمه دهد این سخن سریانیست زنهار مگویید که فهم کردیم

هر چند بیش فهم و ضبط کرده باشید از فهم عظیم دور باشد فهم این بی‌فهمیست خود بلا و مصیبت تو از آن فهمست ترا
آن فهم بندست از آن فهم می‌باید رهیدن تا چیزی شوی تو میگویی که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من
گنجید این محال باشد آری اگر گویی مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان خوبست و مطلوب
که ترا بر در پادشاه آرد چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و راه زنست چون باوی رسیدی
خود را بوی تسلیم کن ترا با چون و چرا کار نیست مثلا جامهٔ نابریده خواهی که آن را قبا یا جبه برند عقل ترا پیش خیاط آورد
عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را بدرزی آورد اکنون عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرف خود و دانش
خود را ترک باید کردن و همچنین بیمار را عقل او چندان نیکست که او را بر طبیب آرد بعد از آن عقل او دیگر بکار نیست و خود را
بطبیب باید تسلیم کردن نعرهای پنهانی ترا گوش اصحاب نعره می‌شنوند آنکس که چیزی دارد یا درد گوهری و دردی هست پیداست
آخر میان قطار شتران آن سرمست پیدا باشد از چشم و از رفتار و از کف او **سیماهم فی وجوههم من اثر السجود**
هر چه بن درخت میخورد بر سر درخت از برگ و میوه پیدا می‌شود و آنکه نخورد و پژمرده است کی پنهان ماند این
های و هوی بلند که میکنند سرش آنست که از سخنی سخنها فهم میکنند و از حرفی اشارتهای معلوم میکنند همچنانکه وسیط
و کتب مطول خوانده باشد از تنبیه چون کلمه بشنود چون شرح آن را خوانده است از آن یک مسئله اصلها و مسئلها
فهم کند بر آن یک حرف تنبیه های میکند یعنی که من زیر این چیزها می‌بینم و این آنست که من آنجا رنجها برده‌ام و شبها
بروز آورده و گنجها یافته که **الم نشرح لک صدرک** شرح بی‌نهایتست چون آن شرح خوانده باشد از رمزی بسیار
فهم کند و آنکس که هنوز مبتدیست از آن لفظ معنی لفظ معلوم کند او را چه خبر و های های باشد سخن بقدر
مستمع می‌آید چندانکه میکشد مغتذی می‌شود و حکمت فرو می‌آید چون نمی‌کشد حکمت نیز بیرون نیاید و روی ننماید
ای عجب چرا سخن نمی‌آید جوابش گوید که ای عجب چرا سخن نمیکشی آنکس که ترا قوت استماع نمی‌دهد گوینده را هم داعیهٔ
گفتن نمی‌دهد در زمان مصطفی علیه السلام کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهری سحری خواجه‌اش فرمود که طاسها
بر گیر تا بحمام رویم در راه مصطفی در مسجد با صحابه نماز میکرد غلام گفت ای خواجه لله تعالی این طاس را لحظه‌ای بگیر
تا دوگانه‌ای بگزارم بعد از آن بخدمت روم در مسجد رفت نماز میکرد مصطفی بیرون آمد و جملهٔ اصحاب غلام تنها
در مسجد ماند خواجه تا چاشت منتظر بود و بانگ میزد که ای غلام بیرون آی میگفت مرا نمی‌هلد چون کار از حد رفت
خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست اثر کسی ندید گفت آخر کیست که ترا نمی‌هلد که بیرون آیی گفت آنکس که ترا نمی‌گذارد
تا اندرون آیی خود کس اوست که تو او را نمی‌بینی و آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده است
و فهم نکرده است و شب و روز آن را می‌طلبد بنده آنم که نمی‌بینمش و آدمی از آنچه فهم کرده است و دیده است ملولست

وگریان از دوست که فلاسفه دوئیت را منکرند نیز امیگویند که چون بیبنی که سیر ملو است نوی را از دو است
سنیان میگویند این وقتی باشد که او یک لون نماید چون بهر لحظه صد لون می نماید که کل یوم هو فی
شان اگر صد هزار سال تجلی کند هرگز یکی نماند اگر تو نیز این ساعت حق را می بینی در آثار و افعال هر لحظه
گوناگون می بینی که فعلی بفعلی دیگر نمی ماند و وقت شادی تجلی دیگر و وقت گریه تجلی دیگر و همچنین در خوف
و رجا تجلی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال او آثار او گوناگونست و بیکدیگر نماند پس تجلی ذات او نیز
چنین باشد مانند تجلی افعال او آنرا برین قیاس کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حق دیگر لحظه هزار گونه
می شوی و بر یک قرار نیستی بعضی ازینها کان هستند که از قرآن بخورند و بعضی هستند خاص تر
که از حق می آید قرآن را انجابی بیند و می دانند که آن را حق فرستاده است انا نحن نزلنا الذکر وانا له
لحافظون مفسران میگویند در حق قرآنست این هم نیکوست اما حقیقت اینست که در تو گوهری و طلبی
و شوقی نهاده ایم نگهبان آن ماییم آن را ضایع نگذاریم و بجایی برسانیم تو یکبار بگو خدا و انگاه پای دار
که جمله بلاها بر تو ببارد یکی امد مصطفی را گفت انی احبک گفت هش دار که چه میگویی گفت انی احبک گفت اکنون
پای دار که بازدست خود را خواهم کشتن وای بر تو یکی در زمان مصطفی آمد گفت من این دین را نمی خواهم والله
نمی خواهم این دین را از تستان چندانکه درین دین تو آمدم روزی نیاسودم مال رفت زن و فرزند رفت حرمت نماند
گفت حاشا که دین ما هر جا که رفت تا نیاید تا او را از بیخ و بن بر نکند و خانه اش را ویران نکند که لا یمسه الا المطهرون
چگونه معشوقست که تا در تو موئی از هستی خود باقی باشد روی خود را بتو نماید و لایق وصال او نشوی و بهیچ
راه ضد که آن بخود راه از عالم بیزاری باید کردن و دشمن خود شدن تا دوست روی نماید اکنون ما آن
دل که قرار گرفت تا او را حق رساند و آنچ نا بایستست از جدا نکند او دوست باز ندارد پیغامبر فرمود برای
آن نیاسود که غم بیخودی که غم خود تا استغراق او آن شادیهای او از آن دمعه تو چیزی باشد تو چیزی هند
بوقت استغراق کسی چیزی نخورد چون فارغ شود آنکه چیزی خورد تو نیز صبر کن زهی می خوری که غم خوردن
استغراقست بعد از استغراق پیش آید شادی که آن دائم باشد که آن را خیاری و ملکی آن را آخر نباشد اگر در دنیا
شب و روز فراغت و آسایش می طلبی حصول آن در دنیا امکان نیست مع هذا یک لحظه بی طلبی نیستی با حق نیز که
در دنیا می باید چون برقیست که می گذرد و قرار نمی گیرد و آنگاه کدام برق برقی که برگ برگ بر باران پر برف همچنین
مثلا کسی عزم انطالیه کرده است قیصریه میرود و امید دارد که با انطالیه رسد و سوی باز نگیرد کند مع الله که
ممکن نیست که ازین راه با نطالیه رسد الا انکه براه انطالیه میرود اگر چه لنگست و ضعیف تا بهم رسد چون

چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بی رنج حاصل نمی شود کار آخرت همچنین باری این رنج را سوی
صرف کن تا ضایع نباشد نقیل گوی که ای محمد بن مرا بستان که من نه آسایم دین را کسی که رها کند تا
او را بمقصود رساند حکایت گویند معلمی از بی نوایی دراعه کتان نداشت گاهی در فصل زمستان پوشیده بود
رهش در مکان خرسی را سیلاب برده بود سرش در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند گفتند ای استاد اینک پوستینی
در جوی و تو سرمائی استاد از غایت احتیاج در جست که پوستین را بگیرد خرس در وی
استاد در آویخت استاد در خرس شد کودکان بانگ می داشتند که ای استاد اگر نمی توانی پوستین را بگذار و تو بیرون
آی گفت من پوستین را رها کردم پوستین مرا رها نمی کند شوق حق ترا کی گذارد اینجا شکرست که مابدست
خود نیستیم بدست حقیم همچنانک طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نداند الله لا جبهه حق تعالی هیچ او را
آنجا رها کرد او را در پیشتر بنان خوردن و بازی کردن و همچنین ازانجاش کشاند تا بمقام عقل و همچنین
درین حالت که او را از طفلیت نسبت بان عالم و ازین بستان دیگر است نگذارد و تا بجایی رساند که دانی که این
طفل بود و چیزی نبود عجب من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه
ثم الوصال صلوه ثم الجمال الکمال صلوه صیادان ماهی را بیکبار رگی نمی کشند چون که در حلقش رفت
رونه باشد پاره پاره می کشانند تا خونش میرود و سست و ضعیف میگردد باز رها می کنند همچنین
بازش می کشند تا بکلی ضعیف شود چنگال عشق نیز چون در کام آدمی افتد حق تعالی او را بتدریج
می کشد که آن قوتها و خونها باطل که در وست پاره پاره از و برود که ان الله یقبض و یبسط لا اله
الا الله ایمان عام است لا اله الا هو ایمان خاص آنست که لا هو الا هو همچنانک کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است
و بر تخت نشسته غلامان و حاجبان و امرا بر اطراف وی ایستاده می گوید باید که من پادشاه باشم و پادشاهی
غیر من نیست این را در خواب گوید چون بیدار شود و کسی را در خانه نبیند جز خود این بار گوید که منم و جز من
کسی نیست اکنون این را چشم بیداری باید چشم خواب آلود آنرا نتواند دیدن و این وظیفه اوست هر طایفه
طایفه دیگر را نفی کند میگویند که حق ماییم و وحی ما راست و ایشان باطلند و ایشان نیز ایشان را همچنین میگویند
هفتاد و دو ملت نفی یکدیگر میکنند پس باتفاق میگویند که ره او حق نیست پس در نیستی حق بر همه متفق
باشند و این جمله یکی را هست برین هم متفق اند اکنون ممیزی کیستی مومنی می باید که بداند که آن یکی کدامست
المومن کیس فطن ممیز ایمان همان تمییزست و دراک سوال کرد که اینها که نمی دانند بسیارند و آنها که
می دانند اندکند اگر با این مشغول خواهیم شدن که تمییز کنیم میان اینها که نمی دانند که گوهری ندارند و میان آنها

ایها

که دارند دراز کشد فر بود که نمی دانند اگرچه بسیاراند اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی
همچون مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و همچنین پارهٔ شکر اگر چشیدی
اگر صد لون حلوا سازند از شکر دانی که آنجا شکر هست چون شکر را دانسته کسی که از یک شاخ شکر بخورد
چون شکر را بشناسد شکر او را دو شاخ باشد شما را اگر این سخن مکرر می نماید از آن باشد که درس نخستین را
فهم نکرده اید پس لازم شود هر روز این گفتن چنانک معلمی کودکی را سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد
بگذشته بود پدر کودک آمد که ما در خدمت چه تقصیر کردیم گفت از شما هیچ تقصیر نیست اما کودک از این نگذرد
و او را پیش خواند گفت بگو الف چیزی ندارد الف را نمی توانست گفتن معلم گفت حال اینست می بینی چون از این
نگذشت وی را سبق نو چون دهم گفت الحمد لله رب العالمین ایک الحمد لله رب العالمین گفتیم از آن نیست که نان و نعمت
کم شد نان و نعمت بی نهایتست اما اشتها نماند و مهمانان سیر شدند جمعیت آن گفته می شد الحمد لله که این نان و نعمت دنیا
نماند که نان و نعمت دنیا را اشتها چندانک خواهی بخور و بتوانی خوردن چون تجارت دست بهر جانش میکشی با تو نمی آید
روحی ندارد که خود را منع کند از تا جایی که مخلاف این نعمت الهی که حکمت نعمتی نیست تا اشتها داری و رغبت تمام می یابی
سوی تو می آید و غذای تو میشود و چون اشتها و میل نماند از ابر و رنتوانی خوردن و کشیدن روی در چادر
کشد و خود را بتو ننماید حکایت کرامات شیخ بود گفت یکی از اینجا بروزی یا بلحظه بکعبه رود چندان عجب و کرامات
نیست باد سموم را آن عجب که بیک لحظه هر جا که خواهد برود کرامات آن باشد که ترا از حال دون بحال عالی آرد و از آنجا
سفر کنی و از جهل بعقل و از جمادی بحیوة همچنانک اول خاک بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی بعالم
علقه و مضغه و از آنکه بعالم حیوانی و از آنجا بعالم انسانی سفر کردی کرامات این باشد که حق تعالی اینچنین سفر را بر تو نزدیک کرداند
درین راهها و منازل که آمدی هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه خواهی آمدن و چون آمدی ترا
آوردند و معین می بینی که آمدی همچنین ترا با صد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار
کنند قبول کن پیش عمر رضی الله عنه کاسهٔ پر زهر آوردند بارمغانی گفت این چه را شاید گفتند این برای آن باشد
کسی را که مصلحت نبینند آشکارا کشتن از این اندکی با او دهند مخفی بمیرد و اگر دشمن باشد که بشمشیر نتوان کشتن پاره
از این پنهان او را بکشند گفت سخت نیکو چیزی آورده اید بمن دهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمی رسد
و در عالم از وی دشمن تر مرا کسی نیست گفتند این همه حاجت نیست که بیکبار بخوری از این ذره بس باشد این صد هزار کس را بس
گفت این دشمن نیز یک کس نیست صد هزار مرد دشمن است و صد هزار کس را نگونسار کرده است بستد و آن همه را بیکبار در کشید آن
گروه که آنجا بودند همه بیکبار مسلمان شدند گفتند دین تو حقست عمر رضی الله عنه گفت شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان نشد

تنظیر خوب

ربط الحمد لله معلوم شد مربوط است بکر اگر فکر دقیق کنی

کرامت حضرت عمر رضی الله عنه

اکنون غرض عمر از این ایمان ایمان عام نبود که آن ایمان بود و زیاده بلکه ایمان صدیقان داشت اما غرض او
ایمان انبیا و خواص و عین الیقین بود و آن توقع داشت چنانک آوازهٔ شیری بر اطراف عالم شایع گشته بود مردم
برای تعجب از مسافتی دور قصد آن بیشه کردند برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت کشیدند و منازل
بریدند چون در آن بیشه رفتند و شیر را از دور دیدند باز ایستادند و پیش نمی توانستند یک قدم نهادن گفتند آخر
چندین راه قدم نهادیت برای عشق این شیر و این شیر را خاصیتی است که هر که پیش او دلیر رود و بعشق
دست بر وی مالد هیچ گزندی بوی نرساند و اگر کسی از وی ترسان و هراسان باشد این شیر از وی خشم گیرد
بلک بعضی را قصد میکند که چه گمان بدست که در حق من می برند گفتند اکنون چیزی که چنین است یکساله راه قدمها
زدیت اکنون که نزدیک شیر رسیدیت این استادن چیست قدمی بیشتر نهید کس را زهره نبود که یک قدم
بیشتر نهد گفتند آن همه قدمها زدیم آن همه سهل بود که در عین شیر است اکنون مقصود عمر از آن ایمان این قدم بود که
یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد آن قدم نادر است جز کار خاصان و مقربان نیست و قدم خود اینست باقی
آثار قدمست این ایمان بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود شستند گفت فاعل نیکی و بدی یک چیز است
یا دو جواب از این روکه وقت تردد در مناظره اند و قطعا دو باشند که یک کس با خود مخالفت نکند و این دو که
لا ینفک است بدی از نیکی زیرا نیکی ترک بد است و ترک بدی بی بدی محالست بیان آنک ترک بدی نیکیست اگر داعیه
نیکی نبود ترک میل نبود پس شر نبود چنانک مجوس گفتند یزدان خالق نیکیهاست و اهرمن خالق بدیها
و مکروهها جواب گفتیم محبوبات از مکروهات جدا نیست زیرا محبوب بی مکروه محالست که محبوب
زوال مکروه است و زوال مکروه بی مکروه محالست شادی زوال غمست زوال غم بی غم محالست پس یکی
باشد لا یتجزی گفتم تا چیزی فانی نشود فایدهٔ او ظاهر نشود چنانک سخن تا حروف او فانی نشود در نطق فایده
آن بمستمع نرسد هر که عارف را بد گوید آن نیک گفتن عارفست در حقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزانست که نکوهش
بر وی نشیند و عارف عدو آن صفتست پس بد گوینده آن صفت بد گویندهٔ عدو عارف باشد و ستایندهٔ عارف بود
لاجرم عارف از چنان بد گوی میگریزد و گریزنده از مذموم محمود بود **وبضدها تتبین الاشیاء** پس بحقیقت
عارف می داند که عدو من نیست و نکوهندهٔ من نیست که من مثال باغ خرمم و گرد من دیواریست بر آن دیوار
حدثهاست و خارها هر که می گذرد باغ را نمی بیند آن دیوار و آفتش را می بیند و بد آن را میگوید باغ با آنکس چه خشم گیرد
الا بد گفتن او را زیان کارست که او را با آن دیوار می باید ساختن تا بباغ رسیدن پس بنکوهش این دیوار از باغ دور
ماند پس خود را هلاک کرده باشد پس مصطفی فرمود انا الضحوک القتول یعنی مرا عدوی نیست تا در قهر او خشم کن باشم

او جهت آن می کشد کافر را بیک نوع تا آن کافر نکشد خود را بصد لون لاجرم ضجور کی باشد در این کشتن فصل
پیوسته شحنه طالب دزدان باشد و دزدان از وی گریزان این طرفه که دزدی طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بگیرد
و بدست آرد حق تعالی با بایزید گفت چه خواهی گفت خواهم که نخواهم ارید ان لا ارید اکنون آدمی را دو حالت بیش نیست
یا خواهد یا نخواهد این که همه نخواهد صفت آدمی نیست این آنست که او از خود نهی شده است و کلی نمانده که اگر او مانده بودی
آدمیتی در وی بودی که خواهد و نخواهد پس حق تعالی می خواست که او را کامل کند و شیخ تمام تا بعد از آن او را حالتی حاصل
شود که اتحادی و فراق نگنجد وصل کلی و اتحاد باشد زیرا همه رنجها از آن می خیزد که چیزی خواهی و میسر نشود
چون نخواهی رنج نماند مردمان منقسم اند و ایشان را درین طریق مراتبست بعضی بسعی و جهد بجایی برسند که
انچ خواهند باندرون و اندیشه بفعل آرند این مقدور بشر هست اما آنکه در اندرون غلغله خواست و اندیشه
نباید آن مقدور بشر نیست آن را جز جذبهٔ حق از و نبرد قل جاء الحق وزهق الباطل ادخل یا مؤمن فان
نورک اطفأ ناری مؤمن چون تمام و را ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق خواهی جذبهٔ او باشد خواهی
جذبهٔ حق اینچ میگویند بعد از مصطفی وحی بر دیگران منزل نشود زیرا نشود شود الا آنرا وحی نخوانند
معنی آن باشد اینک میگوید المؤمن ینظر بنور الله چون بنور خدا نظر می کند همه را ببیند اول و آخر
غایب و حاضر را از نور خدا چون چیزی پوشیده باشد و اگر پوشیده شود آن نور خدا نبود پس معنی وحی هست
اگرچه آنرا وحی نخوانند عثمان رضی الله عنه چون خلیفه شد بمنبر رفت خلق منتظر بودند که چه فرمایند خموش
کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر میکرد بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد چنانک پروای ایشان نماند که برون روند
و از هم دیگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند که بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را چنان حالتی نیکو
نشده بود فایدها و کشفها حاصل شد و سرهایی معلوم گشت که بچندین عمل و وعظ نشده بود تا آخر مجلس
همچنین نظر میکرد و چیزی نمی فرمود چون خواست فرو آمدن گفت ان لکم امام فعال خیر من امام قوال
راست فرمود چون مراد از گفت فایده است و نقل و تبدیل اخلاق که گفت اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند
میسر شد پس آنچ فرمود عین صواب فرمود آمدیم که خود را فعال گفت و در آن حالت فعلی نکرد ظاهر که از او ان نظر توان
دید نماز نکرد و حج و صدقه نکرد ذکر و خطبه نکرد هیچ از اینها نبود پس دانستیم که عمل و فعل آن صورت نیست تنها
بلک این صورتها صورت عملست و آن عمل جانست اینچنانک مصطفی میفرماید اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
اینک یکی بستاره نظر میکند و راه می برد هیچ ستاره سخن میگوید با وی نی الا بمجرد آنک بستاره نظر می کند
راه را از بی راهه می داند و بمنزل می رسد همچنین ممکن است که در اولیای حق نظر کنی ایشان در تو تصرف کنند بی گفتی

و بحثی مقصود حاصل شود وی را بمنزل وصل برسانند فمن شاء فلینظر الی فمنظری ینذر الی
من ظن ان الهوی سهل در عالم خدا هیچ صعبتر از تحمل محال نیست مثلا تو کتابی را خوانده باشی و تصحیح و معرب
کرده باشی یکی آن کتاب را پهلوی تو نشسته است و کژ میخواند هیچ توانی آنرا تحمل کردن ممکن نیست و اگر آنرا هیچ
نخوانده باشی برا هیچ تفاوت نکند اگر کژ خواند و اگر راست چون تو کژ را از راست تمییز نکرده پس تحمل محال
مجاهدهٔ عظیم است اکنون انبیا و اولیا خود از مجاهده می رهند اول مجاهده که در طلب داشتند قتل نفس و ترک
شهوات و آن جهاد اکبرست و چون واصل شدند و در مقام امن مقیم شدند و برایشان کژ و راست کشف
شد و دانستند باز در مجاهدهٔ عظیم اند زیرا افعال این خلق همه کژست و ایشان می بینند و تحمل می کنند
که اگر تحمل نکنند و بگویند یک کس بر ایشان نایستد و کس سلام مسلمانی بر ایشان ندهد الا حق تعالی ایشانرا
وسعی و حوصلهٔ عظیم بزرگ داده است که تحمل می کنند از صد کژی یکی را می گویند تا او را دشوار نیاید باقی را می پوشانند
بلک مدحش می کنند که کژت راستست تا بتدریج این کژیها را یک یک دفع می کنند همچنانک معلم کودکی را خط آموزد
چون بسطر رسد کودک سطر می نویسد و بمعلم می نماید پیش ان معلم همه کژست و بدست و بطریق صنعت و مدارا میگوید
که جمله نیکست احسنت احسنت الا این یک حرف را از آن سطر بد میگوید و بوی می نماید که چنین می باید نوشتن
باقی را تحسین می کند تا دل او نرمد و ضعیف نشود و بآن تحسین قوت میگیرد و همچنان بتدریج تعلیم میکند
و مددی می یابد انشاء الله امید داریم که امیر را حق تعالی مقصود ما برساند هرچ در دل دارد و میخواهد و آن
چیزها را بیفزود و لیکن اگر در دل ندارد و نمی داند که چه چیزست که از آن نخواهند و اصل اصل آنست امید هست که
میسر شود لیکن آنرا ببیند و مطالعه کند و بخششها بوی برسد از این خواستها و تمنهای اول شرمش آید عطا
آنرا گویند که در وهم آدمی نیاید و نگذرد زیرا هرچه در وهم او گذرد باندازهٔ همت او باشد و اندازهٔ او و اما
عطاء حق باندازهٔ قدر حق باشد پس عطاء حق آن بود که لایق حق بود نه لایق وهم و همت بنده ما لا عین
رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر هرچند که آنچ تو توقع داشتی چشمها آنرا دیده بود
و گوشها جنس آن شنیده و دلها جنس آن متصور شده اما عطای من بیرون آن جمله باشد و ورای آن همه
فصل صفت یقین شیخ کاملست و ظنهای نیکوی راست مریدان او بند علی التفاوت ظن و اغلب الظن و علی
هذا همچنین هر ظنی که افزونترست از ظن بیقین نزدیکترست و از انکار دورتر کل ظن ... ایمان ... همه ظنون راست
از یقین شیر میخورند و می افزایند و آن شیر خوردن و افزون شدن نشان آن تحصیل زیادتی ظنست بعلم و عمل تا
هر یکی یقین شوند و در یقین فانی شوند زیرا چون یقین شوند ظن نماند این شیخ و مریدان ظاهر در عالم اجسام نقشها

آن شیخ یقین اند و مریدانش دلیل بر انکه این نقشها متبدل می شوند دورا بعد دور قرنا بعد قرن و آن شیخ
یقین و ظنون که فرزندان اواست و بیند تا بمیند در عالم علی مر الادوار و القرون من غیر تبدل باز ظنون
اغالیط ضالین اسکر اند کان شیخ یقین اند که هر روز از و دور تر شوند و هر دو پیستر ند زیرا هر روز می افزایند
در تحصیلی که آن ظن بدیشان افزاید فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا اکنون خواجگان خرما می خورند
و شتران خار می خورند قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت الا من تاب و آمن و عمل صالحا
فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات هر تحصیلی که می کرده است در افساد ظن این ساعت قوت شود
در اصلاح ظن همچنانکه دزدی دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طرارها و دزدی که می ورزید این ساعت قوت
شد در عدل و احسان و فضل دارد بر شحنه کان دیگر که او دزد نبوده اند زیرا که این شحنه دزد پیشه بوده
دزدان اینک داند احوال دزدان از و پوشیده نماند همچنین کسی اگر شیخ شود سخت کامل باشد و رهبر عالم و مهتد
زمان **فصل** و قالوا اجتنبنا و لا تقربنا فکیف و انتم حاجتی لحبیب معلوم می باید دانستن که هر کسی هرجا
که هست پهلوی حاجت خویش است لا ینفک و هر حیوانی پهلوی حاجت خویش است ملازم حاجة اقرب
الیه من ابیه و امه ملتصق به و آن حاجت بند اوست که او را می کشد این سو و آن سو همچون مهار و محال
باشد که کسی خود را بند کند زیرا او طالب خلاص بند است و محال باشد که طالب خلاص طالب بند باشد پس ضروری
او را کسی دیگر بند کرده باشد مثلا او طالب صحت است پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا محال بود که هم طالب مرض
بود و هم طالب صحت و چون پهلوی حاجت خود بود حاجت دهنده خود بود و چون ملازم مهار خود بود
ملازم مهار کشنده و مهار کننده خود بود الا آنکه نظر او بر مهار است از بهر آن نه عزتو مقدار است اگر او بر مهارکش
بودی از مهار خلاص یافتی مهار او و مهار کش او بودی زیرا او را مهار از بهر آن نهاده اند که بی مهار با مهار کننده
و نظر او به مهار کننده نیست لا جرم سنسمه علی الخرطوم در بینیش کنیم مهار و می کشیم بمراد خویش
چنانکه وی مهار در بینی ما می آید یقولون هل بعد الثمانین ملعب فقلت و هل قبل الثمانین ملعب
حق تعالی صبوتی بخشد پیران را از فضل خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت بدان سبب
تازگی می آورد بر می جهاند و می خنداند و آرزوی بازی میدهد که جهان را نو می بیند و ملول نشده است
از جهان این پیر هم جهان را نو بیند همچنان بازیش آرزو کند و بر جسته باشد و گوشت و چون او بیفزاید
لقد جل خطب الشیب ان کان کلما بدت شیبة یعدو من اللهو مرکب پس جلالت پیری از جلالت
حق افزون باشد که بهار جلالت حق بیدا آید و خزان پیری بر ان غالب باشد و طمع خزانی خود را بگذارد پس ضعف
باشد
غالب

شود
بهار فضل حق باشد که همه ریختن دندان خنده بهار کم شود و همه سپیدی موی سبزی فصل حق باوه
و همه کریه باران خزانی باغ حقایق منغص شود قال الله تعالی عما یقول الظالمون **فصل** دیدمش
برصورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه و هو علی غرفة صغیرة ینظر من الدرج و رفع
یدیه و یغمز کذا و کذا ثم رایت فلان الدین یری عنده علی صورت ذلک فنفر فاخذته و هو یقصد ان
یعضنی فوضعت راسه تحت قدمی و عرته عصرا کثیرا حتی خرج کل ما کان فیه ثم نظرت
الی حسن جلده فقلت هذا یلیق ان یملا ذهبا و جوهرا او درا و یاقوتا و افضل من ذلک ثم قلت اخذ
ما اردت فانفر یا انا فرحیث شئت و اقفز الی الجانب رایت و اما قفزانه خوفا من ان یغلب فی المغلوبیه
سعادته لا شک انه یصور من دقایق الشهابیة و غیره و اسرت فی قلبه و هو یرید ان یدرک کل شی
و کل احد من ذلک الطریق الذی اجتهد فی حفظه و التذبه و لا یمکنه ذلک لان العارف حالة لا یصطاد
بتلک الشبکات و لا یلیق ادراک هذا الصید بتلک الشبکات و ان کان صحیحا مستقیما فالعارف مختار
فی ان یدرک مدرک لا یمکن لاحد ان یدرکه الا باختیاره انت فعدت مرصادا لاجل الصید الصید
یراک و یری حیلتک و هو مختار و لا ینحصر طرق عبوره و لا یعبر من صدک انما یعبر من طرق طرقها
هو و ارض الله واسعة و لا یحیطون بشی من علمه الا بما شاء ثم تلک الدقایق لما وقعت فی لسانک
و ادراکک ما بقیت دقایق بل فسدت بسبب الاتصال بک کما ان کل فاسد و صالح وقع فی فم المعارف
مدرکه لا یبقی علی ما هو بل یصیر شیئا آخر متدثرا متزملا بالغانیات و الکرامات لا یری الی العصا کیف
تدثرت فی ید موسی و لم یبق علی ما کان من ماهیة العصا و کذی اسطوانة الحنانة و القضیب فی ید
الرسول و الدعا فی فم عیسی و الحدید فی ید داود و الجبال معه ما بقیت علی ماهیتها بل صارت شیئا آخر
غیر ما کانت فکذی الدقایق و الدعوات اذا وقعت فی ید الظلمانی الجسمانی لا یبقی علی ما کان تا تر ابود دابود رد

کعبه با طاعت خراباتست الکافر یاکل فی سبعة امعاء و ذلک الجعض الذی لخاره الفراش الجاهل
یاکل فی سبعین معاء لو اکل فی معاء واحد لکان اکلا فی سبعین معاء لان کل شی من المبغوض مبغوض کما ان کل
شی من المحبوب محبوب لو کان الفراش هاهنا الدخلت علیه و نصحته و لا اخرج من عنده حتی ینظرده
و یبعده لانه مفسد لدینه و قلبه و روحه و عقله یا لیت کان یحمله علی الفسادات عن هذا مثل شرب الخمر
و الغیان کان یصلح ذلک اذا اتصله بعنایات صاحب العنایة لکنه ملا البیت من السجادات یا لیت یلف فیها
و یحرق حتی یتخلص الفراش منه و من شره لانه یفسد اعتقاده عن صاحب العنایة و همزه قدامه و یلمزه

وهو یبسکت ویهلک بنفسه وقد اصطاده بالتسبیحات والاوراد والمصلیات لعل یوما یفتح الله عن الفرائل
فیری باحسرة وبعده عن رحمة صاحب العنایة فیضرب عنقه بیده ویقول اهلکتنی حتی اجتمع علی اوزاری وصور
افعالی کما راوا فی المکاشفات قبایح اعمالی والعقاید الفاسدة الطاعة خلف ظهری فی زاویة البیت مجموعه
وانا اکتمها من صاحب العنایة بنفسی واجعلها خلف ظهری وهو یطلع علی ما اخفیه عنه ویقول ایش تخفی
فوالذی نفسی بیده لو دعوت تلک الصور الخبیثة یتقدموا الی واحدا واحدا رای العین وتکشف نفسها
وتخبر عن حالها وعما یلیتم فیها خلص الله المظلومین مثل هولاء القاطعین الصادین عن سبیل الله بطریق
التعبد الملوک یلعبون بالصولجان فی المیدان لیری اهل المدینة الذین هم لا یقدرون ان یحضروا
الملحمة والقتال امثالا لمبارزة المبارزین وقطع روس الاعداء ودحرجتها تدحرج الاکرة فی المیدان
وطرادهم وکرهم وفرهم فهذا اللعب فی المیدان کالاسطرلاب للجد الذی هو فی القتال کذلک الصلوة
والسماع لاهل الله اراءة للناظرین ما یفعلون فی السر من موافقة لاوامر الله ونواهیه المختصة بهم والمغنی
فی السماع کالامام فی الصلوة والقوم یتبعونه ان غنی ثقیلا رقصوا ثقیلا وان غنی خفیفا رقصوا
خفیفا تمثالا لمتابعتهم فی الباطن مبادی الامر والنهی **فصل** مرا عجب آید این حافظان چون پوک
نی برند باحوال عارفان چنین شرح که می فرماید ولا تطع کل حلاف مهین همّاز هم از خاص خود او سخن کسی فلان را
مشنو هرچه گوید که او چنین است باتو همّاز مشاء بنمیم مناع للخیر الا قرآن عجب جادو سخنان
می هند که صریح در گوش خصم میخواند چنانکه فهم میکند و هیچ خبر ندارد از خود زود باز می یابد رحم الله
عجب لطفی دارد خصمش که می شنود و فهم میکند و بحث میکند و فهم نمی کند الله لطیف قهرش لطیف لطفش
لطیف تمامه چون قفل کشایی که لطف ندارد وصف نکند این اگر از اجزا خود را فرو شکلها از لطف نهایت
ولذت قفل کشایی و بیچونی وفتاحی او خواهد بودن زنهار بیماری وسردن را در حق من متهم مکنید
که آن روپوش است کشنده این لطف مثلی خواهد بودن آن کارد یا شمشیر که پیش آید جهت دفع چشم بد
اغیار است تا چشمهای نجس بیگانه بجنب ادراک آن مقتل نکند **فصل** صورت فرع عشق است که عشق این صورت را
قدر نبود و فرع آن باشد که اصل نتواند بودن پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان
گفتن گفت عشق نیز صورت متصور نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گوییم چرا عشق متصور نیست
بی صورت انگیزنده صورتست صد هزار صور از عشق انگیخته میشود هم ممثل هم محقق الرحمه بی نقاش نبود
ونقاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل لحرکة الاصبع مع حرکة الخاتم تا عشق خانه نبود

هیچ مهندس تصور خانه نکند و همچنین گندم سالی به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک و صورت گندم همانست
پس قدر و قیمت صورت گندم بعشق آمد و همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق آنی تا پیش تو آن قدر دارد
و در دوری که هنری را طالبی نباشد آن هنر را نیاموزند و نورزند گویند که عشق آخر افتقارست واحتیاج
بچیزی پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع گفتیم این سخن که میگویی از حاجت میگویی آخر این سخن از حاجت
تو هست شد چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد پس احتیاج مقدم بود و این سخن از و زایید پس او احتیاج را
وجود بود پس فرع او نبود عشق و احتیاج گفت آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد
گفتیم دایما فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت آن اصلست فرع درخت کمال میوه است **فصل** فرو بود
از دعوی این کنیزک که کردند اگرچه دروغ است و پیش نخواهد رفتن اما در وهم این جماعت چیزی نشسته است
این وهم و باطن آدمی همچون دهلیزیست اول در دهلیز آید آنگه در خانه این همه دنیا یک خانه است هرچه درآید درون
آید که دهلیزست لابد که در خانه ظاهر شود مثلا این خانه که نشسته ایم صورتش در دل مهندس پیدا شد آنگه
این خانه شد پس گفتیم این همه دنیا یک خانه است هرچه در دهلیز دیدی که پیدا شد حقیقت دان که در خانه پیدا شود
و این همه چیزها که در دنیا پیدا میشود از خیر و شر اول همه در دهلیز پیدا شده است آنگه اینجا حق تعالی چون خواهد که
چیزهای گوناگون از غرایب و عجایب باغها و بوستان و علوم و تصانیف گوناگون در عالم پیدا کند در اندرونها تقاضا
آن نهد تا از آن پیدا شود و همچنین هرچه درین عالم می بینی میدان که در آن عالم هست مثلا هرچ در دم بینی
میدانک در یم باشد که این هم از آن یم است و همچنان این آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایبهای دیگر حق تعالی
تقاضای آن در ارواح پیشینیان نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد مردم که میگویند عالم قدیمست
سخن ایشان مسموع کی باشد بعضی میگویند حادثست و آن انبیا اند و اولیا که ایشان قدیمتر از عالمند
و حق تعالی تقاضای آفرینش عالم را در ارواح ایشان نهاد و آنگه عالم پیدا شد پس ایشان علی الحقیقه میدانند
که حادثست و از مقام خود خبر میدهند مثلا ما درین خانه که نشسته ایم عمر ما شصت و هفتاد هست دیدیم که
این خانه نبود سالی چندست که این خانه شد اگر درین خانه جانورانی متولد شدند و از در و دیوار این خانه
مثل کرم و موش و مار و حیوانات حقیر که در خانه می زایند و خانه را معمور دیدند اگر ایشان بگویند که این
خانه قدیمست بر ما حجت نشود چون ما دیده ایم که این خانه حادثست همچنانک جانوران از در و دیوار
آن خانه رسته اند جز این خانه چیزی نمی دانند و نمی بینند خلقانند که از این خانه دنیا رسته اند در ایشان
جوهری نیست منبتشان از اینجاست هم اینجا فرو روند اگر ایشان عالم قدیم گویند بر انبیا و اولیا که ایشان را

وجود بوده است پیش از عالم بصد هزار هزار سال چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه حد است و نه عدد
حجت نباشد که ایشان حدوث عالم را دیده اند همچنانک تو حدوث خانه را بعد از آن فلسفی یک سنی
می گوید که حدوث عالم را انچه دانستی ای خر تو قدم عالم را انچه دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیمست معنیش
آنست که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد اگر گواهی بر اثبات آسان ترست از انک گواهی بر نفی معنیش انست
که این کار را فلان مرد نکرده است و اطلاع برین مشکلست می باید که آن شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص
بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید البته این کار را نکرده است هم حقیقت نشود شاید که این را
خوابی بوده باشد یا آن شخص بحاجت رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن سبب این گواهی
بر نفی روا نیست زیرا مقدور نیست اما گواهی بر اثبات مقدورست و آسان زیرا میگوید لحظه
با او بودم چنین گفت و چنین کرد لاجرم این گواهی مقبولست زیرا که مقدور آدمیست اکنون ای سگ این که
بحدوث گواهی میدهم آسانترست از آنچ تو بقدم عالم گواهی میدهی زیرا حاصل گواهیت اینست که حادث
نیست پس گواهی بر نفی داده باشی پس چون هر دو را دلیلی نیست و ندیده اند که عالم حادث است یا قدیم
تو او را میگویی چه دانستی که حادث است او نیز میگوید که ای قلتبان تو چه دانستی که قدیمست آخر دعوی تو
مشکلترست و محالتر **فصل** مصطفی صلوات الله علیه با اصحاب نشسته بود کافران اعتراض
آغاز کردند فرمود که آخر شما معترفید که در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست بر وی وحی می آید
و بر هر کسی فرو نمی آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعل و در قول و در سیما در همه اجزای او نشان
و علامات آن باشد اکنون چون آن نشانها را دیدیت روی بوی آرید و او را قوی گیرید تا دستگیر شما
باشد ایشان محجوج می شدند و پیش سخنشان نمی ماند دست بشمشیر میبردند و می آمدند و اصحاب را
می رنجانیدند و میزدند و استخفافها میکردند مصطفی فرمود که صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب
شدند و بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا این دین را ظاهر خواهد کردن و صحابه مدتها
نماز را پنهان میکردند و نام مصطفی را پنهان میگفتند تا بعد مدتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید
و جنگ کنید مصطفی را که امی میگویند از آن میگویند که بر خط و علوم قادر نبود یعنی از این روش امی اش
میگفتند که خط و علم و حکمت مادرزاد دست مکتسب نیست کسی که بر روی قمر رقوم نویسد بر کاغذ چیز
نداند بنوشتن و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از وی می آموزند عقل جزوی را چه چیز باشد که عقل کل را نباشد
عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی نو اختراع کند که آن را و جنس آنرا ندیده باشد و این که مردم

تصنیفها کرده اند و هندسهای نو و بنیادهای نو نهاده اند اما تصنیف نو نیست انرا دیده اند بر آنجا
زیادت میکنند آنها که از نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند عقل جزوی قابل آموختن است محتاج است
بتعلیم عقل کل معلمست محتاج نیست و همچنین جمله پیشها را چون باز کاوی اصلش و آغاز آن وحی
بوده است و از انبیا آموخته اند و ایشان عقل کلند حکایت غراب که قابیل هابیل را کشت و نمی دانست که
چه کند غرابی غرابی را بکشت و خاک را بکند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد و از غراب تعلیم یافت
گور ساختن و دفن کردن را بیاموخت و همچنین جمله حرفتها هر کرا عقل جزویست محتاجست بتعلیم عقل کل
واضع چیزها است و ایشان انبیا و اولیا اند که عقل جزوی را بعقل کل متصل کرده اند و یکی شده اند
مثلا دست و پا و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند پا از عقل رفتار می آموزد
دست گرفتن چشم دیدن گوش شنیدن اما دل و عقل نباشد هیچ این حواس بر کار نباشد اکنون همچنانک
این جسم نسبت بعقل و دل کثیفست و غلیظ و ایشان لطیفند و این کثیف بآن لطیف قایمست و از آن لطفی و تازگی
دارد اگر و دار ندی او معطل و پلید و کثیفست و غلیظ پیش لطف عقل کل الفت ما را آیا ذ دار اصل همتست اگر سخن
باشد یا نباشد سخن فرعست فرمود که آخر این همت در عالم ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم
اجسام بی مصلحت آوردند این محال باشد پس سخن در کارست و پر فایده است دانه قیسی را اگر مغزش تنها
در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس دانستیم که صورت نیز در کارست
نماز نیز در باطنست که لا صلوة الا بحضور القلب اما لابدست که بصورت آری در رکوع و سجود که
آنگه بهره مند شوی و بمقصود برسی هم فی صلوتهم دائمون این نماز روحست نماز صورت موقتست
آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریاست آن را نهایت نیست جسم ساحلست و خشکیست محدود باشد مقدر
پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوعی و سجودی هست اما بصورت این رکوع و سجود ظاهر
می باید کردن زیرا معنی را با صورت اتصالی هست تا هر دو بهم نباشد فایده ندهد چنانک دانه بی پوست
نروید این که میگویی صورت فرع معنیست و صورت رعیتست و دل پادشاه آخر این اسمای اضافیاتست
چون میگویی که این فرع آنست تا فرع نباشد نام اصلیت بر وی کی نشیند پس او اصل از این فرع شد اگر این
فرع نبودی او را خود نام نبودی چون زن گفتی لا جرم مرد بود باید و چون حاکم گفتی محکومی باید حسام الدین
ارزنجانی پیش از انکه بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحاثی عظیم بود هر جا که رفتی بجد بحث
و مناظره کردی خوش گفتی اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد نبرد عشق را جز عشق دیگر

من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف این علمها نسبت با حوال فقرا بازی و عمر ضایع
کردنست انما الدنیا لعب اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل و کامل بازی نکند و اگر کند از غایت شرم
پنهان کند این علم و قال و قیل و هوسهای دنیا همه بادست و آدمی خاکست و چون باد با خاک آمیزد هر جا
که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد اما اگرچه خاکست
بهر سخنی که می‌شنود می‌گرید اشکش چون آب روانست تری اعینهم تفیض من الدمع اکنون عوض باد
بر خاک آب فرو می‌آید کار بعکس خواهد بودن لاشک چون خاک آب یافت بر و سبزه و ریحان و بنفشه
و گل روید این راه فقر راهیست که در وی بجمله آرزوها برسی هر چیز که تمنای تو بوده باشد البته
در آن راه بتو برسد از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران
و فصاحت و بلاغت و هر مرادی که باشد چون راه فقر را گزیدی اینها همه بتو برسد و هیچ کس درین راه
نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دیگر هر که در آن راه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل
شد و آن نیز چنان که دل او خنک شود و قرار گیرد زیرا هر راهی را اسبابیست و طریقی بحصول آن مقصود
و مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب و آن راه دورست و پر آفت و مانع شاید که آن اسباب تخلف
کنند از مقصود اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم نیاورده
باشی و از آنچ اول تمنی می‌بردی و می‌خواستی خجل گردی که آوه من بوجود چنین چیزی چنان چیزی حقیر
چون می‌طلبیدم اما حق تعالی گوید اگرچه تو از آن منزه شدی و نمی‌خواهی و بیزاری اما آن وقت
در خاطر تو گذشته بود برای ما ترک کردی کرم ما بی‌نهایتست البته آن نیز میسر تو گردانیم چنانک
مصطفی علیه السلام پیش از وصول و شهرت فصاحت و بلاغت عرب را می‌دید تمنی می‌برد که مرا نیز این چنین
فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد بکلی آن طلب و تمنی بر دل او سرد گشت
حق تعالی فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی بتو دادم گفت یا رب مرا آنچه کار آید فارغم از آن
و نخواهم حق تعالی فرمود که آن نیز باشد و فراغت قایم بود و هیچ ترا زیان ندارد حق تعالی او را سخنی داد که جمله
عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح سخن او مجلدها کردند تا اکنون ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن
قاصرند حق تعالی فرمود که نام ترا صحابه از ضعف و هم حسودان در گوشها پنهان می‌گویند بندگی ترا بجدی
نشر کنم که بر منارهای بلند بر اقالیم عالم پنج وقت بانگ نماز زنند با آوازهای بلند و الحانهای لطیف در مشرق و مغرب
مشهور شود اکنون هر که درین راه خود را درباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسر گشت و هرگز کس

ازین راه شکایت نکرد سخن ما همه نقدست و سخنهای دیگران همه نقل و این نقل فرع نقدست همچون پای آدمیست
و نقل چون قالب چوبین بشکل قدم آدمی اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصل دزدیده‌اند و اندازه آن ازین
گرفته‌اند اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را از کجا ساختندی پس بعضی سخنها نقدست و بعضی نقل
و بهمدیگر می‌مانند ممیزی می‌باید که نقد از نقل بشناسد تمییز ایمانست و کفر بی‌تمییزیست نمی‌بینی که در زمان
فرعون چون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران جمله ماران شدند آنکه تمییز نداشت همه را
یک لون دید و فرق نکرد و آنک تمییز داشت سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمییز پس دانستیم که ایمان
تمییزست آخر این فقه اصلش وحی بود اما چون با فکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند
و این ساعت هیچ ماند بلطافت وحی همچنین که این آب دی تورود روانست بسوی شهر آنجا که سرچشمه است بنگر که
چه صاف و لطیفست چون در شهر درآید و از باغها و محلهای اهل شهر بگذرد چندین خلق دست و پا و اعضا و جامها
و نجاسات بهایم در وی ریختند و با او آمیخته گردد چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری اگرچه همانست
گل کند خاک را و تشنه را سیراب و دشت را سبز گرداند اما ممیزی می‌باید تا دریابد که این آب را آن لطف که
داشت نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته شد که المؤمن کیس ممیز فطن عاقل پیر عاقل
نیست چون ببازی مشغولست اگرچه صد ساله شود هنوز کودکست و اگر کودکست چون ببازی مشغول نیست
پیرست معتبر نیست ماء آسن می‌باید ماء آسن آن باشد که جمله پلیدیها را پاک کند و در وی هیچ اثر نکند همچنان
صاف و لطیف باشد و در معده مضمحل نباشد و گنده و مخلط نگردد و آن آب حیوانست یکی در نماز نعره زد
و بگریست نماز او باطل شود یا نه جواب این تفصیلست اگر گریه از آن رو بود که او را عالمی دیگر نمودند بیرون از
محسوسات آخر آب دیده می‌گویند تا چه دید چون چنین چیزی دیده باشد که جنس نمازست و مکمل نماز باشد مقصود
از نماز خود آنست نمازش درست و مکمل‌تر و اگر بعکس این برای دنیا گریست یا دشمنی بر وی غالب شد از کین او
گریه‌اش آمد یا حسد برد بر کسی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست نمازش ابتر و ناقص و باطل باشد پس
دانستیم که ایمان تمییزست که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل و هر کرا تمییز نیست محروم و مستحق
اکنون این سخنها که می‌گوییم هر کرا که تمییز هست برخوردار شد و هر کرا تمییز نیست این سخن پیش او ضایع همچنانک
دو شخص شهری عاقل و کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستایی گواهی دهند اما روستایی جاهل
چیزی گوید که آن گواهی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و از من رو می‌گویند که روستایی گواه
با خویشتن دارد اما چون خجالت شکر مستولی گردد دست یابی نگردد که اینجا ممیزی هست یا نیست مستحق

این سخن و امثال این هست یا نیست از گزاف فرو می ریزد همچنانک زنی را که پستانهاش قوی پر شود و درد
کند برود و سگ بچگان محله را جمع کند و شیر را بر ایشان می ریزد اکنون این سخن چون بدست ناممیز افتاد
همچنان باشد که در ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی داند چون پاره‌ای سو برود و سیبی بدست او دهند آن
گوهر را از دست افکند چون تمییز ندارد پس تمییز نعمت عظیم است ابا یزید را پدرش بوقت طفلی بمدرسه برده
بود که فقه آموزد چون پیش مدرس برد گفت هذا فقه الله گفتند هذا فقه ابی حنیفه گفت انا ارید فقه الله
چون بر نحویش برد که هذا نحو الله گفتند هذا نحو سیبویه گفت ما ارید همچنین هر جاش که می بردند چنین میگفت
پدر عاجز شد و او را بگذاشت بعد از آن در طلب ببغداد آمد حالی که جنید را بدید نعره بزد و گفت هذا
فقه الله و چون باشد که بره مادر خود را نشناسد چون رضیع آن لبانست و از عقل و تمییز زاده است صورت را
رها کن شیخی بود و مریدان را پیش ایستاده رها کردی دست بسته در خدمت گفتند ای شیخ این جماعت را چرا
نمی نشانی که این رسم درویشان نیست این آیین امرا و ملوکست گفت خاموش کنید من خواهم که ایشان این طریق را
معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دلست ولیکن الظاهر عنوان الباطن معنی عنوان چیست
یعنی که از عنوان نامه را بدانند که نامه برای کیست و از عنوان کتاب بدانند که درین جا چه بابهاست و چه
فصلها از تعظیم و سر نهادن و بپا ایستادن معلوم شود که در باطنها چه تعظیم دارند و چگونه تعظیم
میکنند حق را اگر در ظاهر تعظیم ننمایند معلوم گردد که باطن بی باکست و مردان حق را معظم نمی دارند فصل
سوال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت نزع کسی را هیچ بار تلقین میکنند سخن را فهم نمی کند بعد از مرگ چه
سوالش کنند که بعد از مرگ سوالها را فراموش کنند گفتم چون آموخته را فراموش کنند لاجرم صاف شده
کردند یار خوش چیزیست زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد و می بالد و حیوة نو می یابد چه عجب می آید
مجنون را خیال لیلی قوت می داد و غذا می شد جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تاثیر باشد که
یار او را قوت بخشد یار حقیقی را چه عجب می داری که قوتها بخشد خیال او در حضور و غیبت چه جای خیالست
آن خود جان حقایق است آن را خیال نگویند عالم بر خیال قایمست و این عالم را حقیقت میگویی جهت آنکه در نظر
می آید و محسوسست و آن معانی را که این عالم فرع آنست خیالی میگویی کار بعکس است خود خیال این عالمست که آن معنی صد
چون این عالم پدید آورد و بپوسد و خراب شود و نیست گردد باز عالم نو پدید آرد و او کهن نگردد منزه است از نوی
و کهنی فرعهای او متصف اند بنوی و کهنی و او که محدث اینهاست از هر دو منزه است و ورای هر دو است مهندسی
خانه در دل خود بر انداخت خیالی بست که عرضش چندین و طولش چندین صفه و صحن چندین این را خیال نگویند

که آن حقیقت ازین خیال زاید و فرع این خیالست اگر غیر مهندس در دل چنین صورت بندد و گوید
ترا این خیالست فصل از فقیر آن به که سوال نکنند زیرا آنچنانست که او را تحریض میکنند بر اختراع دروغ
چرا زیرا که چون او را جسمانی سوال کند او را لازمست جواب بر وفق عقل او گفتن و چنانک حقیقتست بوی نتوان
گفتن چون او لایق و قابل آن نباشد و حلق و دهان او لایق چنین لقمه نیست پس او را لایق حوصله او جوابی
دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد اگرچه هرچه فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت
با آنچ پیش او آن جوابست و سخن است و حق است آن دروغ باشد اما نسبت بشنونده راست باشد و افزون
از راست درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه میکرد روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد آن درویش
بخورد شب محتلم شد پرسید که این طعام از پیش که آوردی گفت دختری خوب بمن داد گفت والله بیست سالست تا من
محتلم نشده ام این اثر لقمه او بود همچنین درویش احتراز می باید کردن و لقمه هر کسی نباید خوردن که درویش
لطیفست در وی زود اثر میکند چیزها و ظاهر می شود همچنانک در جامه پاک سپید اندکی سیاهی برسد ظاهر
گردد اما بر جامه سیاه پیدا نشود نه بر جامه و نه بر ناظر آن پس چون چنین است درویش را لقمه ظالمان
و حرام خواران و جسمانیان نباید خوردن که آن لقمه زود اثر کند و اندیشهای فاسد از تاثیر لقمه بیگانه ظاهر
گردد همچنانک از طعام آن دختر درویش محتلم شد فصل اوراد طالبان و سالکان آن باشد که باجتهاد و بندگی
مشغول شوند و زمان را قسمت کرده باشند هر کاری تا آن زمان موکل شود ایشان را همچون رقیبی
بحکم عادت مثلا چون بامداد برخیزد آن ساعت بعبادت اولیتر که نفس ساکن تر است و صافی تر هر کسی بدان
نوع بندگی که لایق او باشد و اندازه شرف نفس او باشد بجا می آورد وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون
صد هزار صفست هر چند پاکتر می شوند پیشتر می برند و هر چند کمتر میشوند بصف پستتر می برند
که اخروهن من حیث اخرهن الله این قصه درازست و این دراز هیچ کوته نیست هر که این
قصه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد الا من عصم الله و اما اوراد واصلان بقدر
فهم میگوییم آن باشد که بامداد ارواح مقدس و ملایکه مطهره و آن خلق که لا یعلمهم الا الله که نام ایشان
مخفی داشته از غیرت بسلام و زیارت ایشان می آیند ورایت الناس یدخلون فی دین الله و ملایکه
یدخلون علیهم من کل باب تو پهلوی ایشان نشسته و نبینی و آن سخنان و سلامها نشنوی و این چه عجب
می آید که بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالها بیند که آنک پهلوی او بود خبر ندارد که چه میگویند آن حقایق هزار بار ازین
خیالات لطیفترند و اینرا تا بیمار نشود چنان بیماری نبیند و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند آن

زیارت کننده که احوال آنرا کی انبیا و اولیا را می دانند و عظمت ایشانرا و انج که در خدمت وا او ل
بامداد چندین ملایکه و ارواح مطهر آمده اند شما در توقف کنند تا نباید که در میان جناب
اوراد در آید شیخ را زحمت باشد چنانک غلامان در سرای امده اند پادشاه حاضر شوند هر بامداد
و ورد شان آن باشد که هر یکی را مقامی معلوم و پرستشی معلوم بعضی ارند و در خدمت کنند و پادشاه
درویشان شکر مونادیه آرد الا بندگان پادشاه ببینند که فلان خدمت کرد و چون پادشاه شد و رد او
آن باشد که بندگان بیایند بخدمت او از هر طرفی زیرا سند کی تا بند تخلقوا باخلاق الله حاصل شد
کنت له سمعا و بصرا حاصل گشت و این مقامیست سخت عظیم گفت هم حیفست که عظمت آن
بعین وظا و یا و میم در فهم نیاید اگر اند کی از عظمت آن راه یابد نه عین ماند و نه مخرج حرف عین نه ظا
ماند و نه مخرج حرف ظا نه دست ماند نه هست از لشکرهای انوار شهر وجود خراب شود ان
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها شتری در خانه موشی پا نهد و ویران شود اما در آن خرابی هزار
گنج باشد گنج باشد موضع ویران سگ بود سگ بجای آبادان چون شرح مقام سالکان از نعیم
شرح احوال و اصلان چه گویم الا آنها را نهایت هست اما اینها را نهایت نیست نهایت سالکان
وصالست نهایت واصلان چه باشد آن وصلی کو را فراق نتواند بودن هیچ انگور باز غوره نشود
و هیچ میوهٔ پخته باز خام نشود حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
والله دراز نمی کنم کوتاه می کنم جان می بری و تو داده می پنداری هر که این را کوتاه کرد چنان
بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک گیرد فصل قال الجراح المسیحی نزب عندی
طایفة من اصحاب شیخ صدر الدین فقالوا ان کان عیسی هو الله کما تزعمون و نحن نعرف ان ذلک حق
لکن نکتم و ننکر قصدا للمحافظة للملة قال قایل کذب عدو الله و حاشا الله هذا کلام من سکر
من نبیذ الشیطان الضال المضل المدبر المطرود من جناب الحق و کیف یجوز ان یکون شخص
ضعیف یهرب من مکر الیهود من بقعة الی بقعة و صورته اقل من الذراعین حافظ السبع
السموات ثخانة کل سماء خمسمایة عام و بین کل سماء الی سماء خمسمایة عام ثخانة کل ارض
خمسمایة عام و بین کل ارض الی ارض خمسمایة عام و تحت العرش بحر عمقه هذا و لله مثل ذلک
البحر الی کبه و اضعاف کیف یعترف عقلک ان یکون متصرفها و مدبرها اضعف
الصور ثم عیسی من کان خالق السموات و الارض سبحانه عما یقول الظالمون

قال المسیحی خاکی بر خاک رفت و پاکی بر پاک قال اذا کان روح عیسی هو الله فاین راح روحه و انما
یروح الروح الی اصله و خالقه و اذا کان الاصل هو و الخالق این یروح قال المسیحی نحن وجدنا
هکذا فاتخذناه ملة قلت انت اذا وجدت و ورثت من ترکة ابیک ذهبا قلبا اسود فاسدا
~~ما تبدله بذهب صحیح المعیار صافیا عن الغل و الغش او تقول وجدت یدی هکذا شلا من ابیک~~
یدا شلا او وجدت دواء و طبیبا یصلح یدک الاشل ما تقبل و تقول وجدت هکذا الاشل فلا ارغب
الی تبدیله او وجدت ماء مالحا فی ضیعة مات فیها ابوک و تربیت فیها ثم اهتدیت الی ضیعة
اخری ماؤها عذب و نباتها حلو و اهلها اصحاء ما ترغب الی التنقل الیها و الشرب من الماء العذب
یذهب عنک الامراض و العلل او تقول انا وجدنا تلک الضیعة و ماءها الملح المورث للعلل فنتمسک
بما وجدنا حاشا لا یفعل هذا و لا یقول هذا من کان عاقلا او ذا حس صحیح ان الله تعالی اعطی لک عقلا
علی حدة غیر عقل ابیک و نظرا علی حدة غیر نظر ابیک و تمییزا علی حدة فلم تعطل نظرک و عقلک و تتبع
عقلا یردیک و یهدیک بود اشر کان ابوه اسکافا فلما وصل الحضرة السلطان و علم آداب الملوک
و السلاحداریة و اعطاه اعلی المناصب قط ما قال انا وجدنا آباءنا اسکافا فلا نرید هذه المرتبة
بل اعطنی ابها السلطان دکانا فی السوق اعانی الاسافینة بل الکلب مع کمال خسته اذا علم الصید
و صار صیاد السلطان نسی ما وجد من ابیه و امه و هو السکون فی المتبن و الخربات و الحرص
قط لا یقول انا وجدنا من آبائنا ابتغاء الجیف و اکل المیتات فلا نلتفت الی طبل السلطان و لا الی صید
فاذا کان عقل الحیوان تتشبث بما وجد احسن مما ورث من ابویه فمن السمج الفاحش ان یکون
الانسان الذی تفضل علی اهل الارض بالعقل و التمییز اقل من الحیوان نعوذ بالله من ذلک ثم یصح ان یقال
ان رب عیسی اعز عیسی و قربه فمن خدم عیسی فقد خدم الرب من طاعة فقد اطاع الرب فاذا بعث الله
نبیا افضل من عیسی اظهر علی یدیه ما ظهر علی ید عیسی و الزیادة یجب متابعة ذلک النبی لله تعالی لا
لعینه الا لله و لا یحب لعینه الا لله و انما یحب غیر الله لله تعالی و ان الی ربک المنتهی یعنی منتهی ان یحب
الشیء لغیره و یطلب لغیره حتی ینتهی الی الله فیحبه لعینه کعبه را جامه کردن از هوس است پای بیتی جمال کعبه بس است
لیس التکحل فی العینین کالکحل کما ان خلاقة الثیاب قد تنتهی لکم لطف الغناء و الاحتشام فکذلک
جودة الثیاب و حسن الکسوة یکتم سیماء الفقراء و جمالهم و کمالهم اذا تخرق ثوب الفقیر
انفتح قلبه سری هست که بکلاه زرین آراسته شود و سری هست که بتاج مرصع جمال جعد او توشید

زیرا جبذ خوبان جذاب عشقست و تختگاه لهاست تاج مرصع جمادست پوشنده آن معشوق

اشکبوی سلیمان را جستم در فقر یافتم با این شاهد همه شکیبها کردیم بهیچ چیز چنان راضی نشد که بدین

آخرین دو سپی پاره ام از خرد کی کار من این بوده است چون ندانم ما نهار را این برد از که پرده ها را این

اصل همه طاعتها اینست باقی فروعست چنانکه چلق گوسفند نبری در پاچه او در می دمی چه منفعت کند

صوم سوی عدم برد که خز این خوشیها آنجاست والله مع الصابرین هرچه در بازار دکانیست

یا ما کول یا مشروب یا اثاثی یا متاعی یا پیشه سر رشته هر یکی از آنها حاجتیست در نفس انسان و آن

سر رشته پنهانست تا آن بایست نشود آن چیز آن سر رشته نجنبد و پیدا نشود همچنان هر ملتی

و هر دینی و هر کراماتی و معجزه و احوال همه انبیا و اولیا هر یکی از آنها سر رشته ایست در روح انسانی

تا آن بایست نجنبد آن سر رشته نجنبد و ظاهر نشود وکل شیء احصیناه فی امام مبین

سوال ناآموخته را این ساعت تو که کلمات من از آن ساعت تا اکنون می شنوی بعضی را قبول کنی که جنس آن

شنیده و قبول کرده و بعضی را نیم قبول کنی و بعضی را توقف کنی و بحث میکنی و این رد و قبول

و بحث باطن تو را هیچ کس نشنود آنجا آلتی نه هرچند گوش داری از اندرون بگوش تو بانگی نیاید اگر

اندرون خویش هیچ گوید بیای این آمدن تو بزیارت عین سوال است که کام و بی زبان که مرا راه نمایید و آنچ

نموده اند روشن تر کنید و این نشستن ما با شما خاموش یا گویا جواب آن سوالهای پنهانی شماست چون

از اینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سوالست با پادشاه و جوابست و پادشاه را بی زبان همه روز باید که

چون می ایستید و چون می نگرید اگر کسی را در اندرون نظر کردی نیست لایق جوابش کژ می آید و با خود بر نمی آید

چون جواب راست گوید همچنان که کسی شکسته زبان باشد هرچند خواهد تا سخن درست گوید نتواند زرگر

که بسنگ زند زر را آن سوالست و جواب زر میگوید که اینم خالصم یا آمیخته ام بو تحوذ که بگو پا لودی

که زدی یا مس براندودی گرسنگی سوالست از طبیعت که در خانه تن خللی هست خشتی بده گلی بده

خوردن جوابست که بگیر نا خوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک نشده است بر سر آن مهره

دیگر نشاید زدن طبیب نبض گیرد سوالست جنبیدن رگ نظر بقاروره سوالست و جوابست بی لفظ

دانه در زمین انداختن سوالست که مرا فلان میوه می باید درخت رستن جوابست بی زبان زیرا جواب بی حرف است

سوال بی حرف باید و اگر دانه پوسیده بود درون نروید هم سوالست و جوابست که در زمین چیزی از ما یه

نبود من چه دهم از شهر اما علمت ان ترک الجواب جواب پادشاهی سه بار رقعه خواند و جواب ننوشت

او شکایت نوشت که سه بارست که بخدمت عرضه می دارم اگر مقبولم بفرمایند و اگر ردم بفرمایند پادشاه

بظهر رقعه بنشت اما علمت ان ترک الجواب جواب الاحمق سکوت تا دویدن درخت ترک اینست

لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی میکند سوالست و هرچه او را پیش آید جوابست اگر جواب خوش شنود

باید که شکر کند و شکر آن بود که همه جنس آن سوال کند که بر آن سوال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود

استغفار کند و دیگر جنس آن سوال نکند فلولا اذ جاءهم باسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم

وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سوال ایشانست یعنی سوال

خود را جواب دیدند می گفتند این جواب زشت لایق آن سوال نیست و ندانستند که دود از هیزم بود نه

از آتش هرچند هیزم خشک تر دود آن کمتر که باغبانی سپردی اگر آنجا بوی ناخوش آید تهمت بر

باغبان نه نی بر گلستان گو مادر را چرا کشتی گفت چیزی دیدم که لایق نبود گفت مردی را می بایست کشتن

گفت پس هر روز مردی می کشتم اکنون هرچه ترا پیش آید نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکیت جنگ نباید

کردن و اگر گویند کل من عند الله گوییم لاجرم عتاب کردن نفس را و عالمی را رهانیدن هم من عند الله

چنانکه آن یکی بر درخت شد و میوه می ریخت و میخورد خداوند باغ مطالبه کرد گفت از خدا نمی ترسی گفت

چرا ترسم درخت از آن خداست و من بنده خدا بنده خدا می خورد از نعمت خدا گفت باش تا جواب گویم رسن بیارید

و او را بر درخت ببندید و می زنید تا جواب ظاهر شدن فریاد بر آورد که از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم تو

بنده خدا و این چوب خدا می زند بر بنده خدا چوب خدا حاصل این که عالم بر مثال کوهست هرچه گویی از خیر

و شر در صدا همان شنوی و اگر گمان بری که من خوب گفتم کوه زشت جواب داد محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند

از کوه صدای زاغ آید یا نوای دیگر محال باشد پس یقین دان هر بانگی که کردی در جواب همان شنوی بانگ خوش دار چون بکوه آیی

کوه را بانگ خر چه فرمایی فصل

فرمود ما همچو کاسه ایم بر آب کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست بکی گفت

این عامست الا بعضی میدانند و بعضی نه دانند فرمود اگر عام بودی تخصیص قلب المومن بین الاصبعین

راست نبودی و نیز فرمود الرحمن علم القرآن نتواند گفت که عامست همگی علمها را او آموخت تخصیص

قرآن چیست و همچنان خلق السموات والارض تخصیص آسمان و زمین چیست چون همه چیزها را

علی العموم او آفرید لا شک همه کاسها بر سر آب قدرت و مشیت اویند لیکن چیزی نکو هیده را اضاف کنند

بآن ادب آدمی باشد چنانکه گویند یا خالق السرقین و الضراط واللواط الا اگر گویند یا خالق السموات یا خالق

العقول پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عامست پس تخصیص هر چیزی دلیل گزین آن چیز کند

کاسه بر سر آب می‌رود و آب آن را بر وجهی می‌برد که همه کاسه‌ها نظاره کرده‌اند، کان کاسه می‌شوند و کاسه
بر سر آب می‌برند بر وجهی که همه کاسه‌ها از وی می‌گریزند طبعاً و ننگ می‌دارند و آب ایشان را الهام کرده باشد
و قوت کردن در ایشان این می‌نهد که اللهم زدنا منه بعداً و با آن اول اللهم زدنا قرباً اکنون این کسی
که عام می‌بیند می‌گوید از روی مسخرگی هر دو مسخر اند یکسان و جواب می‌گوید که اگر لطف و خوبی و حسن
کرده‌اند از آب این کاسه را بدیدی از این حسن خاص و از این خوبی ترا بر و رای آن صفت عام بنمودی چنانک
معشوق کسی با همه سرگینها و خفریقها مشترکست از روی هستی و از روی جسمی هر که بخاطر عاشق آید
که معشوق من مشترکست با خفریقها در آن وصف عام که هر دو جسمند و متحیز اند و در شش جهت حادث شد
و قابل فنا اند و غیرها من الاوصاف العامه هر کرا برنجد و هر که او را از این صفت عام یاد کند او را دشمن
گیرد و ابلیس خود داند پس چون در تو این بنجد که نظر از جهت عام کردی که اهل نظاره حسن خاص ما
نیستی با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظره ما بحسن آمیخته است و اظهار حسن بغیر اهلش ظلم باشد
قال لا تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم این علم نظرست علم ما
نیست گل و میوه نمی‌شکفد بپاییز که آن مناظره باشد یعنی بپاییز مقاومت و مقابله کردن نباشد و گل را
آن طبع نیست که مقابله کند بپاییز اگر نظر آفتاب حمل یافت برون آید در هوای معتدل و اگر نی سر در
کشید و با اصل خود رفت پاییز او را می‌گوید اگر تو شاخ خشک نیستی پیش من برون آی اگر مردی او می‌گوید
من پیش تو شاخ خشکم و نامردم هرچه خواهی بگو ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای
بازیدکانت زنده ام با مرده کانت مرده ام تو که مولانا بهاء الدین اگر پیر زنی را که دندانها افتاده و روی چو
پشت سوسمار باشد که اگر مردی و جوانی پیک آمدم هذا الفرس و هذا المیدان مردی بنمای اگر مردی
گوید معاذ الله والله من مرد نیستم و آنچ حکایت کردند دروغ بود چون جفت تو نی نامردی خوش شد از دم
می‌آید پیش بر داشته بر عضو تو می‌زند که شطیب . مرد خندان و خوشی نخندد تا خنده ترا ببینم می‌گوید
چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست و هیچ طبع خوش نیست آنچ گفتند دروغ گفتند همه دواعی خنده ام مشغول
که تو کی روی و از من دور شوی گفت آه کرد تشنید رفت آه مکن تا ذوق نرود فرمود که همی بود که اگر آه کنی ذوق
برود علی اختلاف الحال اگر چنین نبودی نفرمودی ان ابرهیم لاواه حلیم و هم طاعتی اظهار نبایستی کردن
که هم اظهار ذوقست و این سخن که تو می‌گویی از سر آن میگویی که ذوق بیاید پس اگر برنده ذوقست برنده
ذوق را مباشرت میکنی تا ذوق بیاید و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زنند که برخیز که روز شد کاروان

تشویش مده

می‌رود گویند بانگ مزن که او در ذوقست ذوقش برمد گوید آن ذوق هلاکتست و این ذوق خلاص گویند
که مانعست این فکر را گوید بر بانگ خفته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد درین خواب بعد از آن که بیدار شود
در فکر آید آنکه بانگ برد دو نوع باشد اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد زیرا چون منبه او
صاحب علم باشد و او را بیدار کرده باشد آگهی چون او را بیدار کرد از غفلت از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد
پس فکر او بالا گیرد چون او را از جای بلند آواز داد اما اگر بعکس باشد که منبه تحت آن باشد در عقل چون
او را بیدار کند او را نظر بزیر افتد چون بیدار کننده اسفلست لابد او را نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی بود

فصل این کسانی که تحصیلها کرده‌اند و در تحصیلند می‌پندارند که اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند
بل چون اینجا آیند علمهاشان همه جان گیرد علمها همه نقشند چون جان گیرند همچنان باشد که قالبی مرده
حیوة یافته باشد اصل این همه علمها از آنجاست از عالم بی حرف و صوت و کلم الله موسی تکلیما حق تعالی با موسی
سخن بی حرف و صوت گفت زیرا حرف و کام و لب باید تا ظاهر شود حق تعالی و تقدس منزه است از لب و دهان
پس انبیا را در عالم بی حرف و صوت گفت و شنودیست با حق که اوهام این عقول جزوی آنجا نرسد و نتواند
پی بردن اما انبیا از عالم بی حرف در عالم حرف در می‌آیند و طفل می‌شوند برای این طفلان بعثت معلما
اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده‌اند باحوال او نرسند اما از او قوت گیرند و نشو و نما
یابند و با وی بیارامند همچنانک طفل اگرچه مادر را نمی‌شناسد بتفصیل اما بوی می‌آرامد و قوت می‌گیرد
و همچنان میوه بر شاخ می‌آرامد و شیرین می‌شود و از درخت خبر ندارد همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او
اگرچه او را ندانند و بوی نرسند اما از او قوت گیرند و پرورده شوند در جمله نفوس این هست
که ورای عقل و حرف و صوت چیزی و عالمی هست عظیم نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند بدیوانگان و بزیارت
میروند و می‌گویند باشد این آن باشد راستست چنین چیزی هست اما محل را غلط کرده‌اند آن چیز در عقل
نگنجد اما نه هرچه که در عقل نگنجد آن باشد کل جوز مدور و لیس کل مدور جوزا نشان آن باشد که گفتیم
که اگرچه او را حالتی باشد که آن در گفت و ضبط نیاید اما از وی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود
و درین دیوانگان که ایشان را دارند می‌گردند این معنی نیست و از حال خویشتن نه گردند و با او آرام نمی‌گیرند
اگرچه می‌پندارند که آرام گرفته‌اند آن را آرام نگوییم همچنانکه طفل از مادر رشد لحظه با دیگری آرام یافت آن را
آرام نگوییم زیرا غلط کرده است طبیبان میگویند هرچه مزاج را خوش آید و اشتها او دست او را قوت
دهد و خون او را صافی کرد اما وقتی که بی علتی خوش آید تقدیرا اگر گل خواری را گل خوش می‌آید آن را
نگوییم مصلح مزاجست

اگرچه خوش می آید و همچنین صفرایی را ترشی خوش می آید و شکر نا خوش آن خوشی را اعتبار نیست
زیرا بنا بر علتیست خوشی آنست که او را پیش از علت او را خوش آید مثلا دست یکی ببریده اند جراح از او راست
میکند و بر جای او داروی نشانده او را آن خوش می آید و درد می کند جراح می گوید او را اول آن خوش می آید
که دست راست بود و با آن آسوده بودی و چون کژ می کردند متالم می شدی و می رنجیدی این ساعت
ترا اگر آن کژ خوش می آید این خوشی دروغیست این را اعتبار نباشد همچنان عالم ارواح را در عالم
قدس خوشی از ذکر حق و استغراق حق بود همچون ملایکه اگر ایشان بواسطهٔ اجسام معلول شدند
و کل خوردنشان خوش می آید نبی و ولی که طبیبست میگوید که این خوشی دروغیست ترا خوش چیزی دیگر
می آید آنرا فراموش کرده خوشی مزاج اصلی صحیح تو آنست که اول خوش می آمد این علت ترا خوش می آید
می پنداری ترا خوش می آید عارفی پیش نحوی نشسته بود نحوی گفت سخن از این سه بیرون نیست یا اسم یا
فعل یا حرف عارف جامه بدرید که وا ویلتا بیست سال عمر من و سعی و طلب من بباد رفت که من بامید
آنکه بیرون از این سه سخنی دیگر هست مجاهدها کردم تو امید مرا ضایع کردی هرچند که آن عارف بآن سخن و مقصود
رسیده بود الا نحوی را بدین طریق تنبیه میکرد آورده اند که حسن و حسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند
در وقت طفلی که وضو کژ میکرد نا مشروع خواستند که بطریق احسن او را وضو تعلیم دهند پیش او رفتند
که این مرا می گوید که تو وضوی کژ می سازی هر دو پیش تو وضو می سازیم بنگر از هر دو کدام راست است
و مشروعست هر دو پیش او وضو ساختند گفت ای فرزندان وضوی شما سخت راست است و وضوی من مسکین
کژ بوده است چندانک مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیشتر شود و طعام بیش سازند
نمی بینی طفلک را چون قدک او کوچک است اندیشه او نیز که مهمانست لایق خانه قالب اوست غیر شیر و دایه
نمی داند و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشها افزون شوند از عقل و ادراک و تمییز و غیره خانه بزرگتر
کردد و چون مهمان عشق آید در خانه نگنجد خانه را ویران کند و از نو عمارتها سازد پردهای پادشاه
بردابرد او و لشکرها و حشم در خانه او نگنجد و آن پردهها لایق این درها نباشد آنجنان حشم بی حد مقام
بی حد می باید پردهها را چون بر او بزنند همه روشنایها دهند و حجابها برخیزند و نهانها آشکارا کردند
بخلاف پردهای این عالم که حجاب می افزاید این پردهها بعکس آن پردهاست انی لاشکو خطوبا
لا اعینها لیجهل الناس عن عذری و عن عذلی کالشمع یبکی و لا یدری أعبرته من صحبة النار أم من فرقة
العسل شخصی گفت از قاضی ابو منصور هروی کفته است گفت قاضی منصور پوشیده گوید و تردد

آمیز و متلون انا منصور بر ملا فت پیدا و فاش گفت همه عالم اسیر قضااند و قضا اسیر شاهد شاهد
پیدا کند پنهان ندارد گفت صفحه از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد از آن فرمود که خدا را بندگانند
که چون زنی را در چادر ببینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی ترا ببینیم که چه کسی و چه چیزی که چون تو
پوشیده بگذری و ترا نبینیم مرا تشویش خواهد بودن که کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی
ترا ببینم بر تو فتنه شوم مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است از آن ایمنم که اگر شما را ببینم
مرا تشویش شود الا اگر نبینم در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف طایفهٔ دیگر که اهل نفس اند ایشان
اگر روی شاهدان را باز ببینند فتنه ایشان شوند و مشوش کردند پس در حق ایشان آن به که رو باز نکنند
تا از فتنه برهند شخصی کفت خوارزم کسی عاشق نشود که آنجا شاهدان بسیارند چون شاهدی
ببینند و دل در و بندند بعد از و از و بهتر ببینند آن بر دلشان سرد شود فرمود که بر شاهدان خوارزم
اگر نتوان عاشق شد آخر بر خوارزم عاشق باید شدن که در و شاهدان بسیارند و بی حدند آن خوارزم
فقرست که در و شاهدان معنوی بسیارند و صورتهای روحانی بیحد که بهر چه فرو د آیی و قرار گیری
دیگری روی نماید که اولین فراموش شود الی ما لا نهایه پس بر نفس فقر عاشق شویم که در و چنین شاهدانند
فصل سیف البخاری راح الی مصر کل احد یحب المراة و یعشق مراة صفاته و فوایده و هو لا یعرف حقیقة
وجهه و اما یحسب البرقع وجها و مراة البرقع مراة وجهه و انت اکشف وجهک حتی تجدنی مراة لوجهک
و اثبت عندک انی مراة قوله تحقق ... سوی الدعاوی
قال ایقول هذا اجزا اما تری و یقول ان کنت تری و یقول قد تحققت الرویة فی الوجود و هو اعز الاشیاء
فی الوجود و اشرفها و تصدیق الانبیاء لانهم یدعون الی الرویة و انت اقررت به ثم الرویة لا یظهر
الا بالمرئی لان الرویة من الافعال المتعدیة لا بد للرویة من مرئی و رای و اما المرئی مطلوب و الرای طالب
او علی العکس فقد ثبت بانکارک الطالب و المطلوب و الرویة فی الوجود فیکون الالوهیة و المعبودیة
فی نفیها اثباتها فکانت واجبة و الثبوت الیهنة قبل اولیک الجماعة موبهون کذلک المعقل و یعظمونه قلت
لایکون ذلک الشیخ المعقل ادنی من الحجر و الوثن و لعبادها تعظیم و تفخیم و رجاء شوق و سوال و حاجات
و بکاء ما عند الحجر شی من هذا و لا خبر و لا حس من هذا فان الله تعالی جعلها اسبابا لهذا الصدق فیهم و ما عند ها
خبر ذاک الفقیه کان یضرب صبیا فقیل له لایش تضربه و ما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل
ضایع قال ایش یعمل ایش حتی قال یعمل وقت الانزال یعنی وقت التحمیش یهرب خیاله فیبطل علی الانزال لاشک

تمثیل لطیف

تفسیر قضیته

ان عشقه کان مع خیاله وما کان للصبی خبر من ذلک فکذلک عشق هولاء مع خیال هذا الشیخ البطال وهو
غافل عن هجرهم ووصلهم وحالهم ولکن وان کان العشق مع الخیال لغالط المخطی موجب للوجد لا یکون مثل
العاشقه مع معشوق الحقیقی خبیر بصیر بحال عاشقه کالذی یعانق فی ظلمة اسطوانة علی حسبان
انه معشوق ویبکی ویشکو لا یکون فی اللذاذة شبیها بمن یعانق حبیبه الحی الخبیر **فصل** هر کسی چون
عزم جای سفری کند او را اندیشه معقول روی می نماید که اگر اعمار و مصلحتها و کارهای بسیار میسر
می شود و احوال من نظام گیرد و دوستان شاد شوند و بد دشمنان غالب شوم او را پیش نهاد اینست
و مقصود حق چیزی دیگر چندین تدبیرها کرد و بیرون شوها اندیشید یکی میسر نشد بر وفق
مراد او مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می کند تدبیر کند بنده و تقدیر بداند
تدبیر بتقدیر خداوند نماند ومثال این چنان باشد که شخصی در خواب بیند که بشهری غریب افتاد
و در اینجا هیچ آشنایی ندارد سرگردان میگردد نه کس او را می شناسد نه او کس را این مرد پشیمان می شود
و غصه و حسرت می خورد که من چرا درین شهر آمدم که آشنایی و دوستی ندارم دست بر دست می زند
ولب می خاید چون بیدار شود نه شهر بیند نه مردم معلومش گردد که آن غصه و تاسف فایده بود
پشیمان گرد از آن حالت و آن را ضایع داند بار دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقا در چنان
شهری بیند غم و غصه خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیندیشد که من
در بیداری ازین غم خوردن پشیمان بودم و می دانستم که ضایع بود و خواب بود و بی فایده اکنون
همچنین است خلقان صد هزار بار دیده اند که عزم و تدبیرهای ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان
پیش نرفت الا حق تعالی نسیانی بر ایشان می گمارد که آن جمله را فراموش می کنند و تابع اندیشه و اختیار خود
می گردند **ان الله یحول بین المرء وقلبه** ابرهیم ادهم در وقت پادشاهی بشکار رفته بود در پی آهویی تاخت
تا چندانکه بکلی از لشکر جدا گشت آهو بسخن در آمد و روی باز پس کرد که **ما خلقت لهذا** ترا برای این نیافریده اند
و از عدم جهت این بوجود نیاورده اند که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده گیر تا چه شود ابرهیم چون این
بشنید نعره زد از اسب خود را در انداخت هیچ کس در آن صحرا نبود غیر شبانی با او لابه کرد و جامهای پادشاهانه
مرصع و سلاح و اسب خود را بدو داد که آن نمد خود بمن ده و هیچ کس مگو و کس را از احوال من نشان مده آن نمد را
در پوشید و راه گرفت اکنون غرض او ببین که چه بود و مقصود حق چه بود او خواست که آهو را صید کند حق تعالی
او را بآهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که حق خواهد عمر رضی الله عنه پیش از اسلام بخانه خواهر خود آمد

خواهرش قرآن میخواند **طه ما انزلنا** باواز بلند چون برادر را دید پنهان کرد خاموش شد عمر شمشیر برهنه
کرد که البته بگو که چه میخواندی و چرا پنهان کردی والا این دم گردنت ببرم هیچ امان نیست خواهرش
عظیم ترسید خشم و مهابت او را می دانست از بیم جان مقر شد گفت ازین کلام می خواندم که حق تعالی
درین زمان بمحمد فرستاد گفت بخوان تا بشنوم طه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین شد غضبش صد
چندان گشت گفت اگر ترا این ساعت بکشم زبونکشی باشد اول بروم سر او را ببرم آنگاه بکار تو پردازم
همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی نهاد در راه چون صنادید قریش او را
دیدند گفتند همانا عمر قصد محمد دارد اگر کاری خواهد آمد ازین بیاید زیرا عمر بقوت و رجولیت
عظیم بود بهر لشکری که روی نهادی البته غالب گشتی تا بحدی که مصطفی علیه السلام همیشه میفرمود
که خداوندا دین مرا بعمر نصرت ده یا بابو جهل زیرا بعهد خود مستثنا بودند آخر چون مسلمان گشت
همیشه عمر می گریستی و میگفتی یا رسول الله وای بر من اگر ابو جهل را مقدم می داشتی و می گفتی که خداوندا
دین مرا بابو جهل نصرت ده و قوت ده یا بعمر حال من چه بودی در ضلالت می ماندمی فی الجمله در راه با
شمشیر برهنه روی بمسجد رسول نهاد در آن میان جبرئیل وحی آورد که یا رسول الله اینک عمر می آید
تا روی باسلام آرد در کنارش گیر همین که عمر از در مسجد در آمد معین دید که تیری از نور بپرید از مصطفی
و در دلش نشست نعره زد و بیهوش بیفتاد مهری و عشقی در جانش پدید آمد و میخواست که در مصطفی
بگدازد از غایت محبت و محو گردد گفت یا نبی الله ایمان عرض فرما و آن کلمه مبارک بگو تا بشنوم چون مسلمان شد
گفت اکنون بعد از آنکه شمشیر برهنه بقصد تو آمدم و بکفارت آن بعد ازین از هر که نقصانی در حق تو
بشنوم فی الحال امانش ندهم از مسجد بیرون آمد پدرش پیش افتاد که دین گردانیدی فی الحال سرش از تن
جدا کرد و شمشیر خون آلود در دست میرفت صنادید قریش شمشیر خون آلود دیدند گفتند آخر وعده کرده
بودی که سر آورم گفت اینک سر گفتند این سر را از اینجا بردی گفت این سر آن سر نیست اکنون بنگر قصد عمر چه بود
و حق تعالی را مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید
در دام خدا افتد و ز بخت نظر یابد اکنون گر شما را نیز گویند که چه آورده اید گویید سر و اگر گویند ما این سر را
دیده بودیم بگویید نه این آن سر نیست این آن سر نیست سر آنست که در آن سری باشد و اگر نه هزار سر پولی نیرزد
این آیت را خواند که **واذ جعلنا البیت مثابة للناس وامنا واتخذوا من مقام ابرهیم مصلی** ابرهیم
صلوات الله علیه گفت خداوندا چون مرا بخلعت رضای خویشتن مشرف گردانیدی ذریات مرا نیز این کرامت
روزی گردان

حق تعالی فرمود لا ینال عهدی الظالمین یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت من نیستند
چون ابرهیم دانست که حق را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست گفت خداوندا آنها که ایمان آورده اند و ظالم
نیستند ایشان را از رزق خویشتن با نصیب گردان و دریغ مراد حق تعالی فرمود که رزق عامست همه را نصیب
باشد و ازین مهمان خانه کل خلایق منتفع شوند الا خلعت رضا و قبول و تشریف قسمت خاصانست
و برگزیدگان اهل ظاهر گویند که غرض از بیت کعبه است که هر که در وی گریزد از آفات ایمن شوند
و در اینجا صید حرام باشد و یکس نشاید ایذا رسانیدن و حق تعالی آن را برگزیده است این را اسبست و خوبست
الا آن ظاهر قرآنست محققان میگویند که بیت در درون آدمیست یعنی خداوندا باطن را از وساوس و مشاغل
نفسانی خالی گردان و سوداها و فکرهای فاسد و باطل را پاک کن بهیچ درد حوفی نماند و امن ظاهر گردد
و بکلی محل وحی تو گردد دیو و وسواس او را راه نباشد همچنانکه حق تعالی بر آسمان شهب کماشته است تا شیاطین
رجیم را مانع می شوند از استماع اسرار ملایکه تا هیچ کسی بر احوال ایشان وقوف نیابد و ایشان از آن متاد ود
باشند یعنی خداوندا تو نیز مرا و بانی عنایت خود را در درون ما گماشته دار تا وسواس شیاطین و مکرهای
نفس و هوا را از ما دور دارد این بود اهل باطن و محققانست هر کسی از جای خود می جنبد قرآن دیبای دو رویست
بعضی ازین رو بهره می یابند و بعضی از آن رو و هر دو راستست چون حق تعالی میخواهد که هر دو قوم
مستفید شوند همچنانکه زن را شوهر هست و فرزندی شیر خواره و هر دو را از وی حظی دیگر طفل را لذت از
پستان و شیر و شوی را لذت جفتی خلاف طفلان را هنوز از قرآن لذت ظاهر باید الا آنها که رجال اند و کمال
یافته در معانی قرآن تفرج دیگر دارند و فهمی دیگر مقام و مصلای ابرهیم در حوالی کعبه جاییست که اهل ظاهر
میگویند آنجا دو رکعت نماز می باید کردن این خوبست ای والله الا پیش محققان انست که ابرهیم وار خود را در آتش
اندازی از بهر حق و خود را بدین رسانی بجهد و سعی در راه حق تا نزدیک این مقام که او جهت حق خود را فدا کرد
یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزید در مقام ابرهیم دو رکعت نماز خوبست الا چنانک قیاس
درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی حق است و کعبه فرع
آنست اگر دل نباشد کعبه بچه کار آید انبیا و اولیا بکلی مراد خود ترک کرده اند و تابع مراد حق اند تا هر چه او
فرماید آن کنند و با هر که او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر بود از وی بیزار شوند و در دیدهای ایشان دشمن
نماید دادم بدست تو عنان دل خویش تا هر چه تو گویی بکنم کوم سوخت هر چه میگویم مثالست مثل نیست
مثل دیگرست و مثال دیگر حق تعالی نور خود را بمصباح تشبیه فرمود جهت مثال وجود انبیا و اولیا را بر جاجه

این جهت مثالست نور او در کون و مکان نگنجد در زجاجه و مصباح کی گنجد مشارق انوار حق جل جلاله
در دل کی گنجد الا چون طالب آن باشی از آن در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن نور در اینجاست بل آن را از اینجا
یابی همچنانک نقش خود را در آینه یابی مع هذا نقش تو در آینه نیست الا چون در آینه نظر کنی خود را بینی
چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن را مثال بگویند معقول شود و چون معقول گردد محسوس شود
همچنانک بگوید چون یکی چشم بهم میکند چیزهای عجب میبیند و صور و اشکال محسوس مشاهده میکند
و چشم چون میگشاید هیچ نمی بیند این را هیچ کس نداند و باور نکند الا چون مثال بگویی معلوم شود این
چون باشد همچو کسی در خواب صد هزار چیزها می بیند در بیداری از آن ممکن نیست و همچنین مهندسی
در باطن تصور خانه کرد و عرض و طول آن کس را معقول ننماید الا چون صورت آن را بر کاغذ نگارد ظاهر
شود و چون معین کند کیفیت آن را معقول گردد بعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق
محسوس شود پس معلوم شد که جمله نامعقولات بمثال معقول و محسوس شود و همچنین میگویند که
در آن عالم نامها پران شوند بعضی بدست راست بعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان
و حساب و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثال نگویند اگر چه آن را درین عالم مثل نباشد الا بمثال معین گردد
و مثال آن درین عالم انست که شب همه می خسپند از گدا و پادشاه و عاقل و غافل و اهل جمله حرف جمله اندیشها
از ایشان می پرد و هیچ کس را اندیشه نمی ماند بانچون صبح همچون نفخه صور اسرافیل وار در رسد ذرات اجسام
ایشان را زنده گرداند اندیشه هر یکی چون نامه پران سوی هر کس می آید هیچ غلط نمی شود اندیشه خیاط سوی خیاط
و اندیشه فقیه سوی فقیه اندیشه ظالم سوی ظالم اندیشه عادل سوی عادل هیچ درزی خفته بامداد کفشگر
برخاسته کما تموتون تحشرون تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست و درین عالم واقع است
پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بو سر رشته رسد جمله احوال آن عالم را در دنیا مشاهده کند و برو مکشوف شود
تا بداند که در قدرت حق همه می گنجد بسا استخوانها در گور بینی پوسیده الا مستغرق راحتی باشد خوش و سرمست خفته
و از آن لذت مست با خبر آخر این گزاف نیست که میگویند خاک بر او خوش باد پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی که
گفتندی صد سال بقای آن بت مه وش باد یا رب غم او در دلم ترکش باد یا رب خاک در بسی خوش دلمن یارب که دعا کرد که خاک خوش باد
و مثال این درعالم محسوس واضحست همچنانکه دو کس در یک بستر خفته اند یکی خود را میان خوبان و گلستان و بهشت میبیند
و یکی خود را میان ماران و زبانیه دوزخ می بیند اگر باز کاوی نه این بینی و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی در گور در لذت
و راحت و مستی باشند و بعضی در الم و محنت و هیچ این بینی نه آن پس معلوم شد که نامعقول بمثال معقول شود و مثال
بمثل نماند.

همچنانک عارف گشاد و خوشی و بسط را نام بهار کرده است و قبض و غم را خزان چه ماند خوشی بهار و غم
بخزان از روی صورت الا این مثالست که بی این عقل آن معنی را تصور و ادراک نتواند کردن همچنانک حق تعالی
میفرماید لا یستوی الظلمات و النور و لا الظل و لا الحرور ایمان را بنور نسبت کرد و کفر را بظلمت یا ایمان را
بسایه خوش نسبت کرد و کفر را با آفتاب سوزان بی امان که مغز را بجوش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان بنور
این جهان یا فرخی و ظلمت و کفر بتاریکی این عالم اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می خسپد این خواب از غفلت نباشد
بلک از امن بود همچنانک کاروانی در راه صعب مخوف در شب تاریک روند میرانند از بیم تا مباد که از دشمنان
آفتی رسد همین که آواز سگ و خروس بگوش ایشان رسد و بدیه آمدند فارغ گشتند و پا کشیدند و خوش خفتند
در راه هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خواب ایشان نمی آمد و در دیه بوجود امن با آن همه غلغله سگان و خروس خوش
فارغ و خوش در خواب می شوند سخن ما نیز از آبادانی و امن می آید و حدیث انبیا و اولیاست ارواح چون
سخن آشنایان میشنوند ایمن می شوند و از خوف خلاص می یابند زیرا از این سخن بوی دولت می آید همچنانک
کسی در شب تاریک با کاروانی همراهست از غایت خوف هر لحظه می پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته اند
تا سخن همراهان بشنود و ایشانرا بسخن بشناسد چون سخن ایشان می شنود ایمن می شود قل یا محمد اقرا تو بگو
زیرا ذات تو لطیفست نظرها بجائی نمی رسد چون سخن می گوئی در می یابند که تو آشنای ارواحی ایمن می شوند و می آسایند
سخن بگو لولا لطفا لمخاطبتی ایاک لن ترانی در کشت زار جانور کیست که آن از غایت خردگی در نظر نمی آید چون بانگ
کند او را می بینند بواسطه بانگ یعنی خلایق در کشت زار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف در نظر
نمی آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو خواهی که جائی روی اول دل تو میرود و می بیند و بر احوال آن مطلع
می شود آنگه دل باز میگردد و بدن را می کشاند اکنون جمله خلایق نسبت با انبیا و اولیا اجسامند دل عالم ایشانند
اول ایشان در آن عالم سیر کردند و از بشریت بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم را و این عالم را مطالعه کردند و قطع
منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می باید رفتن آنگه آمدند و خلایق را دعوت میکنند که بیایید بدان عالم اصلی
که این عالم خرابیست و سرای فانیست ما جای خوش یافتیم شما را خبر می کنیم پس معلوم شد که دل در جمیع الاحوال
ملازم دلدارست و او را حاجت قطع منازل و خوف راه زن و پالان و شتر نیست تن مسکین است که مقید اینهاست
با دل گفتم که ای دل از نادانی ● محروم ز خدمت کمی میدانی ● دل گفت مرا تخته غلط میخوانی ● من لازم خدمتم تو سرگردانی
هر جا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محب و عاشق باشی و چون محبت ملک تو شد همیشه محب باشی در گور و در حشر
و در بهشت تا ما لا نهایه چون تو گندم کاشتی قطعا گندم روید و در انبار همان گندم باشد در تنور همان گندم

مجنون خواست تا پیش لیلی نامه نویسد قلم در دست گرفت این بیت گفت خیالک فی عینی و اسمک فی فمی و ذکرک
فی قلبی الی این اکتب پس چون خیال تو مقیم چشمست و نام تو بر زبان و ذکر تو در صمیم جان پس نامه پیش که
بنویسم چون در بین محلها میگردی قلم بشکست و کاغذ بدرید بسیار کس باشد که دلش از این سخنان پر باشد الا
بعبارت و الفاظ نتواند آوردن اگر عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع عشق نباشد بلک
خود اصل دلست و نیاز و عشق همچنانک طفل عاشق شیرست و از آن مدد می یابد و قوت میگیرد مع هذا تو
شرح شیر کردن و وجدان گفتن و در عبارت آوردن که من از خوردن شیر چه لذت می یابم و بنا خوردن آن چگونه
متالم و ضعیف می شوم اگر چه جانش خواهان و عاشق شیرست و بالغ اگر چه بهزار گونه شیر را شرح دهد اما
او را از شیر هیچ لذت نباشد و از آن حظ ندارد فصل نام آن جوان چیست سیف الدین فرمود سیف در غلاف
نمی توان دیدن سیف او باشد که برای دین جهاد کند و کوشش او بکلی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند
و حق را از باطل تمیز کند الا جنگ اول با خویشتن کند و اخلاق خود مهذب گرداند ابدا بنفسک و نصیحتها
با خویشتن گوید که آخر تو نیز آدمی دست و پا و سر داری و گوش و هوش داری و چشم و دهان انبیا و اولیا
نیز که دولتها یافته اند و بمقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون ما اجزا و اعضا داشتند چه معنی که
ایشانرا راه می دهند و در می گشایند و مرا نی گوش خود را بمالد و شب و روز با خود جنگ کند که تو چه کردی و از تو
چه حرکت صادر شد که مقبول نمی شوی تا سیف الله و لسان الحق باشی مثلا ده کس خواهند که در خانه روند نه
کس راه می یابند و یک کس بیرون می ماند و راهش نمی دهند قطعا این کس با خویشتن بیندیشد و زاری کند که عجب
من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد باید که گناه بر خود نهد و خویشتن را مقصر و بی ادب
شناسد نه چنانک گوید این را با من حق میکند من چه کنم خواست او چنین است اگر خواستی راه دادی که این
بکنایه دشنام باشد حق را و شمشیر زدن با حق پس باین معنی سیف علی الحق باشد نه سیف الله حق تعالی منزهست
از خویش و تبار لم یلد و لم یولد هیچ کسی سوی خدا راه نیافت الا ببندگی الله الغنی و انتم الفقراء ممکن نیست
که بگوئی آنکس که بحق راه یافت او از من خویشتر بود و از من آشناتر بود و او متعلق تر بود پس قربت او میسر
نشود الا ببندگی او معطی علی الاطلاقست دامن دریا پر گوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات
و روح بخشید نه غرضی و سابقه و همه اجزاء عالم از او نصیب دارند کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست مشهور
عظیم بخشنده و احسان میکند بامید آن البته آنجا رود تا از او بهره مند گردد پس چنین انعام حق چنین
و همه عالم از لطف او با خبر چرا از او گدائی نکنیم و طمع خلعت و صلت نداری کاهل وار بنشینی که اگر او خواهد مرا

بدهد و هیچ تقاضا نکنی سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تو می آید و دم
می جنباند یعنی مرا نان ده که مرا نان نیست و ترا هست این قدر تمیز دارد آخر تو کم از سگ نیستی که او
بان قدر راضی نمی شود که در خاکستر بخسپد و گوید که اگر خواهند مرا خود نان دهند لابه می کند و دم می جنباند
تو نیز دم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن عظیم مطلوبست چون بخت نداری
از کسی بخت خواه که او صاحب بخت است و صاحب دولت است حق عظیم نزدیکست بتو هر فکری که و تصوری که میکنی
او ملازم آنست زیرا آن تصور و اندیشه را او هست میکند و برابر تو میدارد الا او را از غایت نزدیکی نمی توانی
دیدن و چه عجبست که هر کاری که میکنی عقل تو با تست و در آن کار شروع میکند و هیچ عقل را نمی توانی دید
اگرچه باثر می بینی الا ذاتش را نمی توانی دیدن مثلا کسی در حمام رفت گرم شد هر جا که میگردد آتش با اوست و از تاب
تاب آتش گرم می باید الا آتش را نمی بیند و چون بیرون آید و آتش را معین ببیند و بداند که از آتش گرم می شود و معلوم
شود که تاب حمام از آتش بود وجود آدمی نیز حمامی شگرفست در و تابش عقل و روح و نفس هم هست الا
چون از حمام بیرون آیی و بدان جهان روی و معین ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی
و بدانی که آن زیرکی و ادراک از تابش عقل بوده است معین و آن تلبیس و حیلها از نفس بود و حیات اثر روح بود
معین ذات هر یکی را ببینی الا مادام که در حمامی آتش را محسوس نتوانی دید الا باثر یا همچنانک کسی هرگز آب روان
ندیده است و را چشم بسته در آب انداختند چیزی نرم تر بر جسم او میزند الا نمی داند که آن چیست الا چون
چشمش بگشایند بداند معین که آب بود و آن اثر دانست این ساعت ذاتش را می بیند پس گدایی از حق کن
و حاجات از و خواه که هیچ ضایع نشود که ادعونی استجب لکم در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را
در حصار گرفته بود و لشکر کشیده جنگ می کرد در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال چنانکه در آن
شهر او را نظیر نبود و هر لحظه می شنیدم که میگفت خداوندا کی روا داری که مرا بدست ظالمان دهی و میدانم
که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می بردند و کنیزکان آن
دختر را اسیر می بردند هیچ باو الم نرسید و در غایت حسن کس او را التفات نکرد و نظر نکرد تا بدانی که هر که
خود را بحق سپرد از آفتها ایمن گشت و بسلامت ماند و حاجت هیچ کس در حضرت او ضایع نیست درویشی فرزند
خود را آموخته بود که هر چه میخواست پدرش گفتی که از خدا خواه و چون میگریست مادر از خدا میخواست
حاضر می کردند تا برین سالها برآمد روزی کودک در خانه تنها مانده بود هریسه اش آرزو کرد بر عادت معهود
گفت هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد پدر و مادر چون بیامدند گفتند

از خدا — گفت که — دوتوق

چیزی می خواهی گفت آری هریسه خواستم و خوردم پدرش الحمدلله که بدین مقام رسیدی و اعتماد بر حق
قوت گرفت مادر مریم چون مریم را آزاد نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند و بوی هیچ کاری نفرماید
و در گوشه مسجد بگذاشت زکریا میخواست که او را تیمار دارد و هر کسی نیز طالب بودند هر روز چون طعام
می آورد در گوشه مسجد جنس آن انجا می یافت گفتی ای مریم آخر وصی تو منم این از کجا می آوری گفت چون محتاج
طعام می شوم هر چه میخواهم حق تعالی میفرستد کرم و رحمت او بی نهایتست و هر که بر او اعتماد کرد هیچ ضایع
نشد زکریا گفت خداوندا چون حاجت همه را روا می کنی من نیز حاجتی دارم میسر گردان و مرا فرزندی ده که
دوست تو باشد و بی آنک او را تحریض کنم او را با تو موانست باشد و بطاعت تو مشغول باشد حق تعالی یحیی را
در وجود آورد بعد از آنک زکریا پیر شده بود و زنش ضعیف شده بود و مادر یحیی در جوانی عقیم بود در حالت پیری
حیض دید و آبستن شد تا بدانی که این همه پیش قدرت حق بهانه است و همه اوست و حاکم مطلق اوست
مؤمن اوست که بداند که در پس پرده کسی هست که یک یک بر احوال ما مطلع است و می بیند اگرچه ما او را
نمی بینیم و این او را یقین باشد بخلاف آنکس که گوید این همه حکایتست و باور ندارد روزی بیاید که چون گوشش بمالد
پشیمان شود و گوید بد گفتم و خطا گفتم خود همه او بود من او را نفی کردم مثلا تو که رباب میدانی که من
پس دیوارم و رباب میزنم قطعا نگاه داری و منقطع نکنی این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع
و سجود کنی الا غرض آنست که می باید حالتی که در نماز ظاهر می شود پیوسته با تو باشد اگر در خواب اگر در بیداری اگر
بنویسی اگر بخوانی در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حق تا هم فی صلاتهم دائمون باشی این گفتن و خاموشی و خوردن
و خفتن و خشم و عفو و جمیع اوصاف گردش آسیابست که می گردد قطعا این گردش او بواسطه آب باشد زیرا
خود را بی آب نیز آزموده است پس اگر آسیاب این گردش از خود بیند عین جهل و بی خبری باشد پس این گردش
و میدان تنگست زیرا احوال این عالمست نحن نال کر خداوندا مرا غیر این سیر و گردش گردشی دیگر روحانی عطا کن
گردان چون همه حاجات از تو حاصل می شود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عامست پس حاجات خود
دم بدم بر حق عرضه دار و بی ذکر او مباش که یاد او مرغ روح را قوت و پر و بالست اگر آن مقصود کلی حاصل شد
نور علی نور الا باری بیاد کردن حق اندک اندک باطن منور شود و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد مثلا همچنانک مرغی
خواهد که بر آسمان برود اگرچه بر آسمان نرسد الا دم بدم از زمین دورتر می شود و از مرغان دیگر بالاتر گردد یا مثلا
در حقه مشک باشد و دهانش تنگست درو می کنی مشک یکبار نتوانی بیرون آوردن الا مع هذا دست
معطر می شود و مشام خوش می گردد پس یاد حق همچنین است اگرچه بذاتش نرسی الا یاد حق جل جلاله اثرها کند

در تو و فایدهای عظیم از ذکر حق حاصل شود **فصل** شیخ ابرهیم عزیز درویشی است چون او را
می بینم از دوستان یاد می آید مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته فی صحبه
شیخ ابرهیم ما و بخود اضافت کردی عنایت چیزی دیگرست و اجتهاد کاری دیگر انبیا
بمقام نبوت باجتهاد نرسیدند آن دولت را بعنایت یافتند الا سنت چنانست که هر کرا آن
مقام حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است
تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر خلق بر باطن نیفتد ظاهر بینند و چون
عوام متابعت ظاهر کنند بواسطه و برکت آن بباطن راه یابند آخر فرعون نیز اجتهادی عظیم کرد
در بذل احسان و اشاعت خیر الا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد او را فروغی
نبود و آن جمله را بپوشانید همچنانک امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر میکند و غرض او
آنست که بر پادشاه خروج کند و طاغی شود لاجرم آن احسان او را قدری و فروغی نباشد
اگرچه بکلی نتوان نفی عنایت کردن از و شاید که حق تعالی را با او عنایتی خفی باشد برای مصلحتی
او را مردود کرداند بر پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو می باید اهل دل از و بکلی
نفی عنایت نکنند الا اهل ظاهر او را بکلی مردود دانند و مصلحت در آنست جهت قوام ظاهر
پادشاه او را بر دار می کند و بر ملای خلایق بر جای بلند می آویزند اگرچه بنوعی دیگر پنهان هلاک توان
کردن اما غرض آنست تا مردم اعتبار گیرند و نفاذ حکم و امتثال امر پادشاه ظاهر شود آخر همه
دارها از چوب نباشد منصب و دولت دنیا نیز دار عظیمست چون حق تعالی کسی را خواهد که
بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد همچون فرعون و نمرود و امثال
ایشان آن همچون دارست که حق تعالی ایشان را بر آنجا میکند تا جمله خلایق بر آن مطلع شوند حق تعالی
میفرماید **کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف** یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه
اظهار ما بود گاه بلطف و گاه بقهر این آنچنان پادشاه نیست که ملک او را یک معرف بس باشد اگر
ذرات عالم معرف شوند در تعریف او عاجز و قاصر شوند پس همه خلایق روز و شب اظهار حق می کنند
الا بعضی می دانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند اما کان ما کان اظهار حق ثابت میشود همچنانک
امیری فرمود تا یکی را تادیب کنند آنکس بانگ میزند و فریاد میکند مع هذا هر دو اظهار حکم امیر
می کنند اگرچه از درد بانگ میزند الا داند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و از این هر دو

و از این هر دو اظهار حکم امیر پیدا می شود آنکس که مثبت حق است اظهار حق میکند همیشه و آنکس که نافی است
هم مظهرست زیرا اثبات چیزی بی نفی تصور ندارد و بی مزه و لذت باشد مثلا مناظری در محفل
مسئله گفت اگر آنجا معارضی نباشد که لا نسلم گوید او اثبات چه کند و نکته او را چه ذوق
باشد زیرا اثبات در مقابله نفی خوش باشد همچنین این عالم نیز محفل اظهار حق است و مثبت
و نافی این محفل را و نفی نباشد بی مزه نماید چند یاران رفتند پیش امیر اکر شان بر ایشان
خشم گرفت که این همه چه کار دارند گفتند این غلبه ما و انبوهی ما جهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم
برای آنست تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری دهیم همچنانک در تعزیت
خلق جمع می شوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند غرض آنست تا صاحب مصیبت را متسلی کنند
و از خاطرش دفع وحشت کنند المؤمنون کنفس واحدة درویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی
از اعضا درد گیرد باقی اجزا متالم شوند چشم دیدن خود بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن
همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که خود را فدای یار خود کنند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت
یار زیرا رو بیک چیز دارند و غرق یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که بتن کشند چه
ماند بباری که بجان کشند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر
و دست و پا چرا اندیشد چون سوی دوست میرود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای آن داد تا از و
بدین طرف روان شوی لیکن چون سوی پای ساز و دست ساز می روی اگر از دست بروی و در پای
افتی و بی دست و پا شوی همچون سحره فرعون چه غم باشد • زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد •
تلخی سخنش بجو شکر بتوان خورد • بس بانمکست یار و بس بانمکست • جایی که نمک بود جگر بتوان خورد
فصل الله مرید الخیر والشر ولا یرضی الا بالخیر لانه قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف لا شک
ان الله یرید الامر والنهی والامر لا یصح الا اذا کان المامور کارها لما امر به طبعا لا یقال کل
الحلاوة والسکر یا جایع وان قیل لا یسمی هذا امرا بل انعاما والنهی لا یصح عن شیء یرغب عنه الانسان
فلا یصح ان یقال لا تاکل الحجر ولا تاکل الشوک ولو قیل لا یسمی هذا نهیا فلا بد لصحة الامر بالخیر والنهی
عن الشر من نفس راغب الی الشر وارادة وجود مثل هذا النفس ارادة للشر ولکن لا یرضی بالشر
والا لما امر بالخیر ونظیر هذا من اراد التدریس فهو مرید لجهل المتعلم لان التدریس لا یمکن الا بجهل المتعلم
وارادة الشیء ارادة ما هو من لوازمه ولکن لا یرضی بجهله والا لما علمه وکذا الطبیب یرید مرض الناس

اذا اراد طبيب نفسه لانه لا يمكن ظهور طبه الا بمرض الناس ولكن لا يرضى بمرض الناس والا لما داواهم
وعالجهم وكذا الخباز يريد جوع الناس لحصول كسبه ومعاشه ولكن لا يرضى بجوعهم والا لما باع
الخبز وكذا الامراء والخيل يريدون ان يكون لسلطانهم مخالف وعدو والا لما ظهر رجوليتهم
ومحبتهم للسلطان ولا تجمعهم السلطان لعدم الحاجة اليهم ولكن لا يرضون بالمخالف والا لما
قاتلوا وكذلك الانسان يريد دواعي لشرف نفسه لانه يحب شاكرا مطيعا متقيا وهذا لا يمكن الا
بوجود الدواعي في نفسه وارادة الشيء ارادة ما هو من لوازمه ولكن لا يرضى بها لانه يجاهد بازالة تلك الاشياء
من نفسه فعلم انه مريد للشر من وجه وغير مريد له من وجه والخصم يقول غير مريد للشر من وجه
ما وهذا محال ان يريد الشيء وما يريد ما هو من لوازمه ومن لوازم الامر والنهي هذه النفس الابية التي
ترغب الى الشر طبعا وتنفر عن الخير طبعا وهذه النفس من لوازمها جميع الشرور التي في الدنيا فلو لم يرد هذه
الشرور لم يرد النفس واذا لم يرد النفس لا يريد الامر والنهي الملزومين للنفس ولو رضي بها ايضا لما امرها ولما
نهاها فالحاصل الشر مراد لغيره ثم يقول اذا كان مريدا للكل خير ومن الخيرات دفع الشرور فيكان مريدا
لدفع الشرور ولا يمكن دفع الشر الا بوجود الشر او يقول مريد للايمان ولا يمكن الايمان الا بعد الكفر فيكون من
لوازمه الكفر الحاصل ارادة الشر انما يكون قبيحا اذا اراده لعينه اما اذا اراده لخير لا يكون قبيحا
قال الله تعالى ولكم في القصاص حيوة لا شك بان القصاص شر وهدم لبنيان الله تعالى ولكن هذا
شر جزوي وصون الخلق عن القتل خير كلي وارادة الشر الجزوي لارادة الخير الكلي ليس بقبيح وترك ارادة
شر الجزوي رضا بالشر الكلي فهو القبيح ونظيره الام لا يريد زجر الولد لانها تنظر الى الشر الجزوي والاب
يرضى بزجره نظرا الى الشر الكلي كقطع الجزوي في الاكلة والله تعالى عفو غفور شديد العقاب فهل يريد
ان يصدق عليه هذه الاقسام ام لا فلا بد من بلى ولا يكون عفوا غفورا الا بوجود الذنوب وارادة الشيء ارادة ما هو
من لوازمه وكذا امرنا بالعفو وامرنا بالصلح والاصلاح ولا يكون لهذا الامر فايدة الا بوجود الخصومة نظيره
ما قال صدر الاسلام ان الله امرنا بالكسب وتحصيل المال لانه قال انفقوا في سبيل الله ولا يمكن انفاق المال الا بالمال كما
امر بتحصيل المال ومن حال الغير ثم صلى فقد امره بالوضوء وامره بتحصيل الماء وكل ما هو من لوازمه **فصل** الشكر
صيد وقيد للنعم اذا سمعت صوت الشكر تاهبت للمزيد اذا احب عبدا ابتلاه فان صبر اجتباه وان شكر اصطفاه
بعضهم يشكرون الله لقهره وبعضهم يشكرونه للطفه وكل واحد منهما خير لان الشكر ترياق يقلب القهر لطفا
العاقل الكامل هو الذي يشكر الى الجفا في الحضور والجفا فهو الذي اصطفاه الله وان كان مراده درك الشاد

فالشاكر يستعجل مقصوده لان الشكوى الظاهر نقيض لشكوى الباطن قال عليه السلام انا الضحوك القتول يعني
ضحكي في وجه الجاني قتل له والمراد من الضحك الشكر مكان الشكاية حكي ان يهوديا اعلى غرفة ينزل منها الاحداث
والانجاس وابوال الصبيان وغسيل الثياب الى بيته وهو يشكر اليهودي ويامر اهله بالشكر ومضى على هذا ثمان
سنين حتى مات المسلم فدخل اليهودي ليعزي اهله فراى في البيت تلك النجاسات وراى منافذها من الغرفة فعلم ما جرى
في المدة الماضية وندم ندما شديدا وقال لاهله ويحكم لم لم تخبروني ودائما كنتم تشكروني قالوا انه كان يامرنا
بالشكر ويهددنا عن ترك الشكر فامن اليهودي ذكر نيكان بخوض نكيست همچو مطرب كه باعث سبكيست ولهذا
ذكر الله في القران انبياءه وصالحي عباده وشكرهم على ما فعلوا ولمن قدر وعنز شكر مزيد ان بستان نعمتست بستان
اگرچه پر بود تا منوی شیر نیاید پوسید که سبب ناشکری چیست وآنچ مانع شکرست چیست شیخ فرموده مانع
شكر خام طمعیست كه آنچ بدو رسد بیش ازان طمع كرده بود ان طمع خام او را ناشكر كرد پس از عیب خود غافل بود
وان نقد كه پیش كرد از عیب واز زیافت آن غافل بود لاجرم طمع خام همچون میوه خام خوردنست ونان خام وگوشت خام
خوردنست لاجرم موجب بولند علت باشد وبولند ناشكری چون دانست كه مضر خوردا استفراغ واجبست
حق تعالی بحكمت خویشتن او را بناشكری مبتلا كرد تا استفراغ كند وازان پنداشت فاسد فارغ شود تا ان علت
صد نشود وبلوناهم بالحسنات والسيئات لعلهم يرجعون يعني وزدناهم من حيث لا يحتسبون
وهو للعيب ويتغير نظرهم عن رؤية الاسباب التي هي كالشركاء لله كما قال لابا يزيد يا رب ما اشركت بك
قال الله تعالى يا ابا يزيد ولا ليلة اللبن يعني قال ذات ليلة اللبن اضرني وانا الضار النافع فنظر الى السبب
فعده الله مشركا وقال انا الضار بعد اللبن وقبل اللبن لكن جعلت اللبن كالذنب في المضرة كالتاديب من الاستاذ
فاذا قال الاستاذ لا تاكل الفواكه فاكل التلميذ فضرب الاستاذ على كف رجله لا يصح ان يقول اكلت الفواكه
فاضر رجلي وعلى هذا الاصل من حفظ لسانه عن الشرك تكفل الله ان يطهر روحه عن اغراس الشرك القليل
عند الله كثير الفرق بين الحمد والشكر ان الشكر على نعم لا يقال شكرته على حاله وعلى شجاعته والحمد اعم **فصل**
شخصی امامت میكرد وخواند الاعراب اشد كفرا ونفاقا مكرا از روستای عرب بی حاضر بود سیلی محكم
وبراو زد كوفت در ركعت دیگر خواند ومن الاعراب من یؤمن بالله والیوم الاخر آن عرب گفت الصفع اصلحك
هر دم سیلی میخوریم از غیب وهرچه پیش میگیریم بسیلی ازان دور میکنند بار چیزی دیگر پیش میگیریم باز همچنان
قیل ما لا طاقة لنا به هو الخف والقذف وقیل قطع الاوصال ایسر من قطع الوصال مراد خف بدنیا وزرفتن است
وانا اهل دنیا شدن واز قذف از دل اولیا بودن افتادن چنانك كسی طعام نخورد ودر معده وی ترش شود وآنرا

قی کند اگر آن طعام ترش شدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن اکنون مرید نیز چاپلوسی و خدمت میکند تا
در دل شیخ کنجایی یابد و العیاذ بالله چیزی از مرید صادر شود و شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد مثل
آن طعامست که خورد و قی کرد چنانک طعام جزو آدمی خواست شدن و بسبب ترشی قی کرد و بیرون انداخت
آن مرید نیز بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت رباعیه
عشق تو منادی بعالم در داد تا دلها را بدست شور شر داد وانگه همه را بسوخت خاکستر کرد و او در باد بی نیازی برداد
در آن باد بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها را قصان و نعره زنانند و اگر نه چنین اند این خبر را که آورده هر دم این
خبر را کار آرمی کند و اگر دلها حیوة خویشتن در آن سوختن و باد بر دادن نبینند چندین چون رغبت کنند
و در سوختن آنکه دلها که آتش شهوات دنیا سوخته و خاکستر شد بدیع ایشان ~~ایشانرا~~ آواز و رونقی بیش
و می شنوی لقد علمت وما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یأتینی اسعی له فیعنینی تطلبه ولو جلست اتانی لا یعنّی
بدوستی که من دانسته ام قاعده روزی را و خوی من نیست که بگزافه دوادو کنم و رنج من بی ضرورت بدوستی که آنچ روزی
منست از سیم و از خورش و از پوشش و از یار شهوت چون بنشینم بر من بیاید من چون می دوم در طلب این روزی
مار این رنج مانده و خوار می کند طلب کردن اینها و اگر صبر کنم و بجای خود بنشینم بی رنج و بی خواری آن بر من بیاید
زیرا که آن روزی هم طالب منست و مرا می کشد چون نتواند مرا کشیدن بر من بیاید چنانک چون من سوال
کشیدن می دوم حاصل سخن اینست که بکار دین مشغول باش تا دنیا پس تو دود و مراد زین نشستن نشستن است
برکار دین اگرچه می دود قال النبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه هر که را داد غم باشد
غم دین را بگیرد حق تعالی نه رای سعی او راست کند چنانک انبیا در شد نام و نان نبوده اند رضا طلبی حق بوده اند
نان ایشان بردند و نام ایشان بردند هر که رضای حق طلبد این جهان و آن جهان با پیغامبرست همنشین
و همخوابه اولئک مع النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین چه جای انست بلکه با حق همنشین است
انا جلیس من ذکرنی اگر حق همنشین او نبودی درد او شوق حق نبودی هر کی بوی گل دارد گل با شد هر ک
بوی مشک دارد مشک باشد این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد جز سخنهای دیگر باشد شب قصه چند تا پایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز و تاریکی این عالم بگذرد و نور این سخن هر دم ظاهرتر باشد چنانک شب عمر انبیا
بگذشت و حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شدن مجنون را گفتند که اگر لیلی را دوست دارد عجب
که هر دو طفل بودند در یک مکتب مجنون گفت این مردمان ابلهند وای ملیحة لا تشتهی هیچ مردی باشد
که بر زن خوب میل نکند بلکه عشق آنست که غذا و مزه از و یابد همچنانک دیدار پدر و مادر و برادر و خوشی فرزند

و شهوت و انواع لذات از و یابد مجنون مثال شد از آن عاشقان چنانک در نحو عمرو و زید شعر
گر نقل و کباب و گر می نا خوری میدانک بخواب در همی آب خوری چون بر خیزی بخواب باشی تشنه سودت نکند آب که در خواب خوری
الدنیا کحلم النایم دنیا و نعیم او همچنانست که کس در خواب چیزی خواسته و دادندش عاقبت چون بیدار بیست
از آنچ در خواب خورد هیچ نفعی نباشد پس در خواب چیزی خواسته باشد و آن را بوی داده فکان التوان
قدر الکلام فصل گفت ما احوال آدمی را یک بیک دانستیم و یک سر موی از مزاج و طبیعت و گرمی سردی او از ما فوت
نشد و هیچ معلوم نگشت که آنچ در وی باقی خواهد ماندن چه چیزست فرمود که اگر دانستن آن بمجرد قول حاصل
شدی خود چندین کوشش و مجاهده با انواع محتاج نبودی و هیچ کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی
مثلا یکی بحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی بیند گوید این گوهر کجاست مگر خود گوهر نیست
بمجرد دیدن بحر کی حاصل شود اکنون صد هزار بار این دریا را طاس طاس بپیماید گوهر را نیابد غواصی می باید تا
بگوهر راه یابد و انگاه هر غواصی نی غواصی چالاکی نیکبختی این هنرها و علمها همچون پیمودن آب دریاست بطاس
طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیار کس باشد که بجمله هنرها آراسته باشند و صاحب مال و جمال بوند الا در
آن معنی نباشد و بسا کس که ظاهر او خراب باشد او را حسن صورت و بلاغت نباشد الا آن معنی که باقیست در و باشد
و آن آنست که آدمی بدان مشرف و مکرمست و بواسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات شیران و پلنگان و دیگر
مخلوقات را هنرها و صفتها و خاصیتها باشد الا آن معنی که باقی خواهد بود در ایشان نیست اگر آدمی آن معنی
راه برد خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد این جمله هنرها چون نشاندن
گوهرهاست بر پشت آینه روی آینه از آن فارغست روی آینه را صفا می باید آنکه او روی زشت دارد طمع در پشت
آینه کند زیرا روی آینه غمازست و آنکه خوب روست روی آینه را بصد جان می طلبد زیرا روی آینه مظهر حسن اوست
یوسف مصری را دوستی از سفر آمد گفت جهت من چه ارمغان آوردی گفت که ترا چیست که ترا نیست الا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ
نیست آینه آوردم تا هر لحظه روی خود را در وی مشاهده کنی چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاجست
پس حق تعالی را دلی روشن می باید بردن تا در وی خود را ببیند ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم
انما ینظر الی قلوبکم بلاد ما اردت وجدت فیها ولیس یفوتها الا الکرام شهری که در و هر چه خواهی بیابی از
خوبرویان و لذات و شتهای طبع و آرایش گوناگون الا در و عاقلی نیابی یا لیت که بعکس این بودی آن شهر و جود
آدمیست اگر در و هزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر
باکی نبود سر او می باید که معمور باشد آدمی در هر حالی که هست سر او مشغول حقست و آن اشتغال ظاهر
مانع مشغولی باطن نیست

همچنانک زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آنچه در شکم اوست می بالد و قوت
و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست آدمی نیز حامل آن سرّیست که وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا
الا حق تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد از محمول صورتی آدمی موافقت و مؤانست و مهر انسانی خیزد از آن
سرّ که آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها و آشناییها آید بعد از مرگ از وی چها خیزد سرّ می باید که معمور باشد
زیرا سرّ همچون بیخ درخت است اگرچه پنهانست اثر او بر شاخسار ظاهر است اگر شاخی دو شکسته شد
چون بیخ محکمست باز بروید الا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند نه برگ حق تعالی فرمود اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا
النَّبِیُّ یعنی سلام بر تو و بر هر که جنس تست و اگر غرض حق تعالی این بودی مصطفی علیه مخالفت نکردی
و نفرمودی که عَلَیْنَا وَعَلٰی عِبَادِ اللّٰهِ الصَّالِحِیْنَ زیرا چون سلام مخصوص بودی بر وی او اضافت بندگان
صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح تو که جنس من اند چنانک مصطفی فرمود
در وقت وضو که نماز درست نیست الا باین وضو مقصود آن نباشد معیّن الا باینستی که نماز هیچ کس درست
نبودی چون شرط صحّت صلوة وضوی مصطفی بودی پس غرض آنست که هر که جنس این وضو نکند نمازش
درست نباشد چنانک گویند این طبق کلنارست چه معنی یعنی که کلنار همین است و بس نه بل این جنس
کلنارست حکایه روستایی بشهر آمد مهمان شهری شد شهری حلوا آورد روستایی باشتها بخورد گفت ای شهری
من شب و روز جگر را سوخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم گزر از چشم افتاد اکنون هر باری حلوا
خواهم یافتن و اینچ داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل
کند و سیر اشهری کند لشکری شود ناچار در وی دل باید رفتن بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان
بوی مشک آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی گه آید این کسی دریابد که او را مشام
باشد یا او را می باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نشود سنت حق اینست ابدا بنفس نفس نیز اگر دعوی
بندگی کند بی امتحان از و قبول مکن در وضو آب را در بینی می برند بعد از آن می چشند بمجرد دیدن قناعت نمی کنند
یعنی شاید صورت آب بر جا باشد و طعم و بویش متغیر شده باشد این امتحانست جهت صحت آبی آنکه بعد
از امتحان شوی می برند هرچه تو در دل پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند هرچه
بیخ درخت پنهان میخورد اثر آن در شاخ و برگ پیدا می شود سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ و قوله تعالی
سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُوْمِ اگر هر کسی بر ضمیر تو مطلع نشود رنگ روی خود را چه خواهی کردن

فصل

همه چیز را تا نجویی نیابی جز این دوست را تا نیابی نجویی طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته طلب کند

و شب و روز در جستجوی آن باشد الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بوده و طالب آن حاصل باشد
این عجبست این چنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر آن را نتواند تصور کردن زیرا طلب او از برای چیزیست
که نایافته است و این چیزی که یافته باشد طلب کند طلب حق است زیرا حق تعالی همه چیز را یافته است و همه
چیز در قدرت او موجود است که کُنْ فَیَکُوْنُ اَلْوَاجِدُ الْمَاجِدُ واجد آن باشد که همه چیز را یافته باشد
و مع هذا حق تعالی طالبست که وَهُوَ الطَّالِبُ الْغَالِبُ پس مقصود از این سخن آنست که آدمی چندانک
تو در این طلبی که حادث است و وصف آدمیست از مقصود دوری و چون طلب تو در طلب حق فانی شود و طلب
حق بر طلب تو مستولی گردد آنگه تو طالب شوی بطلب حق یکی گفت مرا هیچ دلیل قطعی نیست که ولی حق و واصل
حق کدامست نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا قول شاید که آموخته باشد و فعل و کرامات رهبانان را
نیز هست و ایشان استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجایب نیز بطریق سحر اظهار کرده اند و از این جنس برشمرد
فرمود که تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه گفت ای والله تو را معتقدم عاشقم فرمود که اعتقاد تو در حق آن کس مبنی بر دلیل
و نشانی بود یا خود همچنین چشم فراز کردی و آن کس را گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد فرمود پس چرا
میگویی که بر اعتقاد هیچ دلیل نیست سخن متناقض میگویی گفت که هر ولیی را و بزرگی را در زعم آنست
که این قربت که مرا با حقست و این عنایت که حق را با منست هیچ کس را نیست و با هیچ کس نیست فرمود این چیز را کی
گفت ولی گفت یا غیر ولی گفت پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد اینست که در حق خود پس او بدین عنایت
مخصوص نبوده باشد و اگر غیر ولی گفت پس فی الحقیقه ولی خاص حق اوست که حق تعالی این راز را از جمله اولیا
پنهان داشت و از وی مخفی نکرد مثال گفت پادشاهی را ده کنیزک بود کنیزکان گفتند خواهیم تا بدانیم
که از ما محبوبتر کیست پیش پادشاه شاه فرمود این انگشتری فردا در خانه هر که باشد او محبوبتر است روز دیگر ده
انگشتری مثل آن فرمود ساختن و بهر کنیزکی یک انگشتری داد فرمود سؤال هنوز قایمست و این جواب نیست و بدین
تعلق ندارد این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزک اگر از آن ده کنیزک گفت پس چون او دانست
که این انگشتری با او مخصوص نیست و هر کنیزکی مثل آن دارد پس او راجحان باشد و محبوبتر بود و اگر این خبر را
غیر آن ده کنیزک گفت پس خود قرناق خاص پادشاه و محبوب اوست یکی گفت که عاشق باید که ذلیل و خوار و خمول باشد
از این اوصاف برمی شمرد فرمود که عاشق اینچنین می باید که بر مراد معشوق رود حالا اگر این ذلیلی مراد معشوق باشد
بود او عاشق نبوده بی روی مراد خود باشد اگر بمراد معشوق باشد چون معشوق نخواهد که ذلیل و خوار باشد
او ذلیل چون بود پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق الا تا معشوق او را چون خواهد عیسی علیه السلام

فرموده است عَجِبتُ مِنَ الحَیوانِ کَیفَ یَاکُلُ الحَیوان اهل ظاهر می گویند که آدمی گوشت حیوان می خورد
و مرده حیوانست این خطاست چرا زیرا که آدمی گوشت می خورد وان حیوان نیست جمادست زیرا چون کشته شد
حیوانی نماند الا غرض آنست که شیخ مرید را او می خورد بیچون و چگونه عجب میدارم از چنین کاری نمرود سوال
کرد که ابرهیم علیه السلام نمرود را گفت که من یُحیی و یُمیت گفت نمرود که من نیز زنده میکنم و میمیرانم و یکی را منصب دهم چنانچه
که ور از زنده کرده ام آنگاه ابرهیم از انجا رجوع کرد و ملزم شد بدان در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من
آفتاب را از مشرق بر می آرد و بمغرب فرو می برد تو بعکس آن کن این سخن از روی ظاهر مخالف است فرمود
چنانکه ابرهیم بدلیل اول ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این همان سخن است در مثالی دیگر یعنی حق تعالی
جنین را از مشرق رحم بر می آرد و بمغرب گور فرو می برد تو اگر دعوی خدایی میکنی بعکس آن کن از مغرب
گور بر آور و در مشرق رحم باز فرو بر پس یک سخن بوده باشد حجت ابرهیم علیه السلام حق تعالی آدمی را هر
لحظه نوی می آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه تازه می فرستد که اول بدوم نمی ماند الا او از خویشتن غافل
و خود را نمی شناسد سلطان محمود را اسپی بحری آورده بودند عظیم خوب صورتی بغایت نغز داشت
روز عید سوار شد جمله خلایق بنظاره بر بامها نشسته بودند و او را تفرج می کردند مستی در خانه
نشسته بود او را بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسپ بحری را ببینی گفت من بخود مشغولم
نمی خواهم و پروای آن ندارم فی الجمله چاره نبود چون بر کنار بام آمد سخت سرمست بود چون سلطان را بران
اسب دید گفت این اسب را پیش من چه محل باشد اگر درین حالت مطرب ترانه بگوید و اسب از آن من باشد
فی الحال بطرب بخشم سلطان این را بشنید عظیم خشمگین شد فرمود که او را محبوس کردند هفته بران
بگذشت این مرد بسلطان مرد فرستاد که آخر مرا گناه چه بود شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود
سلطان فرمود تا او را حاضر کردند گفت ای رند بی ادب آن سخن را چون گفتی و چون یارستی گفتن گفت ای
شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن دم مردکی گفت بر کنار بام ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت شاه را خوش آمد
خلعتش داد و استخلاص فرمود هر که با ما گرفت از این شراب مست شد هر جا که رود و با هر که نشیند و با هر
قومی که صحبت کند فی الحقیقه با ما نشیند و با این جنس می آمیزد زیرا صحبت اغیار آینه لطف یار است
و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط با جنس است و بضدها تتبین الاشیاء ابوبکر
صدیق شکر را امّی نام نهاده بود یعنی شیرین مادرزاد اکنون میوه های دیگر بر شکر نخوت می کنند که ما چندین
تلخی کشیده ایم تا بمنزل شیرینی رسیده ایم تو لذت شیرینی را چه دانی چون مشقت تلخی را نکشیده فصل

سوال کردند از تفسیر این بیت ولکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی فرمود که عالم دشمنی
تنگست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالم دشمنی می گریزند تا بعالم دوستی رسند و هم عالم دوستی نیز تنگست
نسبت بعالمی که دوستی و دشمنی ازو هست میشود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دویی است زیرا
کفر انکار است و منکر را کسی می باید که منکر او شود و مقر را کسی می باید که بدو اقرار آورد پس معلوم شد
که یگانگی و بیگانگی موجب دویی است آن عالم ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنیست چون دوستی موجب دویی باشد
و عالمی هست که اتحاد و یکیست اتحاد محضست چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آمد که اتحاد و یکی نمی گنجد
پس چون آنجا رسید از دویی جدا شد پس آن عالم اول که دویی بود عشق است و دوستی نسبت بدان عالم که
این ساعت نقل کردند از او دوستست آنرا نخواهد و دشمن دارد چنانکه منصور را محبت حق بنهایت رسید دشمن خود
شد و خود را نیست کرد گفت انا الحق یعنی من فنا گشتم حق ماند و این غایت تواضعست و نهایت بندگی
یعنی اوست و بس پس دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده هستی خود را نیز اثبات
کرده باشی اینجا دویی لازم آید و این نیز که میگویی هو الحق هم دویی است زیرا که تا انا نباشد هو ممکن نیست
پس حق گفت انا الحق چون غیر او موجودی نیست و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال
نسبت بعالم مصورات و محسوسات فراخست زیرا جمله مصورات از خیال می زاید و عالم خیال
نسبت بآن عالم که خیال ازو هست میشود هم تنگست از روی سخن این قدر فهم شود و الا حقیقت معنی
محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود سوال کرد که پس الفاظ و عبارت را فایده چیست فرمود که سخن را
فایده آنست که ترا در طلب آرد نه آنکه مطلوب بسخن حاصل شود و اگر چنین بودی چندین مجاهده و فنای خود
حاجت نبودی سخن چنانست که از دور چیزی می بینی می جنبد در پی آن می دوی تا آنرا ببینی نه آنکه بواسطه
تحرک او او را ببینی ناطقه آدمی در باطن نیز همچنین است مهیجست ترا در طلب آن معنی و اگر چه او را
نمی بینی حقیقت یکی گفت من چندین تحصیل علم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی
کدامست که باقی خواهد بودن فرمود اگر بمجرد سخن معلوم شدی خود محتاج بفنای وجود و چندین رنجها
نبودی چندین می باید کوشیدن که تو نمانی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی می گوید که من شنیده ام که کعبه هست
ولیکن چندانکه نظر میکنم کعبه را نمی بینم و بر بام روم و نظر کنم چون بر بام میرود و گردن دراز میکند نمی بیند کعبه را
منکر می شود دیدن کعبه بمجرد این حاصل نشود چون از جای خود نمی بیند منکر میشود همچنانکه در زمستان
پوستین را جان میطلبی چون تابستان شد پوستین را می اندازی و خاطر از آن متنفر میشود اکنون طلب کردن پوستین

جهت تحصیل کرما بوذ در زمستان بواسطهٔ مانع کرما نمی یافتی محتاج وسیلهٔ پوستین بوذی تا چون مانع نماند
پوستین را انداختی اذا السماء انشقت واذا زلزلت الارض زلزالها اشارت بانست یعنی که تو لذت اجتماع دیدی
اکنون روزی بیاید که لذت افتراق این اجزا ببینی و فراخی آن عالم را مطالعه کنی و ازین تنگنا خلاص یابی مثلا
یکی را بچار میخ معتبر کردند و پندارد در ان خوش است و لذت خلاص را فراموش کرد چون از چار میخ برهد بداند
که در چه عذاب بوذ و همچنین طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در انکه دستها شان را ببندند الا
اگر گهواره بالغی را معتبر کنند عذاب باشد بعضی را مزه در انست که اجزای کل جمله متفرق شوند و با اصل خود پیوندند
زیرا این همه دیوارهاست و موجب دوری و تنگیست و آن عالم موجب فراخی و وحدتست آن سخن خود دست چندان
عظیم نیست قوتی ندارد چگونه عظیم باشد آخر سخنست و سخن موجب ضعفست و حقست و هیچ اوست این در میان
دو پوشست ترکیب دو سه حرف چه موجب حیوة و هیجان باشد مثلا یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی و اهلا
و سهلا گفتی بآن خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دشنام دادی آن دو سه لفظ موجب غضب شد اکنون چه تعلق
دارد ترکیب دو سه لفظ بزیادتی محبت و رضا و برانگیختن غضب و دشمنی الا حق تعالی اینها را اسباب پرده ساخته است
تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد پردهای ضعیف مناسب نظرهای ضعیف او سپس پرده او حکمها میکند و اسباب میسازد
این نان در واقع سبب حیوة نیست الا حق تعالی او را سبب حیوة و قوت ساخته است آخر او جمادست ازین رو که حیوة
انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوت باشد اگر او را حیوتی بودی خود خویشتن را زنده داشتی فصل پرسیدند معنی
این بیت ای برادر تو همان اندیشهٔ ، ما بقی تو استخوان و ریشهٔ فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان
اندیشهٔ اشارت بآن اندیشه مخصوص است و آن را باندیشه عبارت کردیم جهت توسع اما فی الحقیقه
آن اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند مارا غرض ازین معنی مولا از لفظ اندیشه و اگر کسی خواهد که نازکتر
تاویل کند جهت فهم عام بگوید که الانسان حیوان ناطق و نطق اندیشه باشد خواهی مضمر خواهی مظهر
و غیر این حیوان باشد پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است ما بقی استخوان و ریشه است
کلام همچون آفتابست همه آدمیان گرم و زنده از وانده و دایما آفتاب هست و موجود است و همه از و
دایما گرمند الا آفتاب در نظر نمی آید و نمی دانند که از و زنده و گرمند اما چون بواسطهٔ لفظی و عبارت
خواهی شکر خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شر گفته آید آفتاب در نظر آید همچو آفتاب فلکی دایما تابانست
اما در نظر نمی آید شعاعش تا بر دیوار نتابد همچنانکه تا بواسطهٔ حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن
پیدا نشود اگر چه دایما هست زیرا که آفتاب لطیفست و هو اللطیف کثافتی می باید تا بواسطهٔ آن در نظر آید

و ظاهر شود یکی گفت خدا او را هیچ معنی نمود خیره و افسرده ماند چون نگفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود
گرم شد و دید پس لطافت حق را اگر چه موجود بود و برو می تافت نمی دید تا واسطهٔ امر و نهی و خلق
و قدرت بوی شرح نکردند نتوانست دیدن بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند بواسطه
طعامی مثل زرده برنج و حلوا و غیره تواند خوردن تا قوت گرفتن تا بجایی رسد که عسل را بی واسطه
می خورد پس دانستیم که نطق آفتابیست لطیف تابان غیر منقطع الا تو محتاجی بواسطهٔ کثیف تا شعاع
آفتاب را بینی و حظ می ستانی چون بجایی برسد که آن شعاع و لطافت را بی واسطهٔ کثافت بینی
و بآن خو کنی در تماشای او گستاخ شوی و قوت گیری در عین آن دریای لطافت عجب رنگها و تماشاهای عجب بینی
و چه عجب آید که آن نطق همیشه در تو هست اگر میگویی و اگر نمی گویی و اگر چه در اندیشهٔ تو نطقی نیست
آن لحظه می گوییم نطق هست دایما همچنانک گفتند الانسان حیوان ناطق آن حیوانیت در تو
هست تا زنده همچنان لازم می شود که نطق نیز با تو باشد دایما همچنانک اینجا خاییدن موجب ظهور
حیوانیتست و شرط نیست همچنانک نطق را موجب گفتن و لاییدن نیست و شرط نیست آدمی سه
حالت دارد اولش آنست که پروای خدا نکرد و همه را عبادت و خدمت کند از زن و مرد و کودک و مال
و حجر و مدر و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند
باز چون درین حالت بیشتر رود خاموش شود نگوید خدمت خدا می کنم و نگوید خدا را خدمت نمی کنم بیرون ازین
هر دو مرتبت رفته باشد ازین قوم در عالم آوازه بیرون نیامد خدا نه حاضرست و نه غایب آفریننده
هر دو اوست یعنی حضور و غیبت پس او غیر هر دو بود زیرا اگر حاضر باشد باید که غیبت نباشد و غیبت
هست و حاضر نیست زیرا که عند الحضور غیبت هست پس او موصوف نباشد بحضور و غیبت و الا
لازم آید که از ضد ضد زاید زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد و حضور
ضد غیبتست پس نشاید که از ضد ضد زاید و نشاید که حق مثل خود آفریند زیرا می گوید لا ند له
اگر ممکن شود مثل مثل را آفریدن ترجیح لازم شود بلا مرجح و هم لازم آید ایجاد الشی نفسه
و هر دو مستحیلست چون اینجا رسیدی بایست و تصرف مکن که عقل را دیگر اینجا تصرف نیست
تا کنار دریا رسید باز ایستد چندانک ایستادن نماند همه سخنها و علمها و هنرها و حرفتها مزه و چاشنی
ازین سخن دارند که اگر این نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند غایة ما فی الباب نمی دانند و دانستن شرط نیست
همچنانک مردی زن خواسته باشد مال دار گاو و گوسفندان و گلهٔ اسپان و غیره باشد و این مرد تیمار دار
آن میکند

وباغها را آب میدهد اگرچه بآن خدمتها مشغولست مزهٔ آن کارها از وجود آن زن دارد که اگر آن زن
از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نماند و سرد شود و بی جان نماید همچنین همه حرفتهای عالم
و علوم و غیره زندگی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او
در آن همه کارها ذوق و لذت نباشد و همه مرده نماید **فصل** فرمود که اول شعر میگفتیم داعیهٔ
بود عظیم که موجب گفتن بود اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت فاتر شده است و در غروب
هم اثرها دارد سنت حق تعالی چنین است که اگر چیزها را در وقت شروق تربیت میفرماید و از آنها
عظیم و حکمت بسیار پیدا میشود در حالت غروب نیز همان تربیت قایم است **رب المشرق والمغرب**
یعنی برب الدواعی الشارقه والغاربه معتزله می گویند که خالق افعال بنده است و هر فعلی که
از و صادر می شود بنده خالق آن فعلست نشاید که چنین باشد زیرا فعلی که از و صادر میشود یا
بواسطهٔ این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوت و جسم یا بی واسطه فی کل حال نشاید که او خالق
افعال باشد بواسطهٔ اینها زیرا که او قادر اینها نیست بر جمع داشتن ایشان پس او خالق این فعل نباشد
بواسطهٔ این آلت چون آلت محکوم او نیست و نشاید که بی این خالق فعل باشد زیرا محالست که بی این آلت
از و فعلی آید پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال حق است نه بنده هر فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر
می شود او آن را بنیتی و بهر مرادی میکند اما حکمت آن کارها همان قدر نباشد که در تصور او آمد آن قدر معنی
و حکمت و فایده که او را در آن کار بود فایده این همان قدر بود که این فعل از و وجود آید اما فواید کلی آن را خدا داند
که از آنچه بر کار خواهد یافتن مثلا چنانک نماز میگذاری نیت آنک ترا ثواب باشد و نیکنامی و امان در دنیا اما فایدهٔ
آن نماز همین قدر نخواهد بودن صد هزار فایدها خواهد دادن که آن در وهم تو نمیگذرد آن فایدها را
خدا میداند که بنده را بر آن کار میدارد اکنون آدمی در دست قبضهٔ قدرت حق همچون کمانست
و حق تعالی او را در کارها مستعمل میکند و فاعل در حقیقت حقست نی کمان کمان آلت و واسطه است
لیکن بی خبر و غافلست از حق و ستون او غفلت بود و نمی بینی که چون کسی را بیدار میکند از دنیا
بیزار میشود و سرد میشود و او نیز میگدازد آدمی از کوچکی که نشو و نما میپذیرد بواسطهٔ غفلت
بوده است فالا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی پس چون معمور و بزرگ بواسطهٔ غفلت شد باز حق تعالی
مجاهدها جبرا و اختیارا بگمارد تا آن غفلتها را ازو بشوید و او را پاک گرداند بعد از آن تواند
بآن عالم آشنا گشتن وجود آدمی بر مثال مزبله است تل سرگین الا آن تل سرگین اگر عزیزست برای آنست

که برو خاتم پادشاهست و وجود آدمی چون جوال گندمست پادشاه ندا کند که این گندم را
کجا می بری که صاع من درونست و آن از صاع غافلست و غرق گندم شده است اگر از صاع
واقف شود بگندم کی التفات کند اکنون هر اندیشه که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سرد
و فاتر گرداند عکس و پرتو آن صاعست که آدمی میل بآن عالم میکند و چون بعکس میل بعالم سفلی
کند علامتش آنست که آن صاع در پرده پنهان شده باشد **فصل** گفت قاضی عز الدین سلام میرساند
و پیوسته حمد و ثنای شما می گوید فرمود که هر که از ما بنیکی کند یاد یادش اندر جهان بنیکی باد اگر کسی در حق
کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود در حقیقت آن ثنا و حمد خود را میگوید نظیر آن چنان بود
که کسی گرد خانهٔ خود گلستان و ریحان کارد هر بار که نظر کند گل و ریحان بیند مدام او در بهشت باشد
چون خو کرد بخیر گفتن مردمان چون بخیر یکی مشغول شد آنکس محبوب او شد و چون از وی یاد آید
محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستانست و روح و راحتست و چون بد یکی گفت
آنکس در نظر او مبغوض شد چون از و یاد کند و خیال او پیش آید چنانست که مار و کژدم یا خار در نظر او
پیش آمد اکنون چون می توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض جنان بینی چرا در میان خارستان
و مارستان گردی همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی و چون همه را دشمن داری خیال دشمن
در نظر می آید چنانست که شب و روز در خارستان و مارستان می گردی پس انبیا و اولیا همه را دوست
میدارند و نیک می بینند آنرا برای غیر نکنند برای خود کار می کنند تا مبادا آن خیال مکروه و مبغوض در نظر ایشان
آید چون مردمان و خیال ایشان لابد و ناگزیرست پس جهد کردند که در ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید
تا کراهت مبغوض مشوش راه ایشان نگردد پس هرچه میکنی در حق خلق از نیکی و بدی بتو عاید می شود
و از این حق تعالی میفرماید **من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال**
ذرة شرا یره سوال کرد که حق میفرماید انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد
فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک هنوز آدم نیامده بود ملایکه حکم چون کردند بر فساد و سفک دماء
آدمی فرمود که اینرا دو وجه گفته اند یکی منقول یکی معقول اما آنچ منقولست آنست که ملایکه در لوح محفوظ
مطالعه کردند که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند وجه دوم آنست که ملایکه بطریق
عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن لابد حیوان باشند و از حیوان این آید هرچند آن معنی
در ایشان باشد و ناطق باشند اما چون حیوانیت در ایشان باشد ناچار فسق کنند و خون ریزی که آن از لوازم
آدمیست

قوی دیگر معنی دیگر می فرمایند که ملایکه عقل محض اند و خیر صرف و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری همچنانکه
در خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفر کویی اگر توحید و اگر
زنا کنی ملایکه در بیداری باین مثابتند و آدمیان بعکس اینند ایشان را اختیاری هست و آز و هوس همه
چیز را برای خود خواهند و قصد چون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفت حیوانست پس حال ملایکه ضد
حال آدمیان آمد پس شاید باین طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین کنند اگرچه آنجا کفتی و زبانی نبود
تقدیرش چنین باشد که اگر این دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند این چنین باشند همچنانکه شاعر
میکوید بو که کفت که من پر شدم بو که سخن نه کوید معنیش اینست که اگر بو که را زبان بودی که درین حال چنین
کفتی هر فرشته را لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر قوت خود احوال عالم را و آنچ خواهد شدن بیشتر
می خواند و چون وقتی که آنچ خوانده است و معلوم کرده در وجود آید اعتقادش در باری تعالی و هستی او
بیفزاید و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حق آن زیادتی عشق و اعتقاد و تعجب لفظ و عبارت تسبیح او
باشد همچنانک بنا بشاکرد خود خبر دهد که درین سرا که می سازند چندین چوب و چندین خشت و چندین سنگ
و کچ خواهد رفت چون سرا تمام شود و همان قدر آلت رفته باشد نه کم و بیش شاکرد را اعتقاد بیفزاید ایشان
نیز بدین مثابت اند یکی از شیخ پرسید که مصطفی علیه السلم با آن عظمت که لولاک لما خلقت الافلاک میکوید یا لیت
رب محمد لم یخلق محمدا این چون باشد شیخ فرمود این سخن بمثالی روشن شود فرمود در دهی مردی بزنی عاشق
شد و هر دو را خرکاه نزدیک بود بهم کام و عیش میراندند و از همدیکر فربه می شدند و می بالیدند چنانکه ایشان از
همدیکر بودند چون ماهی که با آب زنده باشد سالها بهم می بودند ناکاه حق تعالی ایشان را غنی کرد کاو و کوسفند و کله اسبان
و مال و زر و حشم و خدم بسیار شد از غایت تنعم عزم شهر کردند و هر یکی سرای پادشاهانه بخریدند و ایجا منزل
ساختند این بطرفی و او بطرفی و چون حال باین غایت رسید نمی توانستند آن عیش و آن وصال را ورزیدن اندرونشان
ذیره ذبره و جگر سوزان و نالهای پنهان میکردند و امکان نی تا این سوختگی بغایت رسید کلی ایشان درین آتش فراق
بسوختند چنین شد ناله در محل قبول افتاد اسباب و کوسفندان کم شدن کرفت بتدریج بجایی رسید که بثابت
اول بازآمد بعد الزمان باز ده اول جمع شدند بعیش و وصال و کنار مشغول شدند از تلخی فراق یاد کردند این آواز برآمد که یا لیت
رب محمد لم یخلق محمدا چون جان محمد مجرد بود در عالم قدس و وصال حق تعالی می بالید در آن دریای رحمت
همچو ماهی غوطها میخورد هرچند درین عالم مقام پیغامبری و رهنمایی خلق و عظمت پادشاهی داشت
و شهرت و صحابه شد باز چون بعیش اول یاد کرد کوید که کاشکی پیغامبر نبودمی و بدین عالم نیامدمی که نسبت با آن

عالم وصال مطلق این همه مملکت پادر و عذابست این همه علمها و مجاهدها و بندکیها نسبت باستحقاق باری همچنا
که یکی سر نهاد و خدمت کرد تا وقت اکر همه زمین را بوسه زنی و خدمت حق همچنان باشد که یکبار سر بر زمین نهی
استحقاق حق و لطف او بر وجود و خدمت تو سابقست ترا از کجا برون آورد و موجود کرد و مستعد خدمت و بندکی
کردانید تا تو لاف بندکی او زنی این علمها و بندکیها همچنان باشد که صورتی ساخته باشی از چوب و از نمد بعد
بحضرت عرض داری که مرا این صورتها خوش آمد ساختم اما جان بخشیدن کار تست اکر جان بخشی و علمها
و عملهای مارا زنده کرده باشی و اکر نبخشی فرمان تراست ابرهیم کفت که خدا اوست که یحیی و یمیت نمرود کفت
انا احیی و امیت یکی سوال کرد از مولانای بزرک رضی الله عنه که ابرهیم بنمرود کفت که خدای من مرده کند و زنده
کند نمرود کفت من نیز چنین کنم ابرهیم باز دلیل دیکر کفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد بمغرب
فرو برد ان الله یاتی بالشمس من المشرق الآیه اکر تو دعوی خدایی میکنی بعکس کن از اینجا لازم شود که
نمرود ابرهیم را ملزم کردانید که سخن و دلیل اول را بکذاشت جواب ناکفته در دلیل دیکر شروع کرد فرمود
که دیکران ژاژ خاییدند تو نیز ژاژ می خایی این یک سخنست در دو مثال تو غلط کرده و ایشان نیز این را
معانی بسیار است یک معنی آنست که حق تعالی ترا از کتم عدم در بطن مادر مصور کرد و مشرق تو شکم مادر تو
از آنجا طلوع کردی بمغرب کور فرو رفتی این همان سخن اولست بعبارت دیکر که یحیی و یمیت الی آخر
اکر تو قادری از مغرب کور بیرون آور و بمشرق رحم باز بر و معنی دیکر آنست که عارف را چون بواسطه
طاعت و مجاهده و عملهای سنی روشنی و ذوق و مستی و روح بدید آید و در حالت ترک آن طاعت آن خوشی
در غروب رود پس این دو حالت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد اکر تو قادری بعد از نکردن در این
حالت غروب که طاعت و افساد آن روشنی و ذوق که از طاعت طلوع میکرد درین حالت غروب ظاهر کردان
این کار بنده نیست و بنده آنرا هرکز نتواند کردن این کار حقست اکر خواهد آفتاب را از مغرب طالع کرداند و اکر خواهد
از مشرق که هو الذی یحیی و یمیت کافر و مومن هر دو مسبح اند زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که راه
راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیا و اولیا رود او را خوشیها و روشنیها و زندکیها
بدید آید و چون بعکس آن کند تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید هر دو چون این هر دو روند و آنچ حق تعالی
وعده داده است لا یزید و لا ینقص راست می آید و ظاهر میکردد پس هر دو مسبح حق باشند او بزبانی و این بزبانی
شتان بین آن مسبح و این مسبح مثلا دزدی دزدی کرد او را بر دار کردند او نیز واعظ مسلمانانست که
هر که دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت امانت و صیانت خلعت فرمود او هم واعظ مسلمانانست

اما خایف باین زبان و امین باین زبان اما فرق کرمیان این دو واعظ **فصل** فرمود که خاطر خوش است
چون نیست زیرا خاطر عزیز چیزیست همچون دام است دام می باید که درست باشد تا صید کیرد اگر خاطر
ناخوش باشد دام دریده باشد بکاری نیاید پس باید دوستی در حق کسی بافراط نباشد و دشمنی بافراط نباشد
که از هر دو دام دریده شود میانه باید این که دوستی بافراط نباید غیر حق را میگویم اما در حق حق هیچ
افراط متصور نگردد محبت هرچه بیشتر بهتر زیرا محبت بغیر حق چون مفرط باشد و خلق مسخر گردش
فلکند و چرخ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر پس چون دوستی بافراط باشد در حق کسی دایما سعود و بزرگی
او خواهد و این متعذرست پس خاطر مشوش گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوست و نکبت
او خواهد و چرخ فلک دایرست وقتی مسعود و وقتی منحوس اشتیرکه همیشه منحوس باشد میسر نگردد پس
خاطر مشوش باشد اما محبت در حق باری در همه عالم و خلایق از کبر و جهود و ترسا و جمله موجودات
کامنست کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی در و کامنست الا موانع آنرا محجوب میدارد
چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد چه جای موجودات که عدم در جوش است بتوقع آنکه موجود
کرداند عدمها همچنانک چهار شخص بطلب منصبی پیش پادشاه صف زده اند هر یکی میخواهد و منتظر
که پادشاه منصب را باوی مخصوص کرداند و هر یکی از دیگری شرمنده زیرا متوقع او منافی آن دیگرست
پس عدمها چون از حق متوقع ایجادند صف زده که مرا هست کن و سبق ایجاد خود میخواهند از
باری تعالی پس از همدیگر شرمنده اند اکنون چون عدمها چنین باشند موجودات چون بود **وان من**
شیء الا یسبح بحمده عجب نیست این عجبست کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان
این خانه را بناش از غفلتست و اجسام عالم همه قوامش بر غفلتست این جسم نیز که بالیده است از غفلتست
و غفلت کفرست و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترک کفرست پس کفری بباید که ترک او توان
کرد پس هر دو یک چیزند چون این بی آن نیست و آن بی این لا ینجزی اند خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان
یک نبودی منجزی بودندی زیرا هر یکی چیزی آوردی پس منجزی بودندی پس چون خالق یکیست **وحده**
لا شریک له باشد گفتند سید برهان الدین سخن خوب میفرماید اما شعر سنایی در سخن بسیار می آرد
سید فرمود چنان باشد که می گویند آفتاب خوبست اما نور میدهد عیبش اینست زیرا سخن سنایی آوردن
اظهار آن سخن است چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب اینست
که چیزها نماید اکنون این آفتاب چیزهایی نماید که او بکار نیاید آفتابی که چیزها نماید حقیقت آفتاب او باشد

کیرید

و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما نیز بقدر عقل جزوی خود از این آفتاب درک
و نور علم می طلبید که شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر
استادی و یاری متوقع باشید که از وی چیزی فهم کنید و دریابید پس دانستیم که آفتابی دیگر هست
غیر این آفتاب صورت که از وی کشف معانی و حقایق میشود و این علم جزوی که در وی می گریزی
و از آن خوش میشوی فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست ترا بآن علم بزرگ و آفتاب اصلی میخواند
اولئک ینادون من مکان بعید تو آن علم را سوی خود می کشی او میگوید من اینجا نگنجم و تو اینجا
دیر رسی گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا صعب تکوین محال محالست اما تکوین صعب
محال نیست پس اگر صعبست جهد کن تا بعلم بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محالست
و همچنین اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع میکنند و حبه حبه تا صفت غنا ایشان را
حاصل کردد از پرتو غنا پرتو غنا می گوید من منادیم شما را از آن غنای بزرگ مرا اینجا چه می کشید
که من اینجا نگنجم شما سوی آن غنا آیید فی الجمله اصل عاقبتست عاقبت محمود باد عاقبت محمود باد آن باشد
درختی را که بیخ او در آن باغ روحانی ثابت باشد و فروع او بجای دیگر آویخته عاقبت آن میوه ها را بآن باغ برند
زیرا بیخ در آن باغست و اگر بعکس باشد اگر بصورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخش در زمین عالمست آن همه میوه های
او را بآن عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشد نور علی نور بود **فصل** اکمل الدین گفت مولانا را عاشقم
و دیدار او را آرزومندم آخرتم خود یاد نمی آید نقش مولانا را بی آن اندیشها و پیش نهادها مونس و آرام
می بینم و جمال او و لذتها حاصل میشود از عین صورت او یا از خیال او فرمود اگرچه آخرت وجود در خاطر
نیاید الا همه مضمرست در دوستی و مذکورست پیش خلیفه رقاصه چهار پاره میزد خلیفه گفت **فی یدیک**
صنعة قالت فی رجلی خوشی در دستهای من از آنست که آن خوشی پا درین مضمرست پس اگرچه مرید تفاصیل
آخرت را یاد نیارد اما لذت او بدیدن شیخ متضمن آن همه تفاصیلست و آن جمله در او مضمرست چنانک
کسی فرزند را یا برادر را می نوازد و دوست میدارد اگرچه از و بنوت و اخوت و امید وفا و مهر او بر خویش
و عاقبت کار و باقی منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند این همه بخاطر او نمی آید اما این تفاصیل
جمله مضمرست در آن قدر ملاقات و ملاحظت چنانک باد در چوب مضمرست اگرچه در خاک بود یا در آب که
اگر در و باد نبودی آتش را با و کار نبودی زیرا باد علف آتش است و حیوة آتش است نمی بینی که بنفخ زنده می شود
اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد در و کامن است اگر باد در و کامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنانک

سخن می‌گوئی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله
اجزای تن که رئیسان تن‌اند و ارکان و طبایع و افلاک و صدهزار اسباب که عالم بدان قایم است تا برسی
بعالم صفات و آنگه ذات ولیکن این همه این معانی در سخن مظهر نیست پیدا نمی‌شود این جمله مضمرست
در سخن چنانک ذکر رفت آدمی را هر روز پنج و شش بار مرادی پیش آید به اختیار او و قطعا از و نباشد از
غیر او باشد و آن مسخر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او بود پس بدفعلی رنجش می‌دهد اگر مراقب نباشد
چون رنجش دهد مناسب و با این همه بی‌مرادیها طبعش متنبه نمی‌شود و مطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باشم
خلق آدم علی صورته در وصف الوهیت که ضد صفت عبودیتست مستعار نهاده است چندین بر
سرش می‌کوبد و آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد زود فراموش می‌کند این بی‌مرادیها را ولیکن سودش
ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملک او نکند از سیلی نرهد **فصل** عارفی گفت رفتم در گلخنی تا دلم بگشاید
که گریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود میان بسته کار می‌کرد و اوش می‌فرمود
چنین کن و چنان او چست کار می‌کرد گلخن‌تاب را خوش آمد از چستی او و فرمان‌برداری گفت آری همچنین
باش چالاک و ادب نگه دار تا مقام خود بتو دهم و بر جای خود نشانم مرا خنده آمد و عقدهٔ من بگشاد دیدم
رئیسان این عالم را همه بدین صفت‌اند با چاکران خود **فصل** گفتند منجم می‌گوید غیر افلاک و این کرهٔ خاکی
که می‌بینیم شما دعوی می‌کنید که بیرون این چیزی هست پیش من غیر این چیزی نیست اگر هست بنمائید
که کجاست فرمود که این سؤال فاسدست از ابتدا زیرا میگوئی کجاست و آنرا خود جای نیست و بعد از آن بیا تو
بگو که این اعتراض تو از کجاست و در چه جایست در زبان نه در دهان نه در سینه نیست این همه را بکاوی پاره پاره
و ذره ذره کنی این اعتراض اندیشه را هیچ نیابی پس دانستیم که اندیشهٔ ترا جایی نیست چون جای اندیشهٔ
خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می‌آید بدست تو
نیست و مقدور و محکوم تو نیست و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست آنرا افزونی ممیز بینی این جمله
چیزها بر تو و تو بی‌خبر که از کجا می‌آید و بکجا میرود و چه خواهد کردن چون از اطلاع احوال خود
عاجزی چگونه متوقعی که بر خالق خود مطلع گردی قحبه زنی میگوید که در آسمان نیست ای سگ چه میدانی
که نیست ای آسمان را وجب وجب پیمودی همه را گردیدی اکنون آمدی خبر میدهی که در و نیست قحبه خود را
که در خانه داری ندانی آسمان را چون خواهی دانستن هی آسمان شنیده و نام ستارگان و افلاک چیزی میگوئی
اگر تو از آسمان مطلع بودی یا سوی آسمان دیده حالا میرفتی از این هرزه که نگفتی اینچ می‌گوئی خدا بر آسمان نیست

مراد ما آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان بر و محیط نیست او محیط آسمانست تعلقی دارد با آسمان
از بی‌چون و چگونه چنانک بتو تعلق گرفته است بیچون و چگونه و همه در دست قدرت اوست و مظهر
اوست و در تصرف وی پس بیرون آسمان و اکوان باشد و بکلی در آن نباشد یعنی اینها بر و محیط نباشند
او بر جمله محیط باشد یکی گفت که پیش از آنکه آسمان و زمین و عرش و کرسی نبد عجب خدا کجا بود گفتیم این
سؤال از اول فاسدست زیرا خدا آنست که او را جایی نیست تو می‌پرسی که پیش از همه کجا بود آخر همه چیزهای تو
بی‌جاست این را ندانستی کجاست جای او چون می‌طلبی که بی‌جای مطلق است اندیشهٔ ترا جا تصور نمی‌توانی بستن
آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیف‌ترست مثلا این بنا که خانه ساخت او لطیف‌تر باشد از خانه زیرا صد چیز
کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یکی بیکی نماند می‌تواند ساختن پس او لطیف‌تر باشد اما آن لطف در نظر
نمی‌آید مگر بواسطهٔ خانه و عملی که در عالم حس درآید تا آن لطف و جمال بنماید این نفس که در زمستان
پیداست و در تابستان پیدا نیست نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد الا تابستان لطیف است
و نفس لطیف از آن پیدا نمی‌شود خلاف زمستان همچنین همه اوصاف و معانی تو لطیف‌اند در نظر نمی‌آیند
مگر بواسطهٔ فعلی مثلا حلم تو موجودست تا در نظر نمی‌آید چون بر گناه کاری ببخشایی حلم تو محسوس شود
و همچنین الی ما لا نهایه حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی‌آید آسمان و زمین را آفرید تا قدرت و صنع او در
نظر آید و لهذا می‌فرماید افلم ینظروا الی السماء کیف بنیناها سخن من بدست من نیست و از این رو می‌رنجم
اما از آن رو که سخن بالاتر از منست و من محکومم خرم شاد می‌شوم زیرا سخنی را که حق گوید هر جا که رسد
زنده کند و اثرهای عظیم نماید و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی تیری که از کمان حق جهد هیچ سپری
و جوشنی مانع آن نگردد از این رو شادم علم اگر کلی بر آدمی بودی و جهل بنودی آدمی سوختی و نماندی
پس جهل مطلوب آمد از این رو که بقای وجود با اوست و علم مطلوبست از آن رو که وسیلتست بمعرفت
باری پس هر دو یاری گر همدیگراند و همه اضداد چنین‌اند شب اگرچه ضد روزست اما یاری گر اوست
و یک کار می‌کنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و اگر همیشه روز بودی دماغ و آلتهای بدن خیره
و دیوانه شدندی پس شب می‌آسایند تا همه آلتها از دماغ و فکر و سمع و بصر قوت می‌گیرند و روز آن قوتها را
خرج می‌کنند پس جملهٔ اضداد بما ضد می‌نمایند نسبت بحکیم همه یک کار می‌کنند و ضد نیستند در عالم بنما
کدام بدیست که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکیست که در ضمن آن بدی نیست مثلا یکی قصد کشتن کرد بزنی مشغول
شد آن خون از و نیامد از این رو که زنیست بدست و از این رو که مانع قتل شد نیکیست پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزی

وازین رو ما را بحثست با مجوسیان که ایشان میگویند دو خداست یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو
بنما خیری بی شر تا ما مقر شویم که خدای خیر دیگرست و خدای شر دیگر و این محالست زیرا خیر از شر جدا نیست
چون خیر و شر جدا نیستند پس دو خالق محالست ما شما را الزام می کنیم که البته یقین کن که چنین است
می گوییم کم از آن که در تو ظنی در آید که مبادا اینچنین باشد که می گویند مسلم یقینت نشد که جانست
چگونه ات یقین شد که چنان نیست خدا میفرماید که ای کافر که الا یظن انهم مبعوثون لیوم عظیم
ظنیت نشد نیز بدین نشد که این وعدهای که ما کرده ایم مبادا راست باشد مواخذه بر کافران برین
خواهد بودن که ترا گمانی بنا مزجر الاحتیاط نکردی و طالب ما نگشتی فصل ما فضل ابو بکر بکثرة
صلوة و صوم و صدقة بل بشیء وقر فی قلبه می فرماید که تفضیل ابو بکر بر دیگران نه از روی نماز
و روزه بسیارست بل از آن روست که با او عنایتست و آن محبت اوست در قیامت چون نمازها
بیارند در ترازو نهند و روزه و صدقات همچنین اما چون محبت را بیارند محبت در ترازو نگنجد پس
اصل محبتست اکنون چون در خود محبتی بینی آن را بیفزای تا افزون شود چون سرمایه در خود
دیدی و آن طلبست آن را بطلب بیفزا که فی الحرکات برکات و اگر نیفزایی سرمایه از تو ببرود که از زمین نیستی
زمین را بحرکات و بیل گردانیدن دیگرگون میشود و نبات میدهد و چون ترک کنند سخت میشود
پس چون طلب دیدی ای میر مگو که درین رفتن چه فایده تو می رو فایده خود ظاهر گردد رفتن مرد درخود هم
سوی دکان غرض فایده حاجت نیست حق تعالی روزی میدهد که اگر بخانه نشیند طریق استغناست
روزی فرو نیاید عجب آن بچه که میگرید مادر او را شیر میدهد اگر اندیشه کند که درین گریه من چه فایده است
و چه موجب شیر دادنست از شیر نماند حالی می بینیم که بان سبب شیر بوی می رسد اگر کسی درین فرو رود
که درین رکوع و سجود چه فایده است پیش امیری و رئیسی چون خدمت میکنی و در رکوع میروی و چوک
میزنی آخر آن امیر تو رحمت میکند و نان پاره می دهد آن چیز که در امیر رحمت میکند گوشت و پوست
بعد از مرگ این گوشت و پوست بر جاست و در خواب هم و در بیهوشی اما این خدمت ضایعست پیش او پس دا
رحمت که در آن امیرست در نظر نمی آید پس چون ممکنست که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می کنیم که نمی بینیم
بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد و آن چیز که در پوست و گوشت نهان بودی ابو جهل و مصطفی یکی بودی
پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهر کر و شنوا یکیست الا آنچ شنواییست در وی نهانست
در نظر نمی آید پس اصل آن عنایتست تو که امیری و غلامت باشد یکی خدمتهای بسیار کرد و برای تو

سفرهای بسیار کرد و دیگری کاهلست در بندگی آخر می بینیم که محبت هست با آن کاهل بیش از آن
بنده خدمتکار اگرچه آن بنده خدمتکار را ضایع نمی گذارد اما چنین عنایت افتد بر عنایت حکم نتوان کرد
این چشم راست و چشم چپ هر دو از روی ظاهر یکیست عجب آن چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد
و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که ان لله ارزاقا غیر ارزاق کتب له فی اللوح فلیطلبها
یوم الجمعه اکنون آن جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند اما عنایت با او کرد و این تشریف مخصوص
شد و اگر کوری گوید مرا چنین کور آفرید معذورم باین گفتن که کورم و معذورم هیچ کوری از و
نمی رود و هیچ جای درد و جمال خوبی و بان نمی بینند پس گفتن لنگ و کور که معذورم این معذور گفتن
سود ندارد و رنج از و نمی رود و این کافران که در کفرند آخر در رنج کفرند باز چون نظر می کنیم آن رنج عین
عنایتست چون او در راحت کردگار را فراموش میکند پس برنجش یاد می کند پس دوزخ معبد کافرانست
زیرا حق را آنجا یاد کنند چنانکه در زندان و باقی درد ها پرده غفلت دریده شود حضرت حق را مقر شود
و ناله می کند که یا رب یا رحمن و چون صحت یافت باز پرده های غفلت پیش آید میگوید کو خدا نمی یابم
چه جوییم جو بست در وقت رنج یافتی و دیدی این ساعت نمی بینی پس چون تو در رنج می بینی رنج را بر تو
مستولی کنند تا ذاکر حق باشی پس دوزخی در راحت از خدا غافل بود و در دوزخ مدام ذکر خدا کند
چون عالم را و نیک و بد را جمله برای آن آفرید که یاد او کنند و مسبح او باشند اکنون کافران چون در راحت
نمی کنند و مقصود از خلق ذکر اوست پس در جهنم روند تا ذاکر باشند اما مومنان را رنج حاجت نیست
ایشان درین راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دایما حاضر می بینند کودک عاقل را یکبار پا در فلق
نهند پس فلق را فراموش نمی کند اما کودن فراموش می کند پس او را هر لحظه فلق می باید و همچنان اسپ باشد
زیرک یکبار تازیانه خورد حاجت ضرب دوم نباشد اما اسپ کودن را هر لحظه مهمار می باید او لایق بار مردم
نیست بر و سرگین بار کنند فصل تواتر شنیدن گوش فعل دیدت می کند و حکم رویت دارد چنانک
از مادر و پدر خود زادی میگویند از ایشان زادی تو بچشم ندیدی اما بگفتن بسیار ترا حقیقت میشود
که اگر بگویند از ایشان نزادی نشنوی و همچنان بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده بتواتر که هست اگر
گویند که نیست و سوگند خورند باور نداری پس دانستیم که گوش چون بتواتر شنود حکم دید دارد چنانک
از روی ظاهر گفت تواتر را حکم دید می دهند باشد که یک شخص را گفت او حکم تواتر دارد که او یکی نیست صد هزار است
پس یک گفت او صد هزار گفت باشد پس حضر ظاهر و اقفست در عالم ارواح بطریق اولی اگرچه همه عالم را گشتی

چون برای او نکشتی ترا بار دیگر می باید کردن قل سیروا فی الارض آن سیر برای من بود برای غرضی تو
آن غرض حجاب تو شده بود نمی گذاشت که مرا ببینی همچنانکه در بازار کسی را بجد طلب کنی هیچ کس را
نبینی و اگر بینی خلق را چون خیال بینی یا در کتاب مسئله طلب میکنی غیر آن در آن کتاب نبینی پس چون
مقصدی و نیتی دیگر بوده باشد هر جا که گردیده باشی از آن غرض پر بوده باشی این را ندیده باشی در زمان
عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر تا بحدی که فرزندش او را شیر دادی و چون طفلان می پرورد
عمر رضی الله عنه با آن دختر فرمود در این زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد او جواب داد
که راست میفرمایی ولیکن میان من و پدر فرقی هست اگر چه من در خدمت هیچ تقصیری نمی کنم اما چون پدر
مرا می پرورد بر من می لرزید که مبادا آفتی رسد و من پدر را خدمت می کنم شب و روز مردن او را
از خدا بدعا میخواهم تا زحمتش منقطع شود از من عمر رضی الله عنه هذه افقه من عمر یعنی من بر ظاهر
حکم کردم و تو مغز آن را گفتی و فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلع شود حاشا از عمر که از حقیقت و سر
کارها واقف نبودی لا سیرت صحابه چنین بود که خویشتن را بشکنند و دیگران را مدح کنند بسیار کس باشد
که او را فوت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر بود چنانکه همه روشنائی روز از آفتاب باشد الا اگر
کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند از هیچ کاری بیاید و نظرش خیره گردد و او را آن بهتر که بکاری مشغول
باشد و آن غیبتست از نظر بقرص آفتاب و همچنین پیش بیمار ذکر اطعمه خوش مهیجست او را در تحصیل قوت
الا حضور آن اطعمه او را زیان باشد پس معلوم شد که لرزه و عشقی باید در طلب حق هر کرا لرزه نباشد
خدمت لرزندگان واجبست او را هیچ میوه بر تنه درخت نروید زیرا تنه را لرزه نیست سر شاخها
لرزانند اما درخت هم متقومست سر شاخها بواسطه میوه از زخم تبر ایمنند و چون لرزه تنه درخت
بتبر خواهد بودن آن را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان میکند زیرا معین است عین الدین
نیست بواسطه میمی که زیاده شد بر عین آن زیادتی مقیم نقصان شد الزیادة علی الکمال نقصان
چنانکه کسی را شش انگشت باشد نقصانست احد کمالست احمد هنوز در مقام نیست چون آن میم بر خیزد کمال
بکلی کامل شود یعنی حق محیط همه ست و هر چه بر وی فزایی نقصان باشد عدد یک با جمله اعداد هست
و بی او هیچ عدد ممکن نیست سید برهان الدین فایده می فرمود ابلهی در میان سخن او گفت ما را سخنی می باید
بی مثال سید فرمود تو بی مثال بیا تا سخن بی مثال شنوی آخر خود تو مثال این نیستی این شخص تو
سایه تست چون یکی میمیرد میگویند فلانی رفت اگر او این بود پس کجا رفت پس معلوم شد که ظاهر تو مثال

باطن تست تا از ظاهر تو بر باطن تو استدلال گیرند هر چیز که در نظر می آید از غلیظیست چنانکه
نفس در غلیظی سرما ظاهر شود بر نبی واجبست که اظهار قوت حق کند و بدعوت تنبیه کند الا بر او
واجب نیست که آنکس را بمقام استعداد رساند زیرا آن کار حقست و حق را دو صفتست قهر و لطف
انبیا مظهرند هر دو را مؤمنان مظهر لطف و کافران مظهر قهر آنها که مقر میشوند خود را در انبیا می بینند
و آواز خود از وی می شنوند و بوی خود از وی می یابند کسی خود را منکر نشود از آن انبیا با امت می گویند
که ما شماییم و شما ماایید کسی میگوید این دست منست از وی هیچ گواه نطلبند زیرا جزویست متصل اما اگر
گوید فلانی پسر منست از وی گواه طلبند زیرا جزویست منفصل فصل بعضی گفتند محبت موجب خدمتست
و این چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمتست اگر محبوب خواهد که محب بخدمت مشغول
باشد از محب همه خدمت آید و اگر محبوب خدمت نخواهد از ترک خدمت منافی محبت نیست اگر او
اگر خدمت نکند آن محبت در او خدمت میکند بلکه آن اصل محبتست و خدمت فرع اگر آستین بجنبد
از جنبیدن دست باشد الا لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد مثلا اگر جبه بزرگ دارد
در جبه می غلتد و جبه نمی جنبد شاید الا ممکن نیست که جبه بی جنبانیدن بجنبد بعضی خود
جبه را شخص پنداشته اند و آستین را دست انگاشته اند این دست و پا آستین و موزه دست و پای دیگرست
می گویند فلان زیر دست فلانست و فلان را سخن دست میدهد قطعا
غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست آن امیر آمد و ما را گرد کرد و خود رفت همچنانکه زنبور موم را
با عسل جمع کرد و خود رفت زیرا وجود او اول شرط بود آخر بقای او شرط نیست مادران و پدران ما
مثل آن زنبوراند که طالبی را بمطلوبی جمع می کنند و ایشان ناگاه می پرند حق تعالی ایشان را واسطه
کرده است در جمع آوردن موم و عسل ایشان می پرند موم و عسل می ماند ایشان از باغ بیرون نمی روند
این آنچنان باغی نیست که از اینجا توان بیرون رفتن الا از گوشه باغ بگوشه باغ میروند تن ما مانند کندوی زنبورست
و در آنجا موم و عسل عشق حقست زنبوران مادران و پدران ما اگر چه واسطه اند الا از باغبان
می یابند و کندو را باغبان می سازد آن زنبوران را صورتی دیگر داد آن وقت که این کار می کردند
جامه دیگر داشتند بحسب آن کار چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند زیرا آنجا از ایشان کاری دیگر می آید
الا شخص همانست که اول بود مثلا یکی در رزم رفت جامه رزم پوشید اما در بزم جامه بزم پوشد و در دیگر در
هر مقام همچنین لباسی دیگر الا شخص همان باشد اما چون او را در آن لباس دیده باشی هر وقت که او را

یاد آری در آن شکل تصور خواهی کردن اگرچه صد لباس کرده آیند باشد یکی انگشتری در موضعی گم کرد
اگرچه از آنجا بردند او گرد آنجا می‌گردد یعنی من اینجا گم کرده‌ام چنانک صاحب تعزیت گرد گور می‌گردد
و پیرامن خاک بی‌خبر طواف می‌کند و می‌بوسد یعنی آن انگشتری را اینجا گم کرده‌ام او را آنجا می‌گذارند
حق تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو رنج را بکالبد تألیف داد برای حکمت
الهی آدمی با کالبد اگر لحظه در لحد بنشیند بیم آنست که دیوانه شود فکیف که از دام صورت و کندهٔ قالب
بجهد کی آنجا ماند حق تعالی آن را برای تخویف دلها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را از وحشت
گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود همچنانک در راه کاروان را چون در موضعی بزنند دو سه سنگ
بر هم می‌نهند جهت نشان یعنی اینجا مقام خوف است ایشان در اثرها می‌کنند لازم نیست که بعمل آید مثلا گر
گویند فلان کس از تو می‌ترسد از آنک از و فعلی صادر شود تا در حق او مهری ظاهر میشود قطعا
و اگر بعکس این گویند که فلان ترا هیچ محلی نمی‌نهد بجز دادن درد دل سوی او و خشم پیدا می‌شود این
دویدن اثر خوفست جمله عالم می‌دوند الا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد از آن آدمی نوعی دیگر
و از نبات نوعی دیگر و از روح نوعی دیگر و دویدن روح بی گام و نشان باشد آخر غوره را بنگر که چند
دوید تا بسواد انگوری رسید همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت رسید الا آن دویدن در نظر
نمی‌آید و حسی نیست الا چون بآن مقام برسد معلوم شود که بسیار دویده است تا اینجا رسید همچنانک
کسی در آب می‌رفت و کسی رفتن او نمی‌دید چون ناگاه سر از آب بر آورد معلوم شد که او در آب رفت که اینجا
رسید **فصل** دوستان را در دل رنجها باشد که آن هیچ داروی خوش نشود الا بدیدار دوست که
لقاء الخلیل شفاء العلیل تا حدی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر ایشان آن لحظه
مؤمن می‌شود کقوله تعالی **وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا** فکیف که مؤمن با مؤمن بنشیند چون
در منافق این عمل می‌کند بنگر که در مؤمن چه منفعتها کند بنگر که پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقش
و این خاک بمجاورت عاقل چنین سرای خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثرها کرد بنگر که صحبت
مؤمن بمؤمن چه اثر کند از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات بدین مرتبه رسیدند و این
جمله سایهٔ عقل جزویست از سایه شخص را توان قیاس کردن اکنون ازینجا قیاس کن که چه عقل
و فرهنگ می‌باید که از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و طبقات زمین پیدا شود و این جمله موجودات
سایهٔ عقل کلیست سایهٔ عقل جزوی مناسب شخص اوست و سایهٔ عقل کلی که موجودات است مناسب

اوست و انبیا و اولیا حق غیر این آسمانهای دیگر مشاهده کرده‌اند که این آسمانها در چشمشان نمی‌آید
و این حقیری می‌نماید و پای برینها نهاده‌اند و گذشته‌اند و چه عجب می‌آید که آدمی از میان آدمیان
این تخصیص یابد که پا بر کیوان نهد نه ما جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد که ما از جنس خود
بدان قوت ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف ما شد تا در وی تصرف می‌کنیم هر نوعی که
می‌خواهیم گاه بالا می‌بریم گاهی زیر گاه سرا می‌سازیم گاه کاسه و کوزه می‌کنیم گاه دراز
و گاه کوتاه می‌کنیم اگر ما اول همان خاک بودیم و جنس او بودیم حق تعالی ما را امتیاز کرد همچنین از میان ما
که یک جنسیم چه عجبست که اگر حق تعالی بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی جماد باشیم و او در ما
تصرف کند و ما از وی بی‌خبر باشیم و او از ما با خبر این که می‌گوییم بی‌خبر بی‌خبری محض نمی‌خواهیم
بلکه هر خبری در چیزی بی‌خبریست از چیزی دیگر خاک نیز با آن جمادی از آنچ خدا او را داده است با خبرست
که اگر بی‌خبر بودی آب را کی پذیرا شدی و هر دانه را بحسب آن که دایگی کردی شخصی چون در کاری مجد
باشد و ملازم آن کار را بدان دانش در آن کاری خبر نیست از غیر آن ما ازین غفلت غفلت کلی نمی‌خواهیم
گربه را می‌خواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد روزی آن گربه بصید مرغی مشغول شد و همگی خود را
بآن داده بود در آن حالت او را بگرفتند پس نمی‌باید در کار دنیا بکلی مشغول شدن سهل می‌باید گرفتن
و در بند آن نمی‌باید بودن که مبادا این برنجد و آن برنجد می‌باید که گنج نرنجد اگر اینها برنجد او ایشان
بگرداند اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را کی گرداند اگر ترا قماشات باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن
عجب دست در کدام زنی اگرچه همه در بایستست و لکن یقین است که در چیزی نفیس تر دست زنی
که بیک گوهر و بیک پاره لعل هزار تجمل توان ساخت از درخت میوهٔ شیرین ظاهر میشود اگرچه آن میوه
جزو اوست حق تعالی آن جزو را بر کل بگزید و ممتاز کرد که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی ننهاد که
بواسطهٔ آن جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد لقوله تعالی **بل عجبوا ان جاءهم
منذر منهم** شخصی گفت مرا حالتی هست که محمد و ملک مقرب نمی‌گنجد شیخ فرمود که عجب بنده را حالتی
باشد که محمد در آنجا نگنجد محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا بگنجد مسخرهٔ میخواست که پادشاه را
بطبع آورد هر کسی از امرا چیزی بوی می‌دادند و می‌گفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود بر لب جوی پادشاه
سیران میکرد بهیچ وجه پادشاه بر مسخره نظر نمی‌انداخت جز در آب مسخره عاجز شد گفت ای شاه عالم در آب
چه می‌بینی که چندین نظر می‌کنی گفت قلتبانی را می‌بینم گفت بنده نیز کور نیست اکنون چون ترا وقتی باشد که محمد

نگنجد عجب محمد را آن حالت نباشد که چون تو کنی بغلی در نگنجد آخر این قدر حالتی که یافته از برکت و تأثیر
اوست زیرا اول عطا را بر وی می‌ریزند آنگاه از وی بدیگران بخش می‌شود سنت حق چنین است حق تعالی
فرمود **السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته** جمله نثار بر تو ریختیم او گفت که **و علی عباد**
الله الصالحین راه حق سخت مخوف و بسته بود و پر برف جان بازی او کرد و اسب راند و راه
بشکافت هر که درین راه رود از هدایت و عنایت وی بود چون راه او پیدا کرد و هر جایی نشانی نهاد
و چوبها ایستانید که این سو مروید و آن سو مروید و اگر آن سو روید هلاک شوید چنانک قوم عاد
و ثمود و اگر این سو روید خلاص یابید چنانک مؤمنان همه قرآن در بیان اینست که **فیه آیات بینات**
یعنی درین راه نشانها نهاده‌ایم که اگر کسی قصد کند که ازین چوبها چوبی بشکند همه قصد او می‌کنند
که راه ما را او چرا زند میکنی و در بند هلاک ما می‌کوشی مگر تو ره زنی اکنون پیش رو محمدست تا اول بر محمد
نیاید بر ما نرسد همچنانک چون خواهی جایی بروی اول رهبری عقل می‌کند که فلان جا می‌باید رفتن
مصلحت اینست آنگه چشم پیشوایی کند آنگه اعضا در حرکت آیند بدین مراتب اگر چه اعضا را از چشم
خبر نیست و چشم را از عقل آدمی اگر چه غافلست الا از و دیگران غافل نیستند پس کار دنیا را قوی نباید
گرفتن که مبادا چون در کار دنیا قوی بجد باشی از حقیقت کار غافل شوی رضای حق باید طلبیدن
نه رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت در خلق مستعارست حق نهاده است اگر نخواهد
هیچ جمعیت و ذوق ندهد بوجود اسباب نعمت و نان و تنعمات همه رنج و محنت شود پس همه
اسباب همچون قلمیست در دست قدرت حق محرک و محرر حقست تا او نخواهد قلم نجنبد اکنون
تو در قلم نظر میکنی و می‌گویی این قلم را دستی باید قلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی دست را یاد می‌آری کو آنک
می‌بینی و آنک میگویی اما ایشان همیشه دست را می‌بینند و می‌گویند که قلمی نیز می‌باید بلکه از مطالعه
خوبی دست پروای مطالعه قلم ندارند و می‌گویند که این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از
حلاوت مطالعه قلم پروای دست نیست ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد
چون ترا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی‌کنی ایشان را بوجود نان گندمین یاد نان
جوین کی باشد چون ترا بر زمین ذوقی بخشند که آسمان را نمی‌خواهی که خود محل ذوق آسمانست
و حیات و زمین را از آسمان حیوة دارد اهل آسمان از زمین کی یاد آرند اکنون خوشیها را از اسباب مبین و آن معانی
در اسباب مستعارست که و هو الضار و النافع چون ضر و نفع از وست تو بر اسباب چه چفسیده

تمیست اسباب همچون [illegible]

خیر الکلام ما قل و دل بهترین سخنها آنست که مفید باشد نه بسیار **قل هو الله** احد اگر چه اندکست
بصورت اما بر بقره رجحان دارد از روی افادت نوح هزار سال دعوت کرد چهل کس گرویدند
مصطفی را خود زمان دعوت پیداست که چه قدر بود چندین اقالیم ایمان آوردند و چندین
اولیا و اوتاد از و ظاهر شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست غرض افادتست بعضی را
شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیار چنانک تنوری را چون آتش بغایت باشد از و منفعت نتوانی
گرفتن و نزدیک نتوانی رفتن و از چراغی ضعیف فایده گیری پس مقصود فایده است بعضی را خود مفید
آنست که سخن نشنوند همین ببینند بس باشد و نافع آن باشد و اگر سخن بشنوند زیانش دارد شیخی از هندستان
قصد بزرگی کرد چون آنجا رسید بر در زاویه شیخ آمد آواز آمد که باز گرد در حق تو نفع اینست که برین در رسیدی
اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد سخن اندک و مفید همچنانست که چراغی افروخته تا افروخته را بوسه داد و رفت
آن در حق او بس است و او بمقصود رسید نبی آن نیست صورت نبی است نبی آن
عشقست و محبت است و آن جاویدست یکی گفت که بر مناره خدا را تنها می‌گویند و محمد را نیز یاد می‌آورند گفتند
آخر ثنای محمد ثنای حقست مثالش چنانک یکی بگوید که خدا پادشاه را عمر دراز دهد و آنکس را که مرا بپادشاه
راه نمود یا نام پادشاه را گفت ثنای او بحقیقت ثنای پادشاه باشد این نبی می‌گوید که مرا چیزی دهید
من محتاجم یا جبه خود را یا مال خود را و جبه و مال را چه کند میخواهد که لباس ترا سبک کند تا گرمی
آفتاب بتو رسد که **اقرضوا الله قرضا حسنا** مال و جبه تنها نمی‌خواهد بتو بسیار چیزها داده است
غیر مال علم و فکر و دانش و نظر یعنی لحظه نظر و فکر و تامل و عقل را این خرج کن آخر مال را بآلت بدست آورده
هم از سر غان و هم از دام صدقه میخواهد اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب فبها که آن آفتاب سیاه نکند
بل سپید کند و اگر نه باری جامه را سبک کن تا ذوق آفتاب را ببینی مدتی ترشی خو کرده باری شیرینی را
بیازما **فصل** مولانا قدس الله سره العزیز و افاض الله علینا من انواره در خانه امیر پروانه سخن
می‌فرمود امیر گفت ای مولانا اصل متابعتست فرمود اما نه این متابعت که خلقان فهم کرده‌اند معنی متابعت
آن باشد که پادشاهی باداد و دهش عادل حلیم کریم بانواع محاسن متصف خزاین و لشکرهای بسیار و مملکتی معمور
نقل کند و وارثی که ولی العهد او باشد بر تخت بنشیند که **العلماء ورثة الانبیاء** همان سیرت و داد و دهش
و اخلاق او ورزد متابعت این گویند نه آنکه هر گدایی و تونی برخیزد و دعوی متابعت کند متابعت دیگرست
و مبایعت دیگر **فصل** من بکلی عدم محض و هیچم تواضع درینجا بیشترست اینست که مردم فهم نمی‌کنند

این که مردی بندگی کند حسبةً لله آخر بندگی او در میانست اگرچه برای خداست خود را می بیند
وخدا را می بیند او غرق آب نباشد غرق اوست که در وهیچ جنبشی و فعلی نماند اما جنبشها
او جنبش آب باشد شیر که آهوی را دریی کرد آهو از وی می گریخت تا می گریخت دو هستی بود
یکی هستی شیر دوم هستی آهو اما چون شیر بر آهو رسید و در زیر پنجهٔ او قهر شد و از هیبت
شیر بیهوش در پیش شیر افتاد این ساعت هستی شیر ماند او محو شد و نماند استغراق
این باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف که خلق می ترسند از شیر و پلنگ و از ظالم حق تعالی
او را از خود خایف کرده اند و بر و کشف کرده اند که خوف از حقست و امن از حقست
و طرب از حقست **فصل** سراج الدین گفت مسئله گفتم اندرون من درد کرد فرمودان موکلیست
نمی گذارد که ادا نکوئی اگرچه آن موکل را محسوس نمی بینی ولکن چون شوق و راندن و المی بینی
دانی که موکلی هست در آبی می روی نرمی گلها بتو می رسد و چون طرفی دیگر میروی خارها
در تو می خلد معلوم شود که آن طرف خارستانست و ناخوشی و رنجست و این طرف
گلستان و راحتست اگرچه هر دو را نمی بینی این را وجدانی گویند از محسوس ظاهرترست
مثلا گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند اما از محسوس ظاهرترند
زیرا اگر چشم را فراز کنی محسوس را نبینی اما دفع گرسنگی از خود بهیچ حیله نتوانی کردن و همچنین
گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نامحسوسند اما از محسوس
ظاهرترند آخر تو با این تن چه نظر می کنی ترا با این چه تعلقست تو قایمی بی این و همواره بی این اگر
شبست پروای تن نداری و اگر روزست مشغولی بکارها هرگز با تن نیستی اکنون چه می لرزی
برین تن چو یکساعت با وی نیستی جایهای دیگری تو کجا و تن کجا **انا فی واد و انت فی واد**
این تن مغلطهٔ عظیمست پندارد که تن مرد او نیز مرد هی تو چه تعلق داری با تن این چشم
بندی عظیمست ساحران فرعون چون ذرهٔ واقف شدند تن را فدا کردند و خود را دیدند که قایمند
بی این تن و تن با ایشان هیچ تعلقی ندارد و همچنین ابرهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند
از بود و نابود فارغ شدند حجاج بنگ خورده بود و سر بر در نهاد بانگ می زد که در را مجنبانید
تا سرم نیفتد پنداشته بود که سرش از بدن جداست و بواسطهٔ در قایمست احوال ما و خلق
همچنینست پندارند که بدن تعلق دارند یا قایم ببدنند **فصل خلق آدم علی صورته** آدمیان

همه مظهر می طلبند بسیار زنان باشند که مستور رند تا روی خود باز کنند تا مطلوبی خود را
بیان نمایند چنانک تو استره را بیازمایی و عاشق معشوق را گوید من خفتم و نخوردم و چنین
شدم و چنان شدم یعنی تو معنیش این باشد که تو مظهر می طلبی مظهر تو منم تا معشوقی
کنی و معشوق را مظهر عشق خود کند و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می طلبند **کنت کنزا**
مخفیا فاحببت ان اعرف خلق آدم علی صورته ای علی صورة احکامه احکام او در همه خلق
پیدا شود زیرا همه ظل حقند و سایه بشخص ماند اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر
در رکوع رود و اگر دراز شود سایه هم دراز شود پس خلق طالب مطلوبی و محبوبی اند خواهند
تا همه محب ایشان باشند و خاضع و با اعدا اعدا و با اولیا اولیا این همه احکام و صفات حقست
که در ظل می نماید غایت ما فی الباب این ظل ما از ما بی خبرست اما ما با خبریم و لیکن نسبت بعلم خدا این
خبر ما حکم بی خبری دارد هرچه در شخص باشد همه در ظل نماید جز بعضی چیزها پس جمله صفات
حق در ظل ما ننماید که **و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا** **فصل** هر علمی که آن بتحصیل و کسب در دنیا حاصل
شود آن علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود آن علم ادیانست دانستن علم انا الحق علم ابدانست
انا الحق شدن علم ادیانست هرچه آن دیدنست علم ادیانست هرچه آن دانشست علم ابدانست محقق
دیدنست و دیدنست و باقی همه علمها خیالست مثلا مهندس فکر کرد و عمارت مدرسه را خیال
کرد هرچند که آن فکر راست و صوابست اما خیالست حقیقت وقتی گردد که مدرسه را تمام برآرد
اکنون از خیال تا خیال فرقهاست خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد چنانک
مهندس دانا ابنیا در خانه کرد و غیر مهندس هم خیال خانه کرد فرق عظیم باشد زیرا خیال مهندس
بحقیقت نزدیکست همچنین آن طرف در عالم حقایق و دیدار از دید تا دید فرقهاست ما لا نهایه پس آنچ می گویند
هفتصد پرده است از ظلمات و هفتصد از نور هرچه عالم خیالست ظلمتست و آنچ حقایقست
پردهای نورست اما میان پردهای ظلمت که خیالست هیچ نتوان فرق کردن و در نظر آوردن
از غایت لطف خیال با وجود چنین فرق و شگرف در حقایق نیز نتوان فرق فهم کردن **فصل** اهل دوزخ
در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا برادر دوزخ از حق با خبر باشند و در دنیا بی خبرند از حق
و چیزی از خبر حق شیرینتر نباشد پس آنچ دنیا را آرزو می برند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر
لطف با خبر باشند نه آنکه دنیا خوشترست از دوزخ و منافق را در درک اسفل از آن کنند که ایمان بر او آمد

ضعیفست

کفر او قوی بود عمل نکرد او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خبر یابد کافر را ایمان بدان آمد کفر او
بکمتر عذابی با خبر شود همچنانک میزری که برد کرد باشد و کلیمی که برو کرد باشد میزر را یک
کس بیفشاند اما قالی را چهار کس باید تا سخت بیفشانند تا گرد از وی برود و آخ دوزخیان میگویند
افیضوا علینا مما رزقکم الله حیا شاکه طعامها و شرابها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافتید بر
شما بتابد بر ما نیز فیض کنید قرآن همچو عروسیست تا آنک چادر او کشی او روی بتو ننماید آنک آن را
بحث میکنی و ترا ذوقی و کشفی نمیشود آنست که چادر کشیدی ترا رد کرد و با تو مکر کرد و خود را
بتو زشت نمود یعنی من آن شاهد نیستم او قادر است بهر صورت که خواهد بنماید اما اگر چادر
نکشی و رضای او طلبی و در آنج رضای اوست در آن کوشی آنک چادر او کشی بتو روی بنماید اهل
حق را طلبی که **فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی** حق تعالی بهر کس سخن نگوید همچنانک پادشاهان دنیا
بهر جولاه سخن نگویند وزیری و نایبی نصب کرده اند تا ره بپادشاه از ایشان برند حق تعالی هم بنده
گزیده است تا هر که حق را طلب کند در او باشد و همه انبیا برای این آمده اند که جز ایشان نیستند **فصل**
سئل عن عیسی علیه السلام یا روح الله ای شیء اعظم واصعب فی الدنیا والآخرة قال غضب الله
قالوا وما ینجی عن ذلک قال ان تکسر غضبک بکظم غیظک طریق آن بود چون نفس خواهد که شکایت
کند خلاف او کند و شکر گوید و مبالغه کند چندانی که در اندرون خود محبتی را حاصل کند زیرا شکر
گفتن بدروغ از خدا محبت جستن است چنین میفرماید مولانای بزرگ قدس الله سره العزیز **الشکایة**
عن الخلق شکایة عن الخالق و رنجود دشمنی و غبط در غیبت تو بر تو پنهانست همچون آتش چون
دیدی که ستاره جست آن را بکش تا بعدم باز رود از آنجا که آمده است و اگر مدد کنی بکبریت جوابی
و نفط مجازاتی ره یابد و از عدم دگر روان شود دشوار تو آن باز فرستادن بعدم **ادفع بالتی هی**
احسن تا قهر عدو کرده باشی از دو وجه یکی آنک عدو گوشت و پوست او نیست اندیشه بد است
چو دفع شد از تو بسیار شکر هر آینه او نیز دفع شود یکی طبعا **الانسان عبید الاحسان** و دوم
چون فایده نبیند چنانک کودکان یکی را بنامی میخوانند او دشنام میدهد ایشان را رغبت زیاده می‌شود
که سخن ما عمل کرد و اگر تغییر نبینند و فایده نبینند میلشان نماند دوم آنک چو این صفت عفوی در تو پدید آید
معلوم شود که مذمت او در غیبت گزیده است او ترا چنانک تو دیده است و معلوم شود که مذموم اوست
و هیچ چیزی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغ او ظاهر شود پس تو بستایش و شکر او را زهر میدهی زیرا که
اظهار نقصانی تو میکند

تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حقی که **والعافین عن الناس والله یحب المحسنین**
محبوب حق ناقص نباشد چندانش بستایی که یاران او بگمان افتند که مکر با ما نیفاقست که
با اوش چندان اتفاقست بر کن برفق سبلتشان کز چه سبلتند بشکن بحلم کردنشان کز چه کردنند
وفقنا الله لهذا **فصل** میان بنده و حق همین دو حجابست و باقی حجب از این ظاهر میشوند
و آن صحتست و مال و آنکس که تن درستست میگوید خدا کو من نمیدانم و نمی بینم و همین که رنجش پیدا شود
آغاز میکند که یا الله یا الله و با حق همراز و هم سخن میگردد پس دیدی که آن صحت حجاب او بود
و حق زیر آن درد پنهان بود و چندانک آدمی را مال و نوا هست اسباب مرادات مهیا می‌کند
و شب و روز بآن مشغولست همین که بی نوایی پیدا شد نفس ضعیف گشت و گرد حق گردد
مستی و نفی دستیت آورد من **من** بنده مستی و تهی دستی تو حق تعالی فرعون را چهارصد
سال عمر داد و مملکت و پادشاهی و کام روایی داد آن جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور
میداشت یک روزش بی مرادی و درد سر نداد تا مباد که حق را یاد کند گفت بمراد خود مشغول
میباش و ما را یاد مکن از ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر **فصل** فرمود اینک
میگویند که در نفس آدمی شریست که در حیوانات و سباع نیست نه از آن روست که آدمی از ایشان
بدترست از آن روست که خوی بد و شر نفس و شومیهایی که در آدمیست بر حسب گوهر خفی است
در وست که این اخلاق و شومیها و شر حجاب آن گوهر شده اند چندانک گوهر نفیس تر و عظیم تر
و شریفتر حجاب وی بیشتر پس شومی و شر و اخلاق بد آدمی سبب حجاب آن گوهر بوده است و دفع
این حجب ممکن نشود الا بمجاهدات بسیار و مجاهدها بانواعست و اعظم مجاهدات آمیختن است
با یارانی که روی بحق آورده اند و از این عالم اعراض کرده اند هیچ مجاهده سخت تر نیست که با یاران
صالح نشینند که دیدن ایشان گدازش و فنای آن نفس است و از اینست که می‌گویند چون مار
چهل سال آدمی نبیند اژدها شود یعنی کسی را نمی بیند که سبب گدازش شر و شومی او شود هر جا
که قفل بزرگتر نهند دلیل بر آنست که آنجا چیزی نفیس و ثمین هست و این که هر جا حجاب بزرگتر
گوهر بهتر چنانکه مار بر سر گنجیست تو زشتی مار را مبین نفاست گنج را ببین اقتضای کمال میل
عزیست بوی و همان میل بکمال خود بود نه بنقصان کمال الله کمال هستیهاست و تجویز نقصان بروی
سبب کمال و مصالح عالم و بطالت جهانست و تجویز عدم و ابطال العالم مره را تصور میکنی کیفیت

وحدود وی میطلبی مزه بُرود پس تو کیفیت وتصور وفعل الله کنی بدانی که مزه ات حاصل نشود
وهرکز آن تصورات وآن خیال الله نباشد یعنی طالب عاشق ماهی باش و ترک تخیل وتصور وحدود
وکیفیت واعتراض کن با الله تا ترا کمال حاصل شود وسر وپای تو که درد می کند چون کلی دان که از سر دیگر
بیرون میرود وچو شش عشق یا بکدیگر تا از خود بی خبر نشوی در هر صفتی از صفات الله تا
صفات از حیات وغیروی وتا فعالهست وچوی منترحی وخلاقی روشنی واشتقاق تازی
وطبی بروجهی که اصل آن نکته ترا روشن باشد چو نه در شرح واستکشاف آن روز بکدر رای وبیالها
دران باشی بهیچ ترتیب جهان نپردازی بوی مشکل آن حالت خوش بهمه جهان رود وهمه کس ترا باشد
وباشروز دانند ودران یک کلمه جو پای اللهی باشی با ذوق باشی با همه انواع علوم دران لحظه باللهی
باشی که هر کدام را که دران لحظه یاد کنی مدار مسئله وغیروی ترا آن تیزی وزیرکی بدید آید که همه
کلمها یکیست وهمه رنگ رنگ روح دارد اکر دران یک کلمه آکه وبی ذوق باشی در همه انواع علوم
دران حالت ذو قباشی ذوق وغلبه واکرام انست که خود را بدان ربح رسانی وبدان صفت حالت
کنی که روحهای دیگر را برباید از آن حالت وآن کنار وآن یادها فراموش شود وناپدید شود دران روشنی
حالت چنانکه ستارکان وروشنایی چراغ برود لاجرم آن روشنایی تو ایشان را بنماید کویند
زهی دانا وزیرک اکنون شتاب مکن وعمر بدین کونه را در چند کلمه بپایان بر ودر جهاد کتاب وعلمها
ترا شود دکر نه آییم هیچ مایی خود را بهدید کسی از نامد ز خود اکر بیابی جهت خود بیابی
بسم الله الرحمن الرحیم قوله تعالی انا فتحنا لک فتحا مبینا فرو شمرد نعمتها ووعدها بر مصطفی علیه
اول آنکه دری که می کوبی باز کردم دعاهای تو پیش ما مستجابست ودوم لیغفر لک الله مغفرت آمرزش
که نشانهای دوستیست که هر کرا دوست داری کناه او ترا کناه ننماید وعیب او ترا عیب ننماید اینست
شر مغفرت سوم ویتم نعمته تمامی نعمت بیان خصوصیت اوست زیرا دلیل کند که نعمتها
تمام یافته او از ایشان خاص تر باشد وراه یافته تر وبحقیقت حق رسیده تر وبحق قایم تر
چهارم وینصرک الله نصرا عزیزا دلیل سلطنت وولایت کند واین ولایت کدامست قوت نظرست
که همه چیز را از حق بیند چنانکه ابرهیم قدم در آتش نهاد وچون موسی قدم بر دریا نهاد وچون سلیمان
حکم بر آفتاب کند وچون نوح حکم بر طوفان کند وچون داود آهن خمیر کردن کیرد وچون محمد طبقات
سماوات را بمعراج دریدن کیرد وکذشتن وامثال این را شمار نیست چون همه را کار تو وبنده حق
دانستند وکوه را مغنی ساختن کیرد وچون عیسی بر ارواح حیوانی
حکم کردن کیرد

وامر کلی حق دیدند همه مسخر ایشان بودند وایشان مسخر حق وقوله تعالی لیغفر لک الله ما
تقدم من ذنبک وما تأخر ابن عطا کوید چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در معراج بدرخت
سدرة المنتهی رسید که بالای عرش است ومقام وآشیانه جبرئیلست واز انجا پیش نکذرد وانید جبرئیل
که همراه او بود قدم باز کشید کفت یا اخی جبرئیل مرا رها کردی درین موضع با هیبت تنها حق تعالی
عتاب کرد فرمود وندا آمد که درین دو سه کام با او چنین الفت کرفتی مراد ازین کناه که لیغفر لک الله
آن کناهست یعنی ازو تو آن الفت را پاک کردیم واز غیر مستغنی کردیم ابن عطا می کوید انبیا واولیا را
بکناه مبتلا کرد تا بحضرت نالیدند آنکه ایشان انبیا مرزند اما مصطفی علیه السلام بعطای عتاب از آن حالت
مستور داشت که لابه کند وبرای کناه کرده بلک پیشین وپسین را عفو کرد نام نابرده که آن کناه چیست غرض
ازین مرتبه محبتست بالای دیکران بود ابن عطا کفت که بخشیدیم بتو کناه مقدم را یعنی زلت آدم را
میکویند ۳ وما تأخر یعنی کناهان امت را که او میز بتو دارند که رهبر ایشانی مقصود اینست که اوایل وآخریان را
وصول نیست الا بتو وکویند استغفار پیغامبر صلعم در هشیاری بود از حالت مستی وبعضی بلکه در حالت
مستی استغفار کرد از حالت هشیاری وبعضی کویند در هر دو حالت مستغفر بود زیرا که نظر او بر حق بود
وسکر وصحو باید کانست که قابل تلون شد نسبت بحضرت نه سکرست ونه صحو پس چون ناظر حق بود از هر دو
مستغفر بود زیرا این دو رنک مستی وهشیاری چو او دری رنک محو شدی از هر دو مستغفر بودی که قبض
بودی وشرح را لوح وقلم نتواند کردن مکر آن لوح صفت خداست نامش لوحست ودر حقیقت صفتیست
نهایت خلق را زیر کنبد دوار چشمها در دو دیده بسیار مکر عنایت در رسد وکل عسیر عند الله یسیر
این چندین چیزها که دیدیم اکر بوقت طفولیت ما کفتندی امکان فهم کردن نبودی رضیت بما قسم الله لی
وفوضت امری الی خالقی لقد احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی این چندین هزار چیزها که
تو از آثار پاکان شکر این کردیم که شکر سبب مزیدست ان شاء الله تعالی ویتم نعمته علیک تمام نعمت ملک
محبتست اول نعمت توفیق طلب محبت محب بودی محبوب شدی تابع رسل بودی متبوع شدی محتاج بودی
بمعراج شدی از سیاه وسپید خلاص یافتی سلطان سیاه وسپید شدی ذاکر بودی مذکور شدی بر منارها
ومحرابها وسکما قوله تعالی ویهدیک صراطا مستقیما یعنی آن راه که بحق رساند وینصرک الله نصرا عزیزا
هم بر شیاطین جن ووسواس منصور شدی وهم بر شیاطین انس که کفار رند عزیزا چنان منصور که
خوف باشد از زوال دولت وانزل السکینة سکینت آن بود که از بصیرت ظاهر شود سکینه آن بود که

ندارد از اسباب چنان داند که دارد از غایت اعتماد بعضی گویند سکینه آن باشد که چنانک ظاهر چیزها
ورق میکند باطن چیزها را هم ورق کند قوله تعالی لیزدادوا ایمانا در دلشان نور ایمان روز بروز بیفزاید
همچون ماه نو ولله جنود السموات والارض جنود سماوات ملایکه اند و از آن زمین غازیان و مجاهدان
نفس بعضی گویند لشکرهای آسمان دلها اند و از آن زمین قالبها اند بعضی گویند شیطانی هم لشکر اوست خواهد
تا غالب کند خواهد این را انا ارسلناک شاهدا گواه توحید بقوله و بفعل و بحال شاهد بقوله و شاهد
بفعله و شاهد بحاله ومبشرا یعنی آمرزش ونذیرا ترساننده از بدعت و ضلالت بدستوری حق
بشیر است و نذیر نه بهوای خود لتؤمنوا بالله تا راست گو را راست گو دانند وتعزروه آن را که
من گرامی و محترم داشتم شما هم حرمت دارید هم بدل و هم بخدمت هم بزبان تا خلق صفت کردن
بندگی او قوله تعالی ان الذین یبایعونک آنها که با تو دست پیمان میگیرند با خدا دست پیمان میگیرند
یعنی بشریت در تو عاریتی است واسطه عاریتی را بی واسطه باید دیدن ید الله فوق ایدیهم یعنی در بیعت
منت خدای راست بر ایشان نه ایشان را بر خدای بعضی گویند یعنی بیعت ایشان و قوت ایشان زیر
قوت حقست اگر در کارشان نیاوری در کار دنیا مذبری که لا حول ولا قوة ولولا رجال مؤمنون
سهل گفت رضی الله عنه مؤمن راستی آنکس است که از نفس و دل خود غافل نیست و جستجو می کند احوال خود را
که فلان وقت چه کردم و چون شدم و چون تغیری بیند زاری آغاز کند چنانک بلایی بر زمین بیاید از ماه
گرفتن و آفتاب گرفتن و زلزله زمین و منع باران و غوغای ملخ و وبا و غیر آن اهل زمین حقیقت دانند که آن
از گناه ایشانست بزاری آیند و مؤمن نیز چون نور یقین را کم بیند و آب چشم را خشک بیند و وبای دل بیند
که اوقات او مرده است بزاری آید بلکه آن بلاهای دنیا نشان فراق حق نیست و این تغیرات و بلاها
در دل ایشان فراق حقیقت پس در نقصان بیند و در زیادت نقصان بیند چنانک دیگران از نقصان
دنیا ترسان باشند و از زیانی دنیا ترسان باشند و از اندک تغیر دل و نفس [illegible] دل از طاعت و بی فایده دیدن
طاعت ترسان باشند زیرا اند که بسیار را بکشد اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة یعنی متابعت
نفس کنند در آزار مؤمنان از ایمان ایشان که ما را منغص میکنند از عیش خویش و ما را باز میدهند از عادت
و بدانند که ایشان منغص نکنند عیش را بلکه میخواهند که این عیش را با عیش پیوسته دایم پیوند اند چنانک
شخصی از کسی جاهل گندم بستاند بستم و بکارد دانه را تا منقطع نشود. قوت او او فریاد میکند که این چه
ظلمست فرمود که انگشتری آهنین کرده ای نام پادشاه را نقش کرده بود با انگشتری زرین ساده. گفت که

تا چنین نقشها هست گفت نی گفت پس من بهتر از تو باشم انگشتری زرین گفت
که نام تو چیست گفت آهن گفت آن نقش را از آهنی رهانید گفت نی گفت مرا این
بی نقشی از ذات زری معین ولکن گفت نی
پس بنشین تو تصور میکن که نقد
کراست و عین کیست والله اعلم

تمت الحمد لله وحسن توفیقه وصلی الله علی
سیدنا محمد وآله وصحبه الطیبین
الطاهرین علی یدی العبد الضعیف
النحیف المحتاج الی رحمة الله تعالی
علی بن الیاس المولوی الرومی
اکرمهما الله فی الدارین لاجل مطالع
الامام الهمام وسهل الطریق
المستقیم فی آخر شهر صفر المبارک سنة
ثمانین وثلث [illegible] وسلم تسلیما
کثیرا کثیرا

من خود دانم که تو خطایی ناید لیکن دل عاشقان بد اندیش بود

بیان خدای کمار اطریق محمد [illegible] امید دارم کاسان نماید طریق وصال
از صدف [illegible] طلب آهو ناف دل [illegible] طلب نادان لاف

وله قدس الله سره العزيز

عاشقانی که باخبر میرند | پیش معشوق چون شکر میرند | از الست آب زندگی خوردند
لاجرم شوی دگر میرند | چون که در عاشقی حشر کردند | نی چو اینهمه مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف | دور از ایشان که چون بشر میرند | تو گمان می بری که شیران نیز
چون سگان از برون در میرند | بدر قاشاه جان باستقبال | چون که عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید | چون که در پای آن قمر میرند | عاشقانی که جان هم دگرند
همه دریای هم دگر میرند | عاشقان جانب فلک پرند | منکر آن در تنگ سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند | باقیان جمله کور و کر میرند | وان که اینجا علف بدست بدند
گاو بودند و همچو خر میرند | وان که اخلاق مصطفوی جستند | چون ابوبکر و چون عمر میرند

دور از ایشان فنا و مرگ ولیک | این بتقدیر گفتم از میرند

نوع دیگر روح نباتی و روح حیوانی و روح انسانی و روح ملک و روح نباتی باب زنده است
قوله تعالی وجعلنا من الماء كل شيء حي و روح حیوانی بامر زنده است ويسئلونك عن الروح
قل الروح من امر ربي و روح انسانی بنفخه زنده است ونفخت فيه من روحي واين اضافت
و روح ملک بروح القدس زنده است قوله تعالی وايدناه بروح القدس بدان ای درویش
روح نباتی صورتست و روح حیوانی نفساست و روح انسانی روحست و روح ملک عقلست انسان
بدن از طبایع اربعه مرکبست آن خاکست و آب و بادست و آتش است جبرئیل موکل خاکست
و میکائیل موکل آبست و اسرافیل موکل بادست و عزرائیل موکل آتش است والله اعلم بالصواب

تجلی چون کند از ذات واجب | نخستین غیب و پس روح و دگر بار
بود پنج آن تجلی را مراتب | مثال و حس و انگه جمع سر چار

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا | جان گفت کای نادی خوش اهلاً و سهلاً مرحبا
سمعاً و طاعاً ای ندا هر دم دو صد جانت فدا | یک بار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمان من بر بوی قرب لذت جان | آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران | بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی | دل بر غریبی می نهی این نبود است شرط وفا
آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده | آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله | چون بر نمی گردد سرت چون دل نمی جوشد ترا
بانگ شتربان و جرس می نشنوی از پیش پس | ای بس رفیق و هم نفس رفتند و گوش ما
خلقی نشسته گوش‌ها تا مست خوش بیهوش‌ها | نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

از شمس تبریزی شنو اسرار صفات مصطفی
تا معجز بنماید از نور پاک کبریا

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری | در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش که ز لطفش گوهر عالم همه شد چون زر | مانند رخ آن دلبر بنما که کجا داری
در عشق تو بینه تن در عشرت تا کردن | تو روی ترش با ما ای خواجه چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی | شیخا تو چه دل تنگی وین غصه چرا داری
چندین مخور این غم تا چند نهی ماتم | هم رنگ شو ای کافر هم کز بخشش ما داری ما دادی
از تابش تو جانا دل گشت چنین دانا | بسم الله ای مولانا چون بخشش باده
شمس الحق تبریزی چون صاف شکر ریزی | تا تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

شمه‌ای از منشآت حضرت مولانا قدس سره ببعض اعزه و یاران خود که

بسم الله الرحمن الرحیم

الله مفتح الابواب باری تعالی چون خواهد که عنایت و لطف و نصرت دولت و سعادت را
بر بنده‌ای از بندگان خویش مقیم و پیوسته کرداند او را توفیق شکر دهد که اگر صد بار تلخی بدو رسد و یکبار
شیرینی آن یک شیرینی را صد بار بصد عبارت بصد مقام باز گوید و آن یک تلخی را هم باز نگوید الا تلخی فراق یاران
دین که افغان کردن از فراق یاران دین تسبیح است و قرآن خواندنست و سنت انبیاست صلوات الله علیهم
که ایوب علیه السلام با چندان رنج که هیچ دل طاقت آن ندارد عظمت بلای او شنیدن با آن همه زبان او از شکر در آن هفت
سال وردی خالی نگشت چون در فراق یاران دین یعنی عیال او که هم درد و همنفس او بود در گرین بند و رسید فریاد بر آورد
که انی مسنی الضر قدر یاران دین مردان دین دانند قدر و ذوق یاران دین هر که خواهد که آموزد از فرزند عزیز امیر اسفهسالار
عالم عادل مقبل نجم الدین دین پرور خدای ترس حلیم کریم روح الامرا امین الملوک و السلاطین المستغنی عن الثناء
لشهرته فی الدین و الصدق و الصفا و الیقین الله مفتح الابواب ملک تعالی جل جلاله که مالک الملک است
یکی را بملک دنیا مخصوص کرداند و تاج عزت بر فرق او نهد و بر تخت مملکت نشاند و بقاع و بلاد را مسخر و رام فرمان او
و اشارت او کرداند و دلها سرکشان را طوعا و کرها خاضع و منقاد او دارد و خزاین و عساکر را فدای مراد
او کرداند تا بلطف خزاین و قهر عساکر مکافات هواخواهان ملک خود کند و صدر منبر و نقد نقره و زر را
بنام و القاب خطبه و سکه او مرسوم کرداند و در زمان اندک این همه رقوم عجب را که بر لوح خاک هندسی قدیم
نقش کرده هر شبی محو کند که فمحونا آیة اللیل تا در شب خبر که شبنه امیر ماند و نه مامور نه حاکم ماند و نه
محکوم نه مالک ماند و نه مملوک تا بدانند که این خطوط محکوم دست مهندسیست و چون بوی نبردند
بشب مرگ بکلی محو کند تا همه را معلوم شود که این خواص ملک ناپایدار موهبتیست و اضطراریست
از بهر ملک پایدار که هر چیان بوته حقیقی است و هر جوای بوته تغییریست و مصروف بودن
همت عالی ملکانه بهیچ مبرانه ملک العلام پروانه معظم و شوق او بلقای حضرت لایزال اجتهاد
در رضا طلبی و دلداری فقرا و عاقبت اندیشی و اعتماد بوعدهای حق و کمال عنایت و حسن عاقبت
آن یگانه حضرت ادام الله علوه خصال خوب و گواه کمال اوست این سعادت توفیق که بخشیده است
بی نهایت و بی انقطاع باد لطفهای که فهوم در حق صدر الدین معلوم شد شکرها گفته آمد امید داشته
می شود که در تاخیر نیفتد که فی التاخیر آفات الخیر لا یوخر عجلوا بالصلوة قبل الفوت ثواب
می گویند از کجا دهیم بجز کنیم حضرت میگوید استاذ نوع سفت جواهر پرسی او خود بزبان حال گوید چه

چارهٔ نفس خود و فرزندان خود که عدو وی‌اند و عدو جان و ایمان وی‌اند و مانع و حجاب وی‌اند بقصد اکون
نمی‌توانند کردن و چارهٔ اهل حق و نیکو بندگان و نازنینان حق که از بهر امتحان حق تعالی ایشان را
حواله کرد بکسانی که ایشان دعوی محبت حق می‌کردند و قرآن و اوراد می‌خواندند تا منافقان کفتند
انطعم من لو یشاء الله اطعمه چنین خدای که ایشان دعوی اختصاص می‌کنند بوی نمی‌توانند مهمات
خاصان خود را بر آوردن که بغیر حواله می‌کنند جواب فرماید که ولله خزاین السموات و الارض
و لکن المنافقین لا یعلمون نمی‌دانند که از بهر ابتلاست که رضای این بندگان ما رضای ماست
که ما رضای خود را در رضای ایشان پنهان کرده‌ایم اگر بجمله هفت آسمان برای رضای ما نیابی
قال لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبد المؤمن و رضای خود در رضای ایشان نهاده‌ایم
رضای ایشان جو که عاقل و مقبل آنست که هر چیزی را آنجا بجوید که من نهاده‌ام از صدف در جو نه از ناف
از مردان طلب نه از نادان لاف الله مفتح الابواب ایام و اوقات مخلص روشن دل
ذو فنون روحانی واسع الصدر رفیع القدر افتخار العلما و العارفین صلاح الحق و الدین ادام الله علوه
در بهترین مکاسب در عالی‌ترین مطالب گذاراد و رفیع الدرجات سیرت روح مطهر و مقدس
او را در اعلی المراقی سایر داراد بمنه و جوده سلام و تحیات لذین بنده مخلص مطالع فرمایند
الله مفتح الابواب سعادة نامهٔ مبشر راحت افزای دل و جان از خدمت افتخار الامرا مخلص
الملوک و السلاطین عالم عادل ملک الاخلاق فخر الآفاق یگانه عالم نادرهٔ الزمان الحسیب
النسیب ولی الایادی و الاحسان مجد الدوله و الدین علاء الاسلام و المسلمین ناصر الهدی
و الیقین الله مفتح الابواب همواره ایام و اعوام صاحب اعظم آصف الزمان
نظام ملک الوقت افضل اعلم اعدل ظهیر الملة المحمدیه الیف العربیة الاحدیه مبین العدل
عالی الهمم معین الامم مجد الدوله و الدین اب الملوک و السلاطین ادام الله علوه در
توفیق افضل اعمال اکرم خصال تحصیل رضای حضرت ذو الجلال که و ما لاحد عنده من نعمة
تجزی الا ابتغاء وجه ربه الاعلی و لسوف یرضی مصروف و مستغرق باد و اولیای آن دولت
مسرور و اعدای آن حضرت مقهور باری تعالی جل جلاله اولا و آخرا حافظ و ناصر و معین
و حامی و عفو بحق محمد و آله سلام و تحیت و دعا و مدحت که از خلوص عقیدت و وداد
طویت مطالع فرماید و لهو مندی بدیذ لرشادی افزای همایون خوب سیمای سیماهم فی

فی وجوههم من اثر السجود و تعظیم المعبود و بذل المجهود غالب و باعث اند اذ جل جلاله ملاقات
ابدی که اخوانا علی سرر متقابلین میسر و مهیا کرداند الله مفتح الابواب
رای عالی ملک الوزرا مغیث الاسلام ناشر الخیرات و الاکرام ادام الله علوه که امروز پناه
اسلامیان است بفیض نعمتهای جاوید باد سلام و دعا و شکر و ایادی رساننده می آید
هر لطف که میفرماید مالک یوم الدین اضعافا و مضاعف مجازات و مکافات فرماید
فتوحات غیبی و مواهب آسمانی و اقبال و جهانی نثار دولت ملک الوزرا و الکبرا مغیث المظلومین
معین الفقرا المعظم لامر الله المصدق لوعد الله الذاکر لالاء الله الشاکر لنعماء الله
کهف المستغیثین ظل الرحمة الوافیة نظام الملک صاحب الدولتین ذخر الحضرتین ادام الله علو
باد ابدا مخلدا سفر و حضر و نهضت و مراجعت در کاب همایونش که از بهر صلاح اسلام
و امان و ایمنی اهل ایمان و دفع آفات و فتنها می فرماید مبارک و همایون باد مقبول و بدرین
عند الله غافر الذنب قابل التوب سلام و تحیات مطالع فرماید. الله مفتح الابواب
آفتاب اقبال ملک الامرا امیر ربانی کریم الذکر لطیف الفکر مصباح المساکن
اعلم اعدل مشهور الآفاق فخر خراسان و عراق صاحب الدولتین ولی السعادتین عدل
گستر مظلوم پرور احسان پیشه عاقبت اندیشه امان البلاد ملاذ العباد مؤتمن الفقرا تاج
الحق و الدین العافین عن الناس ولی الله یحب المحسنین در بروج سعادت و سیادت
و شادکامی و بلندنامی تابان باد و الهام ربانی و توفیق یزدانی و حافظان غیب آسمانی که
معقبات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من امر الله حارسان و مراقبان آن دولت
باد سلام و مطالع فرماید و لهو و مسدی بلغایت شریف مبارک غالب و باعث داند
شکر النعم واجب اما چون انعام و دلجویی و دلداری آن ولی الانعام از حد و اندازه گذشت
از شکر آن عاجزیم حواله آن بخزانه کرم و مکافات بی نهایت ذو الجلال مفوض
و موکول است و ان تک حسنة یضاعفها و یؤت من لدنه اجرا عظیما فرزند مخلص
معتقد نظام الدین عظم الله ذکره که برادر این داعیست حقوق برادری و خدمت
و جانبازی مخلصانه بدین داعی بسیار ثابت دارد و از عهد صغر در باب فدای
ربانی مال چه باشد که جان بذل کرده است در بندگی فقرا بر دسته بوده است

ز بر بسته بجنس خویش دارد مرغ پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
الله مفتح الابواب سعادت ابدی و اقبال سرمدی و رضای ایزدی قرین روزگار
همایون خواجه اجل زاهد عابد حسیب نسیب نیک عهد مجاهد عالی همت اشارت مولوی
لا زال مولا و سیدا و سندا و سابقا و سابقا که دو سه سطر ارسال رود که حاوی باشد ارکان شرایط
سلوک طریق و سیر سیر طریق مستقیم هیچ شکی نیست که وقایع و نوال جسمانی کمتر
و نازلتر است لیکن وقایع عالم اندرون الله مفتح الابواب
سعادت و اقبال و جهانی نثار روزگار یگانه عصر فخر الملوک و السلاطین
عالی همت مظلوم پرور مغیث الضعفا مربی الفقرا غیاث العالم خدای ترس رعیت
پرور حلیم کریم ادام الله علوهم و اقبالهم و زاد توفیقهم و افضالهم دایما باد
اولیا و نیکخواهان آن دولت منصور و حاسدان و بدخواهان آن دولت سرنگون
و مقهور و باری تعالی در کل احوال و اقوال و افعال ناصر و یار و حارس و حامی
و معین باد سلام و دعا و تحیت و ثنا از صمیم صدق و صفا و بغایت مودت
و ولا علی الدوام و تواتر رساننده می آید لیکن آرزومندی و اشتیاق شرف ملاقات
گرامی از حد بیان قلم و از اندازه احاطت پیغام افزونست مسبب الاسباب
و مفتح الابواب میسر کل عسیر اسباب ملاقات و وصال آن یگانه عالم در هم
پیوند اند و متفق کرداناد بمنه و جوده از صادر و وارد علی الدوام
استقامت آن دولت همولر ایام و اعوام صاحب اعظم دستور مکرم حسیب نسیب
مشهور الآفاق افتخار خراسان و عراق ذو الدولتین صاحب السعادتین ولی الایادی و الانعام
ناشر العدل صاحب الفضل تاج الدولة و الدین افتخار الاسلام و المسلمین ادام الله علو
و خلد دولته و اقباله و حقق آماله در عالی ترین مرتبه و مطلوب ترین منقبت مستدام
و مستمر باد و حارسان عنایت و حافظان صفوت از جناب عظیم مسکن حمایت و امر رب
و حافظ لیلا و نهارا بعینه التی لا تنام و برکنه الذی لا یرام جنیبا در صد چنان امین یا رب
العالمین سلام و دعای بی حد و شمار آناء اللیل و النهار این داعی مخلص مشتاق دارد
و لهو مسدی بذات ذات دلنواز در لدر فقیر روحمول بر دیار کمس حدی و نهایتی دارد

اگرچه قرب العهد است نزد اغیار بعد العهد است نزد ما قوله و یوم لا اراک کالف شهر
وشهر لا اراک کالف عام جمعنا الله تعالی علی جامع فضله فقد کتب علی نفسه الرحمة اللهم اجعلنا
اخوانا علی سرر متقابلین کرده تحیت سید اجل عالم عادل زاهد فخر آل یاسین سید الاشراف
ملک شرف الدین ادام الله برکته متوجه خدمتست والمشرب العذب کثیر الزحام لطف
شما را کل جهان طالبند لا سیما سید اجل که قناعت کرده است و صبر کرده است
بر بعست و نیست جنات عالی لا زال عالیا از ان مشهور ترست در دستگیر فقرا خاصه فرزندان
رسول حق خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم که ایشان بر همه عالمیان حق دارند و چگونه حق
بر پدران ما و اجداد ما همه را از بت پرستی و سنگ پرستی ایشان خلاص کردند
و هر احتی که در دین و دنیا بما رسید و امید داریم ان همه از سایهٔ اقبال مصطفوی
و جانبازی او در نشر اسلام صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه الی یوم الدین امید است
سید جلیل شرف الدین زاده الله شرفه بدین طرف شاکر و ذاکر باز گردد همچون
همه قاصدان خدمت تا ثواب بی نهایت باشد جمای بی حد
الله مفتح الابواب   سعادت و اقبال صاحب الاعظم ملک الامرا نظام الملک
اصف الزمان مفخر عراق و خراسان ناشر الخیرات تاج الدولة والدین
ادام الله علوه و تقبل حسناته واکرمه و فضله علی کثیر من عباده تفضیلا ی
سلام و تحیت و شکر بی حد و نهایت از این داعی مخلص فرماید و آرزومند
بلقای عالم آرای همایونش هیچ حدی ندارد اللهم اجعلنا اخوانا علی سرر
متقابلین لطفها فرموده است در شرح نیاید و ان بنای مبارک را خود چه گویم
که چه نادره احسان فرموده است بنی الله تعالی له قصورا فی اعلی الجنان خود
روح دیگر گرفت و ذوق دیگر دارد و گشاد دیگر آن از حسن اعتقاد و نیت
پاک آن یگانه است تقبل الله منه اعلام رای عالی لا زال عالیا کرده می آید که فرزند مخلص
معتقد نظام الدین بران یگانه عالم پوشیده نباشد که از قدیم باز از عهد طفلی
فرزند فرزند قرة العیون این داعی بوده است و خاصه که خویشی و پیوندی
کرد با فخر المشایخ امین القلوب قطب الوقت جنید الزمان حسام الحق والدین

ادام الله برکته و متع العالمین بطول بقائه آن فرزندی که بود مضاعف شد
و صد تو شد شب و روز ابخ دارد ایثار راه حقیقت و فدای فقرای راستین و این
سبب دوام دولت ان یگانهٔ عالم ملک الامرا ست چشمی دارم که ملک الامرا
او را بدان عنایت که لایق درویش نوازی و فقیر پروری شاهانه او ست
نظر فرماید تا این نوازش ملک الامرا گواهی باشد بر گوهر پاک و حال
شریف فقیر پروری و درویش نواز ملک الامرا گواهی باشد و تحریض باشد خلق را
بر خیر که ترتیب ملوک اهل خیر را تحریض کردن دیگران باشد بر خیر و اهمال
و اهانت کردن اهل خیر فاتر کردن و بی رغبت کردن باشد از خیرات
فضیل ابن عیاض که از مشایخ است رحمة الله در ابتدای کار راه زن بود
روزی کاروانی را زده بودند و بازرگانان را بعضی کشته و بعضی را دست بسته
و محبوس کرده و رختهای بازرگانان می گشادند بخدمت فضیل و برو عرضه
می کردند در جامه دانی آیة الکرسی نبشته بمشک و زعفران پیدا شد
فرمود بندگان را که صاحب این جامه دان را از میان بازرگانان بجویید که کیست
و بیاورید آوردند گفت رخت خود را بآیة الکرسی پناه دادی گفت بلی گفت
رخت خود را جمله برگیر بن از میان و برگیر و باقیان از هم بتو
بخشیدم که نخواهم بسبب من اعتقاد تو در آیة الکرسی فاتر
شود که سود نکرد والعاقل یکفیه الاشاره حق تعالی سینهٔ ملک
الامرا بنور لا شرقیة و لا غربیة منور دارد آمین یا رب العالمین
الله مفتح الابواب   سعادت و اقبال که ورای سعادت و اقبالیست
که مفهوم آدمیان و عالمیانست که لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب
بشر و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا که سعادت دنیا عکس و آثار آنست
که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و هر لعبی عکس جدی باشد و از جد ان لذت دیده باشد
چنانک کودکان لعبها از جد ها دزدند قرین عاقبت ملک الامرا و للنواب فی الی ارا بادی و الاحسان
ناشر الخیرات باسط العدل سفر الصدور طالب النور و الهمم العالیة لمجد و نجدة

التوفیق امین الدوله والدین ادام الله علوّه باد نوایب الزمان از ساحت شریفش
مصروف ومبعود باد خاطر شریفش که لیلا ونهارا متشبث ومتمسک بتعظیم امر الله
والشفقة علی خلق الله همواره التفات مبارکش سوی مظلومانست ونظر شریفش بجانب مسکینان
حق تعالی آن خاطر روان دل را بهیچ فتنه ومکروهی مشغول مکرداناد سلام وتحیت از
خلوص طویت رسانیده می آید ولهزومندی بمجالست وموانست کثیر غالب
وباعث است جاوید بی خاتم وخوش بی همتایی تا با تو عمر کوبر از هر بابی
حق تعالی مهتاب امن وامان را وعنایت آسمان را تا صبح قیامت از غروب وخسوف
نگاه داراد تا ضعفای آخر الزمان بدان امهال با امیدهای دین ودنیا برسند که
لو بقی من ایام الدنیا یوما واحدا یطول الله ذلک الیوم الی ان یبلغ المجتهد مأموله مراد
صدق رسول الله چون حمایت وعمارت همه خیرات امروز بسعی وهمت
شماست فرزند عمر فخر المدرسین تاج الائمة جمال الدین بلّغه الله مناه که از دعاگویان
ونیکوخواهان قدیم آن دولتست وشب وروز از عهد صغر تا اکنون بی فتور وبی
تبدیل مستغرق علوم دینی واستفادت وافادت واقامت صلوات واوراد
وبیدار بست در طاعت وعلم وعمل طبعا وطوعا نتواند عزلت کردن
وکل میسّر لما خلق له که اکر امیر را از حالت سیرت وروزکار آن صادق فی
بی غرض معلوم کرداند از خاص مال خود واجب بیند وفرض داند خاطر او را فارغ دا[رد]
تا بجمعیت خاطر بعلم وعمل مستغرق باشد وبهذا اشارة وهر روز وهر شب
این حالت او را بر مزید است لما رأیت الهلال ابدی نموّه ایقنت ان سیصیر بدرا کاملا
کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی اشارت عالی همایون بود که جانب
ابلستان رود اشارت سمعا وطاعة قبول کرده بود وانسا معان ومطیعان بود ودرو را
متاعب شد الا این داعی وباقی یاران وبراذران مانع شدند که البته نکذاریم
سألت الناس عن خلّ صدوق فقالوا ما الی هذا سبیل
فامسک ان لقیت بذیل حرّ فانّ الحرّ فی الدنیا قلیل
وقلیل من عبادی الشکور کفتند مردکه بدانیست که از عمر چه مانده است مناصب

دنیای دو روزه خاصه بدین روزکار بدان نیارزد که صحبت ومجالست وموانست
چنین دوستان که مقصود از ایجاد عالم این بوده است خلق لکم ما فی الارض جمیعا
ست مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد دوستان فی الله ولله را برای
الدنیا جیفة وطالبها کلاب نشاید مفارقت کردن عزم فسخ کرد جمعیت خاطر دوستان
ودل اسیران نهاد که از سر همه چیز برخیزد که جایی به از جهان قل الله ثم ذرهم
الا آنک کلیت معاش مانع می آید مهمات دینی را که لولا الخبز لما عبد الرب
نفسک مطیتک فارفق بها تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست توقع از
مکارم اخلاق شما انست که او را در سلک ممنونان منت وشاکران نعمت منسلک کرداند
که فراموش نشده است ونخواهد شدن که وما کان ربک نسیا تا برین داعی منتها
باشد وبر احسانهای سابق منضم کردد جاوید دل لکر فقر او مستفخر کبیر آباد تا صلاح
خلایق باشد بر پاست شماکه احتیاج الاشرار الی الاخیار صلاح الطایفتین
واحتیاج الاخیار الی الاشرار فساد الطایفتین الله مفتح الابواب
سایه فضل مولانا قاضی القضاة استاد الافاضل قامع البدعة محیی
الشریعة ادام الله فضله برکافه اهل اسلام مستدام باد اولیا
منصور واعدا مقهور بحق محمد وآله سلام وتحیت کثیر داعی مخلص
مطالع فرماید ولهزومندی مجالست واستفادت شناسد
اطال الله بقاء قاضی القضاة ناشر العدل والاحسان الصدر الذی استحق
الصدریة مفتی الفریقین امام المذهبین الاجل الکبیر العالم النحریر البدر المنیر
عز الحق والدین علاء الاسلام والمسلمین علم الهدی والیقین
ادام الله علوه سلام وخدمت از این داعی مخلص الذاکر الشاکر مطالعه
فرماید ولهزومندی بملاقات وموافقات ذات شریف مفیض الفواید
والفوائد جمع الله بیننا علی بساط الصدق اللهم اجعلنا اخوانا علی سرر
متقابلین آمین یا رب العالمین الله مفتح الابواب
روح مبارک خواجه جهان کردان کنیز جهان ولهزومند دیدار کر جهان بجانب جاب

منزه از جواب وا دارکان هر ساعت نگران و مناجات کننده پنهان از میان دل و جان که
مارا مخود دره نمای لیکن بیابان بساحل خلاصی رسان از موجهای این طوفان و حق جواب
فرماید که پیوسته خلاص جهانیان در همه روزگار باز بسته بوده است یکی
از خواص بندگان تا خلق در آن باشند نگران و ننگرند باسمان که در آسمان باز
نشود بهر خیره نگری چیر لیکن بلک رضای ولی خدا بجوی و فارغ باش از کیوان که می فرماید
رسول صادق سلطان صادقان علیه صلوات الرحمن علیه السلام چو درمانید ای امت مومنان
در آخر الزمان حیران و سرگردان رضای من بجویید از بنده خاص من که برو گمان نیک
برید و روشن نه چو گمان تاریکان چنانک در طوفان نوح علیه السلام هیچ پناهی نبود الا
روی آوردن بنوح خنک جان نوحیان و رسول می فرماید هر روزگاری طوفانیست
و نوحی و قطب آن زمان که خلیفه وقتست کشتی نوحیست در آن زمان هر که
دامان او را گرفت رست از طوفان   الله مفتح الابواب
سعادت و اقبال مجلس عالی ملک الوزرا آصف الزمان عمدة السلطنه ابو الملوک
والسلاطین مغیث الاسلام باسط العدل فی العالمین منشی الخیرات
والکرامات صاحب اعظم دستور معظم ادام الله علوه   سلام و خدمت این داعی
مخلص و هواخواه صادق مطالعه فرماید و آرزومندی بلقای همایون غالب
و باعث داند و چون فرط محبت و میل همت عالی لازال عالیا پیوسته آنست
بسوی محتاجان و مستحقان و مظلومان خاصه اهل تقوی و اهل دین که خلاصه وجود
ایشانند واجب آمد ابواب خیرات مصارف ایشان بر رای عالی عرض داشتن تا بحسن سعی
ملک الوزرا آب در جوی خیرات پیوسته روان باشد و زمین مزرعه آخرت
باب طاعت و احسان سیراب گردد درین احوال فخر المشایخ والابدال ابایزید العصر
جنید الزمان اوحد الرجال حسام الدین دام الله برکته پوشیده نباشد که
روزگار عزیز او مستغرق خلوات و مراقباتست و لاشک که اسباب دنیا در خلل باشد و حق تعالی
از برای سعادت خلق اولیای خود را از خزانه خاص خود روزی برساند با کمال
قدرت تا حواله ارزاق ایشان بخلق باشد از برای ابتلا و امتحان خلقست

که می فرماید از زبان عیسی علیه السلام مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ حق تعالی قادر بود بر نصرت او
از خلق نصرت خواستن جهت رحمت خلق است و همچنین مصطفی را علیه السلام می فرماید
حَسْبُكَ اللَّهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ و می فرماید إِن تَنصُرُوا اللَّهَ يَنصُرْكُمْ
از برای رحمت حق که هر کس را میسر نشود همراز حق بودن الا اگر خواهند که با حق تعالی
دوستی کنند با اولیای حق دوستی کنند و ایشان را یاری دهند بمال و نفس و الخ ممکن
باشد ایشان را همچون دیگران نپندارند اگرچه   اندرین راه چو طاوس بکارست مگس
می فرماید غنیمت دارید این طایفه عزیز را تا روزی که دولت ایشان در آید و آن روزگار
مراد ایشان باشد شما را دستگیر شوند و حسرت بخورید و بگویید مَا لَنَا مِن شَافِعِينَ
وَلَا صَدِيقٍ حَمِيمٍ که آن روز دوستی را دست نگیرد الا آنکس را که با اولیای حق دوستی
کرده باشد الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ و بر جمله اهل خیر
که ملازم دعااند جاوید خیرات و مصدر سعادات امین یا رب العالمین
الله مفتح الابواب   ابواب خیرات ملک الوزرا اسید الخواص منتخب
الخلایق ذی الحقایق محیی العدل اذا الزمان زعیم الامن والامان شریف الذکر
دقیق الفکر الحسیب النسیب الجمیل الاصیل الاعظم پروانه بک ادام الله علوه و کبت
حاسده و عدوه کشاده و برافزون باد   سلام و دعا و آرزومندی مطالعه فرماید
و تعطش بلقای خوش سیمای عالم آرای شادی افزای همایون غالب داند   اللهم اجعلنا
اخوانا علی سرر متقابلین اگرچه صورت مقصرست در ادراک خدمت اما بصفت
مودت و محبت و هواخواهی متصلست و لیس القرب قرب المکان بل القرب قرب الجنان
و نال سلام علی الغایب الحاضر پیوسته آوازه صیت خیرات و صدقات امیر اعظم پروانه بک
علی العموم می شنود الخلق عیال الله و علی الخصوص بذل الصدقات الی اهل الحاجات این داعی را پیوسته
آرزو و تمنی بوده است تا خیر شما بمصارف شریف بزرگ منفعت خطیر منزلت مصروف باشد
که آنست لایق همت تو   هر که از نسب بلند زاید   او را سخن بلند باید
تا زرع خیرات شما بخیر المزارع کاشته شود و ریعهای عجب بر دهد عنایت و بذل معاونت
درجات شیخ اجل قطب العارفین امین الغیب وحید الزمان ولی الله حسام الدین ادام الله برکته

خاطر

تا بزین سالف منضم کرده که علامة قبول الخیرات اعاد تها اگر این کلمات دلپذیر آید بر نقاد و قاد تیزبین مستبین لازال منورا و مطلقا علی الاشیاء کما هی علی الاشیاء احسان و ایثار دریغ ندارد هنگام شفقت و زمان رقت است ما نشاؤن الا ان یشاء الله هو اهل التقوی و اهل المغفرة جاوید و سرمدی باد

کل خندان که نخندد چه کند · نافه از مشک نبوید چه کند

از آنکه خدای تعالی اختیار کرده و خلعت صفات کرم خود در و پوشانید و تاج و لقد اکرمنا علی علم علی العالمین فی قاده نهاد ادام الله فی العالمین ظله او بنده نوازی و کهتر پروری نکند چه کند

قدس الله سره العزیز

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری · چگونه رطل گران خوار را بدست آری

بجان من بخرابات آ یکی لحظه · تو نیز آدمیی مردمی و جان داری

بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست · که پیش از آب و گلت از الست خماری

فقیر و عارف و درویش و آگهی هشیار · مجاز بود چنین نامها تو پنداری

سماع و شرب شها هم نه کار درویش است · زیان و سود و کم و بیش کار بازاری

بیا بگو که چه باشد الست عشق آید · ملنگ هین بتکلف که تخت رهواری

سری که درد ندارد چرا ش می بندی · چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

حافظ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند

ایا بود که گوشه چشمی بما کنند

حضرت سلطان الاولیا رئیس الاصفیا سیدنا مولانای رومی قدس سره الشامی حضرتلرینک مناقب شریفه سیدر تألیف افلاکی دده المولوی رحمه الله تعالی مطالعه ایدنلرن قره العین اولان اخوان صفادن ملتمس عاجزانه بر توجه درویشانه در

والله الهادی

والیه المصیر

۵

بسم الله الرحمن الرحیم ربّ تمّم بالخیر

الحمد لله والحمد لله اولی و لله الحمد فی الآخرة والاولی و اصلی علی نبیه محمد المولی وعلی آله موالی الصدق واخوان الصفا ومن تابعهم بالیقین وتابعیهم بالوفا

اما بعد بدان ای طالب صادق ایدک الله بروح القدس و ایدک فی مجالس الانس این مختصر محتویست بر بعضی کرامات حضرت سلطان العلماء فی العالم مولانا بهاء الحق والملة والدین محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی المعروف بهاء ولد المنتسب الی الشیخ المقدم والصاحب المعظم خلیفه رسول الله صلی الله علیه وسلم بعدی وصاحب غاره فی عهدی بالحجج القاطعة والبراهین الساطعة معدن الفضل والصدق ابی بکر بن ابی قحافة رضی الله عنه و بر بعضی مناقب تاج آل یاسین سید سردان برهان الحق والدین محقق ترمدی و بر بعضی طریقهٔ فرزندش سر الله الاعظم ونوره الاعلی والادوم مولانا جلال الحق والملة والدین و بر بعضی احوال سلطان الکمل مولانا شمس الملة والدین محمد التبریزی و بر بعضی مناقب شیخ المشایخ العالم کامل الحال صلاح الحق والدین و بر بعضی مناقب جنید الزمان مفتاح کنوز العرش حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسین بن اخی ترک المنتسب الی الشیخ المکرم باقال امسیت کردیا واصبحت عربیا و بر بعضی کرامات مولانا بن مولانا سلطان المحققین بهاء الحق والدین الولد و بر بعضی مناقب فرزندش سلطان المحققین والابدال والاوتاد معدن الکشف والحال واقف ضمایر الرجال جلال الحق والدین العارف قدس الله روحهم وادام فی معارج القدس فتوحهم این دعا را یا رب آمین هم تو کن این دعا آن تو آمین آن تو چنین گوید رافع این لطایف وجامع این معارف احقر العباد وقلیل العباد بندهٔ خاکی احمد افلاکی العارفی احمد الله عواقب اموره که سبب تالیف این کتاب شریف باختم عبید وترتیب این ترکیب منیف آن بود که روزی از روزهای عمر در حضور بندگی حضرت سلطان العارفین جلال الحق والدین جلبی امیر عارف مد الله ظله جماعتی از دوستان جانی ومحبان ربانی وفقهم الله تعالی حاضر بودند ومذاکرهٔ کتاب تذکرة الاولیاء فرید الدین عطار قدس الله سره می کردند که مناقب مشایخ کرام ماضی را چه نیکو ترتیب

کرده است ودران باب سعی جمیل نموده وتنزیل آخر کلام برین کردند که از حضرت با عظمت خداوندگار کاشف غوامض الاسرار چندین هزار کرامات بی شمار که درین عصر میان عالمیان بظهور آمد وکافهٔ علما وحکما وعقلاء آن دور متفق ومتحد بودند که حضرت مولانا قطب وقت وسلطان عهد وکامل حقیقی ومرشد راستین وصاحب کشف وینبوع کرامات وعالم ضمایر وجاسوس القلوب ومسخر نفوس جبابره وساکت مکابران الکابره وعظیم السیر والسر بود چرا در شرح بیان ایشان نیز بر آن وضع تذکرهٔ در میان اصحاب که ارباب الباب اند نباشد تا ابد الاعصار درین تذکرهٔ باشد پس حضرت سلطان العارفین چلبی عارف مد الله ظله بعد از تفکر بلیغ وامعان نظر رویت را مستحسن داشته بدین بندهٔ خاکی که خاک قدم بندگان مخلص اوست خطاب کرد واشارت عالی ارزانی داشت وفرمود که هر کرامات وحکایاتی که از لفظ ما واصحاب کبار درین باب سماع کردهٔ وبسمع اعتقاد خود مسموع داشتهٔ جهت حصول جذبی حد مرحمه تمامتر بنما تا در آذان اسماع اخوان استماع بی توانی رسانیدن مبنی برین اذن از امداد رحمت بی نهایت ایشان استمداد کرده بقدر استعداد وسعی اعتقاد خود درین بحر زخار محیط در جنب آن کمتر از قطرهٔ باشد خوضی کرده شد باشد که بلب یا بکناری برسم وبطریق استخبار ونیاز آنچ از اصحاب عظام که روایت وعدول ثقات بودند شنیدم اعن سند استفسار کرده بودم درین کتاب در هشت فصول اصول ترتیب کردم

فصل اول در مناقب محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی
فصل دوم در مناقب مولانا وسیدنا برهان الدین سردان
فصل سوم در مناقب مولانا جلال الحق والدین رومی
فصل چهارم در مناقب مولانا شمس الملة والدین التبریزی
فصل پنجم در مناقب شیخ الطریقه وهادی المضلین صلاح الدین
فصل ششم در مناقب قدوة الموحدین مولانا حسام الدین
فصل هفتم در مناقب ملجاء الطالبین سلطان ولد
فصل هشتم

در مناقب کامل الوقایع والمعارف چلبی عارف واین کتاب را مناقب العارفین
ومراتب الکاشفین نام نهادیم والله الموفق علی الحقیقة واتمامه من عمیم فضله وانعامه
الفصل الاول فی مناقب محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی رحمه الله حملهٔ اخبار رضی
ونقلهٔ آثار چنین روایت کردند که حضرت مولانا شمس الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیبی
در عالم تجرید یگانهٔ عالم بود وچنان علامه بود که مثل رضی الدین نیسابوری ومثل بدر روس
ومثل شرف عاقلی که معروف بودند شاگرد او بودند وعلامه بودند شبی بربام رفته مناجات
کرد وگفت بارخدایا آنچ از اوامر ونواهی فرموده بودی بی تکاسل وتعلل برغبت تمام
بجای آوردم وبر سنن سنن محمدی کما ینبغی استقامت نمودم واز اوان صبا تا زمان
بلوغ نامشروع چیزی ازین بنده صادر نشد غیر آنکه تأهل نکردم ازین سبب از حضرت تو
ومصطفی شرمنده می شوم ودهشتم فرو می گیرد همان شب پادشاه بلخ محمد شاه حضرت
مصطفی را علیه السلام در خواب دید که دخترت بالغ شد زود بشوهر بده علی الصباح اکابر
بلخ وعلماء دهر را مهمانی کرد خواب خود را باز گفت گفتند کفو می باید که شرط شرعست
وزیر گفت ای پادشاه من کفو نمایم گفت کجاست وزیر گفت کفو پادشاهان علما باشد
پادشاه گفت آنچنان عالم کجا باشد که کفو ما باشد وزیر گفت لایق نیست دختر پادشاه
مگر بحسین خطیبی که فرزند ابی بکر رضی است ودر علم ظاهر وباطن لانظیرست ودر تقوی مغبوط
ملائکهٔ روحانی است ودر حسن وجوانی وجمال یخلوح مثله فی العالم است همان شب او را نیز
مصطفی عم در خواب در آمد که مطهره را قبول کن پادشاه دختر خود را بمولانا شمس الدین
محمد بن الحسین نکاح کرد همانا که در شب زفاف یکبار دقربان فرمود ومتحمله شد بخدمت
بهاء ولد تا وقت وفات دیگر مجامعت نفرمودند بعد از زمانی مولانا شمس الدین از دنیا
نقل فرمود مولانا بهاء ولد بزرگ شد خویشان مادری می خواستند که بهاء ولد را بتخت بنشانند
بهاء ولد قبول نکرد زیرا بسبب آنکه چون بزرگ شده بود از نیک وبد تمیز کرد روزی
در کتب خانهٔ پدر در آمد وآن جمله کتب پدر را بدید با والده اش پرسید که این چه هاست
واز آن کیست والده اش گفت این جمله از آن پدر تست ومن والدهٔ توام ودختر پادشاهم

بسبب این علم مرا بپدر تو دادند بهاء ولد تخت وپادشاهی را ترک کرد ومشغول شد بعلم
وچندان علم تحصیل کرد که در استفتا تا سلطان العلما ننوشته نمی شد فتوی نمی داد وسبب
سلطان العلما نبشتن آن بود که شبی علماء خراسان در خواب دیدند حضرت مصطفی علیه السلام
بمقامی حاضر شده بود وجمله مفتیان وعلماء آن اقلیم حاضر بودند ومصطفی عم خیمه گرفته است
ومسند نهاده وبر سر آن مسند نشسته وبهاء ولد در مسند بپهلوی مصطفی عم نشسته
وباقی مفتیان وعلما بدو زانو روبرو نشسته مصطفی عم فرمود که بهاء ولد سلطان
العلماست هر که خواهد که فتوی حاصل کند در فتوی سلطان العلما بنویسد که بهاء ولد
فتوی دهد والا نه هد بسبب سخن مصطفی عم چنان بود که اگر در فتوی سلطان العلما ذکر نکردندی
فتوی نمی داد والله اعلم تقریر سبب انزعاج بهاء ولد از دیار بلخ ونزول وقایع هلک
دران ملک حملهٔ اخبار ونقلهٔ آثار رضی روایت چنین کردند که چون ظهور ولایت
وکرامات حضرت سلطان العلما بهاء ولد در اقالیم خراسان در تختگاه بلخ شایع شد
واجتهاد وریاضت وتقوی ودیانت وورع وصیانت وسلوک طریقت شریعت
نبوی وراستی وراست گویی وارشاد عباد ودعوت خلایق بسوی فلاح وصلاح
ومواعظ حضرتش از حد تبلیغ وحد اعتدال درگذشت وقبول خاص وعام بی نهایت شد
وتسخیر نفوس اکابر متواتر گشت علما وحکما ورؤساء دهر وکبراء عصر که بودند مثل امام
فخر الدین رازی وجمال الدین حصیری وتاج زید وعمید مروزی ورشید قبایی وقاضی
وخشی وشمس الدین خان وغیرهم قوی متکبر بودند از غایت آنکه مبتلاء غرض بودند در
عرض جوهر پاک دراک دراک ایشان سنان زبان طعن برکشودند وگوی قدح وبد
گویی را در میدان مذمت واعتراض از یکدیگر می ربودند انکارهای عظیم می نمودند وحضرتش
دایم از سر منبر در اثنای تذکیر مثل فخر الدین رازی ومحمد خوارزمشاه وغیره را مبتدع خطاب
کردی وآیینه وار نه تکلف وتجشم حال هر یک را باز نمودی وایشان ازین تقریع قوی
ضعیف حال می شدندی واصلا مجال قال وامکان جواب وسؤال نداشتندی واز پرتو
هیبت نور ولایت او تا همچنان روزی در وعظ گرم شده بود می فرماید که ای فخر رازی

ومحمد خوارزمشاه و مبتدعان دیگر که هستند بدانید و آگاه باشید که شما صد هزار دلهاء با
راحت را و کشوفها و دولتها را رها کرده اید و درین دوسه تاریکی گریخته اید و چندین معجزات
و براهین را مانده اید و بنزد دوسه خیال رفته اید این چندین روشنایی را این دوسه
تاریکی عالم بر شما تاریک میدارد و این غلبه از بهر آنست که نفس غالب است شما را بی کار میدارد
و سعی می کنید ببدی و چون بی کار باشید و تاریکی وسوسه و خیال و سوداهای فاسد
و ضلالت بدید آید از انک عقل غیبست و نفس در مملکت خودست و آن مملکت از آن
شیطانست الی آخر المعارف و چون این کلمات بدین نظم و ترتیب از حد می گذشت
ایشان بالطبع والجد منغص و ملول می شدند با نفاق تمام و ارتفاق کلی بجمعهم بخدمت
سلطان خوارزمشاه بقدح و مساوی و تشنیع غلو کردند که حضرت بهاء ولد خلق را از آن خود
کرد و ما را اصلا اعتبار نمی نهد و تصانیف ما را قبول نمی کند و علوم ظاهر را فرع علم باطن
می گیرد همانا که درین چند روز می نماید که قصد تخت سلطان خواهد کردن و پادشاه بلخ شدن
و عموم و خصوص با وی درین باب متفق اند حالیا درین قضیه تدبر و تفکر در ابطال این
احوال از جمله واجبات است سلطان خوارزمشاه درین تفکر فرو ماند که بچه طریق این
معنی را اظهار کند و بحضرت بهاء ولد بگوید جماعتی از مریدان حضرتش ازین حال بحضرت
شیخ اخبار کردند که علماء دهر و عقلاء عصر در شان ایشان بحضرت سلطان چیزی گفتند روز
دوم محمد خوارزمشاه قاصدی از خواص حضرت خود بخدمت سلطان العلما ارسال کرد
اگر جنابک حضرت مولانا مملکت بلخ و سلطنت خراسان قبول می کند تا پادشاهی و ممالک
و عساکر و خزاین از آن حضرتش باشد مرا دستوری دهند تا به اقلیم دیگر روم که در یک اقلیم
نشاید دو پادشاه باشد و حضرت شما را حالی دوگونه سلطنت مسلم است یکی سلطنت این
جهانی دوم سلطنت آخرت اگر سلطنت این جهانی را بما ایثار کنید و از سر آن برخیزید
همانا که لطف عمیم و عنایت عظیم خواهد بودن چون قاصد سلطان بدین نسق تبلیغ رسالت را
ادا کرد حضرت بهاء ولد فرمود که بخدمت سلطان جهان سلام برسان و بگو که ممالک ملک فنا
و عساکر و خزاین و تخت این جهان لایق ایشانست ما درویشانیم سلطنت و مملکت چه مناسب

حال ماست ما بخوشدلی روان شویم تا خدمت سلطان با تباع و وفود خود مستقل باشد
قاصد چون بجواب صواب مراجعت نمود حضرت بهاء ولد اصحاب را اشارت کردند که
فاذا عزمت فتوکل علی الله خود این چنین میبایست بسم الله عزیمت کنیم و قال النبی علیه السلام
سافروا تصحوا و تغنموا قرب سیصد بار کتب نفیس و اثاث خانه و زاد و راحله ترتیب
کردند و چهل مفتی کامل در رکابش بهم عازم شدند چنانک مصطفی علیه السلام از ایذاء منافقان
از مکه بمدینه هجرت کرد فریاد و غریو از نهاد اهالی بلخ که مرید و محب آن حضرت بودند
برخاست و غلوی عام شد و مردم درهم رفتند محمد خوارزمشاه متوهم شد و باز قاصدی
معتبر پیش سلطان العلما فرستاد و تمهید عذر تقدیم داشت و طریقه مستغفرانه پیش آورد
تا غریو مردم را تسکینی باشد و رفتن را مانع شد همانا نصف اللیل شد پادشاه با وزیر خود
بخدمت بهاء ولد آمدند ولابه بی حد کردند گفتند که اگر حضرت مولوی عزیمت کند باید که
چنان رود که هیچ کسی را اطلاع نباشد و الا فتنها متولد می شود و خرابی عظیم واقع می شود
مولانا قول سلطان را قبول کرد روز جمعه تذکیر عظیم فرمودند و مجلس عظیم گرم شد و شورهاء
خلق از حد در گذشت و بجای اشکها از دیده محبان مشکهاء خون جاری شد در اثنای کلام
حضرت بهاء ولد سر آغاز کرد که ای ملک ملک فانی بدان و آگاه باش اگرچه نمی دانی و آگاه
نه وقتی آگاه شوی که بدانی و آن دانش ترا سود نکند که سلطانی و من سلطانم ترا سلطان
الامرا گویند و مرا سلطان العلما گویند و تو مریدی سلطنت و پادشاهی تو موقوف بیکنفس است
همانا که آن نفس چون از نفس تو منقطع شود نه تو مانی و نه تخت و بخت و مملکت و اعقاب
و انساب تو ان شانئک هو الابتر و اما چون نفس نفیس ما از مجرای نفس الانفس
بر آید انساب و اولاد ما تا روز قیام قیامت خواهد بودن من خود می روم اما معلوم
باد که در عقب لشکر جرار مغل که جندالله اند اعانهم الله فی اصلاح المفسدین و اهلاک الفساد
می رسند و تخت و بخت ترا می گیرند و ملک خراسان و بلخ را خراب و یباب و زیر و زبر می کنند
و خدمت ملک را نیز هم شهید می کنند والله یقول الحق و هو یهدی السبیل و در عین این تقریر
ناگاه نعره برزد منبر تا صحن مسجد روان شد بسا مردم که مردند و بیهوش شدند روز شنبه

استخاره الله تعالی بسیاری از دیار بلخ بجانب دار السلام بغداد عزیمت فرمود همچنان حضرت
بهاء ولد را نصف خاتون نام دختری بود عالمه و قلم فتوی او در بلخ روان بود او را آنجایگاه
بشوهرش گذاشتند و حضرت جلال الدین و چلبی علاء الدین را بهم بردند و علاء الدین نه ساله بود
و جلال الدین محمد هفت ساله بود همچنان چون از بلخ روانه شدند منزل بمنزل که می آمدند
اهالی تمامت بقاع و قلاع و ساکنان جمیع مراحل و منازل حضرت سلطان البشر مصطفی را
علیه السلام می دیدند که سلطان العلما بهاء ولد بلخی می رسد برغبت تمام و اعتقاد تمام استقبال
کنید هنوز بدان مقام نارسیده بودند اهل مقام یک روزینه راه برابر می رفتند و با عزاز
عظیم خدمات بی حد تقدیم رسانیدند بعد اللحظ والتحال چون بحوالی بغداد رسیدند غیزان
شهر پیش دویدند که چه قومید و از کجا می آیید حضرت بهاء ولد از عماری سر مبارک خود برون
کرد جواب فرمود که من الله الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله از مکان می آییم و بلامکان
می رویم غیزان عرب در تعجب فرو ماندند یکی را بجانب خلیفه مستعصم فرستادند و از کیفیت
حال اعلام کردند خلیفه حیران ماند که عجبا چه طایفه و چه قوم باشند یکی را بنزد شیخ شهاب الدین
سهروردی فرستاد تا بدار الخلافه حاضر کردند چون شیخ این حال را از نقال قایل استماع
کرد فرمود که این نوع سخن و این طرز گفتار هیچ کسی درین عصر نگفته است مگر که بهاء الدین ولد
بلخی فی الحال تمامت اکابر و اصاغر بغداد استقبال کردند چون برابر رسیدند شیخ شهاب الدین
از استر فرود آمد و زانوی شیخ را بوسید و خدمت کرد بعد از معانقهٔ اصحاب و معانقهٔ اخوان
و احباب فرمود جانب خانقاه رویم حضرت سلطان العلما گفت نی نی ایه را مدرسه مناسب
تر است شیخ شهاب الدین بنفسه ساق موزهٔ ایشان را بر دوش گرفته در مدرسهٔ مستنصریه نزول
فرمود سلطان العلما فرمود که شیخنا لطفها می فرمایی و اکر نفرمایی عجب باشد ما می خواستیم
که درین جایگاه کشتی وجود خود را لنگر اقامت بیندازیم اما بخدمت شیخ ایثار کرده بزیارت
بیت الحرام احرام بسته شد ان شاء الله تعالی همانا که خلیفه سه هزار دینار مصری در طبق
زرین نهاده و باقی نزول و آنچه رسم اکابر امم و ترتیب ملوک عرب و عجم است معدّ کرده ارسال
فرمود حضرت مولانا اصلا قبول نکرد که مال او حرام است و کسی که مدمن مدام است و استماع

آواز

آواز مزمار و اغانی و چنگ کند روی او را نشاید دیدن و در مقام او نشاید مقیم
شدن همانا که چون این خبر بسمع خلیفه رسید خلیفه عظیم منغص شد و ملول گشت و گویند که
میان تمامت خلفا مثل او ظالم و بی باک هرگز نیامده بود شیخ را پیش خویش خواند البته می
باید که من روی این مرد را ببینم شیخ گفت ای خلیفهٔ روی زمین اصلا بملاقات دیدار
شما راضی نمی شود و من در میان هیبت و لایت آن بزرگ و سیاست حضرت خلیفه متحیر مانده ام
فرمود که چاره چیست شیخ گفت که مگر روز جمعه توانی روی مبارک ایشان را دیدن همان دم
برخاست و بخدمت سلطان العلما آمد که جمیع اهالی بغداد از سر اخلاص و صدق تمام و نیاز عاشقانه
از حضرت شما التماس تذکیر می کنند بر مقتضای امر و ذکر فان الذکری تنفع المؤمنین عنایت فرموده
امیدست که نومید نشوند سلطان العلما راضی شد و آوازه در شهر بغداد افتاد که روز آدینه
حضرت بهاء ولد وعظ خواهد فرمودن و چون روز جمعه بمسجد حاضر شدند حفاظ خوش الحان
هر یک از هر جایی آیات و اعشار برخواندند و حضرت مولانا قطب العالم بالای منبر رفت چندانی
لطایف و دقایق و رغایب و غرایب از تفسیر ظاهر و وحی القلب باطن فرمود که حاضران مجلس
مست و بیهوش گشتند و خلیفه چندانی رقت کرد که در شرح نگنجد در ختم تذکیر دستار مبارک را
برداشت و رو بسوی خلیفه کرد که ای ننگ آل عباس زندگانی چنین باید کردن این دلیل را
در کتاب الله خوانده یا در احادیث نبوی این فتوی را یافتی یا در اقوال خلفاء الراشدین و افعال
ایمهٔ دین این حجت را مطالعه کردی یا در مذهب مشایخ طریقت چنین برهانی نا موجه مشاهده
کردی آخر نگویی که بچه اعتماد و بچه وجه چنین بی توجیه حرکات می کنی و قدم از طریقت شریعت
شارع بیرون می زنی ای ننگ آل عباس بشارت می دهم که تنگ چشمان سپرویان می رسند
تا ترا بکشند و کین دین محمدی از جان تبار و یاران تو بکشند حاضر باش و پردهٔ غفلت را از دیده
برداد و گوش هوش بگشا و مراقب حال وقت خود باش خلیفه فریادها می کرد و می گریست
چندانک اسباب و اموال از نقود و اجناس ارسال کرد حضرت مولانا قبول نکرد و استغنای
کلی بنمود فرمود که لا تحل الصدقة لغنی و لا لذی مرة سوی ما را بقدر کفایت اسباب هست
هیچ نمی باید چه اگر عطای او را قبول کنم حق تعالی آن قضا را از سر او بگرداند مانع قضای حق

نشاید شدن که مقدر خدا است که بعینه واقع شود لا رادّ لقضائه ولا مانع لحکمه یفعل الله
ما یشاء ویحکم ما یرید و محکوم حکم احکم الحاکمین مانع نیم و مرید مراد مرید الخیر والشر چنانک حضرت
ح می فرماید در صفت چنین مردانی که منقاد امر قضا اند در مثنوی معنوی **ابیات**

زاولیا اهل دعا خود دیگرند ۞ که همی دوزند وگاهی می درند ۞ قوم دیگر می شناسم زاولیا ۞
که دهانشان بسته باشد از دعا ۞ از قضا که هست رام آن کرام ۞ جستن دفع قضاشان شد حرام ۞
در قضا ذوقی همی بینند خاص ۞ کفرشان آید طلب کردن خلاص ۞ هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیششان یکیست ۞

هنوز از شهر بغداد عزیمت نفرموده بودند که بخلیفه خبر رسید
که چنگز خانیان با پانصد هزار لشکر مغل دیار بلخ را غارت کردند و روزگار شیرین را بر ایشان
تلخ کردند و دوازده هزار مسجد محلها را آتش زدند و در میان مساجد چهارده هزار ختمه
قرآن بهم سوخته شد و قریب پنجاه هزار دانشمندان و متعلمان و حافظان را بقتل آوردند
بیرون عوام الناس که بقتل آمد و تمامت آن ملک را خراب کردند تا سه روز تمام گویند در آن وهلت
که لشکر مغل در غارت و محاربه و مشاغله مشغول بودند از اصحاب حضرت بهاء ولد بزرگی بود صاحب
کشف دایما صایم الدهر و قایم اللیل بودی و بغایت صاحب قبول و مستجاب الدعوه بود خلایق
فریاد کنان بخدمت آن بزرگ آمدند که از خداوند تعالی گناهان ما را بخواه مگر که ظلمات این
قضا اندکی زایل شود گفت لا ای مردم بی خبر آنگه که خواهش بود نخواستید بعد ازین که تیر قضا
از کمان جست جست و جو باطل است همگان زاری کنان دل بمرگ خود نهادند شیخ آن شب
تا سحر با بتهال و تضرع مشغول شد و لابها و زاریها می کرد وقت سحر بود که از عالم غیب هاتف
آواز داد که یا ایها الکفرة اقتلوا الفجرة تا سه بار آن بود که بآن جماعت آن فقیر را سوم روز
شهید کردند اولی لهم و حسن مآب خلیفه بغداد از استماع این خبر ناخوش و منغص شد
و حال بروی بگشت و اثر زوال آن ملک و انتقال دولت را در خود مشاهده کرد و چون حضرت
مولانا از زیارت بیت الحرام ببارگی مراجعت نمود بشهر ملاطیه بیرون آمدند لشکر مغل
بغداد را غارت کرده بودند و خلیفه را کشته بودند و سلطان علاء الدین غازی در اقلیم روم
بنوی سلطان زمان شده بود **الحکایة** روایت چنین کردند که در آن مدت که حضرت

بهاء ولد در ملک بغداد بمدرسه مستنصریه نزول فرموده بودند هر نیم شبی مگر آب را طلب
کردندی الحال حضرت مولانا جلال الحق والدین از جامه خواب بر میخواست و بطلب آب
می رفت و چون بر در مدرسه می رسیدندی واسطه مفتاح بامر فتاح در مدرسه گشاده می شد
حضرت مولانا ابریق را پر آب کرده بسر وقت پدر می آورد همچنان باز در مدرسه بسته می شد
مگر در آن مدرسه بوابی بود اخلاطی مرد صاحب دل و روشن ضمیر بکرات این معنی را از ایشان
می کرد و هیچ نمی گفت چون حالت از حد در گذشت بمشایخ بغداد غمز کردن گرفت حضرت
بهاء ولد منفعل شد فرمود افشاء السر حرام ای فلان چرا چنین کردی بواب مسکین بیچاره
زاریها کرد بنده و مرید شد حضرت مولانا او را عفو فرمودند عاقبة الامور بعد از هفت روز
با گروه یاران که در بندگیش بودند حضرت مولانا را و علاء الدین را بگرفت و بطرف شام
عازم شدند و حضرت بهاء ولد قوتی عظیم داشت و اخوانش بزرگ بود مگر که راه مخوف
بود و اشتربانان دیر بار می کردند بارها تشنیع زدند اشتربانان نشنیدند چندانک بلطف
گفتند نشد روزی حضرت بهاء ولد سه نفر اشتربانان ببستد و از کاروانیان بیرون آمد یعنی که
بشما سخن دارم ایشان نیز در پی رفتند چندان رفت که آواز ایشان بکاروانیان نرسید
هر سه را گرفته دست بسته چندان ترس زد که بحال مرگ افتادند بعد از آن توبه کردند و سوگند
خوردند که هر وقت که شما فرمایید بار کنیم بعد از آن دست ایشان گشود چون بنزدیک کاروان
رسیدند هر سه را آواز گرفته بود از فریاد بسیار که کردند هر شتربان همچون پیل بودند چون
بعد از مجاهدات منازل ببارگی بکعبه معظم رسیدند طواف القدوم کردند بعرفات رفته
بودند دم بدم علاء الدین آهنگ بالا می کرد که خود را از کوه عرفات پرتاو کند حضرت مولانا
برادرش را مانع می شد که چرا چنین میکنی حضرت حق تعالی را با شما کارهاست بهمه حال صبر کن
و تسلیم شو گویند که در آن تاریخ علاء الدین در سن نه سالگی بود و مولانا در هفت سالگی سالکی
می کرد بعد از آنک مناسک حج تمام شد در معاودت با قافله دمشق بیرون آمدند اکابر دمشق
با جماع تمام استقبال کردند و التماس نمودند که البته در آن دیار اقامت کنند بهاء ولد فرمود
سلاطین و امراء این دیار اغلب بفساد و لواطه مشغولند نشاید درین مقام مقیم بودن بعد از

هفت روز از راه ملاطیه از جدا شهر ارزنجان کذر می فرمودند یاران جانی و اولیاء
پنهانی شیخ ربانی کهوادهٔ کز و خواجکی و حجاج که مریدان خاص آن حضرت بودند التماس
کردند که با ارزنجان در آییم فرمود که هنوز جنهٔ ترعا ما الخناز بو نشاید که در انجا در آییم
روایت چنین کردند که ملک فخر الدین الارزنجانی از جملهٔ مردان روشن دل بود و معتقد اولیا
خاتونی داشت که در عفت و عصمت عایشهٔ دهر بود و بولا آیت مشهور کشته از عالم غیب
مذکوره را معلوم شد که چنین قطبی از حوالی شهر کذر فرمود فی الحال بر اسب تازی سوار شد
در عقب ملکه خاتون روانه شدند در قرب اقشهر ارزنجان رسیدند همانا که از دور چون محمل را
دیدند از اسبان خود پیاده شدند سجده کنان پیش دویدند حضرت مولانا دلداریها فرموده
ملک فخر الدین و ملکه خاتون را بمریدی قبول کردند حضرت مولانا فرمود که اگر خواهان هستید
درین قصبه مدرسهٔ بنا کنید تا مدتی اقامت کرده شود علیها در اقشهر مدرسهٔ عمارت
کردند چهار سال تمام دران مدرسه می بودند و ملکه خاتون ملازم خدمتش می بودند بتقدیر
مقدر الامور ملک فخر الدین و ملکه خاتون وفات یافتند حضرت مولانا ازین جایگاه روانه
شدند منزل بمنزل مرحل بمرحل تا شهر لارنده رسیدند از نواب سلطان الاسلام علاء الدین
تغمده الله برحمته شخصی بود امیر موسی نام که حاکم آن ولایت بود مردی بود ترک و ساده دل
و طالب مردان خدا شنید که چنین مردی از دیار بلخ می رسد با تمامت شهریان پیاده
استقبال کرد و مرید شد چندانک برای خود دعوت کرد حضرت مولانا راضی نشد فرمود
که الا مدرسه و دران شهر اصلا مدرسه نبود خدمت امیر موسی فرمود که مدرسهٔ بنام مولانا عمارت
کنند حضرت مولانا قرب هفت سال یا زیاده دران مدرسه می بودند حضرت مولانا جلال
الدین بدرجهٔ بلوغ رسید پدرش میخواست که ایشانرا تاهل کند خواجه شرف الدین بلخی که لالای
ح بود مردی بود معتبر و کریم الاصل دختری داشت در غایت خوبی و در جمال و کمال
خود نظیر نداشت کوهر خاتون نام و آن دختر را بحضرت ح دادند و عروسی عظیم کردند
حضرت سلطان ولد از کوهر خاتون بوجود آمد بعد از چند سالی که نشو و نما پذیرفت و والد
و ولد بهم یکرخسان بودند که مردم ایشانرا برادران تصور کردند و قتی که حضرت ح

تا تأمل

تاهل کردند هژده ساله بودند و در هر محفلی و مجمعی که حضرت ح می نشست حضرت سلطان
ولد در جنب پدر نشستی همچنان چون در شهر لارنده مدتی اقامت فرمودند مکر جاعتی نمامان
در بندکی سلطان علاء الدین تهمت کردند که مثل مولانا بهاء ولد بلخی عزیمت دیار روم کند
و این ولایت را بنور ولایت خود منور کردانید پادشاه وقت را خبر نکند و اعلام ندهد
و مثل امیر موسی که از جملهٔ سوباشیان و بندکان سلطانست مزاحم او کردد و جهت ایشان
مدرسهٔ بنا کند و مانع شود بدین جانب بطرف سلطان آمدن و این چنین جرأتی کند و از
پادشاه نترسد سلطان علاء الدین را غضب در غضب مستولی شد بعد از ان سلطان فرمود
که مثال همایون محتوی بر فنون تهدیدات بخدمت امیر موسی بنبشتند که از چکونکی
حال اعلام نکند چون مثال سلطان بامیر موسی رسید عظیم بترسید برخاست و بحضرت
مولانا حاضر شد که حال برین منوالست خداوند چه می فرماید چون کنم حضرت مولانا
فرمود که سلطان علاء الدین شرب می کند و آواز ترنکا ترنک چنک می شنود من روی
او را چکونه توانم دیدن خود پیش ازین واقعه دم بدم امیر موسی استدعا می کرد که خبر
مولانا را بسلطان بنویسم و از عظمت شما باز نمایم مولانا تمکین نمی داد در جواب
مثال امیر موسی بنفسه برخاست و بحضرت سلطان آمد سر بر زمین نهاد و پایهٔ تخت را
بوسه داد سلطان از حال باز پرسید چنانک کیفیت ماجری بود تقریر کرد و ازعاج
ایشان را از بلخ و خرابی بلخ و خلیفه و بغداد را عرضه داشت سلطان از راستی آن
خبر خوش شد و بسیار کریست فرمود که در همه عمر آواز اغانی چنک نشنوم البته میخواهم
که مرید و بندهٔ آن پادشاه شوم امیر موسی را تشریفات داد با خواص حضرت خود ببندکی
بهاء ولد فرستاد چون تبلیغ رسالت سلطان کردند حضرت مولانا تمامت اصحاب و اعقاب را
بستد بسوی دار الملک قونیه روانه شدند چون خبر مقدم مولانا بخدمت سلطان رسید
با ارباب قلم و اصحاب علم از صغیر و کبیر و غنی و فقیر استقبال کردند از اسب فرود آمد بزانوی
مولانا بوسه داد میخواست که زیادت کند مولانا بجای دست عصای خود را داد همچنان سلطان را
نیت آن بود که در طشت خانه فرود آورد مولانا قبول نکرد فرمود که نی نی ایمه در مدرسه

نزول کند وشیوخ در خانقاه وامرا در سرای نزول کند پس در مدرسهٔ الٰتونتیّه نزول فرمود که
غیر آن مدرسه در شهر قونیه مدرسهٔ دیگر نبود وهنوز برج وباروی قونیه را سلطان علاء الدین
نکشیده بود چنانک رسم سلاطین واکابرست انواع نزول از نقد وجنس وحیوانات فرستاد
حضرت مولانا قبول نکرد که اموال شما مغشوش ومشکوک است گویند دو جوان مقبل مرید
ایشان شده بود یکی خباز ویکی قصّاب بهر یکی هزار دینار فرمود دادند یکی را گفت هر روز پنج من
گوشت ودیگر را گفت ده من نان بیارید بدان مقدار وجوه مدّتی تعیّش می بردند **الحکایة**
روزی حضرت سلطان علاء الدین اجلاس عظیم کرد وحضرت شیخ را بسرای دعوت کرد چون اجابت
فرمودند سلطان از تخت فرود آمد وگفت که ای خداوندگار می خواهم که بالای تخت بنشینی ومن
بعد الیوم من سوباشی تو باشم حضرت شیخ رحمتها کردند وغایت نهایت فرمودند بعد از ان
حضرت مولانا فرمود که ای ملک بتهنیت باد که ملک دنیا وآخرت را از ان خود کردی سلطان
برخاست وپیش آمد وبارادت تمام مرید او شد وکافّهٔ خواص حضرت مرید شدند وزرافشانیها
کردند همچنان مگر در باطن سلطان می گذشت که حضرت مولانا کلمات ومعارف می فرمود
بحضرتشان ضمیر سلطان معلوم شد فرمود که ملک تراگفتند که سلطان العلما می آید نگفتند که
فضائلی می رسد که جهت ملک فضلی ترکیب کند اگر بحضور دل دمی مراقب شوی آنچه مقصود
دل ومطلوب جان تست بی گفت زبان میسّر شود **ابیات**
هر کرا دامن درستست ومعد ٭ از نثار دل بدان کس می رسد ٭ دامن تو آن نیازست وحضور ٭
هین منه در دامن آن سنگ فجور ٭ دل محیطست اندرین خطهٔ وجود ٭ زر همی افشاند از احسان وجود ٭
الحکایة مگر در ان عهد قاضی بود بهاء الدین الطبری می گفتند روزی در بندگی سلطان
علاء الدین در عرض پاک مولانا از سر حسد وغرض زیر لب خنبکی کرده بود همان روز مذکور نیز
آنجا نشسته بود حضرت مولانا می فرماید هی طبری زخمها ان مکن وزبان کوتاه کن درین روز چند
نه تو مانی ونه اعقاب تو ونه خان ومان تو وحکم چنانست که همشان ببرند وفتنهٔ رشوت
از مظلومان منقطع شود امّا انساب من واصحاب من تا قیام قیامت قایم ودایم وبرقرار خواهد
بودن بعد از چند روز همچنان شد که فرموده بود وگویند که برج وباروی قونیه در ان تاریخ ساختند بدین قصّه سالی نگذشت که حضرت مولانا بخود

رنجور شد وصاحب فراش گشت سلطان برخاست وبعیادت شیخ آمد بعد از دلداری وزیارت
بسیار گریست وگفت که من می خواستم که حضرت مولانا بر تخت نشیند ومن سوباشی او شوم
حضرت مولانا فرمود که اگر این نیت راستست پس یقین شد که من از عالم شهادت بجهان
غیب سفر می کنم وترا نیز اندکی مانده که با من ملحق شوی بعد از سه روز چاشتگاه روز جمعه
هژدهم ماه ربیع الآخر سنه ثمان عشر وستمایه بود که بجوار جلال رحمت ایزدی فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر توطن فرمودند سلطان علاء الدین عظیم متألم شد هفت روز تمام
از سرای بیرون نیامد وبجای سوار نشد بر سر خاکستر وحصیر نشسته رسم عزا را چنانک اکابر
جهان کردند باقامت رسانید وفرمود که گرد اگرد تربهٔ شیخ را حرمی برکشیدند وبر سنگ مرمر
کنده کاری کردند بعد از وفات حضرت مولانا سالی تمام نگذشت که سلطان اسلام نیز بسوی
دار السلام رحلت کرد **بیت** گل بود که اندکی بر وبیت می ماند ٭ او نیز برفت وزندگانی
بتو داد ٭ انّا لله وانّا الیه راجعون مع الذین انعمت علیهم من النبیّین والصدّیقین والشهداء
والصالحین وحسن اولئک رفیقا **الحکایة** مگر روزی در درس عام در اثناء بحث جلال الدین
حصیری جدال وحصیری نموده باشد حضرت مولانا از کنار مسند عصا را برکشید وبوی حمله
کرد که العصا لمن عصی فانک والحصی ای مردک سفیه که صحفی که اگر ازین صحف که می نازی بدان
قوّت بهر سو می تازی هیچ نماند وکلّی مندرس شود ودر ممالک دنیا هیچ مدرسهٔ ومسندی نماند
چه خواهی کردن واز کدام صحیفهٔ کتاب درس خواهی خواندن وکنتی جهدی بکن که از صحیفهٔ دل
صفحهٔ توانی خواندن که تا ابد الآباد یار وهمراه وهمدم تو باشد واز یاد نرود وآنست که بعد از
مرگ ترا سود دارد **بیت** ای فقیه از بهر الله علم وعشق آموز تو ٭ زانک بعد از مرگ حل وحرمت وایجاب کو
الحکایة سلطان ولد روایت کرد که روزی حضرت ح در مجمع یاران تقریر حکایت پدرش
می کرد که حضرت بهاء ولد روز آدینه در شهر بلخ تذکیر می فرمود که فردا مؤمنان را جزای عمل صالح واخلاق
نیکو حق تعالی حور وقصور وولدان وغلمان خواهد دادن از ناگاه پیری منحنی از گوشهٔ مسجد
برخاست وگفت مولانا یرحمک الله یا مولی الموالی امروز درین عالم بتجربه احوال ایشان مشغول شویم
وفردا روز بحور وقصور وغیره التفا کنیم پس حکایت دیدار جبّار چون خواهد بودن در جواب

سایل فرمودند که ای عزیز من حکایت رموز جور و قصور برای قصور فهم عام قاصرین است
والا اصل دیدار جبار است و آن دیدار بانواع نامها دارد از هر یکی دیدار مشاهده خواهد
کردن چنانکه ولی و انبیا واسطه است بین الله و بین العباد چون عاشق بمعشوق
رسید بعد از آن دلال و دلاله باطل شد الحکایة سلطان ولد حکایت کرد که روزی حضرت
پدرم در تربهٔ مولانای بزرگ مراقب بود بارها لاحول و لا قوة در زبان راند پرسیدند که چه
لاحول است گفت در فلو ناطا اسپ دوانند گفتم باشد گفت از بهاء ولد نمی ترسند که
اینجا خفته است الحکایة روایت می کنند که روزی حضرت ح بزیارت بهاء ولد آمده بود
و دایا خود عادت چنان داشتندی که در هر حالی و مشکلی که ظاهرا و باطنا واقع شدی بتربهٔ
پدر آمدندی و مراقب گشتی تا آن عقده راحل کردندی و از تربت پدر خود آواز جواب
استماع کردندی محسوسا و بدان موجب مشغول شدندی همچنان که حضرت ح بحضور تمام
مراقب نشسته بودند از ناگاه سواری همچون برق دوان دوان از کنارهٔ تربه درگذشت و او را
معروف ولد فخر الدین شهید می کنند از جملهٔ خواص حضرت سلطنت بود حضرت ح مشغل
و از حضور باز آمد فرمودند که این مرد نمی داند که رکن پی بهاء ولد کرد و تربه فرا گرفته است را
وجسم مبارک او درین مرقد مدفونست فی الحال سوار را اسبش بر زمین زد و پاره پاره کرد و دیگران
عبرت شد که غیرت اولیا تیغ برنده است گستاخ پیش نروند در حضور حضرت اولیا مؤدب
باشند تا از جملهٔ مقبولان مردان حق گردید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء بیت
جهد کن تا کمترین بنده شوی . در رهٔ رفتن خداوندیده شوی . بدز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی زجرأت رد باب الحکایة شیخ محمود درجام پوستین دوزان اخی ناطوری بود صد
و ده ساله از مریدان بهاء ولد روایت چنان کرده که روزی سلطان علاء الدین از حضرت بهاء ولد
بالحاح تمام ولابهاء بسیار التماس وعظ و تذکیر کرد بهاء ولد فرمود که منبر را بگورستان قانغی بیرون
آوردند چون تمامت علما و فضلا و حکما و عرفا و امرا و کبرا و عوام حاضر شدند حضرت بهاء ولد
بمنبر رفت و حفاظ بتجوید الفاظ از اطراف اعشار خواندند و مولانا بتذکیر شروع فرمود و در تقریر
حشر و عرض قیامت و نشر خلایق و سوال و جواب و ترازو و صراط و امتیاز اهل بهشت و دوزخ

وکیفیت یوم تبیض وجوه و تسود وجوه چندانی دلایل و وجوه فرمود که تمامت عقول عقلا
بعقال حیرت بسته شد و مردم از گریه بسیار و رقت بی خود مسکور شدند از ناگاه گوری
بشکافت و شخصی کفن پوشیده برخاست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله و باز خفت از آن هیبت چندین هزار آدمی بیهوش شدند و بسیار کسانی فی
الحال مردند سوگندان غلیظ یاد می کرد که بدین چشم ظاهر این حال را من مشاهده کردم
و اهالی قونیه معاینه دیدند چندانی خلایق آن روز مرید شدند که در حساب نیاید و برین قضیه
ماهی نگذشت که حضرت بهاء ولد نقل کرد الحکایة اصحاب معتبر چنان روایت کردند
که بهاء ولد را مریدان بس شوریده بودند همشان اهل تقوی و با دیانت و بیدار دل
و صاحب نظر بودند مثل خواجکی و حجاج و خواجه شرف الدین لالا و غیره وقتها در میان
گورستان می رفتند و آهسته آهسته قرآن می خواندند و چون دعا می کردند محسوس
دستها از گورستان بیرون می آمد و بدعای ایشان آمین می کردند گویند که بطرق بهاء ولد
در حق مریدان خود چنان بود که از بیرون چون می آمدندی فرمود که ای مردمکان چشمها را
پاک بشوید بقطرات عبرات انگاه بروی مردان نگاه کنید تا آن انوار غیبی را توانید
مشاهده کردن خطاب کردی که ای فلان تو در راه بروی شاهد زنی نظر کردی غیبت کن
و یکی را فرمودی که تو کودکی را تبرخ کردی خود را طهارت ده که الله تعالی طاهران متطهرانرا
دوست می دارد که ان یحب المتطهرین بیت طهرا بیتی نشان پاکی است .
گنج نور است ار طلسمش خاکی است الحکایة روایت صحیح است از حضرت سلطان
ولد روزی فرمود که حضرت جدم بهاء ولد در سن هشتاد و پنج سالگی نقل فرمودند همچنان
روزی حضرت سلطان العلماء فرمود که احمد فقیه نزد بهاء ولد فقه می خواند و هم مریدش بود از
ناگاه در عین حل مسئله نظر عجب در وی بکرد فی الحال کتاب را از دست بینداخت و شوریده
حال راه تروت می گرفت و دیوانه وار در دریای حیرت غرق گشت حضرت بهاء ولد
فرمود که از آن رطلهای گران که سید سردان می کشید قطرهٔ بتو که بدین مرد رسید
و همچنان حضرت ح فرمود که دریای مستی حضرت مولانا شمس الدین تبریزی مستی احمد فقیه

جرئه بوده باشد سلطان علاء الدین می خواست که مرید حضرت بهاء ولد شود فرمود که من
دانشمندم شیخ نیستم اما شیخ المشایخ فی الدنیا والاخرة جلال الدین است ازوی اجازت خواهم
پس آنکه مقراض رانم **الحکایة** در خبرست که حجاج نساج نیک مردی بود پنهان از مردان
خدا ازانها که لایق فهم غیری شده بود بعد از وفات حضرت بهاء ولد بنساجت مشغول می شد
و نانهاء فخیره که کره گرفته بودی خریدی و در آب خیسانیدی و شب بدان افطار کردی و آنچ
از کسب حلال حاصل کردی نگاه داشتی بعد ازانک دویست یا سیصد عدد شدی آوردی در
کفش حضرتش ریختی بتقدیر الهی از عالم رحلت کرد غسال آوردند تا مذکور را بشوید در عین
غسل دست دراز کرد که ستر عورت رابگیرد حجاج دست غسال را چنان سخت بگرفت
که بیهوش شد فریاد برآورد اصحاب قوت از دست مذکور نتوانستند دست غسال را ازچنگ
او رهانیدن عاقبة الحال بحضرت ح خبر کردند حضرتش آمد و شفاعت کرد و در گوش حجاج
آواز داد که معذور دارند انست بمن ببخش هماندم دست او را بگذاشت و بعد از سه
روز غسال نیز نقل کرد **الحکایة** یاران روشن دل و دیده بینان بعد از وفات حضرت
بهاء ولد حضرتش را دیدند که فرق مبارکش برفراز عرش ساینده بود سوال کردند که بدین
مرتبت و منزلت بچه سبب رسیدیت فرمود که ببرکت زندگانی فرزندم جلال الدین محمد است
که در دار دنیا انجنان راه روی کرد که درین عالم ارواح جمیع انبیا و روحانیان سموات
و نورانیان عرش مشتاق جمال او گشته اند و جمله شان بجان پاک او صلوات می فرستند و آفرینها
می کنند و من ازان مباهات می کنم و متبختر می شوم و بی باکم چه اگر عرش عظیم مانع من نشدی
بلندی قدم من ازخلا بگذشتی و بجای برسیدی که جایها ازان هیبت بی جا شوند **الفصل**
الثانی در مناقب حضرت سید برهان الدین الترمذی قدس الله روحه راویان اخبار
چنان کردند که چون سلطان العلما بهاء ولد از دیار بلخ هجرت فرمود حضرت سید را در ملک
بلخ و ترمد و بخارا مشهور سید سردان می گفتند که دایم از ضمایر خلق و مغیبات بیان می فرمود
بعد از مرور ایام روزی نشسته بود چاشتگاه روز جمعه هژدهم ماه ربیع الآخر سنه ثمانیه عشر
وستمایه فریاد عظیم کرد که دریغا دریغ که حضرت شیخم از عالم خاک سوی املاک افلاک پاک همین

لحظه رحلت کرد جماعتی که خلص مجلس بودند همان دم تاریخ روز و سال آن بنبشتند
بعد ازانک بروم رسید همچنان بود که فرموده بود نماز جنازه را گزارد و شرایط عزا را
باقامت رسانیدند و کافه اکابر ترمد تا چهل روز تمام سوکوار و غمناک می بودند بعد از
عرس چهلم روز حضرت سید فرمود که جلال الدین محمد ما تنهاست فرض عین است که جانب
دیار روم روم و در خدمت او ملازم باشم و این امانت را که شیخم بمن سپرده است
بخدمتش تسلیم کنم بزرگان شهر ترمد در فراق سید گریها کردند و زاریها نمودند عاقبت
وداع آن خلایق کرد با چند یاری همدم قدم در راه نهادند و قطع مسافات نشیب
و فراز می کردند بعد از منازل مجاهدات و مشاهدات مجاهدات نازل حضرت سید
چون بدار الملک قونیه رسید قریب یکسال از تاریخ وفات حضرت بهاء ولد گذشته بود و هم سلطان
علاء الدین نیز بجوار حق پیوسته بود و فترت عظیم واقع شده بود و حضرت ح باز
بشهر لارنده رفته بودند حضرت سید در مسجد سنجاری مجاور شد بعد ازان دو نفر
یار ربانی بسوی حضرت ح بشهر لارنده فرستاد که اینجانب عزیمت فرمایید و در مزار والد
خود این سوخته را دریابید که شهر لارنده جای اقامت نیست که ازان کوه در جهان آتش
خواهد باریدن چون قاصد بحضرت ح رسیدند و رقعه را رسانیدند حضرت ح رقتها
فرمود فرزندان و اصحاب را برگرفته بسوی قونیه روانه شدند بدر الدین گهرتاش که غلام
سلطان بود و مرید حضرت بهاء ولد بود مدرسه جهت حضرت ح ساخته بود و دران مدرسه
نزول فرمودند بعد ازان حضرت ح برخاست و بدیدن سید آمد سید از مسجد بیرون آمد
و حضرت ح استقبال کرد همدیگر را درکنار گرفتند **بیت** أنا من أهوى ومن أهوى أنا
نحن روحان حللنا بدنا ۔ ان تکن ابصرتنا ابصرته ۔ او ان تکن ابصرته ابصرتنا ۔
غریو و نعرها از نهاد یاران برخاست بعد از معانقه و معاشقه هرچه حضرت سید از انواع
علوم نقلی و کسبی از حضرت ح استفسار کرده همه را جواب صواب دادند سید برخاست
و بر هر دو چشم مبارکش که قبله عشاق بود قبله مشتاقانه دادند و آفرینها و تحسینها کردند
پس ازان فرمود که معلوم شد که در جمیع علوم ظاهر ماهی و از پدر بگذشته حضرت ح

برهرچه سید اشارت فرمود جز سمعا و اطعنا جواب نداد و گویند که دران حال مرید
سید شد و مدت نه سال تمام مصاحب سید بود و بعضی گویند که در عهد پدر خود در بلخ
مرید شده بود الحکایة مرویست از اخوان وفا و اصحاب صفا که بعد از مرور
سالها که مصاحب حضرت ح شده بود سید را غیرت افتاد که بشهر قیصریه رود و مدتی
آنجایگاه باشد اما حضرت ح اصلا نمی خواست که سید از قونیه برود و این معنی در ضمیر
سید می گذشت و فرصت نمی یافت که غیبت کند مگر روزی جماعتی از اصحاب ملازم
حضرت ح سید را براستری سوار کردند و بجانب درهٔ ترتوت روانه شدند برسم توجه و دران
حالت که سید استر سواری رفت مگر در آینهٔ ضمیر مبارکش خیال قیصریه متشکل شد فی
الحال استر بر جست و حضرت سید را بر انداخت چنانکه پای مبارکش در اندرون ساق
موزه خرد شد سید آهی کرد یاران جمع شدند و استر را گرفتند سید از کیفیت حال هیچ نگفت
باز سوار شد چون بباغ همام الدین اسفهسالار رسیدند سید فرمود که باز موزه را بکشند
چون موزه را بر کشیدند انگشتان مبارکش خرد شده بود و همه یاران بگریستند سید
فرمود که زهی مرید که پای شیخ خود را خورد می کند بعد از ان بدستوری حضرت ح جانب
الفتح قیصریه عزیمت فرمود چه شهر قیصریه را حضرت سید عظیم دوست می داشت گویند که در
زمان خدمت دستوری اعظم سعید شهید صاحب اصفهانی آنجایگاه بود و بحضرت سید
ارادت و اعتقاد عظیم داشت آخر الامر مرید سید شد و با نواع بندگیها می کرد و از
غایت نهایت سید محظوظ بود الحکایة روایت کردند که حضرت سید بعد از آنک
بحضرت بهاء ولد مرید شد آشفته گشت و دیوانه وار روی بصحرا نهاد و از غلبات
انوار حالات بی قرار و مضطرب شد و ریاضات و مجاهدات سید بغایتی بود که سر و پا
برهنه دوازده سال بیشه ها می گشت و زاریها می کرد گویند که انبانچه داشت پر آرد جو
در مدت سه روز باری سه دانه بخراج می ساخت و افطار می کرد تا حدی که از غایت
ریاضت دندانهای مبارکش خلل آورد از عالم غیب هاتف آواز داد که تمام است
دیگر مکن المقصود حاصل سید فرمود که تا معاین مشاهده ات نکنم دست از مجاهده

برندارم و هرچه می خواست از حضرت باری تعالی میسرش شد بعد از کمال ولایت و
مکاشفات نه نهایت بفراغت بال بحال درون مشغول گشت تا انقراض ایام
الحکایة حضرت ح روایت می کند که در حجرهٔ ما می بود در یک شبی باری تعالی هفتاد
بار بسید تجلی کرد و در هر باری سید نعرها می زد و مناجاتها می کرد همچنان هم حضرت
ح فرمود که برابر مدرسه حجرهٔ داشت چهار دیوارش سوراخ کرده بود و سه در
داشتی دایما لیلا و نهارا بی سکون و بی قرار بود از ناگاه می جهید و می رفت حضرت
ح در پیش رفیع و رعایت احوال سید کردی روزی همچنان دوان دوان می رفت
و یک طرف فرجیش را می کشانید از ناگاه هشیار سری خبری برابر سید آمد و بانگ
بر زد که درویش فرجیت را راست کن فرمود که مرا غم آن نیست اگر راستی تو بیا و راست
کن در حال دهان آن شخص لقوه شد فریاد کرد و سر در قدم سید نهاد و زاریها کرد
ماندم باز خوش شد مگر بارها یاران را آرزوی ترشی بکرد سیدی فرمود که ترشی
سلجم زیان نکند و بهتر از همه مخللات است حضرت سید در علوم طب و حکمت آلهی بی
نظیر بود الحکایة اعزهٔ اصحاب طوبی لهم و حسن مآب روایت چنان کردند که خاتونی
بزرگ مریدهٔ سید بود روزی بطریق مطایبه بحضرت سید می گوید که ای سلطان دین
پیش ازین مجاهدات را بکمال رسانیده بودی تا غایت درین آخر عمر چه معنی که روزه
نمی گیری و اغلب نمازها نیز فوت می شود مگر که شیخ ازین دست است حضرت سید فرمود که
ای فلان ما همچون اشتران پشت ریش بارهای گران کشیده و راههای دور و دراز
کوفته و قطع مسافات عظیم کرده پشم و موی هیچ نمانده لاغر و نحیف و نامراد گشته
و در زیر بار گران اندک خوار و تنگ گلو شده اکنون ما را بجوبته اندا تا چند روزی پرورده
شویم که در عید سلطان قربان لاغر را نکشند الحکایة از مریدان حضرت بهاء ولد
اصحاب کرام روایت کردند که چون حضرت سید در صحبت بهاء ولد از استماع معارف
و رؤیت مغیبات گرم می شد دو پای مبارک خود را در کانون آتش دراز می کرد و تمامت
جمرات را بدستهای گشت حضرت بهاء ولد بانگ می زد که ای این دیوانه را بزنید که

باز شوریدن گرفت و مرا زحمت می شود فی الحال سید ساکن شدی الحکایة اخص اصحاب
چنین روایت کردند که چون حضرت سید را عمر بآخر رسید وقت عزیمت آن جهانی نزدیک شد
بخادم خود اشارت کرد که خلقینی آب گرم مهیا کن چون آب گرم شد فرمود که بدر رو
و در را محکم کن ببند و صلایی در ده که سید از عالم نقل کرد خادم بر در صومعه گوش نهاده
بود که سید چه می کند دید که سید برخاست و وضو ساخت و غسل کرد و جامها را پوشید بکنج
خانه تکیه کرد بانگی برزد که آسمانها پاکند و آسمانیان پاکند و ارواح تمامت پاکان حاضر
و ناظری که امانتی بمن داده بودی لطف کن بیا و بستان آهنگ رفتن کرد و بحق پیوست
الحکایة حضرت سلطان ولد روایت کرد که سید در مسجدی امام بود عشق چون غالب
شد در رکوع خود را فراموش می کرد زمانی دو سه ساعت می ماند و در سجود همچنان سید
فرمود بجماعت که بعد از این من نتوانم امامتی کردن امام دیگر بیاورید جماعت گفتند که ما
غیر ترا نمی خواهیم چنانکه خواهی نماز می گذار که ما جمله مطیع و بنده ایم الحکایة حضرت
سلطان ولد روایت کرد که سید را با سنایی چنان عشق بود که مولانا را با شمس الدین تبریزی
سید می فرمود که من اسرار را بنثر گفتم سنایی بنظم گفت روزی حضرت سید بیت سنایی را
در مصحف نبشته است با سید بعضی مریدان و مردمان گفتند که سید این مصحف است
فرمود که چه زیان کردم مزین شد الحکایة حضرت سلطان ولد روایت کرد که سید مرید
مولانا بهاء بزرگ بود و فرمود که من چهل روز شیر شیر (لبن الاسد) خوردم لاجرم شیر شدم نزد بهاء ولد
بچهل روز کارش تمام شد و چون سید سخن می فرمود جمله علما حاضر می بودند اما مولانا
پدرم عظیم متغیر می شد لاجرم سید درمیان کلام دم بدم نعره بطرف مولانا می زد مولانا
نیز حاضر می بود جواب می داد که یعنی مستمع الحکایة روایت چنان کردند که در زمان
سید شیخی از بغداد رسیده بود پیش صاحب اصفهانی و صاحب اصفهانی مرید سید بود چون
آن شیخ بزرگ نزد صاحب اصفهانی رسید صاحب اصفهانی گفت با آن شیخ بزرگ که درین شهر
شیخی هست برهان الدین محقق می گویند بدیدن او شاید رفتن صاحب اصفهانی و آن شیخ
برخاستند و بخدمت سید آمدند سید در خانه بود خادم در خانه زد سید از اندرون جواب
داد

داد خادم گفت شیخی عظیم بزرگ رسید بزرگ دینست بزیارت شما آمد سید فرمود که بزرگ
دین می گویی بیاور اندرون تا سرش را ببرم پیش من بزرگ دین می گویی صاحب اصفهانی و آن
شیخ این سخن بشنیدند و هیبتی در وجود ایشان افتاد چون نزد سید در آمدند اسرارها
فرمود و آن محو شد و سجود کرد و مسکینی نمود و سید فرمود که چنین گو که مسکینم و مگو که بزرگ
دینم الحکایة حضرت سلطان ولد روایت کرد که کوچک بودم سید بمن سخن می گفت
جواب می دادم حیران می ماند بآواز بلند پدرم را بانگ می زد و والده را و جمله قوم خانه
را که بیایید من چنین سخن گفتم بدین طفل ببین چه جواب می دهد جمله متحیر می ماندند
بعد از آن می فرمود که پرتو منست که برو می زند و همچنان سلطان ولد می فرمود که پدرم
مرا بدمشق فرستاده بود که تحصیل کنم در آنجا شیخ معین الدین بود که سرور بود می گفت
که برهان محقق بر ما رسید اقامت نکرد دریغ می خورد گفتند که مرید جد این بود و با پدرش
هم مصاحب بود از آن جهت هر روز با ما نعمت می فرستاد و همچنان سید را خانه کوچک
بود بیرون خانه اسرار می فرمود و درمیان سرای می گریست و بخانه در می آمد و در از اندرون
طنبان می کرد

الفصل الثالث در مناقب حضرت مولانا و سیدنا سلطان العارفین ملک المحققین جلال الحق والدین قدس الله سره المبین

روایتست از حضرت سید برهان الدین که سلطان العلما بهاء ولد بکرات و مرات میان
اصحاب کبار می فرمود که خداوندگار من از نسل بزرگ و اصل عالی است و ولایت او
باصابت چه مادر بزرگوار ایشان دختر مولانا شمس الایمة السرخسی بود و شمس الایمة السرخسی
چندین پاره کتب تصنیف کرده است که هیچ ایمه در خواب دیده است اما بزرگان عصر چنان
مصلحت دیده اند که آن کتب را آشکارا نکنند بعضی را کردند و بعضی در بغداد در دار الخلافه نهادند
بمهر هنوز در دار الخلافه است و شمس الایمه چنان زیرک بود و چنان ذهن داشت که یک روز
در جامع ملک شهر کاتبان نشان و نام جمله خلق و نام پدرشان بنبشته اند بعد از فراغت
نبشتن شمس الایمه از اول گرفته تا آخر همه را همچون ماضی خوانده است و گویند مولانا شمس الدین
السرخسی شریف بود از قبل مادر بعلی مرتضی می رسید و از قبل پدر با بوبکر الصدیق و مادر حضرت

بهاء ولد دختر محمد خوارزمشاه بلخ بود و والدهٔ احمد الخطیبی جدهٔ بهاء ولد دختر سلطان بلخ
ابرهیم بن ادهم البلخی بوده است غرض از اعلام این انتساب مدح نسب پوست ظاهر
ایشانست تا اهل نسبت و نظاره کنندگان بی وقوفان را معلوم شود که حضرت آبا و اجداد
ایشان از اصل چنین شاهان صوری و معنوی پالوده اند و بر مقتضای حدیث نبوی عرق
پاکان را معتبر دارند و معتقد کمالات ظاهری و باطنی این قوم گردند الحکایة یاران
صحبت و اخوان الفت از حضرت خ چنین روایت می کنند که روزی فرمود که در سن
هفت سالگی در نماز صبح دایما انا اعطیناک الکوثر می خواندم و می گریستم حضرت حق تعالی از
رحمت بی دریغ خود بمن تجلی کرد چنانکه بیخود شدم بعد از آن هاتفی آواز داد که جلال الدین
مجاهده مکش که بعد ازین مشاهده شوی عاقبة الامر بشکرانهٔ آن عطیت بر موجب متابعت
افلا اکون عبدا شکورا چندانی ریاضات و مجاهدات فرمود کردن که مجاهدان عالم و سلوک
ملوک امم در جنب آن نیر ذره و در پهلوی آن محیط قطره بیش نبود الحکایة راویان
اخبار چنین روایت کردند که چون بهاء ولد از دار الملام بدار السلام رحلت فرمود حضرت
خ در دوم سال یا در سوم سال بجانب شام عزیمت فرمود تا در علوم ظاهر ممارست نماید
و کمال خود را بکملیت رساند و سفر اولش آن بود که چون بشهر حلب رسید در مدرسهٔ جلالیه
نزول فرمود و دران جایگاه اقامت نمود ملک الامرا کمال الدین عدیم که ملک حلب بود مردی بود
فاضل و کاردان و صاحب دل و روشن درون از غایت اعتقاد خدمات متوافر فرمود و پیوسته
در بندگی حضرت خ ملازم و بعضی از خواص حضرت او از سر حسد و انکاری که داشتند از آن
ملازمت و اعتقاد حد بیگانه او ملول و متردد می شدند همچنان بوّاب مدرسه که از خاصان
حضرت تو آیت خبر بود بارها با بواب ملک شکایت می کرد که حضرت خ هر نیم شبی از حجره اش
غایب می شود و اصلا نمی دانم که کجا ها می رود و حیرت درین است که در مدرسه را بسته می
یابم و باقی نمی دانم که حال چونست ملک کمال الدین ازین نقصان ملول و منغص شد
و در میان حیرت و مدّ تردد فرو ماند شبی در حجرهٔ بوّاب متواری شد تا قضیهٔ حال دریابد
همانا که حضرت خ نیم شبی از حجرهٔ خود بدر آمد و روان شد چون بر در مدرسه رسید در باز شد

یعنی خداوندگار

حضرت خ بدر رفت کمال الدین در عقب او آهسته آهسته در پی کرد چون بدروازهٔ شهر رسید
همچنان دروازه باز شد و حضرت خ بدر رفت کمال الدین در پی او تا مسجد ابرهیم خلیل عم
رفتند قبهٔ دید سپید پر غیبیان نور پوش که در جمیع عمر خود ندیده بود همشان بحضرت خ
استقبال کردند و سر نهادند کمال الدین از آن هیبت بیهوش گشت تا وقت اشراق چون
بخود باز آمد نه قبه دید و نه دران جایگاه کسی بود برخاست و با دیدهٔ گریان و دل بریان
و از آن امتحان منکرانه پشیمان دران صحرای بی پایان دوان شد روز همه روز تا اصفرار
آفتاب راه بری کرد بمنزلی و بقعهٔ نرسید و هردو پای نازکش آبله کردن گرفت چه در همه
عمر خود بجز که راه آدینه مسجد پیاده نرفته بود شب همه شب بانگها می زد تا سحر و از آن
جرأت استغفار می کرد ازین طرف تمامت خواص او چون ملک را دو روز ندیدند
دیوانه شدند که عجبا این بزرگ ما چه شد و بکجا رفت و کجا باشد و این خبر که ملک غایب
شد در شهر حلب شایع گشت کیفیت واقعه را حجاب از بواب مدرسه دریافتند صبحدم
جمیع جندیان سوار گشتند از در دروازه بیرون آمدند و ده گشته در صحاری و براری
بطلب امیر کمال الدین متفرق شدند ازناگاه بحضرت خ رسیدند بی خود وا سر نهادند
و همشان گریستند حضرت خ فرمود که سبب گریهٔ شما و پریشانی چیست گفتند ملک ما
ازناگاه گم شد دو روز و دو شب است که نمی یابیم و موجب غیبتش معلوم نیست
حضرت خ فرمود که براه مسجد خلیل روید تا یافت شود آن روز همه روز رکابداران
بدانجانب راندند در صحرای دیدند ملک بیچاره و مسکین وا مانده شده و از تشنگی جان شیرین
بلب رسیده و از حیات خود بکلی امید بریده آمد رکابداران فرو آمدند و سر نهادند
و گریستند و آب و طعام که برگرفته بودند پیش آوردند گفت ای فلان مرا چون دانستی
گفتند با لشکر در طلب شما بودیم بفضل حق تعالی بحضرت خ رسیدیم و احوال را باز گفتیم
اشارت بدین جانب فرمود تا لاجرم آنچ می جستیم یافتیم ملک هیچ نگفت بر اسب تازی سوار
شد چون بشهر حلب رسید دعوتی عظیم ساخت بحضرت خ مرید شد و تمام حسودان کور شدند
و غلو کردند چون حال بدین درجه رسید حضرت خ از اشتهار خلق گریزان شد و از آفت

شهرت پرهیز کرد روز دوم بسوی دمشق نهضت فرمود بعد از چند ماه مگر سلطان عز الدین
ملک بدر الدین یحیی را بجانب ملک حلب کمال الدین برسالت فرستاده بود در ضمن حکایات
و سرگذشتها این حکایتها را بخدمت بدر الدین یحیی عرضه داشت و این حکایت را در باز
گشت بملک رو و فضلاء عصر باز گفت و حضرت خ چون از عالم رحلت کرد بدر الدین
یحیی جامها چاک کرده می گریست و این رباعی می گفت رباعی

کو دیده که در غم تو نمناک نشد ۰ یا جیب که در ماتم تو چاک نشد ۰
سوگند بروی تو که از پشت زمین ۰ مانند توی در شکم خاک نشد ۰

الحکایة روزی خدمت معین الدین پروانه گفته باشد که حضرت خ پادشاه بی نظیر است
و مثل او سلطانی در عالم نپندارم که ظهور کرده باشد اما مریدانش بد مردم اند
از جمله محبان حضرت خ که ملازم پروانه بودند از غایت درد دل این خبر را بحضرت
خ رسانیدند حضرت خ رقعهٔ بخدمت پروانه همان دم ارسال فرمود که ای امیر معین
الدین ابقاک الله اگر مریدان من نیک مردم بودندی خود من مرید ایشان می شدم از آنج
بد بودند بمریدی ایشانرا قبول کردم تا تبدیل یابند و نیک شوند و قبول مردان شوند بیت
کورنیم لیک مر کیمیاست ۰ این درم قلب از آن می خرم ۰ و بالله العظیم تا حق سبحانه و تعالی
برای ایشان ضامن نشد که ایشان را رحمت کند بمحل قبول نیفتادند پروانه چون رقعهٔ
حضرت خ را مطالعه کرد اعتقادش یکی در هزار شد و بنده تر گشت الحکایة روایتست
که روزی صاحب فخر الدین گفته باشد که حضرت مولانا شاهیست بزرگوار اورا از میان
مریدان باید کشیدن و ایشان را تلف کردن همانا که چون این خبر بحضرت ح رسید حضرت خ فرمود
که اگر توانند بیرون کشیدن بعد از آن فرمود که یعنی این یاران ما چرا چنین مبغوض در نظر
اهل دنیا شدند مگر که محبوب در نظر حقند تمامت عالمیان را در غلبیر معنی کردم همشان فرو رفتند
غیر از این یاران ما که بر سر غلبیر بالا آمدند حقا ثم حقا که جسم ما جان یارانست و جسم یاران
جان عالمیان است اگر دانند و اگر ندانند چنانک ملکی را خدم و حشم بسیار باشد بعضی
خرد و بعضی سترگ و از و هر یکی را تربیتی باشد بمراتب آنانک کلانتر و کاملتر اند بدانند

که مربی این ملک است و خدمت و شکر او را باقامت می رسانند و لحظه بلحظه در تزایدند
و آنان که خردند اگر چه مربی را نمی دانند نه رب ایشان مربوب خود را می داند و دم بدم بانواع
تربیت می کند بعد از آنک عنایت ازلی برسد و بدرجهٔ بلوغ رسند همانا که شکر نعمت الهی
خواهند کردن الحکایة روایت می کنند که روزی حضرت ح در دکان صلاح الدین
زرکوب نشسته بود یاران گرد دکان حلقه زدند بمعارف و اسرار عظیم مشغول شدند
ازناگاه پیرمردی دو پاره سنگ در کف گرفته بر سینه می کوفت و علالا می کرد چون حضرت
ح را دیدند فریاد کرد و سر نهاد حضرت ح فرمود یارا تظلم و شکایت از دست کیست
گفت افندی هفت ساله فرزندی که داشتم دزدیدند چند روزست که در طلب وی سر و پا برهنه
بیچاره شدم نمی یابم حضرت ح بحدت عظیم فرمود که عجب چیزیست تمامت عالمیان
خدا را گم کرده اند اصلا نمی جویند و طلب نمی کنند و بیاد نمی آرند و سینه نمی کوبند ترا
چه شده است که سینه می کوبی پیرمردی در پی طفلکی نابالغ حرکتی می کنی چرا یکدم خالق خلق آفرین
را نمی جویی و از و استعانت نمی خواهی تا یوسف گم شده را دریابی یعقوب وار پیرمرد
سر نهاد و سینه را پوشانیدن گرفت درین حالت بود که از فرزند مفقود او بشارت دادند
که موجود شد همانا که آن روز بی شمار خلایق مرید شدند الحکایة حضرت ح فرمود که
مثنوی را جهت آن نگفته اند که حمایل کنند و تکرار کنند بلک زیر پا نهند و بالای آسمان
روند که مثنوی نردبان معراج حقایق است آنکه نردبانرا بر گردن برگیری و شهر بشهر بگردی
هرگز بر بام مقصود برنروی و بمراد دل نرسی مثنوی نردبان آسمانست این کلام ۰
هر که از اینجا برود آید ببام ۰ نه ببام چرخ کان اخضر بود ۰ بل ببامی کز فلک برتر بود ۰
بام گردون را ازو آید نوا ۰ گردشش باشد همیشه از هوا الحکایة اصحاب صهیب
عظم الله ذکرهم چنان روایت کردند که حضرت ح فرمود که چون هلاکو خان بخطهٔ بغداد
رسید محاربه و مقاتلهٔ عظیم کردند نتوانستند ظفر یافتن آخر الامر هلاکو خان گفت سه روز
هیچ کسی چیزی نخورد و اسپانرا هم علیق ندهند و هر یکی بزیر تغان خود لابه کنند تا مگر مفتح الابواب
فتح پیش آرد چون روز منقضی شد بغداد را بستند و یغما کردند و خراب و بیاب کردند

اکنون چون نا خوردن و روزه داشتن در حق کفار که دین ندارند این عمل می کنند واین
جنس نصرت پیش می آرد قیاس کن که در حق ابرار و اهل دین چها کند بیت
بروزه باش که آن خاتم سلیمانیست • مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم الحکایة روزی
حضرت بفرزند خود سلطان ولد فرمود که بهاء الدین که اگر از تو پرسند که راه مولانا چیست
بگو که نا خوردن باز فرمود که نی بگو مردن بعد از آن معارف بی نهایت آغاز کرد و این
حکایت را فرمود که درویشی بر در خانهٔ رسید و آب درخواست کرد دختری چون ماه بیرون
آمد و ابریقی پر آب بدست درویش داد درویش گفت کوزهٔ آب خوردن میخواهم دختر بانگ
بروی زد که درویش بین که روز همه روز میخورد و شب همه شب می خسبد درویش را آستین آتش
که شبها نخورد روز خود چه باشد آن درویش تا روز وفات در روز طعام نخورد معنی دیگر
فرمود که سماع شیخ را همچون نماز و روزه فرض است و بر مرید مقبل مباح است چندانکه می تواند
و بر دیگران که نه شیخند و نی مریدنان حلال نیز حرامست و باز فرمود که جمیع انبیا و اولیا در حق
باری تعالی هیچ نگفتند و بهیچ چیزی قرار ندادند من می گویم که خدا ذوقست و من آن ذوقم و در آن
ذوقم و ذوق عالمیان از عکس آن ذوقست همانا نعرهٔ بزد و در سماع شروع کرد بعد از آنک
از سماع مستغرق شدی فرماید که حق تعالی معشوق تمامت عاشقانست و معشوق رابعه حالست
معشوقی اول حضرت محمد را بود معشوقی اوسط شمس الدین را ابت مولانا معشوقی
آخر فرمود دیگر هیچ نگفت یعنی که مراست سبحان الله باز فرمود که من این جسم نیستم که در نظر
مصورم بلک من آن ذوقم و آن خوشی که در باطن مرید از کلام ما و نام ما حاصل می شود الله
الله چون آن دم را دریابی و آن ذوق را در خود مشاهده کنی غنیمت دار و شکرها می گزار
که من آنم و باز معنی دیگر فرمود که نظر بر لقمهٔ حلال و کسب حلال نشاید کردن اصل آن دخل
خرجست والا بسیار لقمهٔ حلال باشد که در محل بی فایده خرج شود و از آنجا جز کسل و بی باکی
حاصل نشود لقمه که در تو شوق و ذوق و عشق و رغبت بدان عالم و میل بسوی انبیا و راه
اولیا رو باید بدانک حلالست بیت هر چه که صفا دهد صوابست • تعیین نمی کنم کدامست
و این دلیلی است دیدنی و دانستنی و اگر از آن لقمه بر خلاف اینها سر زند بدانک حرام است
بی اشتباه

بی اشتباه و دیبت چنانک در کتاب مثنوی بیان میکند مثنوی لقمه کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال • چون ز لقمه تو حسد بینی و دام • جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال • عشق و رقت آید از لقمه حلال • لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها • زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان • میل خدمت عزم سوی آن جهان
باز فرمود که لقمه چندانک توانی خوردن بخور اما نگاه دار تا در کارهای دنیا و لهو و غرور خرج
نشود جهدی کن که در راه خدمت و استماع کلام اولیا و سماع خدایی صرف کرده بعد از آن
حدیث روایت فرمود که حضرت مصطفی عم در شان عمر بن الخطاب رضه فرموده است
کلوا مثل عمر فانه یاکل اکل الرجال و یعمل عمل الرجال چونک در تو می شود لقمه گهر تن مزن
چندانک بتوانی نخور • که همه گران مایه شد مثنوی چونکه در معده شود پاک پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید • هر که در وی لقمه شد نور جلال • هر چه خواهد تا خورد او را حلال
الحکایة مگر روزی حضرت در اجلاس شیخی دعوت کردند اتفاقا حافظی سبعه خوان
بخواندن قرآن مجید شروع کرد چون بسورهٔ والضحی رسید تا به آخر سوره همه را با ماله می خواند
والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی حضرت منفعل شد مگر چلبی حسام الدین واقف
آن حال بود بتمهید عذر آغاز کرد که حضرت قرآءة کسایی می خواند حضرت معذور فرماید
حضرت فرمود که چلبی است می فرماید اما مثال ایشان بدان ترک فقیه می ماند که از سفر
رسیده بود نحوی از و سوال کرد که من این انت قال من طیس بجای آنک طوس گوید
نحوی گفت والله ما سمعنا انا اسم هذا البلد العجیب فقط ترک فقیه گفت نمی دانی که من حرف
جر است در آمد طیس کرد و حرف من در هر کلمه که در آید جر کند نحوی گفت من در نحو چنان
خوانده‌ام که من حرفی جر کند اما نشنیدم که شهرها را زیر کرداند الحکایة مگر روزی حضرت
معانی می فرمود در اثنای سخن حکایتی مثل آورد که مگر نحوی در چاه افتاده بود درویشی صاحب
دل بر سر چاه رسید و بانگ زد که ریسمان و دول بیارید تا نحوی را از چاه بکشیم بیچاره نحوی که مغرور
هنر و مقلد خبر بود بدرویش اعتراض کرد که رسن و دلو بگو درویش ربانی رنجید و دست از
خلاص وی کشید فرمود که تا من نحو آموختن تو در چاه بنشین اکنون جاهی که اسیر چاه طبیعت

ومقید در ظلمات نفسانی و در شبهت جسمانی گشته اند پیوسته بپر هنر می پویند و از آن می نازند
حقا ثم حقا تا ترک آن هنرها و آن خیالها نکنند و بجان و دل سر بپیش اولیا ننهند از چاه
نفس نجس ابدا اخلاص نیابند و بصحرای ارض الله واسعه نرسند الحکایة منقولست از
خدمت مولانا شمس الدین ملاطیهٔ که خبر چنان داد که روزی از پگاه بحضرت ح رفته بودم
دیدم که حضرت ح در صحن مدرسهٔ عامره سیر می فرمودند و بیتی عربی که صریح ظاهرست
و آن بیت را در دیار عرب قحاب سوقیه می گویند و لاغ می کنند حضرت شیخ می فرماید و بوجد عظیم
مکرر میکند بین الفخذین نصف دائرة عین الفخذین دانتین راس ادخلوه اعط
درهما کلا ادخلوه درهمین فی الحال سر نهادم و همچنان بر جای خود حیران ماندم که صورت
بیت را معنی چه باشد همان لحظه سر من از درون من بحضرت ح معلوم شد فرمود که شمس الدین
معنی این بیت آنست که هر که میخواهد که بعالم فقر درآید قدم اول باید که دانگ دنیا را
ترک کند و هر که میخواهد که سر فقر را دریابد و دران سیر کند نصف دنیا را ترک کند و هر که
میخواهد که سر از گریبان فقر بیرون آرد همه دنیا را ترک کند و هر که میخواهد که بدرجهٔ کمال
فقر محمدی تصاعد یابد دنیا و عقبی را ترک کند تا بحضرت مولی تعالی وصول یابد و چون
بندهٔ مخلص از اخلاص تمام طالب مولی شد دنیا و عقبی و آنچه در وست همه فدای اوست الحکایة
اکابر اصحاب روایت چنان کردند که روزی خواجهٔ معتبر متمول بی نیاز معتمد از شهر تبریز بخان شکر ریان
نزول کرده بود روزی از خواجگان شهر استفسار کرد که درین شهر شما از مشایخ و بزرگان
کیانند که بزیارت ایشان بروم گفتند درین شهر مشایخ و علما بسیار اند و بی شمارند اما شیخ الاسلام
و محدث تمام شیخ صدر الدین است که در علوم ریاضی و مشایخ عدیم المثل است جماعتی خواجگان را
برگرفت و بزیارت شیخ آهنگ کرد و مقدار دو سه صد هزار درمی ارمغانیهاء عجیب همراه برد
چون بر در شیخ رسیدند می بینند که غلامان شاهد همه زرین کمر ایستاده اند و حجاب و نواب
و آیین امیرانه و تواشی هرچه تمامتر خواجهٔ تبریزی ازین حال ملول شد که من بزیارت امیر
آمدم یا بدیدن فقیر این چه حالتست گفتند این شیخ را زیان ندارد چنانکه حلوا طبیب را زیان
ندارد اما تا رنجور را نشاید حلوا خوردن علیها با کراه تمام در آمد و صحبت آن بزرگ را دریافت

و گفت شیخ عالم همتی همراه کن که دایم زیانها ام می شود و هیچ سبب را نمی دانم مگر که ببرکت همت
شما از زیانها خلاص یابم و چندانکه نیاز و ابتهال نمود شیخ بحال او التفات نمود و آنچه
مقصود و مطلوب او بود میسر نشد خاسر و خایب عودت نمود دوم روز باز از خواجگان
سوال کرد که دیگر درویشی و عزیزی که از صحبت او توان برخوردار شدن ارشاد کنید تا اورا
دریابیم گفتند انچنان مردی که تو می طلبی حضرت خ است که ترک لذات حیات و حیاة دنیا
ترک کرده است و دکان دو کون را پشت پا زده است و شب و روز در خدمت الله مشغولست
و در تبحر مواعظ و عرفان دریای محیط و عمان گشته خواجه را لابهاء عظیم بود که مرا بحضرت آن سلطان
ببرید از تجرد و استماع او در باطن من حال عجیب ظاهر شد بجانب مدرسهٔ حضرت ح قلاوزی کردند
پنجاه عدد در کنار دستارچه بسته بهم بردند تا که چون در آمدند در جماعت خانهٔ مدرسه حضرت
ح نشسته بود و بمطالعهٔ کتب مشغول شده خواجگان همه سر نهادند خواجهٔ تبریزی از یک نظری که بر
حضرت ح کرد بیخود شد و سر نهاد و بسیار رقت کرد حضرت خ فرمود که در نظر بندگان پنجاه
درم تو مقبول تر از آن هزار درم است که تلف و درهم شد بعد از آن فرمود که حق تعالی می خواست
که بر تو قضاء مبرم بفرستاد آن قضا بدین صحبت بخشید و از تو دفع کرد خواجه گریان شد فرمود
که این که زیان مند می شدی و برکت نبود سبب آن بود که روزی در فرنگستان در محله می رفتی
درویشی فرنگ در چهار سوی خفته بود در هنگام گذر بر سر وی خدو انداختی و او از مردان حقیقت
دل مبارکش از تو رنجید تا ترا چنین وقایع و خسران پیش آمد برو و او را خشنود کن و هم
ما را بوی برسان سلام آن خواجه ازین حالت سراسیمه شد این چه قدرتست و پادشاهی و قوت
الهی وصول است ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم و ملک عظیم حضرت ح فرمود که خواهی
که او را مشاهده کنی نگاه کن دست مبارک خود بر دیوار زد دری گشوده شد خواجه می بیند
که آن مرد بر همان نشان در فرنگستان در چهار سوی خفته است خواجه سر نهاد و جامها را بر خود
چاک زد و گرد بدان سرخوشی سرمست بیرون آمد و بسوی فرنگستان عزیمت مصمم گشت چون
بدان دیار رسید و در آن محله بطلب آن مرد می گشت همان آن درویش را بجایگاه که حضرت
ح بوی نموده بود خفته یافت از دور فرود آمد و سر نهاد درویش آری چکنم که حضرت ح

نمی گذارد والا می خواستم که خود قدرت خدا را بتو بنمایم و می دیدی که چها می کردم بعد از آن
فرمود که نزدیک بیا در کنار کشید و بر رو پهلوش بوسه داد و بانواع دلداری‌ها خوش کرد و فرمود
که اکنون نگاه کن تا حضرت ح را تماشا کنی خواجه نگاه کرد می بیند که حضرت ح
در مدرسه عظیم متواجد گشته است و گویند که آن غزلی میگویند هم از آن حضرتش و درین 157
بیت ذوقهای عظیم می فرماید **ابیات** گر مؤمنی پی جو بدست ور کافری پی شو بدست
این گوبر و صد بوسه زن و آن گو بر و افرنگ شو • ملکی او را زفت و خوش هر گونه می باید شدن
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو **الحکایه** روزی ملک معین الدین پروانه در
زاویه شیخ صدر الدین سماع عظیم کرد اکابر و صدور را دعوت کرد حضرت ح هم در آنجا حاضر
بود و چون در سماع شروع کردند حضرت ح در شور و گرمی عظیم مبالغه فرمود و در عالم استغراق
واله و مستغرق شد ملک کمال الدین معرف که امیر محفل بود در جنب پروانه ایستاده بحث
یاران مشغول شد که این مریدان مولانا عجب مردم اند اغلب عامی بعضی قزاز و بعضی خیاط
و بعضی بزاز مردمی که اهل علم و هنر باشند اصلا گرد ایشان نمی گردند فی الحال عکس کدورت
آن سخن در آینه باطن حضرت ح صورت بست و در عین سماع نعره بزد که ای غرخواهر منصور
نه حلاج بود ابوبکر نه وراق بود ابوبکر دیگر نه نساج بود حرفت ایشان چه زیان کرد که
رحمة الله علیه می گویند پروانه را ارزو هم آن حالت پروا نماند جامها چاک بیکبار سر
نهادند سبحان روزی دیگر کمال الدین معرف در سماع رعایت شیخ صدر الدین کرد پشت
بطرف یاران گردانیده بود حضرت ح بانگ بروی می زد که های کمال ناقص پشت بکمال
کرده هوش دار عاقبة الامر از حضرت ح عنایت یافت حضرت ح فرجی و دستارش
بخشید حضرت ح را چون غضب وحدت غالب می شد و از محال کسان می رنجید غرخواهر
می فرمود چه دشنام خراسانیان همانست **الحکایه** حضرت ح فرمود که وقتی که از یاران
بشما نقل مساوی کنند باید که هفتاد بار تأویل کنی بخیر و نیکی و الحق بکلی فرمانی تأویل کنی که بهر آنها
او می داند و فارغ شوی **الحکایه** اهل حرم حضرت کراخاتون بزرگ در طهارت عوض مریم ثانی بود چنان روایت
کرد که روزی حضرت ح در قلب ایام زمستان با حضرت مولانا شمس الدین تبریزی

در خلوتخانه

در خلوتخانه که در کنج صفه است نشسته بودند و حضرت ح با پهلوی شمس الدین تکیه زده بود
و من از بیرون در خلوت گوش هوش فا سوی ایشان نهاده بودم تا با همدیگر چه می فرمایند
و در میانه چه اسرار می رود از ناگاه دیدم که دیوار خانه گشوده شد و شش نفر غیبی در آمدند
سلام کردند و سر نهادند و دسته گل پیش حضرت ح نهادند تا وقت نماز ظهر در حضور عظیم
می بودند که اصلا هیچ سخن گفته نشد حضرت ح بحضرتش اشارت کردند که نماز بگذاریم
156 امامتی کن حضرتش جواب فرمود که بوجود حضرت ح کسی را امامتی نرسد حضرت ح
امامتی کرد بعد از سلام نماز همان شش نفر برخاستند و از آن دیوار باز بیرون رفتند
می فرماید که از آن هیبت بیهوش شدم و افتادم چون بخود آمدم و خود را جمع کردم دیدم که حضرت
ح بیرون آمد و آن دسته گل را بمن داد که نگاه دار می فرماید که برگی چند از آن گل بجانب
عطاران فرستادیم که این نوع گل ما هیچ ندیده ایم این گل را نام چه باشد تمامت عطاران
بر طراوت و بوی آن گل حیران ماندند و متعجب شدند که درین موسم زمستان این چنین گل را
کراخاتون کجا یافته است مگر خواجه بود هندی که دایم بتجارت هندوستان رفتی و متاعهای
غریبه و عجیبه آوردی در دکان عطاری نشسته بود همانا که گل را بوی عرضه کردند گفت این گل
هندوستان است در اقلیم روم چه کار دارد من می باید که کیفیت حال را باز دانم حضرت کرا را
حیرت یکی در هزار شد از ناگاه حضرت ح در آمد فرمود که کرا آن دسته گل را سربسته دار
بکس نامحرم منما که مقربان حرم غیب آن را برای تو ارمغان آوردند تا دماغ نازک ترا معطر
گرداند الله الله نیکو نگاه دار تا چشم زخم نرسد تا دم آخرت حضرت کرا آن برگها را محافظت
می نمود مگر که از آن مجموع برگی بخدمت گرجی خاتون داده بود بامر خداوندگار **الحکایه**
خاتون آخرت کرا رضی الله عنها فرمود که حضرت ح چراغ پایه هم قد آدمی ساخته بودند از اول
شب تا طلوع فجر بر پای استاده برابر چراغ معارف حضرت بهاء ولد می فرمود و مطالعه
می کردند جماعتی از جیرانان که سکان بقاع ما اند بمن شکایت کردند بعد الایام ما را تاب
چراغ حضرت ح نیست و پیوسته از نور چراغ عظیم زحمت می بینیم همانا که بر دم خانه اهل ما
خواهد رسیدن کرا می فرماید آن شکایت را بحضرت ح حکایت کردم تا سه روز هیچ جواب

154

نفرمود بعد ازان می فرماید که گرا دیگر هیچ غم مخور که تمامت پریان مرید ما شدند و هیچ کس
زحمت و الم نخواهند رسانیدن حضرت ح را از گرا دو فرزند شد **الحکایة** نقلست
که حرم حضرت ح گرای بزرگ روایت می کند که شبی حضرت ح از میانه ما غیب نمود اندرون
خانها و بیرون مدرسه را یکان یکان جستیم نیافتیم و حال آنست که تمامت درها بسته
درین اندیشه همگان متحیر مانده بودیم که همه را خواب برده بود بعد از ساعتی بیدار شدم
می بینم که حضرت ح بنماز استاده بوده است تا نماز را بگذاردن هیچ نگفتم چون از نماز
خود فارغ شد برخاستم و پیش آمدم و سر نهادم و پاهای مبارکش در کنار گرفتم و می مالیدم
می بینم که پایهای مبارکش بگرد آلوده شده بود و در میان انگشت پا اثر ریگ یافتست کفش
حضرت ح طلب کردم پر ریگ یافتم بخشیت تمام ازان حال استفسار کردم فرمود که در کعبه
معظم صاحب دلی بود که دم از محبت ما می زد یکدمه بمصاحبت آن عزیز رفته بودم و آن
ریگ حجازست نگاه دار و بکسی مگو **بیت** مردان سفر کنند در آفاق همچو دل
نه بستهٔ منازل پالان و اشترند مجموع ریگ را جمع کردم و صبحدم قدری ازان بخدمت
حرم سلطان کرجی خاتون که مریدهٔ حضرت ح بود فرستادیم و ازان عظمت حضرت ح
مطلع گردانیدم اعلام کردم اعتقادش یکی در هزار شد و بشکرانهٔ آن چندان عطاها بیاران
ارزانی داشت که بگفت نیاید **مثنوی** آنکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
آنکه واقف گشت از اسرار هو سیر مخلوقات چبود پیش او **الحکایة** فخر الاصحاب جلال الدین
قصاب که از مریدان قدیم مولانا بود پر لطایف ظریف و او را عادت چنان بوده که تازی بچگان
می خرید و تیمار داشتی کرده با کابر می فروخت و او را اسبان نیکو در اصطبل بودی روایت
چنین کردی که حضرت ح را از عالم بیچون شوری عظیم ظاهر شد تا حدی که چهل روز تمام دستار
مبارک را عربیانه تحت الحنک می بست از ناگاه روزی در خانه خود نشسته بودم می بینم که حضرت
ح در عرق غرق شده بهیبت تمام از در در آمد و من بیخود وار سر نهادم فرمود که جلال الدین
آن اسب تازی را بزین با سه خدمتکار با صد هزار جهد و تشکال زین کردم و پیش کشید
حضرت ح سوار شده بسوی قبلی روانه شد گفتم حضرت ح بنده نیز بیاید فرمود که بهمت

[illegible]

155

مدد کن شب هنگام می بینم که حضرت ح فرمود که ای خبر از خبر خود آنکه بعد از تو رسید از خاکی گذشت
و رسید و تبدیل یافت تو بر همان قراری که بودی و آیتی بر تو در زمان گنیش بیچاره زنار برید
و ایمان آورد و مسلمان شد **الحکایة** همچنین روزی دیگر جماعت سیاه پوشان و پاپاسان
مقابل حضرت ح افتادند از دور اصحاب عظیم ازان زی ایشان و هیأت ناخوش آن بد
کیشان منفعل شدند رو بحضرت ح کردند که افندی زهی مردم تاریک بخس حضرت ح فرمود
یعنی در کل عالم از ایشان سخی تر مردم نیستند یاران حیران شدند برای استفسار سر نهادند
که این مشکل معلوم بندگان حضرت نشد فرمود که دین اسلام را و پاکی و طهارت و تمامت
طاعت را درین دنیا بما ایثار کردند و دران عالم نیز بهشت و حور و شرابات سلسبیل و طهور
و از دیدار ملک غفور حظی ندارند و این چندین کفران و تاریکی و عذابهای دوزخ را بخود قبول
کردند سخاوت عظیم نباشد **الحکایة** مگر حضرت ح در مجمع معارف و حقایق می فرمودند
از ناگاه جوانی از در در آمد و بر بالای پیری نشست بعد از زمانی حضرت ح می فرماید که در زمان
ماضی امر آلهی چنین بود که هر جوانی که بر بالای پیر نشستی فی الحال بر زمین فرو رفتی قصاص آن امت
بدان شکل بود درین زمان می بینم که جوانان نوخیز پیران قدیم را لگدها می زنند و هیچ از جنسف
نمی ترسند مگر روزی اسد الله الغالب علی بن ابی طالب رضی الله عنه بنماز صبح بمسجد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
می رفت در اثنای طریق می بیند که پیر مردی یهودی پیش می رود امیر المؤمنین از آنجا که فتوت
و مروت او بود محافظت ادب نفس کرد پیش مرد پیر نگذشت و آهسته آهسته چنانک عاکران
در خواجه می رفت چون بر در مسجد رسول رسید حضرت مصطفی عم برکوع اول رکعت خمیده بود
در حال بامر خداوند جلیل طاوس اکبر جبرئیل در رسید و دست بر پشت رسول نهاد تا ساعتی
توقف کند که امیر المؤمنین از ثواب رکعهٔ اول نماز صبح نماند که ثواب رکعهٔ نزد خدا بهتر از
صد ساله عبادت مقبول است بعد از آنکه مصطفی عم از نماز و اوراد معهوده فارغ شد
و دعا کرد از جبرئیل سوال کرد که سر حال امروزینه چه بود جبرئیل جواب داد که سبب آن بود
که علی در وقت آمدن بمسجد با پیری یهودی همراه شد او را معزز داشت و بر موجب حدیث
نبوی بجلوا المشایخ فان تبجیل المشایخ من اجلال الله تعالی فرموده بود عمل کرد ص سبحانه

روا نبود که علی از ثواب نماز صبح بی نصیب شود اکنون جایی که مثل علی پیر کافر را چون مکرم
داشت در مقابلهٔ حرمت دیانت او چنین فرمود قیاس کن که اگر عاشق صادق پیر را که در راه
خدا پیر شده باشد و مقبول الله گشته اکرام کند و بندگی نماید و اعتقاد بندد حق تعالی از عوض
چها بخشد و لله العزة ولرسوله وللمؤمنین حقیقت عزت از آن الله است و از آن
رسول است و از آن بندگان خاص او اگر خواهی که پیوسته قرین بخت جوان باشی دامن
پیر معنوی را از دست مگذار و دامن او گیر پارسی مثنوی پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر • کرده ام نام جوان را بخت پیر • کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر •
پیر گردون نی ولی پیر رشاد • در جهان والله اعلم بالسداد • من نگویم زین زبس راه اثیر •
پیر جویم پیر جویم پیر پیر الحکایة قدوة الاصحاب مولانا شمس الدین ملاطیه‌ئی که مرید
خاص بود روایت می کند که روزی در باغ چلبی حسام الدین بودیم و حضرت ح هر دو پای مبارک
خود را در آب جو کرده معارف می فرمود در اثنای کلام بتقریر عظمت سلطان الفقرا مولانا
ش مشغول شدند و مبالغه‌های واقع می فرمودند خدمت فخر الاصحاب بدر الدین ولد مدرس
که از اکابر اصحاب بود در آن حالت از ناگاه گفته باشد که زهی حیف حضرت ح فرمود که ها بدر الدین
چرا حیف و چه حیف بدر الدین سر نهاد گفت حضرت ح حیف بر آن کردم که یعنی بحضرت مولانا ش
نرسیدم تا خدمت و بندگیهاش می کردم و در حضور حضرت او مستفید می گشتم تا ثبت بنده
بر آن بود همانا که حضرت ح در خانهٔ انقباض سر در گریبان فرو کشید ساعتی هیچ نفرمود
بعد از آن می فرماید که اگر بخدمت ش نرسیدی بکسی رسیدی که در هر تار موی هزار ش تبریزی
یگانست چنانکه در غزلی می فرماید که. بیت شمس تبریزی که شاه و دلبرست •
با همه شاهنشهی چندار ماست • اصحاب فریادها کردند بعد از آن برخاست حضرت ح
و این غزل را سر آغاز کرد غزل گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان •
آمد و آن گلعذار کوفت مرا بر دهان • گفت که سلطان منم جان گلستان منم •
حضرت چون من کسی وانگهی یاد فلان الحکایة قدوة الاحرار مولانا اختیار الدین
که از مریدان فاخر ظاهر حضرت ح بود هر روز جمعه در مسجد دیر کشید و تا آمدن مذکور حضرت

حضرت ح چند بار اختیار الدین را طلب کرد بعد از آنک آمد حضرت ح فرمود که اخوان
صفا را چه مانع شد که دیر کشیدند اختیار الدین سر نهاد و گفت حضرت ح خجندی بر سر منبر
رفته بود و خلق را نصایح و مواعظ می داد و بندگان از دهشت مردم گرفتار شده بودند
حضرت ح فرمود که آخر چه نوع می گفت و از کجاها نشان می داد اختیار الدین گفت اقتدی
در اثنای وعظش این معنی را می گفت که الحمد لله والمنة که حق تعالی ما را از زمرهٔ کافران
نیافرید و ما را بهمه حال از ایشان بهتر کرد و در سلک ایشان منخرط نشدیم و جماعت
تضرع و نیاز می کردند حضرت ح تبسمی کرد که زهی بیچارهٔ ضال و مضل خود را بتر از وی
کبران می کشد که از ایشان افزونیم و بدان قدر شعلهٔ ایمان شادمی شود و مباهات میکند
اگر مرد است باید و خود را بتر از وی انبیا و اولیا بکشد تا نقصان حال خود را ببیند و
افزونی حالت مردان بداند بیت فراز کنگرهٔ کبریاش مردانند •
فرشته صید و پیمبر شکار و سبحان گیر الحکایة بندگان حضرت و ملازمان خدمت حضرت
ح چنین روایت می کنند که روزی خدمت معین الدین پروانه بحضرت ح سماع داده بود صدور
و کبار همه حاضر بودند و همچنان پروانه سلطان رکن الدین را نیز دعوت کرده بود سماع روز تا
نصف اللیل کشید مگر سلطان را میان عظیم در دگر دو بخفیه بگوش پروانه می گوید که میانم
درد گرد چکنم اگر حضرت ح سماع را ختم کردی زهی کرامت و پادشاهی که می کرد در حالت حضرت
ح بنشست شیخ عبد الرحمن شیاد که از جملهٔ مریدان خاص او بود بجد تمام شورها می کرد و نعرها
می زد سلطان رنجید و بگوش پروانه می گوید که این مرد چه بی شرم درویشست یعنی از حضرت
مولانا او را حالت بیشتر است بحضرت ح این معنی معلوم شد می فرماید که شما را در باطن
خود گرمکی هست سفلی و پیوسته شما را با سفل می کشد چندین هزار طاق و طرنبهای
و هوی و برد ابرد می کنید و هنوز نمی توانید آسودن و یکدمه تحمل صحبت اولیا کردن
کسی را که در باطن او اژدهایی دهن باز کرده است و دایما آهنگ راه اعلا می کند و او را
بالهامی کشد چون تواند آسودن و ساکن بودن یاران چندان نعرها زدند که گویا سبع سموات
از هم بگر کشاده شد و چون سلطان را آن دو کرامت باطن ظاهر شد بصدق تمام سر نهاد

الحکایة اخص الاصحاب بحسن المآب روایت چنین کردند که سبب انقلاب دولت
وفناء ارکان سلطنت آل سلجوق آن بود که سلطان رکن الدین بحضرت ح فرزند و مرید
شد بعد از آن مجمع عظیم ساخت حضرت ح را پدر ساخت بعد از مرور ایام مکر بری ضال
ومضل و محجوب مملّ مقل بود در قونیه ظهور کرد او را بابا حسام می کفتند و شیاطین الانس
که بحکم جنسیت بدان مرد انس داشتند چندانی او را پیش سلطان مدح کردند که سلطان فریفته
کرد در طنت خانه بنیاد سماع کردند و تمامت مشایخ و علما و فقرا و فقها و اکابر و امرا حاضر شدند
وبتعظیم تمام شیخ بابا را آوردند جمیع اکابر استقبال کرده باعزاز وافر بر صدر نشاندند
وسلطان کرسی نهادند و در جنب آن خرجنب بنشست باید انک از جیب درون بدر صفا
بیرون آرد حضرت ح در کنجی فرو نشست بعد از آنک قرا قرآن خواندند و معرفان
فضلها ادا کردند سلطان روی بجانب حضرت ح کرد که افندی تا معلوم حضرت ح و مشایخ
وعلما باشد که بنده شیخ بابا را پدر خود ساختم همکان آفرین و مبارک باد کردند حضرت ح
از غایت غیرت فرمود که اکر سلطان او را پدر ساخت ما نیز پسر دیکر کنیم همان بود نعره بزد
وپا برهنه روان شد حضرت چلبی حسام الدین می فرماید که دران ساعت بجانب سلطان نظر کردم
دیدم که بی سر ایشان ایستاده بود فی الحال زخم خورد چندانک مشایخ و علما در پی کردند حضرت
ح باز نکشت آن بود که بعد از چهل روز امرا اتفاق کرده سلطان را باقسرا دعوت کردند
که اینجا یکاه کنکاج داریم سلطان برخاست و بحضرت ح آمد که استعانت خواهد روا ح
وروان شود حضرت ح فرمود که اکر نروی به باشد چون اخبار بتواتر رسید ناچار عزیمت
کرد باقسرا رسید در خلوتکاهی در آوردند و زه کمان را در کردنش کردند و خفه می کردند و او
فریاد می کرد که خود مولانا فریاد حضرت ح در مدرسه خود دران ساعت بسماع مشغول بود
دو انکشت مبارک را در کوش خود کرد نعره می زد که سرنا و بشارت را در کوفتها کرد و بانک
می زد و بزن دی بکش و این غزل را سر آغاز کرد و کفت

غزل

بکفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند   که سخت دست درازند بسته پات کنند
بکفتمت که بهر سوی دام در دامست   چو در فتادی در دام کی رهات کنند

الی آخره چون سماع باخر رسید فرجی مبارک خود را در محراب فرو انداخت فرمود که نماز جنازه میکنیم
وتکبیر بست تمامت یاران اقتدا کردند بعد از نماز اصحاب سلطان ولد را بران داشتند که از کیفیت
اشارة امروزینه استفسار فرماید حضرت سلطان ولد پیش آمد و سر نهاد و آن قصه سرنا و نماز
بازپرسید حضرت ح فرمود که آری بهاء الدین رکن الدین را خفه می کردند و او دران حال نام ما را
می کفت و بانک می زد و حکم الهی چنین بود که البتة می باید که بمیرد نمی خواستم که آواز او را نشنوم
اما دران عالم هم مددی بکنیم الحکایة حضرت ح می فرمود که قونیه را مدینة الاولیا لقب
نهید که هر فرزندی که در قونیه متولد می شود ولی خواهد بود و ازین بقعه چندانک جسم مبارک
بهاء ولد و نسل ایشان درین شهر خواهد بود شمشیر بزودا کرچه خراب شود و مندرس کردد

بیت
تاتار کرچه جهان را خراب کرد بجنک   خراب کنج تو دارد چرا شوی دلتنک

عاقبة الامر آن تمامت مردم روی بدینجانب نهند و معانی و اسرار ما عالم را فرو کیرد همچنان
چندانک در شهر قونیه منکران خاندان ما خواهند بودن اهالی آن شهر نخواهد آسوده بودن مکر
شخصی از اهل دلان بحضرت ح انبساط نموده بطریق طیبت کفته باشد که حضرت ح
از لشکر تاتار رسید و بر سر آن تلی بنا ز اینا در بی شجاعت و دلیری تعیین شد که حضرت ح
با عظم پهلوانست حضرت ح این قصیده را بدیهه املا فرمود

بیت
من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم   من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم

الحکایة شیخ محمود صاحب قرآن روایت می کند که دران وهله که بحضرت ح
نوبنده و مرید شده بودم جماعتی از جانب شام رسیدند و جوانی خوب روی که از خواجه
زادکان قونیه بود بزیارت حضرت ح آمد سجدها کرد از حد بیرون و خدمات نمود و انواع
هدایا بیاران احسان کرد و حکایت عجب بخدمت یاران عرضه داشته که شبی در راه بادیه
خواب برمن مستولی شد و از کاروان ماندم از ناکاه چون بیدار شدم تمامت قافله رفته
بودند و در بیم و در بیابان نکاه کردم دیاری نبود افغان کنان کریان شدم و نمی دانم که
بکدام سو روم علیها افتان و خیزان تا وقت نماز دیکر رفتم ناکاه از دور می بینم
که در میان بادیه خیمه عظیم زده اند و از آنجا دودی بیرون می آید بخود و ا رتا بدان خیمه

دویدم چون نزدیک رسیدم می بینم که شخصی مهیب بر در آن خیمه ایستاده است بصد هزار
سلام دادم جواب داد و علیک السلام در آ و بنشین و بیا سا می بینم که در طبخره حلوای
خانکی می پزد گفتم ای ولی الله در این چنین بادیه خونخوار این چه خیمه و این چنین حلوای
گرم و آب لطیف و سرد این چه حالست بمن بیان فرما گفت ای جوان بدان و آگاه باش
هر روز حضرت ح ولد بهاء ولد یکبار ازین طرف گذر می کند و من از جمله مریدان آن
حضرتم این حلوا را جهت آن می سازم تا مگر از رحمت دریغ خود افطاری بکند ساعتی
برین دم نگذشت می بینم که حضرت ح از در در آمد این مرد پیش رفت و سر نهاد و طبق
حلوا را پیش داشت حضرت ح مقدار فندقی از آنجا تناول کرد و قدری بمن نیز دادند
و من دست بدامن حضرت ح زدم که از بهر خدا عیال مندم و از شهر قونیه ام از قافله مهجور
مانده ام و راه نمی دانم حضرت ح می فرماید که همشهری غم مخور بعد از آن بمن فرمود که
چشم بهم کن چون چشمها را باز کردم خود را در میان قافله یافتم و این واقعه را تمامت
حاجیان گفتم و تاریخ بنوشتند و بصد هزار جان و دل مرید و بنده شدند و مطیع گشتند بیت
کر بماند عاشق از کاروان • بر سر ره خضر آید بر سر آن الحکایة ملازمان حضرت ح
چنان روایت کردند که روزی حضرت ح از در حمامی گذشت گلخن تاب حمام دریی کرد و لابهای
عظیم کرد که مقل الحالم و صاحب عیال و از دنیا وی هیچ چیزی ندارم البته میخواهم که حضرت ح
بمن چیزی بدهد حضرت ح فرمود که دهن باز کن همانا که دهان باز کرد حضرت ح مشت
مبارک خود را در دهان کرد گلخن تاب زود زود فرو ریخت می بیند که بیست دینار مسکوک
مضروب نو هنوز گرمیش باقی بود مذکور روایت چنین کرده است که از گرمی دینار زبانم
سوخته بود گلخن تاب بغوغات آغاز کرد حضرت ح فرمود که غلبه مکن و بکسی مگو زینهار
واگر باز سیمت بایست شود باز بر ما بیا الحکایة شیخ محمود روایت کرد که روزی علاء الدین
از حضرت ح سؤال کرد که در زمستان بر سر پا مسح کردن رواست حضرت ح فرمود که شما را
رواست هم او گوید که جماعتی از حضرت ح سؤال کردند که تنور جای مردانست چه معنی دارد
حضرت ح فرمود که معنیش آنست که مرد ایام تابستان کوشش نمود و ذخیره نهاد

لاجرم در هنگام زمستان و روزهای زمهریر بر کنار تنور و آسودن جای اوست و هر که
مغفل و از تقاعد نمود و در اوان کوشش دست و پای نزد و اجتهاد بلیغ ننمود در شداید
زمستان بیچاره و نامراد ماند مثال این عالم با آن عالم این چنین است بیت
بکار امروز تخم عدل و احسان • که فردا بدروی والله اعلم الحکایة روایت چنان
کردند یاران نظر که فخر النسا زنی بود پارسا و زاهده و متعففه در عهد خود خدیجه زمان
و رابعه جهان بود و اکابر عالم و روشن دلان محب و معتقد مذکوره بودند و او را کرامات
ظاهره از حد بیرون بود حضرت ح با مذکوره صحبت کردی و او نیز دایما از صحبت و زیارت حضرت
ح خالی نبودی همچنان مذکوره را هوس آن شد که بزیارت بیت الله رود برخاست و بدیدن
حضرت ح آمد و ضمیر خود را عرضه داشت حضرت ح فرمود که عزمت مبارک و نیت نیکو امیدست
که باهم باشیم و آن شب در صحبت حضرت ح ماند حضرت ح نیم شب آهنگ صعود بام کرد بعد
از نماز تهجد نعرهای زد و شورها می کرد از روزن اشارت کرد که فخر النسا بالا بیا یید
چون مذکوره بر بام مدرسه بر شد حضرت ح فرمود که نگاه کن تا چه بینی می بیند که کعبه
معظم بر بالای حضرت ح طواف می کند و چرخ می زند عیانا و یقینا لاریبا و تخمینا فخر
النسا نعره بزد و بیهوش شد و چون بخود باز آمد سر نهاد و از آن خواست کلی خاست
آن بود که حضرت ح این غزل را فرمود بیت کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی الحکایة یار ربانی فرشته مصور مولانا اختیار
الدین روایت می کند که در واقعه دیده بودم که حق سبحانه و تعالی مرا تلقین می فرمود بدین
الفاظ اللهم ارحم و تحنن علی سیدی و سندی و شیخی و مکان الروح من جسدی و ذخیره
یومی و غدی مولانا جلال الحق و الدین و علی آبائه و اجداده و امهاته و اولاده و خلفائه
و اتباعه الی یوم القیامة و پیوسته اختیار الدین بعد از هر نماز میخواند الحکایة یاران مقرب
روایت چنین کردند که حاجی بکتاش خراسانی که خلیفه شیخ بابا بود که در روم ظهور کرد جماعتی او را
بابا رسول می گفتند و حاجی بکتاش مردی بود مردی بود صاحب دل و روشن درون مردی را
فرستاد بحضرت ح که در چه کاری و چه می طلبی اگر یافتی ساکن باش و الا این چه حالتست

که عالمی را در هم زدید و جهان را از شیرینی خود پر کردی و بسا زر آقان که از هیبت شور تو
تلخ کامه گشتند چون مرید مذکور بر در مدرسه رسید حضرت ح در سماع بود آستانهٔ مدرسه را
بوسه داد و در آمد همان دم حضرت ح این غزل را سر آغاز کرد و فرمود بیت
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی • و اگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی • آن مرید همان غزل را
بنوشت و تاریخ را نگاه داشت چون بخدمت شیخ رسید قضیه را کما کان شرح داد و تاریخ
آن را عرضه کرد شیخ گفت همان روز بود که حضرت ح از در در آمد و فرمود که ای غرخواهر
شور ما از سوز طربست نه از سوز طلب و گلوی ما را بگرفت و مواخذه می کرد استغفار
کردم و اضطرار و توبه پیش آوردم در ساعت از دیدهٔ من غایب شد اکنون ای یاران من
آن پادشاه از آنها نیست که در آیینهٔ تصور امثال ما گنجد و لا یحیطون بشئ من علمه الا بما شاء
بیت ای برون از وهم و قال و قیل من • خاک بر فرق من و تمثیل من الحکایة
شیخ محمود روایت کرد که روزی بعضی یاران بحضرت ح شکایت کردند که یاران با همدیگر
قوی جنگ می کنند حضرت ح فرمود که آری برادر با برادر جنگ می کند اما پدر را با هر دو
صفاست الحکایة اصحاب کبار چنان روایت کردند که بدر الدین تبریزی رح که معمار
تربهٔ حضرت ح بود مردی بود که از جمیع علوم واقف و در فن کیمیا ابو علی سینا بود و بقراط
وقت خود بود چون بدار الملک قونیه رسید بانی تربهٔ مقدسه بود علم الدین قیصر مذکور را
بحضرت سلطان ولد دلالت نمود و هنرمندی او را عرضه داشت که جوانی است
پر هنر و کیمیاگر و دعوی کرد که هر روز هزار درم نو بحضرت ح مجری دارم چه یاران
نا شمارند و اخراجات بسیار و حضرت سلطان ولد این قضیه در بندگی حضرت ح
حکایت کرد حضرت ح هیچ نفرمود بدر الدین با دب تمام در آمد و سر نهاد و همان دم
بنده و مرید شد والدهٔ حضرت چلبی عارف بنت شیخ صلاح الدین کرا کا خبر داد که من از
شکاف در نظر می کردم حضرت ح می فرماید که عجب چیز نیست ما در عالم سعی می کنیم که سیم
و زر را خاک کنیم تا گرد فتنهٔ او بنشیند و دود کدورتش از دودمان ما برخیزد اکنون مردی
آمده است که من خاک را زر می کنم چه افزایی باشد و نمی داند که من زیاده جویی را دوست
نمی دارم

نمی دارم حقا که حق را بندگانند که اگر سنگ و کلوخ را نظر کنند در و یاقوت گردد همانا بر خاست
و دست مبارک خود را بر استون مرمر مدرسه زد بقدرة الله زر شد استون مرمر همچون
آفتاب درخشنده شد همه اصحاب از رؤیت آن هیبت بیهوش گشتند و بدر الدین تا چه وقت
بیهوش مانده بود چون بخود باز آمد فرمود که بهاء الدین این عزیز را بخدمت چلبی حسام الدین ببرید
و در صحبت ایشان ملازم باشد مثنوی تا بداند که بزر طامع نه ایم • ما زر از زر آفرین آورده ایم •
انک گر خواهد همه خاک زمین • سر بسر زر گردد و در ثمین • فارغیم از زر که ما بس پر فنیم •
خاکیان را سر بسر زرین کنیم • همه جانت بگردد ملک زر • زر بده سرمه ستان بهر نظر •
از شما کی کدیهٔ زر می کنیم • من شما را کیمیا گر می کنیم • الحکایة فخر الدین سیواسی مردی
بود اهل و صاحب فضیلت و بانواع حکم آراسته بود و در ان عهد کاتب معانی و اسرار حضرت
ح او بود و در ان زمانی که در وجنون الهی ظاهر شد و دیوانه گشت حضرت ح این غزل را
همان روز فرمود بیت ای عاشقان ای عاشقان یک لولوی دیوانه شد • طشتش فتاد از بام ما
نک سوی مجنون خانه شد • مکرو قتها در کلام حضرت ح مدخل می کرد و بطریق اصلاح قلم می راند
و تحریف کلمات را جایز می داشت روزی حضرت ح فخر الدین را بگرفت و می فرماید که مرا سوالست
درین معنی که آدم و ابلیس هر دو گناهی کردند اما آدم مغفور و مرحوم شد و ابلیس مرجوم ماند
چه بود فخر الدین سر نهاد و بسیار گریست و درین قضیه بیچاره و حیران شد حضرت ح فرمود که
سبب مطرود شدن ابلیس شرکت بود فخر الدین خجل شد بعد از آنک رحلت نمود از یاران بینا
یکی او را در خواب می بیند که دندانهاش را ملایکهٔ غضب بمقامع آهن خرد می کنند و او فریادها
می کند بیننده از ان حال پرسید گفت جزای آن بی ادبیهاست که در کلام حضرت ح می کردم و مداخلت
می نمودم یاران از ان هیبت قوی دلتنگ شدند و گریستند بجمعهم بتربهٔ حضرت ح در آمدند
و سرها باز کردند و فریادها کردند و گناه فخر الدین را در خواستند هم در ان شب همشان باتفاق
دیدند که در منازل اعلا علیین سیر می کند از کیفیت ما فعل ربک سوال کردند گفت حضرت ح
بر من رحمت کرد و در دریای عموم غوطه داد و از ان زحمات رهانیدم الحکایة نور الاصحاب
مولانا نور الدین که از مریدان مقبول آن حضرتست چنان روایت کرد که روزی حضرت ح

معارف می فرمود و در اثنای بیان معرفت حکایتی فرمود که درویشی در بیشهٔ حیرت چهل سال
تمام واله مانده بود تا حدی که مرغان تحرق او لانها کرده بودند ناگاه قطبی برو گذر کرد سیلی محکم
بر قفاش بزد که ای حرام خود صاحب واله از مقام سکر بعالم صحو بیرون آمد . از ان مستی گفت چهل
سالست که من طعام نخورده ام که بین راه می بری قطب فرمود که قاصدان صبا و نسیم سحری و شمال
بهاری و ریح رایحه رسان تمامی بوبها را ای بوی خوش طعام و روایح دنیا را در مشام و
گلوی تو میکنند و ترا آن بوبها پری وار قوت می شود و از ان قوت می گیری و آن همه بی کد
و رنج تست در مذهب اکمل الرجال بر تو حرام است باز فرمود که سلیمان نبی ع‌م دم بدم طعامهای
بهشتی می آوردند و از ان طعام افطار می کرد روزی طاوس ملایکه جبرئیل ع‌م در خدمت حاضر بود
که از بهشت رابتهٔ طعام را آوردند باشتهاء تمام از ان طعام تناول می کرد فرشتهٔ بلک دیگر
میگوید که سلیمان را ببین چه باشتهای عظیم می خورد گویا که در تحصیل آن رنج برده است
و مجاهده کشیده است هر که پیغامبرست بایستی که طعام مفت نخوردی سلیمان از جبرئیل ع‌م
سوال کرد که چه می گویند جبرئیل فرمود که می شنوی همان تا نا شنوده نکنی سلیمان گفت یعنی طعامی
که از دست رنج حاصل شود بهتر از طعامهای بهشت است گفت بلی بعد از ان سلیمان توبه کرد
و دست بر زنبیل بافی نهاد و از بهای آن طعام می خورد در سه روز باری افطار می کرد چنانکه
داود نبی بود ع‌م جبرئیل گفت ای رسول خدا حق تعالی بهشت را از رنج عبادت عابدان و ذکر
ذاکران و شکر شاکران و صبر صابران خود آفریده است هم درین باب حکایت دیگر تقریر
کردند موسی ع‌م چشمهاش درد می کرد و زحمت عظیم می دید لا وجع الا وجع العین روزی
آهنگ کوه طور کرد روانه شد روانه شد در راهی که می رفت حیوانات زمین و نباتات بانگها
می زدند که ای موسی مارا بچشم بمال تا خوش شود اصلا التفات نمی کرد چون از مناجات فارغ
شد گفت الها و ربا [illegible] چشم قوی درد می کند از حضرت عزت دوای طلبم و شفا می خواهم
و نباتات که خود را بمن عرضه کردند و نمودند قبول نکردم و توجه کلی بتو آوردم جواب عزت در رسید
که سخن ایشان بشنو تا چشمت شفا یابد از انکه درا آه هر دردی دوایی و مقابلهٔ هر رنجی شفایی
و برابر هر المی مرهمی آفریده ام سببی ساخته ام و مهیا کرده ام

بیت

گفت پیغامبر که یزدان مجید ٭ از پی هر درد درمان آفرید ٭ چون موسی ع‌م از کوه طور عودت
نمود از ان نباتات بر چشمها مالیدن گرفت از انچ بود دیگر بتر شد فریاد کنان بحضرت الله
باز گشت و ابتهال و تضرع نمود خطاب آمد یا موسی نگفتمت که از ان داروهای صحرایی بر چشم
بمال در تحصیل آن زحمتی ندیدی و مشقتی نکشیدی بلک بدکان عطاران رو و آن داروها را
از ایشان بخر و بردین بمال تا عطاران از قراضات تو فایده گیرند و براحتی برسند تا ترا
مفید دارن شود همچنان کرد فرمود که شفا یافت و درد چشم زایل شد الحکایة یاران عتیق
چنین روایت کردند که چون لشکر باجوخان گرداگرد دار الملک قونیه تو بر تو حلقه کردند
خلایق از جان خود بریدند و از همدیگر حلالی می خواستند حضرت ح از دروازهٔ حلقه بگوش
بیرون آمد و بران تلی که پس میدانست بر آمد و بنماز مشغول شد و گویند خیمهٔ باجو را زیر آن
تل زده بودند از نایبان او دیدند که شخصی ازرق پوش بالای تل بر آمد و نماز می گزارد و لشکر
باجو دران زمان از نور اسلام و ایمان بی خبر بودند بلک در خرابی مساجد و مدارس و منارها
می کوشیدند قصد کردند که حضرت ح را تیرباران کنند بعنایت حق همه را دستها بسته شدند
چندانک کوشیدند نتوانستند چندانک اسبان را می زنند و کرم می کنند که بالای تل روند قطعا
اسبی پیش نرفت و اهالی شهر از کنگرهای برج این ورزت را مشاهده می کنند بخدمت باجوخان
این قضیه را عرضه داشتند خان بنفسه خود برخاست و از خیمه بیرون آمد چون حضرت ح را
از دور بدید گفت آن مرد از ان پیرغان است همچنان حضرت ح هم در حق مذکور بارها فرموده است
که باجو ولی بود و لی نمی دانست که ولی است چون آن عظمت را دیدند فرمود که بعد الیوم محاربه
و مقاتله نکنند آن که اکابر و صدور شهر بخدمت سلطان اسلام آمده و اتفاق کردند و مالهای بی حد
از نقد و جنس و اسپان بردند و راضی شد و شهر را بخشید بشرط آنک کنگرها را ویران کنند و چون
بخراب کنگرها دست نهادند غریو از نهاد شهریان بر آمد یاران بحضرت ح اعلام کردند که
کنگرهای شهر را بحکم باجو خراب می کنند و اهل آن شهر از ان قبل افغان می کنند حضرت ح
فرمود تا ویران کنند که اهل قونیه را معلوم گردد که قونیه محفوظ و محروس از برج و بدن دیگرست
نه بدن و برج که بلکه حکمی خراب شود چه اگر برج و باروی همت مردان خدا نبودی چون شهرستان

لوط زیر و زبر گشته بودی و عالمیان برای آن زار ها کردی مثنوی شیر مردانند در عالم مدد
آن زمان که افغان مظلومان رسد • بندگان حق رحیم و بردبار • خوی حق دارند در اصلاح کار •
مهربان بی رشوتان یاری گران • در مقام سخت و در روز گران الحکایة شیخ محمد خادم روایت
می کند حضرت ح پیوسته در قلب زمستان سخت که مردم با دو پوستین در کنار تنور و بخاری نمی
توانستند نشستن بر بام مدرسه رفتی و تا سحرگاه نماز تهجد کردی بعد از انک نماز صبح را گزارد
فرود آمدندی ساق موزهٔ مبارکش را می کشیدم از شکافهای دو پای مبارکش قطرات خون روانه
شدی و اصحاب سرها وا کرده فریاد کردندی و می گریستند حضرت ح می فرمود که این کوشش
عشق است نه از خوف و رجا بعد از آن می فرمود که نه که پیغامبر ما ع م در هنگام ایراد صحابه این
حدیث را فرمود که بعثت معلماً چنانک می فرماید در شان آن بی نشان در مثنوی مثنوی
آن همه جد و طلب تزییم بود • این سنت او از بی تعلیم بود • زمهریر ار پر کند آفاق را •
چه غمست خورشید با اشراق را • بعد از آن باز وضو را تجدید کردندی و نماز اشراق و ضحی را گزارده
بسماع و اما بمعارف مشغول شدندی همچنان اصحاب حکایت کردند که حضرت ح پیوسته با صحاب
وصیت کردی که الله الله نماز ها بسیار بگزارید تا اسباب و انساب شما را بسیار باشد در دار
دنیا و آن را در حق یاران ما صرف کنید همچنان روز قیامت نیز نماز ها خود بیاران ببخشید
و مواسا کنید همچنان روزی فرمود که یاران نماز بگزارید که ببرکه نماز مقاصد دینی و دنیاوی شما
محصل و میسر گردد بعد از آن می فرماید که امیر عالم ما را بنماز تحریض می کرد که هر مرادی که داری
ترا حاصل شود بنماز اجتهاد نمود مگر طالب امیری و بزرگی بود امیر بزرگ شد و خزینه دار سلطان
گشت هر که نماز بگزارد از حضرت حق هر چه خواهد میسر گردد امیری جوید امیر شود و اگر فقیری
خواهد فقیر گردد باز فرمود که پرندگان هوا و چرندگان صحرا که در دام گرفتار می شوند معلوم است
که سبب چیست از انست که چرندگان صحرا ترک تسبیح می کنند و پرندگان از ناگاهان بر بام بی نماز
گذر می کنند لاجرم محبوس بند و گرفتار دام می گردند همچنان مرویست که حضرت ح چون
یاری را دیدی که نماز می گزارد فرمودی زهی بندهٔ طایع مرد مردانه چنین می باید که باشد نمی
بینید که طفلک شیر خواره چون مادرش میخواهد که بطعام خو گر کند انگشت خود را در آش تر

کرده در دهان وی می کند تا بدان مقدار اندک لذت گیرد و لقمه پذیر شود و هضم
طعام تواند کردن مثال صورت نماز و روزه همچنین است که بندهٔ مخلص طفل وار بدانها
آشنا گردد و چون بکمال بلوغ رسد ناگاه عنایت برسد بانوار تجلیات الهی تواند تحمل
کردن و طعام حقایق بی اکراه هضم کردن حق تعالی هر چیز را ببندهٔ خود بمیزان و حساب
دهد که و ما ننزله الا بقدر معلوم الا کسانی که در عشق حق بدرجهٔ بلوغ رسیده اند و از عالم خلق
مبدل شده و برزخ من یشاء بغیر حساب گشته که اگر ایشان بحر را بجای شربت بیاشامند و کوه را
لقمه کنند قادر اند غزل ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی •
لا بود این کمان من نیست درین جهان زهی • کوه یکینه لقمه ام بحر یکینه شربتم •
من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا زهی • تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم •
هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فربهی الحکایة اخوان صفا روایت کردند که مولانا
شمس الدین ماردینی در عهد خود نعمان ثانی بود و در زهد و تقوی او را فرشته و روح محض
می خواندند و در فقه ابی حنیفه و دریای فقهش می گفتند مگر عظیم منکر سماع و کرامات مشایخ بود
جماعتی فقها که قدری از فردان با خبر بودند مگر روزی پیش وی ذکر مناقب حضرت ح می کردند که در
سماع بی مطالعه فتوی می نویسد خدمت مدرس گفته باشد که ازین خیالات فاسد باید گذشتن
و بعلوم دینی مشغول شدن بعد از سر نهاد تا قدری قیلوله کرد و باز بدرس مشغول شود در خواب
می بیند که حضرت سید العالمین محمد رسول الله در صدر صفهٔ مدرسه جلال الدین قراطایی
نشسته است و طبقی در پیش رسول نهاده همان که مولانا شمس الدین رسول را می بیند بندگی می کند
و سلام می دهد مصطفی ع م جواب می فرماید مولانا شمس الدین می بیند که در طبق گوشت پاره ها
پخته است بنهاده شمس الدین را رسول پیش می خواند و از انجا پارهٔ گوشت بمذکور می دهد و مولانا
و مولانا شمس الدین از خدمت رسول سوال می کند که یا رسول الله بهترین گوشتها کدامین است
رسول می فرماید که خیار اللحم ما اتصل بالعظم از ناگاه بیدار می شود و ازین شادی که حضرت رسول را
در خواب دید و بوی تبرک گوشت پاره داد در پوست نمی گنجد تجدید وضو کرد و از حجرهٔ
مدرسه بیرون می آید و می بیند که این یاران صدر صفه که حضرت رسول نشسته بود حضرت ح

نشسته است متحیر می‌شود که این چه حالتست حضرت ح سلام می‌دهد حضرت ح
اکرام می‌فرماید دستبوس حضرت ح کرده و نشسته در خاطر مذکور می‌گذرد که عجبا این خواب را
که من مشاهده کردم بگویم یا نگویم باز فکر می‌کند که نی از بهترین گوشتها سوال کنم تا
ببینم که حضرت ح چه جواب می‌دهد سوال می‌کند که حضرت ح بهترین گوشتها کدام است
حضرت ح می‌فرماید که آنچه در خواب حضرت رسول الله فرموده است که خیار اللحم ما اتصل
بالعظم فی الحال مولانا شمس الدین بیهوش می‌شود حضرت ح می‌رود چون مذکور بهوش
می‌آید می‌بیند که حضرت ح رفته است گفت این معنی را پنهان می‌کنم پنهان کرد به هیچ کس
اظهار نمی‌کرد اما در دلش هیبتی و اثری عظیم می‌ماند باز همچنان که بود علت دانشمندی غالب
شد در نفی سماع نکته‌ها می‌گوید و بمنکران منکر خطاب اتحاد می‌نماید همچنان مگر روزی شخصی
حکایت می‌کرد که حضرت ح ضمایر مردم را عظیم می‌داند شمس الدین گفته باشد که نپندارم
که آن رحمانی باشد مگر شیطان تلقین می‌کند اگر چنانست که می‌گویند همین ساعت در یابیم
دانشمندی چند را بگرفت و بجانب مدرسهٔ حضرت ح روان شد چون بمدرسه رسیدند می‌بینند
که خلق عالم در مدرسه جمع آمده‌اند و حضرت ح مستغرق سماع گشته و یاران بمثابه غریق دریای
حیرت گشته آن گوهر دریای الهی را صدف وار در میان گرفته بودند شمس الدین در پس خلایق
خود را پنهان کرد آغاز خواندن آیات سجده کرد تا حضرت ح را امتحان کند و سر آن سلطان را
بداند چون آیت را باتمام رسانید بلفظ سجده رسید در حال حضرت ح سجده کرد تمامت اصحاب
سجده کردند دانشمندانی که با مذکور با هم بودند انصاف دادند که ازین بیشتر ولایت و پادشاهی
چه باشد مذکور گفت که نی بلکه اهل سماع را این سجده عادت می‌باشد مغرور مشوید بار دیگر
آیتی دیگر فرو خواند همچنان حضرت ح سجده کرد تا حدی که چهارده آیت سجده را فرو خواند
و حضرت ح تلاوت می‌کرد در نوبت آخرین حضرت ح نعره بزد و خلایق را بشکافت
و با مذکور بیامد و از گریبانش بگرفت و کشان کشان بمیان اصحاب آورد فرمود که این سجدات
عادت نیست مثنوی کز نماید خواجه را این دم غلط • ز اول والنجم برخوان چند خط •
تا که ما ینطق محمد عن هوا • ما کذب الفؤاد ما رای • دانشمندی را بمان و بینشمند باش

میان

همان بود که مولانا شمس الدین جامها را چاک کرد و بر سر خاک غلطان شد و فریادها برآورد
که ربنا ظلمنا انفسنا و چون فغان مذکور از حد درگذشت حضرت ح عنایت بی نهایت
فرمود و در کنار خود کشید و دلداریها فرموده ختم سماع کردند مولانا شمس الدین برخاست
و در صف نعال سر باز کرد بپای ماچان ایستاد تا حضرت ح مقراض براند و مرید شد فرود
نیامد و آن روز قریب سیصد دانشمند و متعلم و مردم زادگان مرید و بنده شدند بعد از آنکه
حضرت ح بسماع مباشرت فرمود طبلک را بر فرق سر بر می‌گرفت و بانگ می‌زد که والله
العظیم تسبیح می‌گوید و هر که می‌گوید که این سماع حرامست حرام زاده است الحکایة
مگر روزی خدمت مولانا شمس الدین ماردینی محتاج حمام شده بود وقت صبح برخاست و آهنگ
حمام کرد ازناگاه بحضرت ح مصادف شد از بندگی حضرت ح شرمسار گشته می‌خواست
که اعراض کند حضرت ح در پی کرد و فرمود که چرا چنین می‌کنی مانع چیست گفت از حضرت ح
شرمسار می‌شوم تا نباید که درین حال بر چهرهٔ طاهر حضرت ح نظر کنم فرمود که ما در این وقت
می‌باید دیدن که نظر عنایت مردان کم از آب حمام نباشد بیت اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی •
کنامی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتی • جایی که مردان خدا نجاست باطن را می‌توانند طاهر کردن
نجاست ظاهر خود چه باشد چنانکه می‌فرماید بیت نجس در جوی ما آب زلالست •
مگس در دوغ ما بازست و عنقاست • و در غزلی دیگر خداوندگار می‌فرماید بیت
چه باشد جرم سهو ما بپیش پرلیغ لطفت • کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید ما را بی •
الحکایة کاتب الاسرار بهاء الدین بحری روایت می‌کند که روزی در باغ حسام الدین چلبی
سماع عظیم بود تا نیم شب کشید بعد از آنکه ختم سماع کرده شد اصحاب هر یکی متفرق شدند قضا را
مرا آن شب احتلام واقع شد پیش از طلوع فجر برخاستم تا بیرون بروم و غسل کرده وقت نماز
مهیا شوم ازناگاه بحضرت ح رسیدم که از درهٔ تروت می‌آید اگر خواهم و اگر نخواهم سر نهادم
فرمود که بهاء الدین بالای باغ حسام الدین چشمه هست آبک گرم دارد برای غسل کردن آنجا برو
و هر چه زودتر مراجعت نما الحکایة شیخ محمد روایت می‌کند که روزی پیش حضرت ح از یکی
روایت کردند که فلانی می‌گوید که دل و جان بخدمت است حضرت ح فرمود که خمش کن در میان

مردم این میراث دروغ مانده است که می گویند والا او آنجنان دل و جان کجا یافت که در خدمت
مردان باشد بعد از آن روی مبارک بسوی حضرت چلبی حسام الدین کرد و زنهار زنهار با اولیاء
حق زانو بر زانو باید نشستن که آنرا اثرهای عظیم است چنانک می فرماید بیت
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز • که پاکیها ز نزدیکی فزاید • بهر حالی که باشی پیش او باش
که از نزدیک بودن مهر زاید الحکایة منقولست روزی حضرت ح در مدرسه در آمد حضرت
سلطان ولد را منقبض دید و ملول فرمود که بهاء الدین چه حالست از کسی تو رنجیدی که
چنین ترنجیدی و اما چه شد و چه دیدی که چنین منقبض نشسته فرمود که خیرست فی الحال
در خانه در آمد و بعد از ساعتی پوستین گرگین را منقلب کرده و سر و روی مبارک را پوشیده
بیرون آمد و چون بنزدیک سلطان ولد رسید بگید و بار فرمود که بوع بوع سلطان ولد بقهقهه
تمام خندیدن گرفت حضرت ح فرمود که بهاء الدین همچنین اگر محبوب در کنار تو بنشیند و شادا
دارد و بعد از زمانی صورت را بگرداند و بباید ترا بع کند بترسی فرمود که نی گفت پس آنکس
که ترا این قدر شادانی می کرد هم اوست که غمگینت می دارد همه اوست و از اوست پس چرا
نه فاین غمناک می شوی آسوده باش و پیوسته سالک عالم بسط و شادی باش و کامران زان
قبض دیدی چاره آن قبض کن • زانکه سرها جمله می روید زبن • بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده • فی الحال حال بر سلطان ولد بگشت و همچون گل تازه بشکفت
و منبسط شد و سر مبارک را بر قدم حضرت ح نهاد پس آنگاه فرمود که از مقامات و کرامات
و اولیا خبر دادیت اما از عظمت و پادشاهی خود نفرمودید حضرت ح فرمود که بهاء الدین
سهل گیر بیت مادح خورشید مداح خودست • که دو چشمم روشن و نامرمدست •
پس آنگه فرمود که بهاء الدین درین قونیه نظر کن نه که خانهای خواجگان از خانهای مردم درویش
عالی ترست و سراهای امرا از خانهای خواجگان بلندتر اما بلندی آسمانها را بمقابله آنهم
سراها قیاس کن که چند در چندست اکنون مقامهای اولیا تمامت برین منوالست اما مقاما
ما نسبت بمقام ایشان بمثابت آسمانهاست مثنوی دست شد بالای دست این تا کجا
تا بیزدان که الیه المنتهی • این قدر خود درس شاگردان ماست • کر و فر ملحمه ما تا کجاست •

تا کجا آنجا که جا را جای نیست • چون سنا برق وجه الله نیست الحکایة روزی حضرت ح
در محفلی معرفت می فرمود که در کتابی یافتم که سلطان العارفین شیخی فرموده است در غایت
خوبی یاران التماس کردند تا حضرت ح بیان فرماید که چگونه فرموده است حضرت ح فرمود
که گفت که محمد رسول الله برای شق القمر و انقلاب الحجر و اجتماع سخن ایمان نیاوردم
الا برای آنک از کمال حکمت الهی اصحاب خود را از شراب نهی کرد و شراب را نقلا و شرعا
بر امت خود حرام کرد از آن روی بنده و مرید شدم و ایمان آوردم بعد از آن حضرت ح
فرمود که والله و بالله هر که بیشتر کند بیشتر گوید و ندامت بیشتر خورد و این بیت را در
قصیده فرمود بیت دمی چو خوک زمانی چو بوزنه کردی • بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار •
الحکایة اصحاب کرام از حضرت ح چنین روایت کردند که روزی حضرت ح در خانه معین
الدین پروانه معارف غرا می فرمود و در میان معارف می فرماید که روزی امیر المؤمنین عثمان
از کثرت مال و اسباب خود پیش مصطفی عم شکایت کرد که یا رسول الله چندانک زکوة
می دهم و تصدق و بخششها می کنم اسباب بیشتر می شود و حقیقت می دانم که عالم عالی عالم
فقرست و آسایش کلی در آنست و صورت نجا المخففون اصلا نمی دانم که تدبیر و تدارک
کنم حضرت مصطفی فرمود که یا عثمان برو در شکر تقصیری کن تا مالت کم شود و هرچه زودتر
درویش شوی عثمان گفت یا رسول الله حمد خدا و شکر انعام خدا که لازم جان و دلست و بدان
خو کرده ام چون توانم نکردن مصطفی عم فرمود که پس در قرآن مجید نخوانده که لئن شکرتم لازیدنکم
نمی دانی که شکر شاکران را حق تعالی زیادة وعده کرده است چنانک حضرت هم فرموده است بنظم
زانک شاکر را زیادت وعده است • آنچنانک قرب مزد سجده است • پس یا عثمان ترا ازین
غنا و اسباب ناگزیرست هرگز در مال تو خسارت و نقصان نخواهد بودن عثمان بشکرانه آن سیصد
شتر سیاه چشم با تمامت آلات حرب و عدت سیصد مرد غازی و برگ و ساز ایشان فدای اصحاب
رسول کرد حضرت مصطفی هر دو دست مبارک بر داشت و بعثمان دعا کرد که بارک الله فیما
انفقت و فیما امسکت یا عثمان الحکایة یار ربانی شمس الدین معلم که از خواص مریدان بود روایت
کرد که روزی حضرت ح با اصحاب نظر کرد و فرمود که پیغامبر ما چنین فرموده است که چون نور خدا

167

در دل آید آن دل باز شود و فراخ شود و صحرایی شود خوش و لطیف چنانک سنگی در ب
اندازی از آن از هم وا شود سوال کردند که یا رسول الله اگر آدمی را آن نظر نباشد که فراخ
شدن دل را ببیند و در نظر آدمی غباری باشد از طبیعت و شهوت که فسحت دل را نبیند
بچه علامت داند که دل فراخ شد و بزرگ شد فرمود که بدانک لذات دنیا و چرب و شیرین دنیا
و یارگان دنیا در دل او سرد شود و بی ذوق شود و از آن دوستان دنیا و آشنایان
خود بیگانه شدن گیرد دل او الحکایة روایت می کنند که روزی حضرت ح در چهارسوی
ایستاده بود از شراب خدایی مست شده اسرار می فرمود و تمامت خلایق شهر بر حضرت ح
جمع شده بود روی مبارک را از خلایق بسوی دیوار گردانید و معرفت می فرمود همچنان
آن روز گردا گرد حضرت ح چندانی سگان حلقه بسته بودند که نتوان گفت بطرف سگان
نظر مبارک در دوخت و اسرار عجب گفت بعد از آن فرمود که والله العلیّ القویّ الذی
لا اله الا هو که این سگان فهم معرفت ما می کنند بعد از آن پیش ایشان سگ می گویید
و این دیوارها که در آیا مسجد فهم اسرار می کند از ناگاه یاران از هر جایی ریخته شدند حضرت ح
فرمود که بیت بیایید بیایید که دلدار رسیدست ❁ بیایید بیایید که گلزار دمیدست ❁
بیایید یاران خدا صدقه بخش می کرد صدقه خوران کجا بودند همه یاران سر نهادند از آن
جایگاه تا مدرسه معرفت گویان و سماع زنان روانه شدند بعد از آن فرمود که والله والله
این خلایق اعتقادی که در حق انبیا و اولیا دارند در حق ترّه فروشی لایق نیست
مگر که ایشان عنایت فرمایند الحکایة یاران اکابر خبر چنان دادند که روزی معین الدین
پروانه حضرت سلطان ولد را بجد گرفت که میخواهم که حضرت ح در خلوت بمن معرفت فرماید
تا در حق بنده خود عنایت مخصوص کرده باشد حضرت سلطان ولد این معنی را بحضرت ح
عرضه داشت حضرت ح جواب فرمود نشاید باز سلطان ولد الحاح عظیم کرد که از گنج بی نهایت
حضرت ح چه کم شود تا معین الدین محروم نماند که اصحاب را بایستاست حضرت ح فرمود که بهاء
الدین دلوی که چهل کس می کشند آنرا یک کس نتواند کشیدن و این محال باشد سلطان ولد سر
نهاد و گفت اگر اینها را نمی گفتم این معنی را از کجا می شنفتم همچنین روزی دیگر پروانه حضرت
سلطان

169

سلطان ولد را شفیع گرفت که بتذکیر و وعظ حضرت ح مشتاق شده ام اگر مجلس تذکیر فرماید رحمت
عظیم باشد سلطان ولد این حکایت را بحضرت ح عرضه داشت در جواب فرمود که بهاء الدین
درخت میوه دار که از غایت کثرت میوه ها شاخها تا زمین فرود آورده بود که نوان نعمت
باغبان کرد نتوانستند خوردن اکنون که شاخها سر بالا تا درخت طوبی برده است کجا توانند
تمتع بردن و میوه ها چیدن همچنان حضرت سلطان ولد روایت فرمود که روزی معین
الدین پروانه بحضرت پدرم آمده بود التماس کرد که حضرت ح بوی پند دهد حضرت ح زمانی
تفکر کرد سر مبارک برداشت و فرمود که امیر معین الدین می شنوم که قرآنرا یاد گرفته و واقع
است گفت آری دیگر شنیدم که جامع الاصول را در احادیث از شیخ صدر الدین سماع کرده گفت
بلی گفت چون سخن خدا و رسول را می خوانی و از آن پند پذیر نمی شوی و نمی گیری از من خواهی شنیدن
پروانه گریان شد حضرت ح برخاست و بسماع شروع کرد الحکایة یار بزرگوار کاتب وحی بهاء
الدین بحری روایت می کند که روزی از حضرت ح سوال کردم که علت مشایخ که در افواه مردم گفته
می شود کدام است عبارت از علت ظاهر ست و اما علت باطن حضرت ح فرمود که حاشا از
مشایخ که چنین علتشان باشد اما کسانی را که سبب جرأت انسان ایشان رد کردند و از نظر
خود دور داشتند بدان علت مبتلا شدند چنانک در زمانی حضرت ح شیخ بود صاحب قبول معروف
بشیخ ناصر الدین مریدان بسیار و جامع مکس را عرق تغار دوغ دروغ او گشته مگر روزی
حضرت ح با یاران از حوالی مذکور می گذرد بمریدان نشسته بود ناگاه از منظره نظر کرد می بیند
که از دور حضرت ح می گذرد بمریدان خود اشارت کرد که مولانا می گذرد نظر کنید که چه صورت
تاریک دارد دستار دخانی و فرجی کبود هیچ نمی دانم که این مرد چه طریقت دارد و در چه حالت
همانا که هذیان آن منحوس بحضرت ح معلوم شد فی الحال سر مبارک را بالا برداشت و از دور
بر آن منظره نظر کرد فرمود که ای حیز بی چیز همان دم آن مرد آه کرد و بیفتاد مریدانش گفتند
چه حالتست گفت دریغا دریغ که حضرت ح بمن زخم زد و من از عظمت ولایت آن پادشاه
غافل بودم مرزه که همین لحظه پیش شما گفتم بنور ولایت باطن او مدرک آن گفتار شد
و مرا حال دیگر گون گشت از اینجانب اصحاب گرداگرد نظر کردند هیچ کسی را ندیدند در تعجب ماندند

که این غضب و دشنام حضرت ح با که بود همشان سر نهادند و از کیفیت آن سوال کردند
جواب فرمود که فلان شیخ در حق صورت ما چیزی می گفت و قدح قدح ما را از ترهات مالا مال
می کرد حق سبحانه و تعالی از غایت غیرت قهرش کرد تا مردی مردان و نامردی سرکردان
در جهان فاش کردد و همچنان آن شیخ حقیر شد و حاشا جماعتی بر خود دعوت کرده بود
و چیزها می داد و آن بود که در شهر علت مشایخ مشهور شد بعضی از یاران رندان لاابالی
بر رغم انف او گرد مذکور مذکر وار طواف می کردند و جامه و دستار نیز بردند و خبر هنالک
المبطلون می خواندند در شان او و چنانکه در شان ایشان مثنوی مثال می فرماید مثنوی
بدگمان باشد همیشه زشت کار ・ نامه بر خواند اندر حق یار ・ هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان الحکایة یار ربانی نفیس الدین سیواسی رح روایت میکند
که روزی حضرت ح وضو می ساخت و من بر دست مبارکش آب می ریختم مگر بیازوی مبارکش
آب مستوفا نرسید بهیبت تمام بر من نظر کرد که آب بریز تا سنت پیغامبر ما بتمام و کمال
باشد چنانکه کرد و فرمود هر چیزی را که انبیا و اولیا فرموده اند از اوامر و نواهی بنیاد نهاده اند
انرا باقامت رسانیدن و تبع آن معنی کردن از جملهٔ واجبات است همچنان یاران تقوی داد
روایت چنان کردند که چند آنکه آواز مؤذن باذن مبارک حضرت ح رسیدی تعظیم تمام نعرها
می زد و می فرمود که نامت بماناد نامت بماناد نامت بماناد تا سه بار آنگاه برخاستی و بنماز
شروع می کرد و این ابیات را بجد می کردند مثنوی این نماز و روزه و حج و جهاد ・
هم گواهی دادنست از اعتقاد ・ این زکوة و هدیه و ترک حسد ・ هم گواهی دادنست از سر خود ・
گر محبت فکرت و معنیستی ・ صورت صوم و نمازت نیستی ・ همچنان روزی حضرت ح در
بیان فضیلت نماز و نماز گزاران با نیازمندی می فرمود می فرماید که در بلخ درویشی بود در وقت
مؤذن الله اکبر می گفت برپای می خاست و تواضع عظیم می نمود تا مؤذن اذان را تمام کردن
چون ساعت آخرین او پیش آمد و نفس آن فقیر بحلقوم در آمد و جان تسلیم کرد از ناگاه
مؤذن اذان کرد چون باذن فقیر بانگ الله اکبر در آمد بامر باری تعالی برخاست و همان اکرام
خود را کرد و برکت آن نگاه داشت حق سبحانه و تعالی تلخی سکرات الموت را بر وی شیرین کرده اند

و چون مذکور را در لحد نهادند همانا که منکر و نکیر در گور آن فقیر بیامدند و چون قصد سوال
کردند از حضرت حق تعالی خطاب عزت در رسید که بندهٔ فقیر ما را که پیوسته نام ما را
عزت کردی و تواضع عظیم نمودی سهل گیرید و با دب تمام باز گردید درین باب حضرت ح
در مثنوی بیان می فرماید هر که آرد حرمت او حرمت برد ・ هر که آرد قند لوزینه خورد ・
آن گروهی کز ادب بگریختند ・ آب مردی و آب مردان ریختند ・ چون شدی من کان لله از وله ・
من ترا باشم که کان الله له الحکایة از حضرت ح سوال کردند که در عقب صلوة مکتوبه
آیة الکرسی را خواندن چه فایده دارد فرمود که قال النبی علیه السلم من قرأ آیة الکرسی فی آخر
صلوة مکتوبة قبض الله روحه بنفسه لاجرم حضرت مصطفی عم دایما می خواند و امت خود را
ترغیب می داد همچنان اوقات اتفاق می افتاد که گویند کان از غایت مداومت سماع مانده
می شدند روز پنجشنبه یا دوشنبه بمدرسه حاضر نمی شدند می فرمود که چون نماز عشاق نشد
نماز اشراق بگزاریم مگر روزی در بندگی حضرت ح یاری رباب می زد و حضرت ح ذوقها
می کرد از ناگاه عزیزی در آمد که نماز دیگر می گویند اشکست او که آن نماز دیگر و این نماز دیگر
روزی حضرت ح در حمام در آمده بود همان ساعت باز بیرون آمد فرمود که دلاک شخصی را از
حوض غرنه دور کرد که مرا جای سازد من از شرم آن عرق کردم همچنان یاران روزی برای
یکی گفتند که فلان بی وفاست فرمود وفا خوشست گفتند آری گفت تو وفا را گیر و دا با
حضرت ح می فرمود که بحق وفای مردان باز می فرمود که بحق وفا حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهده غیرنا فلیس منا و همچنان روزی از شخصی شکایت کردند که فلانی مساوی
یاران میگوید و منکر عظیم است فرمود که جهان گیر توان شدن اما دهان گیر نه و چون
از اصحاب کسی متاهل می شدی می فرمود که انشاءالله یار دین باشد مگر روزی بحمام در آمده
بود حضرت ح بچشم ترحم بجسم مبارک خود نگاه کرد قوی ضعیف و نحیف گشته است فرمود
که در جمیع ایام حیات خود از کسی شرمسار نگشته بودم امروز از جسم لاغر خود خجل شدم
که بزبان حال بمن چها گفت و چگونه نالها کرد که روزی مرا در آسایش نداد که از یکی دو روز
قدری قوت می گرفتم و فربه می شدم تا توانستم بار کشی کردن اما چکنم که آسایش من

در رنجست **بیت** اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید • من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
کشاکشهاست در جانم کشنده کیست می دانم • دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیست امکانم
روزی حضرت ح فرمود که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد جوان مرد آن باشد
که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مگر یاری را در مجمع عظیم اتفاق افتاد دو مریکی از مرپایی
بحثها کردند و آن درویش هیچ نگفت حضرت ح فرموده باشد چرا تو نیز معرفتی و سخنی
نگفتی گفت مجمع اکابر بود متهم شدم فرمود که تو دهان را بایستی گشادن ماخوذ می
گفتیم منقولست از حضرت ح زکام شده بود که الزکام امان من البرسام
ومن تقطع الجذام اوله فصد و آخره حجام **الحکایة** یاران عشق که سالکان طریق
و مستان جام رحیق بودند روایت کردند که روزی حضرت ح فرمود که تربهٔ ما را بلند
سازید تا از مسافت بعیده دور پیدا شود که هر که تربهٔ ما را از دور ببیند و اعتقاد نماید
ایزد تعالی او را بیامرزد خصوصا که کسی که بعشق تمام بیاید و زیارت کند و نماز گزارد
هر حاجتی که خواهد میسر گردد **بیت** همه دعا شده ام من زبس دعا کردن
که هر که بیند رویم زمن دعا خواهد • نقل صحیح است که حضرت ح فرمود که هفت کرت
تربهٔ مرا عمارت کنند آخرین بار ترکی بر آید متمول و تربه را یک خشت از زر و یکی از نقره
بسازد و حوالی تربه شهری شود و دران زمان مثنوی ما شیخی کند **الحکایة** روایتست
که روزی صاین الدین الحافظ بحضرت ح میگوید که خداوندگارا امشب قرآن را ختم کردم
حضرت ح فرمود که چون نظر کردی لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا
من خشیة الله امام ابو حنیفه رضه شبی نماز عشا می کرد سورهٔ اذا زلزلت الارض
خواند چون بدین آیت رسید که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره شهیقه زد و بیفتاد و هفت
شبانه روزی بر سر سجاده مانده بود بیخود از هیبت اسرار قرآن اگر قرآن میخوانی آنچنان
بخوان که بخوانندت نه آنکه از قرآن برانندت رب تالی القرآن والقرآن یلعنه
هست قرآن حالهای انبیا • شرح بحر ماهیان کبریا • چون بخوانی و نه ای قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر • معنی قرآن ز قرآن پرس و بس • وز کسی کآتش زدست اندر هوس

الحکایة حضرت ح فرمود که چون حق سبحانه و تعالی صورت فقر را مصور کرد بصورتی
در غایت خوبی نزد آدم ع آمد گفت تو کیستی گفت فقر گفت با من باش گفت نتوانم از آنکه
در بهشت امر حق را شکستی و بخلل فرو ماندی و پیش نوح ع آمد گفت با من باشی
گفت نتوانم از آنکه بدعای امت خود را هلاک کردی و پیش خلیل آمد راضی نشد و با موسی
و عیسی و ملایکه را رفت راضی نشد آسمان گفت با من باش راضی نشد زمین و کوهها
و دریاها و جنیان هیچ یکی را فرو نیامد چون بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم مشرف
شد ملازمت نمود گفت مرا بخدمت قبول کن فرمود که الفقر فخری نی شکر باید که بند دبینی
آن بها کمر خسروی باید که نوشد زان لب شیرین **الحکایة** حضرت ح فرمود که چندانکه صحبت
شیخ دست دهد بغیر از خدمت او هیچ است و اگر صحبت او نباشد مصاحبت اصحاب و اگر آن
نیز هم نباشد مشغولی بکلام ایشان و اگر آن نیز هم دست ندهد بطاعت حق می باید
مشغول شدن **بیت** سایهٔ یار به ز ذکر خدا • این چنین گفته است صدر کبار •
الحکایة یکی بحضرت ح گفت که میخواهم که در وقت مرگ مرا چیزی درد نکند فرمود که مرگ
همچون کمان دمشقی است بغایت سخت البته بیکبار نتوان کشیدن سالها کباده را
ادمان باید کردن تا قادر شوی بکشیدن کمان مرگ و آن کبادهٔ عبادت و خیرات و احسان
است و چون با سخاوت خو کرده باشی همانا که در وقت جان کندن آسان ایثار کنی و امانت
حق را دریغ نداری و ترا درد نکند نسبت با آنکه بدادن و عطا خو نکرده است البته چون
بخواهند خست کند و ندهد لاجرم باشارت والنازعات غرقا بزور بستانند عظیم سخت
آید و درد کند **بیت** عاشقانی که با خبر میرند • پیش معشوق چون شکر میرند • روزی
حضرت ح فرمود که المومنون لا یموتون بل ینتقلون من دار الی دار منکری گفت
پس چرا گفت کل نفس ذائقة الموت فرمود که ای غرض خواه که کل نفس گفت کل قلب
نگفت یا قلب شو یا در میان قلب بندهٔ مخلص در آ تا نمیری و چون در هوای نفس
میروی و آلت نفسی کل نفس لازم است چنانکه کل شیء هالک فرمود خود را مدح نمی کند
که من باقیم و شما فانی بلکه می فرماید که در من مستهلک شوید چنانکه قطره در دریا در وجه

الّا وجهه باقی شوید در وجوه وجه او در وخرج شو • چون الف در بسم در رو درج شو •

الحکایة حضرت سلطان ولد فرمود که روزی قاضی گرد که رتبه دار سلاطین بود بزیارت

حضرت ح آمد سر نهاد و بسیار زاریها کرد جاعتی تاجران غریب با نمکور بهم بودند

مبالغ هندباری و اسکندرانی ارمغان آوردند پدرم فرمود که معذور دارید دیر آمدم زحمت

دیدیم سر نهادند و بیرون آمدند از کیفیت حال پرسیدم گفت در میان دریا غیار شده بود

هر یکی فریاد می کردند من نام حضرت ح را بردم دیدم که از برابر سر آب مصوّر شد و بهاد

کشتی را گرفته بکنار رسانید این جماعت را نمودم که مصوّر دیدند هیأت حضرت ح را

گفتم مولانا شیخ من اوست و همگان مرید و بنده شدند الحکایة روزی در خانه چلبی

حسام الدین قدس الله سره در قلب شتا سماع عظیم بود و آن روز حضرت ح شورها بسیار

کرد بعد از آن سینهٔ مبارک را باز کرد در عرق غرق گشته و آهها عاشقانه می کشید

و می فرمود که آه آه زمانیست که دل صاحب دلی بدرد آمده بود هنوز انتقام آن را

عالم مسکینی می کشد و روی بخرابی نهاده است بعد از سماع حضرت چلبی استفسار

کرد حضرت ح حکایت انزعاج پدر را من اوله الی آخره فرو خواند

تا دل مرد خدا نامد بدرد • هیچ قومی را خدا رسوا نکرد الحکایة ملکه خاتون رضی الله عنها از

خساست شوهر خود روغن قرامید بحضرت ح شکایت کرد که در خانه شمع ندارد غلامان

و کنیزکان عور و گرسنه می گذرانند حضرت ح فرمود که سرش هیچ خارد بعد از آن فرمود که اگر

امساک ممسکان نبودی اسباب دنیاوی کی جمع شدی مگر خواجه بود مشغول بمسجد جامع

رفته بود از ناگاه بخاطرش افتاد که مبادا که چراغ بی سرپوش مانده باشد برخاست

و بخانه دوید کنیزک را بانگ زد که در را مگشا اما چراغ را بپوش تا باد بزور را نخورد

کنیزک گفت در را چرا نگشایم گفت تا پاشنهٔ در خورده نشود کنیزک گفت چندین تصرف

که می کنی از مسجد تا اینجا آمدن را چرا نمی بینی که کفش را پاره کردی گفت پابرهنه آمده ام

اینک کفشهام در بغلست افندی بله خندید و منبسط گشت الحکایة پدر خواف

نور الدین روایت کرد که فرزند خود را سنت می کردم حضرت ح در خانه ما بود شانزده

ادر

روز عروسی بود و جمعیت حضرت ح هرگز تناول نفرمود بعد از آن روز شانزدهم طعامها

آوردیم فرمود که یاران بخورید که مرا اشتهاء صادق نیست گفت چون فرزند کمال را

سنت کردند چلبی امیر عالم یکرفت گفت شبی در خلوت حضرت ح فرمود که طعام بیاوردند

قرب پنجاه شصت کاسه آش را تناول کرد و بخورد و بسماع شروع کرد یاران را حیرت

در حیرت زیاده شد حضرت ح فرمود که مرد خدا مثل عصاء موسی است که صد هزار سحر

سحره را فرو برد اندر شکم او پیدا نشد همان بود که بود همچنان در شکم ایشان ذرهٔ تفاوت

نکرده بود الحکایة عثمان گوینده روایت کرد که در باغ کرما تا سماع بود سه شبانه روزی

حضرت ح بوجد مشغول بود سه جوق گوینده عاجز و مسکین شدند مرا حالتی شد که بگوش

زکی گوینده گفتم که سه شبست بخانه نرفتیم حال ایشان چون باشد همانا که حضرت ح دست

از زیر دامن بیرون آورد و مشتی سیم نو مضروب کرم در دف ما ریخت ورق بسوخت

و ریخته شد شمردیم هفتصد درم بود صباح الخیر در میان باغ روانه شد من در پی رفتم

بهر درختی سلام می کرد و همه درختان بسجده می رفتند من فریاد کردم بهیبت مرا با آستین

اشارت کرد سه شبانه روزی بیخود افتادم در میان پشتها یاران مرا طلب کردند حضرت

ح فرمود که فلان جای افتاده است آمدم سر نهادم و استغفار کردم الحکایة بعضی اکابر

اصحاب در باب فتوحات مکی چیزی می گفتند که چگونه کتابیست که مقصودش نامعلوم است

از ناگاه زکی قوال از در مدرسه در آمد و سر آغاز اسرار کرد حضرت ح فرمود که فتوحات

زکی به از فتوحات مکی است و بسماع شروع فرمود الحکایة حضرت ح در صفت سالکی

اکابر دانشمندان را در جمیع علوم ملزم می کرد بلطف تمام و لا نسلّم نمی فرمود ایشان لا نسلّم

می گفتند و او هیچ نمی فرمود لا لا ش گفت چرا لا نسلّم نمی گویی گفت او در سال از من بزرگست

روبروی ایشان چون لا نسلّم گویم چوبان دلاک روایت کرد که حضرت ح هرگز در حمام

لوله را نمی گذاشت که بگشایم با بقیهٔ آبی که در حوض مانده بودی وضو ساختی سوال کردم

گفت شاید که ولی رسیده باشد مولانا صدر الدین لارندی روایت کرد که پیوسته حضرت ح

در بام مدرسه برابر کوه قرامان ایستاده استنشاق می فرمود که بوی آشنایان می آید

نشود

که اولاد ایشان مرید شدند الحکایة حضرت ح فرمود که شیطان روزی بحضرت رسول
توقع قبول زیارت داشت رسول تمکین نمی داد جبرئیل آمد که مجال ده تا زیارت
ترا دریابد چون درآمد گفت یا رسول الله مرا می دانی که چه بودم و چون بودم و در چه
حال بودم چندین هزار سال با رقت و نامرادی استاد افلاک و معلم املاک بودم
و منبر مارا بر ساق عرش نهاده بودم و چندین هزار ملک بتذکیر من حاضر می شدند
تا هزار سال دیگر بآن گروه اول نوبت مجلس بمن رسید بانگ لغزشی مردود ابد
گشتم یا محمد نگاه دار تا بمحمدی مغرور نشوی که مکر الله را نهایت نیست و همیشه
بر حذر باش آن بود که رسول عم بعد از آن تا نفس آخرین نخورد و نخفت و نیاسود
الحکایة حضرت ح فرمود که جماعتی می گویند که سجده روا نیست ای خواجه یکی را که
از دست شیطان و جلاد نفس خلاص داد او را سر ننهم و اسباب راه او ندهم مثلا یکی را
پادشاه بجلاد فرمود که گردنش را بزنند ناگاه از خاصان شاه یکی خبر آورد که آزاد شو
همانا کاز نو زنده شد و جانش درآمد میگوید که در حق من این احسان را که کرد گویند
فلانی اکنون در پای او می افتند و سر می نهند و می گویند که ای حیات بخش من و ای خضر
وقت من مرا زنده کردی شکر المنعم را واجب داند اولیا با خلق همین معنی می کنند
از سیاستگاه دنیا و از دست شیطان می رهانند و قهر دشمن نفس کرده آزاد می کنند
پس وسیلت اند میان خلق و خدا سجدهٔ شکر ایشان بر همه واجبست چه شکر ایشان شکر
حق است اما در حق کسی که آن احسان نکرده اند هم از سر او و هم از سجدهٔ او فارغ اند
الحکایة حضرت سلطان ولد روایت کرد که روزی پدرم در مدح حضرت شمس الدین
تبریزی مبالغه می فرمود آمدم و بر در حجرایش سر نهادم پرسید که چه حالت گفتم
پدرم مدح پادشاهی شما بسیار کرد گفت والله من در دریای پدرت قطرهٔ نیستم اما
هزار چندانم که فرمود باز بحضرت پدرم آمدم سر نهادم که حضرت ش چنین گفت فرمود
که نور خود را نمود الحکایة روزی تاج اردبیلی که شیخ پروانه بود گفته باشد که رباب
چندانی نیست که نغمه آواز در بهشت است گفت الحمد لله ما نیز شنیدیم حضرت ح

فرمود ما آواز کشادن در را شنیدیم او فراز شدن در را شنید فرقی است عظیم حضرت
ح فرمود در معنی شاورهن و خالفوهن مکر ابن مسعود رضه در شهر بصره بر سر
بام خود سیری می کرد زن خود را گفت من ازین بام می جهم گفت نشاید نشنید جست پایش
شکسته شد بعد از آن جماعتی آمدند که فارسی ترین مردم توی حاضر شو تا عثمان را بر کریم
گفت درین حالم که می بینید در آن قضیه حاضر نشد رهید گفت صدق رسول الله خلاف
زن مرا از گناه عظیم رهانید روایت است از ولد مدرس هم بحضرت ح فرمود که در
وجود آدمی سه هزار مار هست و هر هزار ماری بیک لقمه زنده می شود اگر از سه لقمه
یکی لقمه کم کنی هزار مار در نفس تو مرده شود و اگر دو لقمه کم کنی دو هزار مار مرده می شود
فی الجمله اگر یک لقمه زیاده کنی هزار مار زنده می شود و اگر کم می کنی مرده می شود ان شاء الله تعالی
مارا و جمله یاران ما را توفیق دهد بکم خوردن و کم خفتن آمین یا رب العالمین حضرت
ح فرمود که بر سر طعام تکلف واجبست اهل ظاهر می گویند که پیغامبر علیه السلام فرمود که
اگر یهودی بر سر طعام سخن گویند شما مگوئید و اگر نمی گویند شما بگوئید فرمود که در تکلم تو دو
فایده است در حکمت یکی آنکه چون معده خالی می باشد از باد پر می شود اگر بتوانی بجد
ناگفته بخورد طعام محتقن شود و گلوگیر د بلکه خفه شود چند آنکه سخن گویان خورند مفیدتر
و گوارنده تر باشد دوم آنکه طعام غذای بدنست و سخن غذای جان تا هر دو غذا شریک باشد
هم جسم و هم جان و ثواب در اینجا بیشتر است و آدمی هم زود سیر می شود فرمود که درویشی
بی تلقین شیخ خود بخود ذکر می کرد شبی دید که نوری از دهان او بیرون آید و بر زمین فرو می شود
حیران برخاست و پیش شیخ رفت چون تلقین شنید همان شب دید که آن نور بر عرش می تابد
تا بدانی که بی تربیت شیخ همه طاعات بی پوست و بی نور باز فرمود که من اکل مع مغفور غفر له
از صفت مؤمن می فرماید که اکل که دون ترین مقام است و حظ جسم چون با مؤمن بود موجب
مغفرت باشد و چون صحبت که غالبترست با مؤمن باشد قیاس کن که از مغفرت باشد
و حکمت چها باشد و چها باشد الحکایة اصحاب روایت چنان کردند که ملک شمس الدین که ملک
ملک شیراز بود مکتوبی بحضرت شیخ سعدی رح اصدار کرده التماس نمود که برای من غزلی

غیب که محتوی بر معانی عجیب باشد ارسال کنی تا بدان متمتع شوم و غذای جان من باشد
شیخ سعدی غزلی از ان حضرت ح که دران زمان بثنوی بدان دیار رسیده بود ثبت کرد
و فرستاد و آن غزل اینست **بیت** هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما بفلک می رویم عزم تماشا کراست • و در آخر رقعهٔ خود بنوشت که در ملک روم
سلطانی ظهور کرده است و این نفیسات قدسیهٔ آن پادشاهست که بهتر ازین سخن
نگفته اند و نی خواهند گفتن ملک شمس الدین آن غزل را مطالعه کرد از حد بیرون و اشکها
فرو ریخت و بشکرانهٔ آن تحفه بسیار بخدمت شیخ سعدی فرستاد و گویند که ملک شمس الدین
از جملهٔ معتقدان شیخ سیف الدین باخرزی بود روح الله روحه آن غزل را در کاغذی
بنوشت و با ارمغانهای گران بخدمت شیخ باخرزی رح ارسال کرد تا خدمت شیخ
دران غزل چه گوید تمامت اکابر و افاضل شهر بخارا را در بندگی شیخ حاضر بودند همانا که
شیخ آن غزل را بفراغت و بمعانی نظر و دیدهٔ دل مطالعه کرد چندان نعرها زد و فریادها
بر آورد و اشکها ریخت که در شرح نمی آید بعد از ان فرمود که زهی مرد نازنین زهی سلطان دین
زهی غریب سلطانی که در عالم ظهور کرده است حقا ثم حقا که کافهٔ مشایخ ماضی میر صد
مقدم این چنین مردی بودند و آن میسر ایشان نشد الله الله ثم الله که چارق آهنین
باید پوشیدن و بطلب آن جهان پادشاه بی نظیر رفتن هر کرا استطاعت راه باشد
و طاقت بدنی و قوت سفر دست دهد امانت بادا از من که تا بزیارت آن پادشاه
رود والله ثم والله که من قوی پیر و ضعیف شده ام و مجال حرکت و تحمل مشقت سفر
ندارم و الا مشیا علی الهام لا علی الاقدام بزیارت آن سلطان اقدام می کردم مگر مطهر
الدین فرزند شیخ دران مجلس حاضر بود شیخ بجانب او نظر کرد و فرمود که امیدوارم که
چشمهای تو بدیدار مبارک آن پادشاه منور گردد انشاء الله تعالی بعد از وفات شیخ
مطهر الدین برخاست و عزیمت روم کرد چند سالی در دار الملک قونیه اقامت نمود و آن
عظمت را مشاهده کرد و سلام شیخ را بحضرت ح رسانید **الحکایه** شخصی از حضرت ح
سوال کرد که عارف کیست فرمود که عارف کسی است که هیچ مکدری مشرب او را تیره

نکرداند

نکرداند و هر کدورتی که بدو رسد صافی شود که العارف لا یتغیر **مثنوی**
آب چون انبه تر آید در کذر • زو کند قشر صور زوتر گذر • چون بغایت تیز شد این جو روان
غم نیاید در ضمیر عارفان **بیت** در آب روان ای جان خاشاک کجا باید •
در جان و روان ای دل چون خانه کند کینه **الحکایه** حضرت ح روزی در میان مجمع
معارف می فرمود که هرگز میسر و رعض و مرو در عوض نبوده ام **بیت**
کر بی برگی ببرگ مالدگوشم • آزادی را به بندگی نفروشم • طمع بطمع بخشیده ام اینک
چهل سالست تا قناعت توشهٔ من بوده است و فقر پیشهٔ من **مثنوی**
حاش لله در دل من طمع نیست • از قناعت در دل من عالمیست •
تا دهد دو غم نخواهم انگبین • زانک هر نعمت غمی دارد قرین • حرص و شهوت
مر شاهانرا شاه و ما را بنده اند بعد از ان فرمود که هر جمالی و کمالی دعوی می کند یا بقول
یا بفعل و تکبر و نازی دارد همانا که باندازهٔ خود انا الحق می گوید در آن صفت الا
آنان که کاذب باشند ممحوح شوند بفرعون و جنس او و اما صادقان و عزیزانی که ایشانرا
رسد آن دعوی روزی سر بر آرند از ان کمال که دعوی می کنند چنانک عالمیان را حقیقت
آن ممحوح شود **مثنوی** آن انا را رحمت الله در عقب • وین انا را لعنت الله ای محب
لعنة الله این عمل را در قفا • رحمة الله آن عمل را در وفا • روی هر یک می نگر می دار پاس
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس • چون بسی ابلیس آدم روی هست • پس بهر دستی نشاید داد دست
الحکایه اصحابی که بریاضت و اجتهاد مشغول شده بودند روایت کردند که روزی
حضرت ح در معرفت گرم شده بود و در مناقب منصور حلاج رح لطایف می فرمود
آخر الکلام می فرمود که سبب صلب منصور آن بود که روزی منصور حلاج گفت اگر محمد را
دریافتمی بغرامت گرفتمی ماجرا این بود که چون در شب معراج بحضرت عزت رسید
تنها مومنانرا خواست چرا همه را در خواست نکرد چرا نگفت همه را بمن بخش فی الحال
حضرت مصطفی عم از در در آمد که اینک آمدم چگونه بغرامتم می گیری بگیر فرمود که بزمان می
خواهیم و دل ما فرمان خانهٔ اوست که از غیر فرمان پاک و معصوم شده است

اگر فرمودی که همه را بخواه همه را بخواستی همه را نفرمود منصور دستار فرو گرفت که بغرآت
بی ایستم الّا سر بر دستار را لعنی نشنوم تا روز دوم آن قضیّه واقع شد و آن بهانه شد و آمدم
بی گفت که من می دانم از کجاست و این خواست کیست از خواست او رو نگردانم و روی نگردانید
و هرگز از امر بزرگان روی نگردانند عارفان العارف موضع ارواح الطالبین و صحف
اسرار رب العالمین ترکوجة العارف وان کان بدویّا وحشیّا فهو معدن العقل والادب
همچنین برین ترکیب حضرت ح فرموده است و همچنین معنی دیگر فرمود قال النبی علیه السلام
العلم حیوة القلوب والعمل کفارات الذّنوب پیغامبر علیه السلام چنین می فرماید که علم زندگی
دلست آگاهی زندگیست بی آگاهی مردگیست چون دست تو بی خبر شود از سرما و گرما خبر
ندارد و از زخم خبر ندارد گویی که دستم مرده است اکنون اگر دل اشارت کند دست را که کوزه
را بگیر و دست اشارت دل را فرمان برد اگر بعوزی و رنجی نباشد آن دست را مرده نگویند
زیرا اشارت دل را فهم می کند و میخواهد که بکند امّا منتظر ست که رنج از و برود امّا آن دستی
که هیچ خبر ندارد از اشارت دل و هیچ عمل نکند و دل را جاسوسی هم نکند نداند که سرماست
یا گرماست یا آتشست یا زخم است آن دست مرده باشد همچنین هر آدمی که نداند و حس نیابد
که اثر گرمای طاعت چیست و اثر سرمای معصیت چیست و اثر زخم عتاب چیست آن شخصی
همچنین آن دست مرده باشد صورت شخصی هست ولی معنی نیست چنانک بر سر بستانها شخصی
سازند از بهر ترس شب که کسی پندارد که پاسبانست که باغ و بستانرا نگاه می دارد و او
خود کسی نباشد انها که بنور صبح بدو بنگرند بدانند که کسی نیست و تراهم ینظرون الیک
وهم لا یبصرون اگر تو از ظلمت نفس و هوا بیرون آیی و در نور صبح دل درآیی و بنور دل
بنگری اغلب خلق را در بستان دین همچو آن مترس بستان بینی
میدان فراخ و مرد میدانی نی • احوال جهان چنانک میدانی نی • ظاهرشان با ولیا ماند لیک
در باطنشان بوی مسلمانی نی • نعوذ بالله دیگر چه می فرماید رسول محبوب والعمل کفارات
الذّنوب یعنی عمل صالح عملهای بد را محو و پاک کند مثلاً تو اندیشیدی که فلان کس در حق من
چنین بد کرد و چنین سعی دشنامها کرد ترا خشم آمده که او را بزنم و در زندان کنم باز اندیشیدی

که فلان روز چنین نیکویی کرد و چنین خدمت کرد و از بهر من بفلان کس جنگ کرد آن خشم
از تو رفت و گفتی نشاید چنین دوستی را آزردن آن خطا که کرده بود بقصد نبود و عذر خواستن
گرفتی همچنین اکرم الاکرمین طاعتها فرمود و آموخت بندگان را تا عذرخواه بدی و فساد
شود چنانک داروها آفرید تا دفع بیماریها باشد و جوشنها و زرهها و سپرها آفرید تا دفع زخم
شمشیر گر که شیطانست شمشیر تیز می کند و سپر گر که عقلست و علم سپر را محکم می کند و تیر تراش
نفس پیکانرا سر تیز می کند و زره گر توبه حلقهای زره را نیک محکم می کند این عامل قدرت
وان عامل لطف ای برادر سوی تیغ می روی با سپر توبه و طاعت مرو الحکایة حضرت
ح را مریدی بود تاجر و از اعیان قونیه بود مگر بسوی کعبه عزیمت نمود شب عرفهٔ
عید اضحی السید خاتون آن خواجه که مریدهٔ حضرت بود آن شب بسیار حلوا ساخته
بمسکینان و فقرا تصدق کرد و صینی پر حلوا بحضرت ح فرستاد که تا اصحاب تناول
کنند و حاجی را از امداد دعوات صالحه فراموش نکنند حضرت ح فرمود که تا یاران
بخورند و هر یکی جهت غایب خود تبرک بردارند تمامت اصحاب خوردند و بردند و هنوز صینی
حلوا پر بود حضرت ح صینی بر گرفت و آهنگ بام مدرسه کرد یاران حیران ماندند که چه خواهد
کردن همان لحظه مراجعت فرمود بی صینی که حلوا را با آن مرد رسانیدیم تا او نیز بخورد اتفاق
چنان افتاد که خاتون صینی را طلب نکرد چه خاتون منعم عظیم بود از ناگاه خبر رسید که
حاجیان می آمدند شادیها کرده مردم استقبال کردند خواجهٔ روشن دل همچنین بگرد راه
بزیارت حضرت ح آمد و سر نهاد و شکرها کرد حضرت ح دلداریها فرمود بعد از ان بر خاست
و بجانب عیالان خود رفت همان شب قدوم که نشسته بود از رخت خواجه آن صینی حلوا
بیرون آمد خاتون حیران ماند که این صینی اینجا چه کار دارد تاریخ و نام خواجه در وی نبشته بود
درین بود درین رخت که خواجه گفت من نیز در حیرتم هنوز که این صینی پیش من چه کار دارد
خاتون قضیّه را پرسید که حال چون بود گفت در کوه عرفات شب عرفه در خیمهٔ خود نشسته
بودم می بینم که دستی از گوشهٔ خیمه در آمد و این صینی را پر حلوا پیش ما نهاد دیدیم که صینی از آن ما
بود امّا معلوم نشد که آنجا از کجا بیرون آمد و دیدیم چندانی زیر و بالا طلب کردیم که عاجز ماندیم

ومعلوم نشد که آورنده که بود فی الحال خاتون سر نهاد و حکایت حلوا را
بخواجه واکفت خواجه ازان عظمت بی قرار شد علی الصباح مرد و بحضرت ح آمد سر
برهنه کرده زاریها نمود حضرت ح فرمود که آن همه اعتقاد و صدق شماست که حق تعالی
قدرت خود را بظهور می رساند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء الحکایة یاران روزی حضرت
ح تنها بزیارت تربه حضرت بهاء الدین ولد می رفت قضارا اکر قصابان شهر کاوی را
خریده بودند که قربان کنند ریسمان را بریده از دست ایشان بکریخت و خلایق در پی آن
کاو می دویدند و علالا می کردند و هیچ آفریده را یارای آن نبود که بدان کاو برسد
و یا بکیرند ناکاه کاو بحضرت ح مقابل افتاد فی الحال ایستاد آهسته آهسته
برابر حضرت ح آمد و بزبان حال که اهل حالش دانند ابتهال و لابه ها می کرد حضرت
ح پیش آمد و کاو را بکرفت و بدست مبارک او را می مالید جماعت قصابان در پی
رسیدند سر نهادند حضرت ح فرمود این را نشاید کشتن آزادش کنید همان دم آزاد 5
کردند و از قتل رهید بعد از آنک اصحاب در عقب حضرت ح رسیدند معرفت آغاز کرد که
حیوانی را آهنگ کشتنش کرده بودند ناکاه خلاص یافت بر بخت و بسوی ما آمد حق تعالی
اورا از عنایت بی نهایت خود برکه ما از کشتن و شرحه شرحه کردن رهانید و آزاد شد
انسانی که از جان و دل روی بحضرت مردان آرد اکر از سلاخان دوزخ برهد و بحیات
ابد برسد هیچ عجب نباشد یاران نعرها زدند و از شادی برقص و چرخ در آمدند
الحکایة مکر یکی از اصحاب وفات یافته بود بحضرت ح مشورت کردند که بتابوت کنیم 5
یا نه معقول حضرت کریم الدین ولد بکتمور ح که از جمله مریدان بیناء آن حضرت بود فرمود
که بی تابوت نهادن بهتر باشد یاران کفتند بچه معنی فرمود که جسم آدمی از خاکست
و تخته چوب هم از خاک اند پس مرده برادر باشند و مادر اصلی خاکست همانا که بهر حال
فرزند را با در سپردن اولی می نماید که شفقت مادر از برادر بیشتر است حضرت ح تحسین
داد و فرمود که این معنی در هیچ کتابی مسطور نیست عارفة العهد که ای بزرک حرم حضرت
ح روایت می کرد که شبی در فصل زمستان حضرت ح در صفه خانه نماز شب می کزارد
بهیبتی

170

171

بهیبتی آغاز فاتحه کرد بتوقف و تأنی چنان میخواند که دیکران ده سوره خواندندی
و در میان نماز قطرات عبرات از دو دیده می بارید که چاچ چاچ اشک بر حصیر
بکوش های السید فریاد کنان پاهای حضرت ح بوسه دادم کفتم ای شفیع بندکان امید ما
مسکینان بعنایت شماست این همه رقت و آه ها بر کجاست حضرت ح فرمود
که والله والله نسبت بعظمت و پادشاهی او اینها که می بینی در غایت تقصیری است
اما از حضرت عزت او عذر می خواهم که ای کریم علی الاطلاق قدرت من و قوت همین
قدر است معذورم دار چنانک مصطفی ع م فرموده که افلا اکون عبدا شکورا الحکایة کمال اصحاب
درایت چنان روایت کردند که قاضی سراج ارموی که در جمیع علوم شافعی ثانی بود از چند
کتابی معتبر مثل اصولین فقه و خلاف و منطق که در شان او منزل شده بود و امثال
آن مسایل مشکل و نکتهاء غرا استنباط کرده مستحضر کشته و بجماعتی که مستدلان
آن فنون بودند تعلیم و تفهیم داده که وقتی که در مجمع با حضرت ح ملاقات افتد و من
در بحث کرم شوم اکر دقیقه از من فوت شود شما نیز در آن باب مدخل کنید تا من مولانا را بنمایم
که دانشمندی و علم چکونه شود از این جانب چنانک این فکر و این ذکر در آینه باطن فاطن حضرت
ح متشکل می شود صباحی چنانک قاضی بر بالای علو نشسته می باشد و درین فکر حضرت ح از در درمی
آمد که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین بنظر هیبت بروی قاضی نکاه می کند قاضی از هیبت
آن نظر بی خبر می شود همچنان حضرت ح فرو می آید و می رود و قاضی در عقب حضرت ح بزیر می
آید و از اهل خانه و ارباب محکمه سوال می کند که حضرت ح همین ساعت بالای چهار طاق
چون آمد همکنان با تناوح کفتند که ما هیچ کسی را ندیدیم قاضی را حال دیکرکون شد چون باز
بعلو می رود می بیند که بر سر ابکینه دیوار جمیع آن مسایل و نکتها یکان یکان نبشته و در
تحت همه جوابات شافی بیان کشته و در حقایق هر مسئله و نکته لطایف غیبی مضمر کرده نعره
می زند و جامها را چاک می کند و همانزم مستغرق می شود و تمامت اجزا را می سوزاند و پیش
اکابران عهد این کرامات معجز را باز می کوید و بعظمت اولیا ایمان می آرد و موقن می
کردد و آن بود که چندین مزاحم دار از امرا و حکام که در منع رباب و تحریم سماع سعیها می بردند و ازو

a

171

استظهار می طلبیدند اصلا تمکین نمی داد و راضی نمی شد الحکایه روزی حضرت ح
یاری از یاران متبل خطاب کرد که اگر از تو سوال کنند که مولانا که بود جواب ده که نبینی
و نشنوی که یعنی عظیمه او را نتوانی دیدن و اسرار او را نتوانی شنیدن ولهم اعین
لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها و اگر گویند که چه خواندی بگو که ما نخواندیم ما را
خواندند بعد از آن فرمود که صد من نان را خاییدن و در جیب ریختن عظیم سهلست
اما یک من نان را خوردن دشوار عظیم است چه این علماء ظاهر و مردم هشیار
و مردم هشیار علوم اخبار و اسرار احوار را می خایند و می ریزند و اگر یکبار چنانکه باید
خوردندی از زحمت خاییدن رهیدندی بیت شصت فرسنگ از سخن بگریز
کز دام سخن درین شستی بیت خاموش کز این عشق وزین علم اندیش
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم الحکایه از یاران یکی را زنش به طلاق سوگند
داد که هر چه بگویم آن کنی و گر نکنی من مطلقه باشم شوهر راضی شد گفت باید که گوشت
خوک بخوری آن شخص سرگردان ماند برخاست و بحضرت ح آمد و از این حال اخبار
کرد حضرت ح فرمود که از محکمهٔ قاضی یک من نان بستان و بخور تا طلاق واقع نشود
الحکایه شمس الدین ولد مدرس روایت کرد که چون بحضرت ح یاران مرید می شدند
می فرمود که خدای تعالی از شر کان کهن نگاه دارد سوال کردند فرمود که قاطعان طریق
حق و اهل هوا و بدعت و منکران جاهل همچنان از حضرت ح سوال کردند که بارک الله
فی سبتها و خمیسها حضرت رسول جواب فرمود گفت جهت آنکه همسایهٔ روز آدینه
اند برای شرف و مبارکی آدینه هر دو روز مبارک گشتند مگر روزی بحجرهٔ ولد مدرس
شیخ بدر الدین در آمد و مذکور خفته بود و الهی نامهٔ حکیم را پس پشت نهاده در حال
برخاست و سر نهاد فرمود که خواجه حکیم الهی حاضر و تو در خواب رفته‌ای ترک ادب از جمیع
طاعات بدتر است ادب الله را نگاه دار تا محل مکر و غضب نگردی
از خدا جوییم توفیق ادب • بی ادب محروم گشت از فضل رب • همچنان روزی
یاری خفته بود و مثنوی را پس پشت نهاده فرمود که یعنی این سخن برای آن آمد که پس
پشت

پشت افتد والله والله از آنجا که آفتاب سر می زند تا آنجا که فرو می رود این معنی خواهد
گرفتن دم بدم می فرمود که العشق یزید بالسماع و ینقص بالجماع فرمودی که هر که بجماع
بیشتر مشغول شود چنانست که پر و بال خود بمقراض پاره پاره می کند و اطناب خیمه را
بر می کند و پایهٔ نردبان آسمان می شکند الحکایه از کبار اصحاب یکی روایت کرد که
روزی در بر حضرت ح نشسته بودیم از ناگاه برخاست و علیک السلام کرد و ما هیچ
کسی را ندیدیم بعد از آن می گوید که بیشتر بیا تو دانی چه کنی هر آنچه کردنیست چلبی حسام
الدین سر نهاد و از آن حال سوال کرد فرمود که از روح چشم زرد صورتی پیشم آمد که من
تیم و تا سه روز مهمان حضرت ح بود بعد از آن نقل کرد الحکایه یار ربابی روایت
کرد که اوقات معتقدان حضرت ح سیمها و دینارها می آوردند و در زیر نمدش می ریختند
جهت رعایت خاطر ایشان قبول می کرد و هیچ نمی گفت در نیم شبی که بنماز تهجد بر می خاست
آن مجموع را بر گرفتی و بچاه انداختی اصحاب بطریق تذلل سوال می کردند که حضرت
ح بیاران نمی دهد که تا تنعم کردندی و در چاه می ریزد فرمود که علامت محبت و دوستی
آنست که بهترین چیزها را بدوست دهند نه آن چیزها زیان مند را بیاران ایثار کنند
این اسباب و اعراض دنیاوی زهر قاتل و متاع بی حاصل است شفقتی و رحمتی باشد که زهر
کشنده را بفرزندان و یاران خود دهم و آنچه بر من زیان می کند بالطریق الاولی که شما را
زیان مندتر باشد و این حدیث را فرمود که ضع یدک علی صدرک فما احببت ان تصنع
لنفسک فاصنع لاخیک الحکایه منقولست که حضرت ح روزی بحمام در آمد و وقت
شبانه روزی در خزینهٔ حمام در اندرون آب غوطه خورد و بنشست بعد از آنکه یاران
افغان کردند بیرون آمد از کیفیت آن معنی سوال کردند فرمود که با اهل دنیا صحبت کرده بودم
و تنم سرما یافت در ازالت آن برودت کوشیدم تا دیگران را چه رسد که در جمیع عمر از یخدان
بیرون نمی آیند مثنوی بو نکه دار و بپرهیز از زکام • تن بپوش از باد و بود سرد عام •
تا نیندایدمشامت زان اثر • ای هواشان از زمستان سردتر • چون جمادند و فسرده و تن شگرف •
می جهند از انفاسشان از تل برف • چون زمین زین برف در پوشد کفن • تیغ خورشید حسام الدین بزن •

الحکایة روزی در بندگی حضرت ح روایت کردند که آرسلان دوغمش مدرسه
ساخت و در وقفیهٔ او قیدها کرده است که البته دران مدرسه مدرس حنیفی مذهب
باشد و صوفی و دایما فقه خوانند و شافعی مذهب را دران مدرسه تمکین ندهند حضرت ح
فرمود که خیر در راه حق مقید نا محمود است می باید که هر چیزی که جهت مرضات حق می کنند
بی قید و شرط باشد تا خالصا لوجه الله بود و این بدان ماند که درویش هندی با خواجهٔ
نیسابوری همراه شدند و آن فقیری بفراغت تمام پابرهنه می رفت و از خار و سنگلاخ
اصلا احتراز نمی کرد نیسابوری را بوی رحم آمد کفش خود را بوی بخشید هندی دعا کرد
و در پا کشید و در راه خوش می رفتند نیسابوری دم بدم تحکم کردی که سنگلاخ آمد نگاه
دار و پا را بر خار منه آن شوره و این سو هموارتر است درویش هندی ملول شد کفش را
بیرون آورد پیش وی نهاد که مرا خیر مقید نمی باید سی سالست که من پابرهنه مسافری می کنم
بی قید کسی اکنون برای کفش نتوانم مقید و محکوم کسی بودن پس معلوم می باید کردن که خیر
مقید بکاری نیاید اگر خواهی که خیر مطلق باشی بپیوسته خیر مطلق کن بیت
تا کاسهٔ دوغ خویش باشد بیشم • از کیسه و کاسهٔ کسان نندیشم •
ور نی بر کی برگ مالد کوشم • آزادی را ببندگی نفروشم •
الحکایة جلال الدین ولد اسفهسالار روایت می کند که روزی حضرت ح هفت شبانه
روزی در حمام زیروه قرار گرفت و از خزینهٔ حمام بیرون نیامد تمامت یاران و عاشقان
از حیرت هلاک شدند و لا ینقطع اسرار و معانی می فرمود و من بنده طبوق طبوق کاغذ
می نبشتم تا حدی که در شب و روزی ده طبوق کاغذ می نبشتم و در عین گرمابه ایستاده بودم
با فرجی و کلاه که قطرهٔ عرق نکردم و دستم تر نشد و کاغذ در اندرون حمام نمناک نشد
و من از نبشتن خسته و مانده نشدم و هذه من اعجب العجایب من کرامات الالهیة
الحکایة روایتست که دران روزها که حضرت ح نقل می کرد در مدرسهٔ خود سیر می
کرد و نعرهها می زد مگر در خانهٔ حضرت ح گربه بود پیش آمد و بزاری تمام بانگ می زد و فریاد
می کرد حضرت ح تبسم می فرمود گفت می دانید که چه می گوید گفتند که نی گفت میگوید که

شما عیار کی عزیمت می کنید و بوطن اصلی می روید من بیچاره چه خواهم کردن بعد از رحلت
حضرت ح سه شبانه روز چیزی نخورد و بمرد اصحاب او را در کفن بپیچیدند دفن کردند
الحکایة نقلست که در مرض موت حضرت ح مگر شیخ صدر الدین با کابر شهر بعیادت
آمده بودند شیخ میگوید که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد سهل بگذرد حضرت
ح فرمود که شفاک الله شما را در میان عاشق و معشوق پیرهنی مانده است از شعر سپید
نمی خواهید که بیرون کشند بعد از انک ایشان اشک ریزان بیرون آمدند این غزل را فرمود
بیت
چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم • رخ زرین منگر که پای آهنین دارم •
منقولست که کمال الدین قوال استاد قوالان دهر بود و محبوب اهل شهر بود مگر که در سماع در
ضمیرش گذشت که در سماع چه مقدار قوال انوازی خواهد بودن همانا که حضرت ح از زمین
مشتی خاک برگرفت و در دف او ریخت که بستان در دین کس در حال دف او پر زر شد
و این غزل را در ان وقت فرمود بیت ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم • عاقبت آن کمال قوال کور شد الحکایة
روزی حضرت ح معارف می فرمود پروانه بزیارت آمده بود چنان حکایت کرد که مصطفی عم
بر امی رفت از ناگاه باستخوانی رسید بدست مبارک خود دفن کرد در خاک و گذشت باز باستخوان
دیگر رسید که عوتی بران نشسته نظر کرد و بگذشت آنرا بنپوشانید از کیفیت آن حال سوال
کردند فرمود که استخوان اولین استخوان مظلومی بود که بپیوسته رعیتی و قلان کشی می کرد رحمت
کردم و آنرا بپوشانیدم استخوان دومین از ان ظالمی بود که اصلا رعایت نمی کرد و بیرون معهود
قانون و مرسوم تعدی می کرد و حق تعالی از ظلم او صورت عقربی ساخته بود تا الی یوم القیامة
او را عذاب دهد او را نپوشانیدم تا دیگران عبرت گیرند و از جرم استغفار کنند الحکایة
از اخلاق حمیدهٔ او یکی آنست که با جماعتی یاران بآب گرم رسیدند چلبی امیر عالم تمامت مردم را
از آب بیرون کرد تا حضرت ح در آمد می پسندد که مردم باستعجال می پوشند بآب نظر کرد
پر سیب دید فرمود که امیر عالم جانهاء ایشان کم از این سیب است که سیب را اینجا گنجا
باشد مردمانرا نباشد نی که سیب و عالم برای ایشان موجود شده است چلبی امیر عالم

سر نهاد و شرمسار شد فرمود که تا وضیع و شریف بیکبار آیند تا من نیز توانم بطفیل
ایشان درآمدن تا خلایق بکلی در نیامدند قدم مبارک در آب ننهاد **الحکایة** بهاء الدین
روایت کرد که در اوایل زمستان آبهای یخ بسته بود بدولاب من آمد جامها را فرو
نهاد و بیرون رفت عظیم دراز کشید در عقب او بیرون رفتم می بینم که در حوض دولاب
درآمده است و در بن ناودان آب که در حوض ریخته می شد نشسته است سه شبانه روزی
آنجا قرار گرفت و آب بر سر مبارکش ریخته می شد و کس را مجال گفتنی نی من بنده فریاد
کردم و زنهار خواستم که حضرت درین ایام آب سرد زیان می کرد جواب فرمود که
سردان را نه مردان را بیرون آمد و بسماع شروع کرد **الحکایة** قدوة الاولیا سراج الدین
مثنوی خوان چنان روایت کرد که بعد از وفات حضرت سراج الدین تا تری در خواب
می بیند که حضرت در کنجی متفکر نشسته است سوال کرد که حال آن عالم چونست
فرمود که سراج الدین نه در آن عالم دانستند و نه درین عالم می دانند بهاء الدین بحری
روایت می کند که روزی حضرت چلبی حسام الدین فرمود که هفت سال تمام برآمد که حضرت
در آن عالم می طلبم و نمی یابم مگر که باری از درجات آسمان نهم سر بیرون کرد که چونی
دیگر ندیدم تا دیگر از چه رسد **الحکایة** در حلم ایشان شمس الدین ولد مدرس
فرمود که من و برادرم در اول وهلت که بحضرت رسیدیم دهشت عظیم غالب بود
و از هیبت آن سلطان بندگان را مجال حرکت موزون نمانده بود جهت حضرت
بام خوابگاه ساخته بودند ما هر دو برادر در خانه می خفتیم حضرت از روزن
چون آفتاب الهی بر تافت و سر افراز کرد که یاران بالا بیایید زیر سقف خفتن گرانی
می آورد همانا که چون بالا رفتیم بدامن مبارک خود خاک می آورد و در کنار بام می ریخت
که وضو در اینجا کنید تا شما را زحمت نباشد **الحکایة** حضرت سلطان ولد در نقل
حضرت نعره ها می زد و جامها پاره پاره می کرد و چند شبی اصلا تا روز نخفت
همان شب فرمود که برو قدری بیاسا و این غزل را همان دم فرمود که **بیت**
رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن ٭ ترک من خراب شب گرد مبتلا کن ٭

حضرت

حضرت چلبی عارف روایت کرد که چون حضرت رحلت فرمود مولانا اختیار الدین فرمود
که چون حضرت را بر سریر نهادیم و با ادب تمام و هیبت عظیم می شستیم همانا که در وقت
غسل چون دست خود را بر سینهٔ سینا نهادم حضرت حرکت عظیم کرد و از من بی اختیار
نعره ها برآمد و روی خود بر سینهٔ مبارکش نهادم و می گریستم حضرت بدست راست گوشم را
بگرفت که یعنی دم مزن و جرأت مکن و من در آن دم دنگ ماندم که بعد از مرگ زندگی چون بوده است
از هاتف آوازی بگوشم رسید که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون لا یموتون
ولکن ینتقلون من دار الی دار **الحکایة** جماعتی دانشمندان از حضرت سوال
کردند که چون حق تعالی در مبداء وجود آدم که از آب و گل وی را ترکیب کرد که خمرت طینة
آدم بیده اربعین صباحا در آن آب و گل گاه آمیخته بود یا نه در حال جواب فرمود
که خلق الانسان من صلصال کالفخار یعنی آب و گل محض بود گاه نداشت و اگر
در آن آب و گل گاه آمیخته بودی پاشنهٔ من چنین نکفتی و هر دو پاشنهٔ خود را عرضه
داشت **الحکایة** مقربان حضرت که اعزهٔ اصحاب بودند روایت چنان کردند که
غرهٔ ماه رمضان شده بود از ناگاه حضرت ناپدید شد چندانی که در معین جایها
طلب کردند ظهور نفرمود یاران حیران گشته زاریها کردند و سو بسو می جستند مگر که در
چاه آب که در عین مدرسه است درآمده و تا روز عید نشان شدن بیرون نفرمودند
همانا که روز عید همگان منغص و بی خود نشسته بودند از ناگاه چون صد هزار یوسف
کنعانی بلک یوسفان ربانی از قعر چاه بیرون آمد هلال عید را بهتر از
بدر قدر گردانید و بسماع شروع فرمود که **بیت**
باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم ٭ وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
الحکایة رئیس الاصحاب چلبی جلال الدین چنین روایت کرد که روزی حضرت
در باغ چلبی حسام الدین بود و آن روز سماع عظیم شد شب هنگام تقاعد فرمود بعد از آن
هر دو دست مبارک را بالا برداشت که بیایید یاران بیایید یاران آنکه فرمود که مسافران
عزیزان می رسند و از ما حلوای خانگی می خواهند سهل باشد مگر در خاطر آن جماعت حلوا

سر زده بود جماعتی از بلاد ترکستان همان روز رسیدند بشهر و حضرت ح را پرسیدند
اصحاب بطرف باغ دلالت کردند بباغ آمدند همانا که چون لقای حضرت ح دیدند سر نهادند و
بنشستند همان لحظه ولیة الله فی الارض فخر النساء رضه صینی پر حلوای خانگی چنانک
خویشتن برگرفته از در در آمد و پیش نهاد حضرت ح فرمود که مسافران عزیزان پیش آیید
و باخلاص تناول کنید و چون مطلوب وجود میسر شد کاهلی بر کجاست حقا که اگر مایدهٔ آسمانی
میخواستید قادر بیچون ما می فرستاد الا از مردان خدا قوت جانی و غذای روحانی باید طلب
کردن مطلوب حقیقی آنست که گه گه از اولیا بخواهید الحکایه منقولست از اکابر یاران
مقبول که خدمت مجدالدین مراغی مردی بود صاحب ثروه و متمول و متخیر و هر چه داشت
از نقود و اجناس و عروض و جواهر فدای حضرت ح کرده بود تا حدی که در سه صندوق
تخته جامه از پوشیدنیها دوخته جهت حضرت ح پرداشتی مثل دستارهای شاشی و فرجیهای
هندوباری نفیس و پیراهنهای و غیره و کفش و موزه چون حضرت ح در حالت سماع
و امّا جایی دیگر هر چه از پوشیدنی بگویندگان می بخشید در حال خواجه مجدالدین مهیا کردی
و معدّ داشتی و حضرت ح در حق مذکور عنایت عظیم داشت مگر در زمانی که لشکر مغل در
بلاد روم در آمده بودند و خرابیها کرده بودند و فترتی عظیم شده بود مذکور را مزار گوسفند
داشته بود قوی مشوش شده بود که گوسفند را چه کند و بکجا برد بحضرت ح آن حال معلوم
شد حضرت ح فرمود که غم مخور شیری را بگماریم تا گوسفندان ترا از شر گرگان نگاه دارد
در حوالی قونیه هر گوسفندی که بود همه را بتاراج بردند و غارت کردند اصلا از گوسفندان
مذکور بره گم نشد الحکایه منقولست که روزی حضرت ح در جماعت خانه
با یاران همدم صحبتی خلوت کرده بود و یاری ربابی رباب می نواخت در رباب هر فنی می
فرمود از ناگاه شیخ شرف الدین موصلی رح با چند یاری معتبر از خدمت پروانه قاصد
بزیارت آمدند مگر خواجه مجدالدین مراغی که از جمله مقربان و برگزیدگان حضرت ح بود
بر در ایستاده بود بتعجیل در آمد و از غایت ساده دلی می گوید که رباب را برگیر که جماعت
بزرگان می رسند چون بزیارت حضرت ح مشرف و منور گشته بیرون رفتند

اصحاب ایشان را تا در مدرسه معزّز داشتند شیخ شرف الدین دو هزار عدد بخواجه مجد الدین
بداد که یاران را کفش بها باشد خواجه مجد الدین در آمد و بحضرت ح حال را عرضه داشت
حضرت ح بانگ بروی زد که تو مانی که آن درم آن مردمکان سر دکه آمده بودند چنان بسرعت
از در در آمدی که پنداشتم رسول مرسل رسید یا جبرئیل امین منزل شد ما بکار خود مشغولیم
هر که خواهد بیاید و هر که خواهد برود ما را چه غم ایشان گرفته است وللناس فیما یعشقون
مذاهب ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت همین وقت لطیفست ازین عربده باز آ
منگر باین کیست ز جفا و کیست عریان تو نه وصی آدم بنشین و کار خود کن همان دم
خواجه مجدالدین سر برهنه کرد بپای حضرت ح افتاد و استغفار کرد حضرت ح عنایات
فرمود و دلداریها کرد و فرمود که این درمها را بخدمت چلبی حسام الدین ببر تا در اتمام مهمان خود
صرف کند همچنان مگر روزی مذکور منعم را بحضرت ح آورده بود حضرت ح برخاست و بسقایه
در آمد دیر کشید مجدالدین در پی حضرت ح در آمد می بیند که حضرت ح مراقب نشسته است
سر نهاد و گفت حضرت ح چه می کنی فرمود که کَنَد این بهر ز آکنده از صحبت آن خواجهٔ دنیا
بصد درجه بهترست حضرت سلطان ولد روایت کرد که روزی حضرت پدرم فرمود
که هر پیغامبری با معجزهٔ بوده است معجزهٔ داود آواز بود معجزهٔ ادریس نجوم بود معجزهٔ
دانیال رمل بود معجزهٔ عیسی مرده زنده کردن بود معجزهٔ مصطفی دیدار بود در هر شخص
که ازین معجزها نشانی باشد وارث آن پیغامبر باشد در آن چیز اگر کسی را آواز خوب
باشد آن میراثی باشد که از داود رسیده باشد و همچنان هر پیغامبر را ازین قیاس کن
بعد از آن فرمود که ما را با بهاء الدین میراث مصطفی است که آن دیدار است همچنین
فرمود که چون روح از جسم بیرون رود نظر کند بدان جسم و قهقهه زند و می گوید که من درین
جسم بودم تا سنگ خورد الحکایه در زمان ترکمان شحنه مگر از مریدان حضرت ح یکی
گناهی کرده بود ترکمان شحنه آن مرید را از گردن آویخته بود بعد از سه روز حضرت ح از
طرف دروازهٔ لارنده بطرف تربه می رفت ناگاه نظر کرد و آن آویخته را دید اشارت
کرد که اکنون فرود آ فی الحال ریسمان بریده شد و آن آویخته فرود افتاد و زنده شد

در پی حضرت ح روان شد بطرف کورستان ترکمان شحنه را خبر شد که احوال چنین است
پابرهنه در پی کرد و بدان مرد آویخته رسید و حضرت ح را ندید و آن مرد را دید گفت حضرت
ح جواب داد که حضرت ح را نمی دانم که کجا رفت برخاست ترکمان شحنه بخدمت
حضرت ح آمد بعذرخواهی حضرت ح فرمود که آری از آن او چنان آمده بود اما
شما نیز خود در آنگاه دارید آن بود که ترکمان شحنه را بعد از سه روز کشتند و پاره پاره
کردند الحکایه روزی حضرت ح با دو شخص اُمّی فرمود که در حالت طواف
بهر یکی فرمود که مردی می رسد و استفتائی آورد بگویید که مولانا اینجا نیست و در خانه
درآمد یکی از در درآمد و فتوی آورد گفتند حضرت ح اینجا نیست چون رفت حضرت
ح بیرون آمد ایشان پرسیدند که چه سرّست و چه حکمتست فرمود که یکی نزد پروانه
مسئله امتحان نبشت و فرستاد گفتم تا او خجل نشود در پی آن شخص رفتند دیدند
که پسر تاج وزیر پیش پروانه نشسته است و لاف دروغ زده که مولانا اکثر مسایل را
دروغ فتوی می دهد روزی مجدالدین میکائیل فقیه مسایل چند نبشته بود که بحضرت
ح عرضه دارد حضرت ح پیش از آنکه عرضه دارد در مدرسهٔ اتابکیه رسید و گفت که
ای مجدالدین در آن استفتا که نبشتی فلان نقطه را ببین و راست کن مجدالدین نقطه را
خطا نبشته بود همچنین قاضی نظام الدین ارزنجانی بحضرت ح آمده بود و شعر تازی
بحضرت ح آورده بود پیش از آنکه شعر را بخواند تمامت معنی آن قصیده را فرمود
و اسرار دیگر قاضی نظام الدین حیران ماند سر برهنه و بیخود در پای حضرت ح غلطان
شد سلطان عزالدین رح چنان عاشق بود که چون با نطالیه رفته بود رسولان
فرستاد که حضرت ح را با نطالیه برند پیش از آمدن رسول قرب ماهی حضرت ح
ناپدید شد چندان که می طلبیدند حضرت ح را نیافتند در آن حالت رسول رسید
با تحفهاء تمام و با خط که البته حضرت ح با نطالیه بیاید اشتیاق از حد در گذشت
برسول گفتند حضرت ح را ماهی هست که کس نمی یابد و نمی دانند که کجاست چون
رسول روزی چند در قونیه طلب کرد نیافت باز رفت بعد از روزی چند حضرت ح

پیدا شد گفتند حضرت ح کجا بودیت که سلطان رسول فرستاده بود حضرت ح فرمود که
مستی ما در قونیه شد از قونیه نتوان بیرون آمدن همچنین حضرت ح را مریدان و
مردمان گفتند که ما بیچارگانیم و گناه کارانیم نمی توانیم بخدمت آمدن حضرت ح فرمود که
شما را باید آمدن که محتاجید و گناه کارید همچنان روزی حضرت ح شیخ اوحدالدین
خوی پرسید که کافر کیست حضرت ح فرمود که تو مؤمن را بنما تا کافر معلوم شود اوحد
الدین گفت مؤمن شمایید حضرت ح جواب فرمود که پس هر که ضدّ ماست کافرست او
الحکایه عزالدین کوسج روایت کرد که حضرت ح فرمود که مرغی از زمین پرد باسمان
نرسد اما این قدر باشد که از تنگی زمین رهیده باشد اکنون اگر یکی درویش شود اگرچه بکمال
نرسد این قدر باشد که از زمرهٔ خلق و از اهل بازار رهیده باشد همچنین حضرت
ح بعد از اداء صبح این ده کلمات را ورد زبان مبارک خود کردی اعددت لکل هول
لا اله الا الله و لکل نعمة الحمد لله و لکل رخاء الشکر لله و لکل اعجوبة سبحان الله
و لکل مصیبة انا لله و انا الیه راجعون و لکل ذنب استغفر الله و لکل ضیق حسبی الله
و لکل قضاء و قدر توکلت علی الله و لکل طاعة و معصیة لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم وصیت حضرت خداوندگار قدس الله سره یاران را بدین ترتیب بود
طوبی لمن عملها اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام و قلة
المنام و قلة الکلام و هجرة المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام
و قطع الشهوات علی الدوام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین
و الکرام فان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قلّ و دلّ بیت
سر ز هوا تافتن از سروریست ترک هوا قوت پیغامبریست والسلام علی
من اتبع الهدی دعاء حضرت ح که بعد از طعام می خوانند اللهم اغفر لصاحب
هذا الطعام و لمن سعی فی تحصیله من الخدام بحق محمد و آل الکرام یا ذا الجلال
و الاکرام حضرت ح اوقات ورقها را در آتش می کرد و می فرمود که آتش محرم است
از غیب آمد بغیب رود الحکایه شیخ نفیس الدین سیواسی رح روایت می کرد

که روزی حضرت ح در مدرسهٔ خود سیر می کرد و اصحاب بر او مهم فاذا هم قیام ینظرون
ایستاده مشاهدهٔ آن سلطان مشاهده می کردند فرمود که در های مدرسه را ببستند از ناگاه
سلطان عز الدین با وزرا و صواحب عظام بزیارت حضرت ح آمدند حضرت ح پنهان شد
فرمود که جواب دهید چون آن جماعت عودت نمودند یکی در مدرسه را بجد می زد یاری می
خواست که بگشاید حضرت ح تمکین نداد بنفس خود بانگ زد که کیست در مردان را می
زند گفت بندهٔ بندگان حضرت ح امیر عالم در را گشادند سجده کنان تا حضرت ح آمد
حضرت ح فرمود که امیر عالم سورة الاخلاص قل هو الله احد را بخوان چون بخواند فرمود
که معنیٔ این را می دانی که چه می فرماید حق تعالی می فرماید که مرا مادر و پدر و فرزند و مانند
و شبیه نیست اکنون ایام عملست و هنگام خدمت عمل کن و بعمل کوش تکیه بر من
مکن که صفت من اینست که مردان خدا خدا صفت باشند و این آیت را فرو خواند
فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون بیت اندرین ره ز آنک لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد • بعد ذلک الیوم چلبی امیر عالم اصلا هیچ وقت نماز را
فوت نکرد و چون امیر عالم بیرون آمد یاران عاجز وار در قلق افتادند و مسکین
شدند که عاقبت ما چه خواهد شدن حضرت ح فرمود که نی نی تا این حد نیست میخواهم
که امیر عالم بکلی تنبل نکند و کاهل نشود و بوسع طاقت در کوشش باشد که حق تعالی
مردم کاهل و بی کار و اهل کسل را دوست نمی دارد

مثنوی

دوست دارد دوست این آشفتگی • کوشش بیهوده به از خفتگی • کاقوم من گر زیان کرد ست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس • کار تقوی دارد و زهد و صلاح • که بدو باشد بدو عالم فلاح

الحکایة روزی معین الدین پروانه از حضرت ح سوال کرد مشایخ ماضیه را علی
الانفراد اوراد و ذکری بود مثل کلمهٔ تهلیل لا اله الا الله و بعضی هو هو می گفتند
و بعضی را ذکر الا الله بود فحسب و بعضی کلمهٔ لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
متواتر می گفتند حضرت ح را طریقهٔ ذکر چون است حضرت ح فرمود که ذکر ما الله
الله الله است از برای آنکه ما اللهیانیم و همچنان هم ذاکر ما و ذکر ما و مذکور ما

و مذکور ما هم اوست بیت ز مر دو عالم پهلوی خود تهی کردم • چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم •
الحکایة شیخ محمود عزب روایت می کند که حضرت ح در شبهای دراز دایم الله الله
می فرمود و پیوسته سر مبارک را بدیوار مدرسه نهاده با آواز بلند چندانی الله الله می فرمود
که زمین و آسمان صدای غلغلهٔ الله پر می شد روزی حرم حضرت ح کرایع بندی
بر فرجی حضرت می دوخت در آن حالت که پوشیده بود و در عرف جهان معروفست
که جامه را پوشیده بر خود ندوزند تا در دهان چیزی نگیرند مثل کاه پره و اما کاغذی
مگر در ضمیر منیر گذشته باشد که در دهان چیزی نگرفته ام تا بگیرم که سنت عرفست
حضرت ح فرمود که غم نیست اینک من قل هو الله احد در دهان می دارم الحکایة
روزی پروانه بزیارت حضرت ح آمده بود حضرت ح متواری شد امرا چندانی توقف
کردند که عاجز شدند و انتظار از حد گذشت مگر در ضمیر پروانه گذشته باشد که امیران عادل را
که اولی الامرند می باید عزت کردن و محترم داشتن از بزرگان دین مشایخ نیتین قوت
و مدد حال ایشان است و در آن حال عنایت یافته براه سداد ارشاد می یابند که نیز حضرت
ح از صحبت امرا و اکابر عجبا از چه سبب باشد که علما و مشایخ عهد التفات امرا را بجان ها
می جویند از ناگاه حضرت ح از جماعت خانه بیرون آمد و خود را برایشان عرضه کرد و در
ضمن معارف و معانی حکایتی می فرمود که در زمان شیخ ابو الحسن خرقانی سلطان
سعید مسعود غازی محمود قصد زیارت شیخ کرد وزرا و اکابر سلطان پیشتر که بشیخ
اعلام کردند سلطان ببندگی شیخ می آید هیچ نفرمود تا حدی که بر در باغچهٔ خانقاه
صاحب در آمد و سر نهاد گفت شیخا برای مصلحت اصحاب و رعایت خاطر ایشان قدم
رنجه کن تا سلطان اسلام را گرامی داشته باشی و ناموس پادشاهی بکلی شکسته نگردد
شیخ اصلا از جایش نجنبید تا بدر مقام رسید وزیر می گوید ایها الشیخ در قرآن نخوانده
که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم عزت و گرامی داشت اولی الامر از
مفترضاتست خاصه این چنین پادشاه عادل و لی سیرت شیخ فرمود که بحضرت اطیعوا
الله چنان مستغرق و مستهلک شده ام که با طیعوا الرسول را پروای پرداخت ندارم تا با

تا با اولی الامرت راجه رسد سلطان سر نهاد و گریان شدند و از بندگی شیخ بیرون رفتند
والعاقل یکفیه الاشاره **مثنوی** مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع • بندگی و سلطنت معلوم شد • زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
غیر هفتاد و دو ملت کیش او • تخت شاهان تخته بندی پیش او • همچنان پروانه و امرا گریان
و تاسف کنان بیرون آمدند همچنین شیخ ربانی دیدهٔ روحانی ولی پنهان شیخ بدرالدین
نواش المعروف بالنقاش که صاحب دل بود روایت کرد که روزی حضرت ح فرمود که
یاران والله ثم والله که جمیع اولیا در توقع و سوال را که جهت ذل نفس و قهر مریدست
گشاده کرده بودند و رفع مندیل و تحمل زنبیل را ادا دیده و از مردم متموّل بر موجب
واقرضوا الله قرضا حسنا گاه مال زکوة و صدقه و هدیه و هبه هم قبول می کردند و ما
آن در را بر یاران خود دربسته ایم استعفف عن السوال ما استطعت تا هر یکی بکد
یمین و عرق جبین خود بکسب و اما بتجارت و اما بکتابه مشغول شوند و هر که از تنها
این طریقه را بعمل نیارد و درین راه سلوک نکند همانا که روز قیامت روی ما را
نخواهد دیدن و این بیت را فرمود **بیت** گفت پیغامبر که جنت از اله •
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه • گر نخواهی من کفیلم مر ترا • جنت الماوی و دیدار خدا •
الحکایة یار نهری نه دهری بهاءالدین بحری لع روایت می کند که روزی شیخ گرامی
ابوسعید بوالخیر رحمه الله مگر در حمام آمده بود و مریدان گرداگرد شیخ حلقه زده بودند
فرموده باشد که لله الحمد والمنة که مایم و میزری آن نیز از آن ما طور یعنی که تجرید خود را
عرضه می داشت حضرت ح می فرماید که بهاءالدین با ابوسعید بوالخیر بگوید که جامها و جبها
که در جامه کن حمامی بگرو نگاه می دارد از آن کیست بعد از آن فرمود که حقا ثم حقا و هو
الحق بالحق و یقول الحق و یهدی السبیل که تمامت انبیا و اولیا را درین عالم تعلق
بپا پی بود و قدری بدین طرف میل می کردند ما را بقدر ذرهٔ میل این طرف نیست و هرگز
نبوده است و نخواهد بودن **الحکایة** شیخ محمد حیدری که بوستان بان چلبی حسام الدین
بود حکایت کرد که روزی از غلام حضرتش رنجیدم و رفتم در میان باغ نشسته بودم از

بهاءالدین معادی در

ناگاه

از ناگاه دیدم حضرت ح می آید و شخصی تبری تیز بر گرفته بهم می آید من از وهم حضرت ح
بیخود شدم تا چه فرماید همانا که اشارت کرد بدان تبر زن که گردن این را بزن
که چلبی از و رنجیده است و من بچشم ظاهر این معنی را مشاهده میکنم همچنان تبری
بر من زد سرم بیفتاد و من بعدم پیوستم بعد از زمانی می بینم که حضرت ح بدست
مبارک خود باز سرم را بر گردن نهاد و گفت بسم الله وبالله همان دم زنده شدم از شادی
سر نهادم چون برخاستم کسی ندیدم برغبت تمام ببوستان آمدم دیدم که حضرت چلبی
برابر آمد و گفت تا حضرت ح گوشمال نداد مسلمان نشدی از جان و دل مرید و بنده
شدم **الحکایة** سید الصلحا بدرالدین نجار مولوی روایت می کند که با جماعتی نجاران
حاذق دران خانه کار می کردیم چون سقف نجانها ساخته شد بسقف صفهٔ بزرگ
مشغول شدیم مجموع درختانرا پیمودند و اندازه گرفتند مگر تیری نیم گز کوتاه آمد چندانک
در شهر جستند اصلا یافت نشد نجاران فرو ماندند که درین باب چه تدبیر کنند از ناگاه
حضرت ح از سماع بیرون آمده بسر وقت ما در آمد که یاران در چه کارید همشان سر
نهادند و از کوتاهی درخت خبر دادند حضرت ح فرمود که نی کوتاه نباشد مگر یاران
در پیمودن غلط کردند باز بپیمایند استاد نجاران برخاست و در نظر حضرت ح بپیمود
همان بود که بود حضرت ح پیش آمد دست مبارک بدان درخت نهاد که این چنین درخت
خوب نشاید که کوتاه و کم باشد که نجاران سهو می کنند بعد از آن فرمود که هم اکنون گز کنید
چون بهمان گز سوم بار گز کردیم از درختهای دیگر نیم گز دراز تر بود تمامت نجاران بیخود
شدند و همگان در سجدهٔ حیرت بودند که حضرت ح غیبت فرمود آن بود که همان روز صفه
تمام شد **بیت** مستحق شرح را سنگ و کلوخ • ناطق گردد مشرح با رسوخ •
آن کسی را کش معرف حق بود • جامد و نامیش صد صدّق زند **الحکایة** حضرت سلطان
ولد روایت کرد که روزی پدرم در مدح مولانا شمس مبالغه فرمود و در بیان بزرگی و درجات
او و کشف و کرامات او و مشاهدهٔ مغیبات و اطلاع بر ضمایر مریدان چندانی گفت که
تمامت یاران حیران ماندند **بیت** شمس تبریزی که کافش بر سر ارواح بود

با منه تو سر بنه بر جایگاه پای او • از غایت شادی که شیخ مرا مدح کرد دوان دوان بحجرهٔ
مولاناش رفتم و سر نهادم و دست مبارکش را بوسیدم و بر دیدهٔ خود مالیدم مولاناش
برین حالت متعجب ماند فرمود که بهاء الدین لطفها می فرمایی دلداریِ عظیم کردی که ازین قبل
حرکات موزون نکرده بودی گفتم حضرت پدرم چندانی عظمت شما را شرح کرد که همگان دیوانه
شدیم اگر هزار سال تمام بر فرق سر در بندگی شما خدمات کنیم و همه در محل قبول افتد هنوز
منت بر جان بنده باشد بیت صد سال ملک خدمت خاک تو کند • نگزارده باشد حق یک روزهٔ تو •
فرمود که بهاء الدین آنچ حضرت ح در حق ما فرمود نتوانم گفتن که نیست اما والله والله صد هزاران
همچو شمس تبریزی از دریای عظمت او قطرهٔ باشد بعد از چندین مکاشفات و سیر و سلوک
و قرب و صحبتی که ملک مطلع شده است هنوز بر پای حضرت ح نتوانستم رسیدن تا خود بحقیقت
او کی رسد الحکایه روایت کنندگان اخبار اخیار محققان حقایق بودند چنان روایت
کردند که حضرت ح در سن هفت سالگی بعضی اوقات از جای خود بر می جست و مضطرب می شد
چنانک در اوایل حال فرشتگان مقرب حضرت مصطفی را ع م و جبرئیل امین مریم را و ملایکهٔ
اربعه لوط را و خلیل را علیهم حضرت سلطان العلماء بهاء ولد ره می فرمود که خداوندگار چرا
می رمی اشکال غیبیانند که خود را بشما عرضه می دارند می خواهند که زیارت کرده بر تو
نثار عنایت کنند و هدایای غیبی ارمغان آورده اند و این نوع حالت بر ایشان متواتر
واقع می شد و خطاب خداوندگار فرموده بهاء ولد است الحکایه شیخ بدر الدین
نقاش ره که از جملهٔ مریدان مقبول حضرت ح بود چنان روایت کرد که از حضرت سلطان
ولد شنیدم فرمود که بخط مبارک بهاء ولد در صحیفهٔ نبشته است یافتم که حضرت ح
در سن شش ساله بود مگر روز آدینه بر بام خانها سیر می کرد و ماضیٔ قرآن را میخواند
اکابرزادگان بلخ بزیارت حضرت او آمده بودند و سنت ایشان آن بود که هر روز جمعه
بخدمت او آمدندی تا وقت مسجد صحبت کردندی بعد از آنک یکدم در بندگیش بودند کودکی
از میانه بدیگری میگوید بیا ازین بام بجهیم تا ببینیم که می گذرد و که می ماند حضرت ح زیر لب
تبسم کرد و گفت که ای یاران این نوع حرکت از گربه و سگ و جانوری دیگر می آید حیف

جانز

نباشد که انسان بدینها افتخار کند اگر چنانک در جان شما قوت روحانی و میل جانی هست
بیایید تا سوی آسمان پریم و سیر منازل ملکوت کنیم از ناگاه از نظر آن جماعت غایب شد
ایشان همه حیران ماندند و از وهم لرزان گشتند فریادها و غریوها بر آوردند تا مردم را
از آن حالت خبر شود دیدند بعد از لحظهٔ رنگ ریخته و در جسم مبارکش تغیری ظاهر
شده باز آمد همشان سرها باز کردند و روی بر خاک قدم او نهادند که خداوندگار عالم کجا
بودی فرمود که در آن ساعت که با شما بمکالمه مشغول بودم دیدم جماعتی سبز قبایان
مرا از میان شما بر گرفتند و تمامت اطباق و ابراج سموات و عجایب عالم روحانی را
نمودند و چون شما فریادها کردید باز اینجایگاه نهادند تمامت ایشان بنده و مرید گشتند
و در آن سن اغلب در هفت روز و سه روز باری افطار می کردندی الحکایه مگر بدر الدین
نقاش دربی حضرت ح واله می گشت دید که فرجیش لته لته شده بود فرمود که چندانک
کلیسیا بودی خود را آراسته می داشتی اکنون که مسجد شدی اولیتر که خود را بیارایی
مگر روزی حضرت ح فرمود که دست من پای من سر من ریش من میگویی دروغ می گویی
کسی که صد درم با کیسه یاوه کند یکی باید گویدش چه یاوه کردی وقتی که نشان دهد از سیم
و کیسه معلوم کنند که آن اوست اگر پرسندت که موی ابروی تو چندست نتوانی گفتن
عدد مژهٔ ابروت را نمی دانی عدد اعضا را نمی دانی مدخل دودها را نمی شناسی پس بهمه
حال دروغی این از آن کسیست که همه را یکان یکان می داند و آن الله است الحکایه
حضرت ح فرمود که اگر کسی را عمل نباشد و اعتقاد باشد روز قیامت برهد همچنانک زین
بی اسب بکار نیاید اما اسب بی زین بکار آید پس اعتقاد بی عمل بکار آید و عمل بی اعتقاد و بی
ایمان بکار نیاید زیرا اعتقاد از دلست و عمل در صورت قال النبی علیه السلم ان الله
لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم فانه یعلم السر و اخفی
سر آنست که میان تو و میان حق باشد اخفی آنست که تو ندانی خدا داند و پس خداوندگار
فرمود که کسانی که میخواهند که بیرون گردد همیشه از آنست که در خانه حصیری پاره پاره
باشد و زنی زشت و سیاه بخلاف آنک اگر در خانه قالیهای لطیف باشد و زنی شاهد

لطیف او کی خواهد که از خانه بیرون آید اگر شخصی را نوری باشد که خود سیر کند انکس نخواهد
که در جایی رود تفرج کند و اگر نوری نباشد دلیم می خواهد که بیرون رود همچنین روزی حضرت
ح بیاران معانی مے فرمود در اثنای معرفت فرمود که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ای یاران
در آنجا که ذکر صالحان کنند رحمت بارد آنجا که ذکر خدا باشد چه بارد خدا بارد مگر شیخ
ناصر الدین در اوایل در حق حضرت ح انکار عظیم داشت شبی در خواب می بیند
که پای حضرت ح را می مالد بیدار شد و استغفار کرد و خیره شد و باز خفت باز دید که پای
حضرت ح می مالد باز بیدار شد و استغفار کرد تا سه بار آخر بیدار شد و فرمود چراغ
ور کردند و غلام را فرمود که برو و از زیر فلان کتاب را بیاور غلام قصد زیر کرد دید
که حضرت ح در نردبان نشسته است پیش شیخ آمد خبر کرد که شیخ بطرف نردبان رفت
دید که حضرت ح نشسته است چون مولانا شیخ را دید برخاست و یکدیگر را بکنار گرفتند
و مولانا فرمود که چه طره می شوی چنین باشد گاه شما خدمت ما کنید گاه ما خدمت شما
گاه شما پای ما مالید گاه ما از آن شما یکانکیست علی الصباح شیخ پیش قاضی سراج الدین
رفت قاضی را بستد و بعد زمولانا آمد **الحکایه** سلطان ولد روایت کرد که روزی
حضرت ح معانی مے فرمود در میان کافران بودند می گریستند یاران بحضرت ح سوال
کردند که کافران چه فهم می کنند که می گریند حضرت ح فرمود که آخر این کافرانرا اعتقادی
هست که خدایی هست و زندگی ایشان از وست و شب و روز بحضرت او می نالند و هرچه می
خواهند از حضرت او میخواهند و می دانند که اصل اوست پس چون از اصل بوی
مے برند و فهم می کنند بعشق آن بو می گریند روزی فرمود که کافری که مسلمان می شود حتی
دید انکه مسلمان شد و در مرتبهٔ مسلمانان مے باشد و مسلمان میخوانند اما احوال پیغامبران را ٥
بتمامت نمی دانند و لکن مسلمانست بس اگر دو با ولیا کند لازم نیست که جملهٔ احوال اولیا را
دریابد و افعال ولی کند اما از زمرهٔ ایشان باشد خوانی نهاده اند بعضی مے خورند
و بعضی نے خورند برای آنکه بعضی نے خورند خوانرا از میان نشاید برداشتن
روزی دیگر فرمود هر که معانی مثنوی بشنود و بدان کار نکند سمعنا و عصینا است

سمعنا و اطعنا نیست همچنان فرمود که هر که روی ما را بیند روی دوزخ را نه بیند
باز فرمود که هر که قفای ما را ببیند روی دوزخ را نبیند و روزی دیگر فرمود که هر که
از در مدرسهٔ ما بگذرد روی دوزخ را نبیند روزی در تربهٔ مطهره حافظان قرآن می
خواندند و یاران نعره ها زدند چون تمام شد حضرت ح فرمود که شیخی وعظ می گفت
مردمان در راه از مریدان او مریدی دیدند گفتند آخر شیخ تو وعظ می گوید چون مرید این
سخن را شنید فریاد کرد و نعره ها زد گفتند وعظ را نا شنیده چه فریاد می کنی و چه نعره
مے زنی مرید گفت می دانم که هرچه شیخ من بگوید همه خوب باشد اکنون اگرچه مردمان
معنیٔ قرآن نمی دانند اما این قدر می دانند که قرآن از حق آمده است همه نیکوست بر آن
عشق نعره ها می زنند و فریاد می کنند روزی فخر الدین سیواسی از طرف سیواس رسیده بود
نزد حضرت ح و آن روز امیر پروانه بخدمت حضرت ح آمده بود حضرت ح فخر الدین را
اکرام کرد و پرسید که دوش کجا بودی و منزل کجا بود فرمود که در خان امیر پروانه حضرت ح
فرمود امیر پروانه را درین راه خان هست فخر الدین گفت ای حضرت ح درین زمان
پروانه عالم چنان امن شد که کاروان در هر مقامی و صحرایی که می رسند منزل می کنند
نے خوف امیر پروانه را خوش آمد بعد از آن حضرت ح فرمود که ای امیر پروانه در زمان
بنی اسرائیل اشتری بوده است و در گردن او هیکلی بود هر که آن اشتر را می دید عزت
مے کرد و از باغ میوه ها می دادند روزی یکی آن هیکل را بریده است بعد از آن اشتر را
گرفتند و پاره پاره کردند اکنون امیر پروانه آن هیکل ماییم چون از عالم برویم انگاه
احوالها معلوم شود پروانه فرمود که آن روز مبادا ای حضرت ح که بعد از تو بمانیم حضرت
ح فرمود خواهید ماندن اما آسایش نخواهد بودن چون حضرت ح از عالم نقل کرد
یاران قدیم را فرمود که بعد از من شما را آسایش کی خواهد ماندن الا فرزندان شما در عالم بیاسایند
الحکایه یکی نزد حضرت ح گفت عیسی خداست فرمود که این فکر شیطانیست زیرا عیسی ع م
از دست جهودان در خانها می گریخت اما عیسی را برای خدامی باید دوست داشتن
باز آنکس که نصرانی بود گفت خاک بخاک رفت پاک بپاک بدین سبب خدا می گوییم حضرت

کفت

خداوندگار فرمود که این نیز فکر بدست زیرا عیسی جزو بود جزو را نتوان خدا گفتن نصرانی
از پدر چنین شنیدیم حضرت ح فرمود که همه بدست هر چه که از پدر بشنوند لازم نیست که در آن خیر
باشد چنانک دیه باشد آب شورش باشد و پدر او در آن دیه بوده است اگر کسی بیاید و بگوید
که در دیه ما آب شیرین است انجا بیا او بگوید دیه ما بهترست که از پدر چنین یافتم این سخن
نیک نیست **الحکایه** حضرت سلطان ولد روایت کرد که حضرت ح عظیم زاهد بود بسماع
نیامده بود که جدهٔ من بود از مادری پدرم را بسماع در آورد در ابتدای سماع دست افشانی
می کرد چون مولانا شمس الدین تبریزی رسید چرخ را نمود که از سمرقند بود شوهر او خواجهٔ
عظیم بزرگ بوده است چنانک در سمرقند از و بزرگتر کسی نبود چون شوهرش از دنیا نقل
کرد جمله مالها را جمع کرد و نزد مولانا بهاء ولد آمد و مرید شد و مادرم خورد بود برای پدرم
بستد که او چنان ولیه بوده است که حضرت بهاء ولد فرموده است که مقام من و مقام او
یکیست فرمود که روزی که او را از حضرت حق خواندند من کودک بودم در دمشق
بتحصیل رفته بودم و او ز فراق من دایم در گریه بود گفت که برو من نمی آیم بگریه فرزندم
بهاء الدین مشغولم دو سه دفعه مکرر آمدند بعد از آن گفت ای وجود من بحضرت حق
میروم باید که تو بریان باشی وای چشم من باید که تو گریان باشی و همچنان جملهٔ اعضا
بکار خود مشغول باشید تا من آمدن بحضرت حق رفت و آمد همه را چنان یافت
که گذاشته بود روزی دیگر فرمود که پدرم گفت که اشتهای صادق آنست که چون
اشتها بیاید خود را بعلوم و یا بچیزی دیگر مشغول کند اگر مشغول شود هنوز اشتهاء
صادق نباشد وقتی که بچیزی بتوان مشغول شدن آنکه صادق نیز همچنان است
روزی حضرت ح بر در جماعت خانه ایستاده بود رو با یاران کرد که والله در عالم
کسی نیست بجز یک کس و آن کس با شماست و از برای شماست و بهر شما می کوشد
روزی بحضرت ح سلطان زر فرستاد بچلبی امیر عالم حضرت ح فرمود که یاران اسم اعظم
چیست می دانید گفتند افندی بیان کنید فرمود که این زر و سیم که هر جا که رفت راه کرد
هم سوی حق و هم سوی باطل و بجد بخط فرمود که اگر ترا پرسند که استادم کیست بگو جل جلاله

ولی

و اگر گویند که چه نسخه داری بگو اجازتم منویس که مرا اجازت حضرت حق نبشته است که انّا
فتحنا لک فتحا مبینا **الحکایه** جلال الدین ولد استهسلار روایت کرد که روزی تنور را گرم
کردم حضرت ح در آمد و تا میان در تنور آویخته شد دو سه ساعت رسید و فرمود که **بیت**
آتش ابرهیم را دندان نزد • چون گزیدهٔ حق بد او چونش گزد • اصحاب چنان روایت کردند
که حضرت ح فرمود که از پس یاران هیچ چیزی نباید بیشتر که بدان عالم می باید رفتن و جهت
اصحاب قباب را چنان مهیا کردن تا یاران مشکلات آن عالم آسان گردد و بی دریغ برا
برسند **بیت** راههای صعب پایان برده ایم • ره براهل خویش آسان کرده ایم
حضرت ح فرمود که تو زری باید که زرتر شوی زرتر وقتی شوی که در کوره در آیی و بکرات
بجوشی و بر سر سندان زخمهای ضرب ضراب بخوری تا انگشتری سلطان یا گوشوارهٔ عارض
دلداری گردی اکنون همه آدمیانند و مسلمان و مقلد اما وقتی آدمی و محقق گردند که در
کورهٔ آتش عشق از غایت صدق در آیند و بر سر سندان صبر زخمهای ضرب شداید و احتمال
جفاها بکشند تا در دست زرگر حقایق که مس وجود ما را در کورهٔ عشق در کرده است مهمل
و نامضبوط نگذارد اگر چه گوشواره یا انگشتری نسازد بندهٔ بند کمر مردان گرداند و از محرومان
گرداند نه محروم ان شاء الله تعالی اصحاب گزیده چنان روایت کردند که حضرت ح فرمود که ترا
خصمی است یا دشمن بزرگ و قصد خون ترا دارد دفع شر او بهر چه ممکنست کردنیست مثلا
اگر بمشت خاکستر مقهور شد خواهی خاکستر گوی خواه تیغ هندی و یا ذوالفقارش گوی
چو دفع کردنیست ترا بصورت چه کار داری بفعل بنگر بهر حرکتی که در دل صاحب
دل جای گردی آن طاعتست بهر صورتی که باشد و هر فعلی و قولی که باعث محبت است
اسم اعظم است و دعاها مستجاب است و هر جنبشی که موجب انکار است و اعراض از حق
و مقبولان حق باشد گناه است و کفرست و فسق است هر چه بترست اگر خود سورهٔ
اخلاص و توحید باشد هر کرا این قدر معلوم شد و قبول کرد محتاج هیچ علمی و ارشادی
نشود از بند تقلید رست و محقق اسرار خود شد **الحکایه** روزی حضرت ح فرمود که
شخصی بود یک چشمی از مادر خود پرسید که من از ازل یک چشمی بودم یا آخر شدم مادر

گفت دو چشم بودی ولکن روزی من دو کی در دست گرفته بودم از من بستدی و بر چشم
زدی چشم خود را کور کردی اکنون این خواست عام چیزهای دنیا را و طلب مناصب و کثرت
مکاسب بر مثال دوکیست که بر چشم دل می رسد و کور می کند مگر مسیح وقت که نفس نفیس او
کحل عزیز بروی عنایت کند و میل رحمت بتوتیای توفیق در دیدهٔ او کشد تا از اعمایی خلاص
یابد و چشم روشنی پذیرد و الا همچنان باشد که ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
واضل سبیلا خواهد بودن نعوذ بالله منه از دعاهای حضرت ح که می فرمود بارک الله قواک الله

الفصل الرابع در مناقب حضرت مولانا شمس الدین التبریزی رحمة الله علیه

نقلست که جماعتی از اهل درون کامل تبریزی میخوانند و بعضی اهل نظر زمانی شمس پرنده می گفتند
و گویند که مولانا ش اول مرید شیخ ابی بکر نساج تبریزی بود چون سیر سلوک و کمالات حالات
او از حد درگذشت در طلب کسی که افضل مکملان باشد سفر کرد و خود را در قالب صورت بشری
نور قدسی را پوشیده می کرد و پیوسته در اولوا الالباب غیبی نقاب غیرت متواری می بود دایما
در سیران بود چه جای صورت اگر خود نغز شود صدتو   شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور
بعد از آنکه گرد ربع مسکون را سیران کرد منزل بمنزل بخطهٔ دار الملک بغداد رسید و نقل است
که خدمت شیخ اوحد الدین الکرمانی را آنجا یکاه یافت از شیخ سوال کرد که در چیستی گفت ماه را
در آب طشت می بینم فرمود که اگر در گردن دمل نداری چرا بر آسمان نمی بینی اکنون طبیبی حاذق
بگیر تا ترا از چشم هر چه بینی خدا را بنماید شیخ گفت بعد الیوم میخواهم که در بندگیت باشم
گفت بصحبت من طاقت نداری گفت چون ندارم فرمود که علی ملاء الناس در میان بازار
نبیذ بخوردت دهم توانی نوش کردن گفت نتوانم گفت برای من نبیذ را توانی آوردن
گفت نتوانم گفت وقتی که من تناول کنم با من توانی مصاحبت کردن گفت نه پس مولانا
ش بانگ بروی زد که ای نابکار چون از تو کاری نمی آید برو بکارت دریغا که نه مردی
و نه زنی در جمیع عالم حریف من نیست الا ابن بهاء ولد بلخی اعنی جلال الحق والدین
بعد اللتیا والتی اول بار بحضرت ح در دمشق در میدان مصادف شد و آن زمان
حضرت ح بتحصیل علوم مشغول بود در میان هنگامهٔ خلایق حضرت ح دست مبارک

مولانا

مولانا ش را بگرفت و گفت صراف عالم مرا دریاب تا خدمت مولانا ش از آن حیرت
باز آمدن حضرت ح ناپدید شد همچنان بعد از طول ایام و عبور شهور و اعوام شهر بشهر
بدار الملک قونیه رسید در خان شکرریزان قندستان معانی و کان نبات اسرار جای مقام
گرفت و حضرت ح بتدریس انواع علوم مشغول بود و اکابر عالم و افاضل جهان
در رکابش می دویدند مگر روزی حضرت ح از مدرسه بیرون آمده بود و از پیش آن
خان گذر می کرد و ایمهٔ کبار در بندگیش می رفتند حضرت مولانا ش برخاست و پیش
آمد و عنان مرکب حضرت ح را بگرفت و گفت یا امام المسلمین ابو یزید بزرگ بود
یا محمد فرمود که از هیبت آن سوال پنداشتم که هفت آسمان از همدیگر جدا شد و فرو
ریخت و آتشی عظیم از جبههٔ دماغ زد و از آنجا دودی بر آمد و بر ساق عرش پیوست
جواب داد که محمد بزرگ بود گفت پس چه معنی که او با آن همه عظمت خود ما عرفناک
حق معرفتک می فرماید و ابو یزید سبحانی ما اعظم شانی می گوید حضرت ح جواب داد که ابو یزید را
تشنگی از جرعهٔ زایل شد و دم از سیری و سیرابی زد و کوزهٔ ظرف او از آن مقدار مظروف
ممتلی شد و آن نور او بقدر اندازهٔ روزن خانهٔ او بود اما حضرت مصطفی راعم تشنگی
در تشنگی بود و نهایت پذیر نبود و خانهٔ او صحرای و ارض الله واسع گشته بود لاجرم دم از
تشنگی و استدعا و حیرت می زد   ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
لایق خرگاه من نیست درین جهان زهی   حضرت مولانا ش نعرهٔ بزد و بیفتاد
حضرت ح از اسب فرود آمد و او را فرمود بر گرفتند و بخانه بردند و مدتی مدید مصاحب
و مجالس و مکالم حضرت ح شد همانا که حضرت ح از تدریس فارغ شد و در کنجی خلوت
با همدیگر صحبت می کردند الحکایة عرافهٔ احرار روایت چنان کردند که حضرت ح فرمود
که چون مرا عروج منازل عالم ملکوت ملک شد و قطع مسالک ممالک میسر گشت بآسمان
چهارم رسیدم و کرهٔ فلک را تیره رو دیدم از ساکنان بیت المعمور سوال کردم از هاتفان
جهان قدس شنیدم که آفتاب بزیارت حضرت مولانا سلطان الفقرا ش رفته است   جواب
بعد از مراجعت مقامات و تفرج آیات سموات چون بچرخ چهارم رسیدم نیر اعظم

بر کز خود استقامت نموده بود و در کتاب مثنوی در چند بیتی مدح آن بزرگ را آن سلطان جا
بدین شیوه ادا می فرماید بیت چون حدیث روی شمس الدین رسید ❊ شمس چارم آسمان سر در کشید
خود غریبی در جهان چون شمس نیست ❊ شمس جان باقی کش امس نیست الحکایه روایت کرده‌اند
که بهاء ولد را مریدی بود قطب الدین ابرهیم گفتندی عظیم صاحب دل و روشن درون بود مگر
روزی حضرت ش ازو برنجید و او را راه دو گوش بسته شد بعد از زمانی باز عنایت
کرد و آن کری ازوی زایل شد اما قبضی در دل او ماند اصلا نمی رفت روزی مولانا
ش فرمود که یاران بارها از تو عفو کردم و صفا شدم چرا دل تنگی فارغ باش باز آن
حالت ازو نمی رفت از ناگاه در میان بازار مقابل حضرت ش شد بصدق تمام سر نهاد
و شهادت آورد که اشهد ان لا اله الا الله شمس الدین رسول الله مردم غلو کردند مگر
شخصی بر سر شمشیر کرده که او را بزنند حضرت ش نعره بزد آن بیفتاد و ببرد دست
قطب الدین را بگرفت و از میان بازار بیرون آمد و گفت نام من آخر محمدست محمد
رسول الله بایستی گفتن الحکایه مرویست که روزی از در سرای گذر می کرد
آواز چنگ بگوشش رسید در آمد تا یکدم استماع کند خواجه سرای بغلامی اشارت کرد
که آن درویش را بزن تا برود غلام شمشیر کشید و حمله کرد دستش خشک گشت خواجه بغلام
دیگر گفت او را نیز دست بر هوا ماند ش بیرون آمد و روانه شد در دو روز هم خواجه
نیز سفر کرد مگر روزی ش سماع می زد در آن مجلس قلندری در چرخ بود و دم بدم بوی لواح
بوی می رسید و از آن منفعل می شد یک دو بار فرمود که درویش آشوبتر زن سماع تا
که قلندر گفت میدان فراخست ش از سماع بیرون آمد همان لحظه قلندر جان تسلیم
کرد غیور در نهاد صوفیان افتاد که دریغا شمس برنتن باز درویش را فنا کرد در پی دویدند
نرسیدند او قابر وقت سلاطین در می آمد که اصلا حجاب و نواب او را نمی دیدند
دمی گذشت و بر تخت سلطان می نشست و در مجلس ایشان در می آمد و آلات مجلس را
می ستد و بیرون می رفت و کسی را زهره نی که چیزی گوید و بعضی اکابر عصر ش
سیف الله می گفتند از آنکه از هر که رنجیدی کشتی یا مجروح کردی الحکایه روایت

روایت می کنند که روزی جنازه را دید که می بردند و اهل عزا نوحه می کردند حضرت ش
مقابل افتاد فرمود که این نامراد را حسرت بجای می برید مرا ببرید که سالهاست که در حسرت این
جا که خون میکنم و دست نمی دهد بیت مرگ اگر مرد است آید پیش من ❊ تا کشم خوش در کنارش
من ازو جانی برم بی رنگ و بو ❊ او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ ❊ همچنان روایت می کنند
که حضرت ش در مجموع سالی دیناری خرج کردی و در سه روز باری کرده بد و پول خریدی
و در آب سرد ثرید کردی و اغلب بر سر آب بودی و سیر کردی حضرت ح فرمود که وقتی
مولانا ش از کسی رنجیدی گفتی خدات عمر دراز و مال بسیار دهد همچنان همه یاران
روایت کردند که جماعتی صوفیان از حضرت ح سوال کردند که شراب حلال است یا حرام
یا مباح و غرض ایشان مولانا ش بود حضرت ح بکنایت جواب داد و فرمود که یکی
مشک شراب حرام دریا را متغیر نکند و مکدر نگرداند اما حوضک خرد در آبی کمان که
نجس کند و همچنان هرچه در نمکدان افتد حکم نمک دارد و جواب صریح آنست اگر ش
می نوشد او را همه چیز مباح است اگر چون تو غرخواهری می کند نان جو نیز حرام است
منقولست که مولانا ش را زنی بود کیمیا نام عظیم کامله و جمیله و ولیه بود مصحوب
جده سلطان ولد مگر روزی هوس تفرج کردی چون حضرت ش بخانه بیامد مذکوره
را طلب کرد گفتند که جده سلطان ولد او را بتفرج برد در حال رنجید آن خاتون
آخرت خشک شد و بعد از چند روز نقل کرد الحکایه مگر روزی حضرت ش صفت حوری
زنان نیک کرد و ایشان را می ستود آخر الامر فرمود با این همه اگر زنی را بالای عرش
بنشانند همانا که چون نظر بسوی زمین کند و قضیبی ایستاده ببیند دیوانه وار خود را پرتاب
کند و بر سر قضیب افتد بعد از آن فرمود که شیخ علی حریری که در دمشق می بود مردی بود
روشن دل و صاحب قدم و سالک راه چون هر کرا در سماع نظر کردی در حال بنده و مرید
می شد و خرقه او که می پوشید شاخ بود و در وقت سماع تمامت اعضایش می نمودی مگر پسر
خلیفه را هوس سماع شد چون از در مقام در آمد که اهل سماع را تفرج کند شیخ را بوی
نظر افتاد مرید شد و جامه پوشید خبر ارادت او بخلیفه رسید عظیم رنجید آهنگ آن کرد

کرشیخ را بکشند چون روی شیخ را بدید مرید شد خاتون خلیفه را ارادت شد که او را ببیند
شیخ را بخانه دعوت کرد خاتون خلیفه پیش آمد و سر نهاد می خواست که دست بوس
شیخ کند شیخ کیر خود را بر تاب کرده بدستش داد که مراد تو اینست خلیفه را اعتقاد
یکی هزار شد همچنان روزی حضرت ش فرمود که علم خواندن برای آنست که نفس حرون
آدمی را منقاد شود چنانک یوغی را در کردن کاوی کنند تا رام شود و زمین را شیار
کند تا آن زمین خام دانه پذیرنده شود بعد از آن ازوی حبوب و ریاحین رعنا رویدن
کیرد و چون این علم ترا مطیع و منقاد نکند آن علم نباشد زحمت کران باشد بیت
کفت ایزد یحمل اسفاره • بار باشد علم کان نبود زهو • علم کان نبود زهو بی واسطه •
آن نپاید همچو رنگ ماشطه بیت علم کز تو ترا بنستاند • جهل از آن علم به بود صد بار •
الحکایة اعزه اصحاب چنان روایت کردند که ش فرمود بمن مریدی باید که تمامت
شیوخ و مکملان از کمال او قاصر مانند و عاجز آیند و او را قابلیت کمال نباشد
من او را بکمال رسانم و کامل کردانم و خدا را بلاریب و تخمین بوی بنمایم بیت
هین صلا بیماری ناصور را • داروی ما یک بیک رنجور را • قابلی کر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی • وحضرت ح در مدح ش می فرماید که بیت
خداوندی شمس الدین تبریز • ورای هفت چرخ نیلکو نشست •
بزیر ران او تقدیر رامست • اکرچه نیک تندست و حرو نشست •
منقولست که پیوسته حضرت ش فرمودی که یار آنست که همچون خدا محرم باشد
در تحمل مکروهات و مقاسات یاد دینی و بدنی و علل ظاهر و از هیچ حالی و حرکتی و خطایی
نرنجد و اعراض و اعتراض نکند چنانک حضرت حق تعالی از جمیع عیوب و نقایص و خطایای
بندکان خود می رمد و بعنایت تمام روزی ایشان می دهد یاری بکمال اینست فرمود
سخاوت چهار چیز است سخاوت مال زاهدان راست و سخاوت تن مجتهدان راست
و سخاوت جان غازیان راست و سخاوت دل عارفان راست زاهدان مال را می
دهند معرفت را می ستانند چنانک در قرآن کفت تلک الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون

علوّا

علوّا و مجتهدان تن را می دهند و هدایت را می ستانند چنانک در قرآن کفت والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و غازیان جان را می دهند حیات باقی را می ستانند چنانک در
قرآن کفت بل احیاء عند ربهم یرزقون و عارفان دل را می دهند و محبت را می ستانند
چنانک در قرآن کفت یحبهم و یحبونه و فرمود که ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع خورسند
شود آنچ در دستست و نومید شود بدانچ در دست دیکرانست عزّ پیغامبران در نبوتست
و عزّ علما در تواضعست و عزّ اولیا در حلم است و عزّ درویشان در خرسندی است
و عزّ توانکران در سخاوتست و عزّ عابدان در خلوتست دین را نکه دار بدو چیز یکی
سخاوت دوم بنیک خویی و چون سخن کویی دروغ مکو و چون وعده دادی خلاف مکن
و امانت را خیانت میندیش و دست را و فرج را نکاه دار از مرک کریختن نتوان
روزی آدمی از آدمی نتواند کریختن الرزق مقسوم والاجل معلوم والحریص محروم و
البخیل مذموم والحاسد مغموم والعاشق مرحوم تدبیر بتقدیر سود ندارد کوشش با بخشش
سود ندارد و حذر با قضا و قدر سود ندارد از اجل خویش در نخواهی کذشت و با مال خویش
نخواهی رسید و از روزی خود باز نخواهی ماند و روزی دیکر بتو نخواهند دادن پس چرا کشتی
تن خود را ای فرزند آدم توانکری در خورسندیست و سلامتی در تنهاییست و آزادی
در آرزو بی است و دوستی در بی رغبتی است و برخورداری در صبر کردنست طامع را عز نیست
و قانع را ذل نیست آزاد بنده کردد بطمع و بنده آزاد کردد بخرسندی نیاز شرم را
ببرد و طمع حمیت را ببرد و دروغ کفتن آب روی را ببرد مرد حریص هم طمع ابلیس بود
و هر کجا که طمع آمد جمع آمد و هر کجا که منع آمد قطع آمد و هر کجا که قطع آمد کفر آمد و هر کجا
که کفر آمد آتش آمد الحکایة حضرت ش فرمود که بسطامی محجوب بود چرا که شصت
سال خربزه نخورده بود کفتند چرا نمی خوری کفت نمی دانم که حضرت مصطفی ع خربزه را
چکونه برید بس کسی که نداند که مصطفی خربزه را چکونه برید از علمها ش که پنهان تر
و مشکلترست چه خبر دهد همچنین فرمود که اکر از تو پرسند که حضرت مولانا خدا را چون
شناختی بکو اکر از قولش می پرسی بکو که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

واکر از فعلش می پرسی بکو که کل یوم هو فی شان و اکر از صفاتش می پرسی بکو که قل هو الله
احد و اکر از نامش می پرسی بکو که هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة هو
الرحمن الرحیم و اکر از ذاتش می پرسی بکو که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر الحکایة
در اصح روایت چنانست که حضرت ش در اوایل حال از حضرت ذی الجلال التماس
می کرد که روی مبارک مولانا جلال الدین را ببین نمای الهام در رسید که شکرانه چه می دهی
کفت سر عاقبت الامر والحال چون وصال جمال آن حضرت دست داد بعد از مرور ایام
والشهور والاعوام مکر شبی در بزمکی حضرت خ نشسته بود شخصی از بیرون در حضرت
ش را دعوت کرد کفت مولانا بکشتنم می خوانند کفت مصلحتست و جماعتی حسودان
که در کمین بودند چون فرصت یافتند کاردی را راندند و ش نعره بزد آن طایفه
بیهوش کشتند چون بخود آمدند غیر از قطرهٔ چند خون هیچ ندیدند از آن روز تا الی
یومنا هذا اثری آن سلطان پیدا نشد مثنوی خود همان بد دیکر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید • چون ز چشم خویش و خلقان دور شد • همچو عنقا در جهان مشهور شد •
چون خبر این واقعه بحضرت ح رسانیدند فرمود که الا له الخلق والامر ما چه کاره ایم
او آنجایکاه قول و قرار کرده بود بعد از آن شورها عظیم کرد و یاران کریها کردند و بسماع
مشغول شدند و غزلیات مراثی بسیار فرمود و از آن مجمع یکی اینست که فرمود بیت
قدر غم کر چشم سر بکریستی • روز و شبها تا سحر بکریستی • همچنین روایت کردند که چون
معنی مقدس ش از نظر محجوبان ناپدید شد حضرت ح بر در حجره اش بمرکب سرخ
بدست مبارک خود بخط خود نبشت که مقام خضر علیه السلام و این رباعی را می کفت رباعی
از عشق تو هر طرف یکی شب خیزی • شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی •
نقاش ازل نقش کند هر طرفی • از بهر قرار دل من تبریزی •
عزیزی روایت کرد که حضرت ح را بمولانا ش تعلق تا آن غایت بود که اکر شخصی
آمدی و کفتی که مولانا ش را دیدم فی الحال دستار و فرجی خود را بوی می بخشید و آن
طایفه که چنین فتنه انکیزی کرده بودند بعضی کشته شدند و بعضی از بام افتادند
وبعض

وبعضی مسخ معنی شدند و تا نامی نکشید که همشان جان را بجهنم سپردند ولا یزید الکافرین
کفرهم الا خسارا و تاریخ غیبة الاستار عن اعین الناس یوم الخمیس الحادی والعشرین من
شهر شوال فی سنه ثلاث واربعین وستمایه الحکایة سلطان العارفین چلبی عارف روایت
کرد از حضرت سلطان ولد که ش بطریق امتحان از پدرم شاهدی التماس کرد حضرت
ح فرمود حرم خود را کرا را بر کرفت و در میان آوردش فرمود که خواهر منست نمی باید
شاهد پسری می خواهم که بمن خدمت کند فرزند خود سلطان ولد را که در عالم حسن یوسف
عهد بود و لا نظر جهان می کفتند پیش آورد فرمود که فرزند منست قدری مدام میخواهم
که بدان مشغول شوم حضرت ح بنفسه ابریقی پر از مدام کرده پیش آورد ش جامها را
بر خود چاک کرد و سر در قدم حضرت ح نهاد که مثل تو سلطان دلدار در جهان نیامد
و نخواهد آمدن و همانندم مرید شد فرمود که من عظمت حضرت ح را امتحان می کردم
از آنها نیست که در حیز بیان و تقریر زبان کنجد بیت کر در تن من زبان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد الحکایه از حضرت خ روایت کردند که فرمود چون مولانا
ش بمن رسید آتش در درون من شعلهٔ عظیم زد فرمود که سخنان پدرت را مخوان مدتی
خاموش بودم از این رو که سخنان ما راح ارواح اصحاب بود تشنه ماندند از سوز
همت ایشان بمولانا ش چشم زخم رسید الحکایه اصحاب یقین چنین روایت کردند
که در مبادی حال حضرت ح سخنان بهاء ولد را بجد مطالعه می کرد از ناکاه مولانا ش
از در در آمد که مخوان تا سه بار بعد از آنک ینبوع علم لدنی از باطن او بجوش آمد
دیکر بدان سخنان نپرداخت همچنان منقولست که حضرت ح در اوایل اتصال شبها
دیوان متنبی را مطالعه می کرد مولانا ش فرمود با آن نمی ارزد که او را مطالعه کنی بکذار
و باز منع کرد همچنان حضرت ح می خواند شبها تا شبی در خواب می بیند که در مدرسه
با کروه علما بحث می کند و همه ملزم می شوند از آن بحث پشیمان می شود و متاسف میکردد
که چرا کردم چه لازم بود قصد می کند که از مدرسه بیرون آید بیدار می شود ش از در در آمد
که حضرت ح دیدی که چها کردی آن بیچاره فقیهان را آن همه شومی مطالعهٔ دیوان متنبی بود

همچنان باری در خواب می‌بیند که حضرت ش متنبّی را از پیش بگرفته پیش حضرت ح می‌آرد
که سخنان این را میخوانی و متنبّی ضعیف الجسم نحیف الصوت می‌گوید که حضرت ح سخن من
بیچاره را دیگر مخوان و لابه‌ها می‌کند که مرا از دست ش برهان آخر الامر ترک تمامت علوم
و تذکیر و مدرسی کرده دستار دخانی و هندیور بها پوشید بسماع و شور شروع می‌کند **الحکایة**
منقولست که روزی حضرت چلبی حسام الدین حضرت ش تواضع عظیم نمود و تذلّل
می‌کرد فرمود که حسام الدین با پنهانی شود الدین عند الدراهم چیزی بده و خدمت کن تا در ما
توانی یافتن همان لحظه برخاست و بسوی خانه رفت و هرچه از اثاث خانه داشت از
عُروض و عقار و نقود و اجناس و تجمّل خانه از جامه و زرّینه بیکبار برگرفت و در پیش
ش نهاد و همچنان در قلمرا انش باغی داشت که بستان فردوس مناظره کردی فی الحال بفروخت
و بهاء آن باغ را در کفش مبارکش ریخت و سجده‌ها کرد و می زارید و شادیها می‌کرد که ش
از وی چیزی درخواست کرد ش فرمود که آری حسام الدین امیدست که چیزی بشوی بفضل
یزدان و لایق صحبت مردان کردی اگرچه مردان خدا را بهیچ چیز احتیاج ندارند و بکونین
ننمانند امّا در قدم اوّل امتحان محبّت محبوب را جز بترک دنیا نیست و بهیچ نوع مرید
بمراد خود راه نیابد الا بخدمت و ایثار **بیت** بگیر کیسهٔ پر زر با قرضوا الله آی •
قراضه قرض ده می صد هزار کان گیری • مریدی که در راه شیخ خود زر بازی کند هم تواند سر
بازی کردن و از ان مجموع چه درم چند قبول نکرد باز بچلبی ایثار کرد و نه چندان عنایات
ارزانی داشت که در شرح آید **الحکایة** نقلست که ش از قیصریه بیک روز بآقسرا
رسید و در مسجدی مسافر شد بعد از نماز خفتن مؤذّن مسجد بجد گرفت که از مسجد
بیرون آ گفت غریبم معذور دار طمع چیزی ندارم بگذار ما را تا بیاسایم مؤذّن بی‌ادب
بود سفاهت کرد فرمود که زبانت بیاماسد فی الحال زبانش بیاماسید پس بیرون آمد
و روانه شد بسوی قونیه امام مسجد در آمد و مؤذّن را در حال نزع یافت مؤذّن اشارت کرد
که آن مسافر را دریاب که مرا او چنین کرد امام در پی ش افتاد در آب قلقل رسید
سر نهاد و لابها کرد و عذرها خواست فرمود که قضی الامر و قدر الحکم همانا که عذاب درداد
دنیا

دنیا ببیند در آخرت سهل بگذارد امام در ساعت مرید شد **الحکایة** دانندهٔ سرّ نوری سحری
بینندهٔ نور شمس قمری سراج الدین تتری از حضرت ح نقل می‌کند که روزی ش با جماعتی
فقرا همدم نشسته بود و در کنج خلوت فرو کشیده و در قلب زمستان بود التماس دستهٔ گل کردند
فی الحال برخاست و بیرون آمد چون باز آمد دستهٔ گل احمر بهم آورد همگان سر نهادند فرمود
که این از خواست یاران خواست کرامت نیست حق تعالی جهت اجابت ارادت شما از عالم
غیب بشما تحفه فرستاد مرویست که دم بدم حضرت ح می‌فرمود که حضرت ش در علم
عزایم و نارنجات و تسخیر نفوس انس و جن آیتی بود و در علم کیمیا بی‌نظیر و در دعوت کواکب
و قسم ریاضات و الهیات و حکمت و نجوم و منطق و خلافی لیس کمثله فی الانفس می
خواندند امّا چون بعزیزان خدا رسید و مصاحبت کرد همانا که خود را فراموش کرد **بیت**
تا یک ورق عشق تو حاصل کردم • سیصد ورق از علم فراموشم شد • منقولست که دم بدم
ش می‌فرمود که در ما سه گونه مرید تواند راه یافتن مرید اوّل بجمال مرید دوم بمال مرید سوم
بابتهال همچنین حضرت سلطان ولد روایت کرد که اگر شخصی در راه حق با ما یکبار وفا کند
بعد از ان اگر از و بر وفا هزار جفا آید ما بران وفا نظر کنیم بر جفا هیچ نظر نکنیم که اصل آن
یک وفاست که برای حق کرده که آن وفا را ابدا نظر بجفا نکند حضرت سلطان ولد
روایت کرد که حضرت ش از یاران خربزه التماس کرد همین پاره می‌کردند از شکر شیرین تر
میخورد و پوست را بر سر ایشان می‌زد که ای عزیزان چه آوردید در هر ضربی که می‌زد
کشفها می‌شد و پردها از دیدها دریده می‌شد **الفصل الخامس در مناقب قطب**
الاوتاد شیخ صلاح الحق والدین نوّر الله مضجعه روایت صحیح آنست که شیخ صلاح الدین
بیشتر از انک مرید حضرت ح شود بحضرت سید مرید شده بود و چون حضرت ح مرید سید
شد مذکور باز تجدید کرد دم بدم سید می‌فرمود که مرا از بهاء ولد دو نوع نصیب رسید
یکی قال دوم حال قال خود را بجلال الدین دادم و حال خود را بصلاح الدین بخشیدم
که او را حالت نیست بعد از ان حضرت مولانا در اکتساب علوم دینی و قال و قیل مشغول
شد و شیخ ص در دکان زرکوبی بکسب قوت حلال و قوت حال ممارست می‌نمود مدّتی

مدید و زمانی بعید برین برآمد که اصلا بهم نرسید بعد از آنکه مولانا ترک علوم کرد و بشور
و سماع مشهور آفاق شد اکابر اصحاب چنان روایت کردند که روزی حضرت ح از
حوالی زرکوبان می گذشت آواز ضرب ضرابان بسمع مبارکش رسید و از خوشی آن ضرب
شوری عجیب در حضرت ح پدید آمد و بچرخ در آمد شیخ ص را از عالم غیب الهام آمد
که حضرت ح بیرون دکان بسماع مشغولست و خلایق عظیم پشت پا بر پشت پا کرده
گرد اگرد حضرت ح حلقه زده اند شیخ نعره زنان از دکان بیرون آمد و سر در قدم
حضرت ح نهاد شیخ را حضرت ح در چرخ گرفت و بوسها در روی و موی مبارکش می داد
و شیخ از حضرت ح امان خواست که طاقت سماع او نداشت که ضعیف الحال بود شیخ
بخدمتکاران دکان اشارت کرد که هیچ گونه توقف مکنید و ضرب تا کم نشود چه اگر
اوراق زر پاره پاره شود تا می شود و رسم آنچنانست که بر ورق ضرب معدود می زنند
و چون از حدود معهود بگذرد ریزه ریزه می شود از وقت چاشت تا نماز عصر حضرت ح
از سماع فارغ نشد و شاگردان شیخ بی محابا ورق را می کوفتند از مثقالی زر تمامت
دکان تو بر تو پر اوراق درست شد با آنکه ورقی پاره شود یا تلف گردد شیخ بدکان
در آمد می بیند که تمامت آلات زرکوبی زر زده می گشته است و در دکانش کان
دو کون ظاهر شد در حال جامها را چاک کرد و فرمود که دکانرا یغما کنند و بحضرت
ح بنده و مرید شد همان بود که از سر دکان و دو کون برخاست و در صحبت حضرت
ح ملازمت نمود و حضرت ح از عشق بازیها و عنایتها که درباره ش می فرمود
درین مظهر مطهر همان دید کرد و جان بی قرارش با او آرام گرفت و بفواید و موائد
شروع کرد و ده سال تمام مصاحب و خلیفه حضرت ح بود **الحکایه** مقربان صحبت
و اصحاب قربت روایت کردند که اوقات شیخ ص بسوی مبرز می رفت
که طهارت کند اصحاب نعرها می شنودند که می گفت در مستراح نیز نمی گذاری چکنم
کسانی می دانم که جگرها خون کرده اند و روز و شب از مجاهده و ریاضات نمی آسایند
خود بدان مشتاقان دمی نمی پردازی و ای کارساز همه بندگان سازکاری با ایشان نم

نمی کنی و درین محل را محلی می نهی و مراحل می کنی آنها چکنم **الحکایة** سیدی تاج الدین ابن
سیدی احمد رفاعی بشهر قونیه السیده بود و در مدرسهٔ قراطایی نزول کرده بود و اکابر
شهر و خواص و کافهٔ عوام الناس بوی رغبتی کردند و شعبدهای گول گیران جماعت مردم قونیه
را غریب و عجیب می نمود و اغلب خلایق شیفتهٔ آن طایفه شدند از آنکه در آتش در آمدن و آهن
خاییدن و مار خوردن و خون عرق کردن و قطعا از آن قبل چیزها ندیده بودند و آنرا کرامت
تصور می کردند مگر که حرم حضرت ح کرای بزرگ را خواتین شهر ترغیب کردند که در بندگی شما
برویم و از دور تفرج کنیم بعد از الحاح بسیار کرا را تشر مسا کردند برخاست و بی اذن
حضرت ح بدیدن او رفتند اتفاقا آن روز حضرت ح در ترووت بود چون بمدرسه
عودت کردند از آن حرکت قوی انفعال نمود و از غیرت بجانب کرا یکبار بچشم خشم
نگاه کرد کرا در حال بیخود شد و بیفتاد بعد از دو سه ساعت برخاست و در پای شیخ
ص افتاد و فریاد کرد که ندانستم افندی ص سر مبارک خود را باز کرد و سر نهاد و شفاعت
ایستاد حضرت ح فرمود که شیخ تیر از کمان جست اما از عذاب آن جهانی سلیم باشد
از آن گاه مرضی متردد در جسم او ظاهر شد که اصلا گرم نمی شد و از معالجه آن اطبای حاذق
درماندند و درمانی نمی شد بایستی که در ایام تموز پوستین پر طلاسی پوشیدی و بر سر دو سه
معرقه گرفتی و پیوسته در اندرون خرگاه از بیش آتش کم نمی شد و دایما بروز روشن
شمع ورمی کرد اما در آن حالت که بودی کرامات ظاهرش فاش بود آ از حضرت سوال
کردند که ازین سه خلیفه و نایب کدامین اخیرست فرمود که ش بمثابت آفتابست و شیخ
ص در مرتبهٔ ماه است و چلبی حسام الدین بآن ستاره است روشنست و راه نمایست
همانا که بیشترین بریان و بحریان با ستاره راه می یابند و راه را بآن مستضیء می شوند
همچنین مگر روزی حضرت ح در معرفت مغفلا فرمود بو الفضولی مگر گفته باشد که مبتلا
می باید فرمود که جهت رعایت عزیزی چنان گفتم که شیخ ص مغفلا می گوید و حق آنست
که او می گوید **الحکایة** چون حضرت سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید دختر شیخ ص را
اعنی فاطمه خاتون را نصیب سلطان ولد نامزاد کردند و گویند که در حالت طفلی حضرت

ح کرا کلام قرآن وکتابت تعلیم می داد از غایت عنایت وشفقت بی نهایت که در حق
ایشان داشت همچنان حضرت ح را روزی عالم بسط بود فرمود فاطمه خاتون چشم
راست منست وخواهرش هدیه خاتون چشم چپ منست وتمامت زنان عالم بزیارت
من آیند غیر از فاطمه خاتون وخواهرش که تمام روی مے آیند همچنان حضرت ح فرمود که
چون فاطمه خاتون را بهاء الدین ما عقد کردند فرشتگان مقرب بالای عرش نقارها
زدند وسماعها کردند ودر عروسی سلطان ولد این غزل را فرمود بیت
بادا مبارک در جهان سور وعروسیهای ما • سور وعروسی را خدا ببرید بر بالای ما •
در دوم روز این غزل را فرمود بیت مبارکی که بود در همه عروسیها •
درین عروسی ما باد ای خدا تنها • وحضرت کرا را کرامات ظاهر وباطن بی حد
بود اغلب ایام صایمة الدهر وقایمة اللیل بودی وشبها افطار نکردی وطعام را
بدرویشان ایثار کردی وصور غیبی را بدیدهٔ سر محسوس مشاهده می کردی وضمایر
مردم بسیار کشفی ودرس صغر یک لحظه از صحبت حضرت ح خالی نبود وپیوسته
از دهان مبارک او معارف غریبه ومعانی عجیبه یاد کرفتی رحلت کردن شیخ
روح الله روحه در غرهٔ شهر محرم فی سنه سبع وخمسین وثمانمایه در آنی که همان روز خداوندگار
فرمود بیت ای زهجران فراقت آسمان بگریسته • در میان خون نشسته عقل وجان بگریسته

الفصل السادس در مناقب ولی الله فی الارض چلبی حسام الحق والدین قدس الله سره العزیز

یاران مکرم محرم حرم کرم بودند اسکنهم الله دار القرار روایت چنان کردند که حضرت کامل الحال
فخر الرجال صلاح الحق والدین از عالم انتقال ارتحال فرمود ولایة وخلافة بحضرت چلبی
حسام الدین منتقل شد وبعد ازان حضرت ح عشق بازی با او کرد واو را ابدال وجان
بدل کال حالت شیخ می دید وده سال تمام بی انقطاع وانفکاک وتنکاتنگ صحبتها کردند
وما یعلم ما جری بینهما الا الله تعالی راوی الخبر سید اصحاب النظر صاحب السر والسیر
مولانا سراج الدین مثنوی خوان تغمده الله بغفرانه چنان حکایت کرد که سبب
تالیف کتاب مثنوی معنوی که کشاف اسرار قرآنست آن بود که روزی خلیفة الله

بین

بین الخلیفة بالحقیقة چلبی حسام الدین رضه بر بعضی یاران مطلع شد که الهی نامهٔ خواجه
سنایی ومنطق الطیر فرید الدین عطار بجد می خوانند وبدان مستطرب ومتلذذ می شدند
وآن طرز ایشان را عجب مے نمود وآن شیوه طبایع مردم را ملایم وموافق می افتاد مجا فرصت
فرصت کرد روزی بحضرت ح سر نهاد وگفت که دواوین غزلیات بسیار شد وتمامت عالم پر گشت
وانوار آن اسرار طرف بر وبحر را محیط شد اگر چنانکه بطرز الهی نامه یا شیوهٔ منطق
الطیر کتابی باشد از دریای عظمت حضرت ح چه کم شود وما یاران وجه ما من جمیع الوجوه
توجه کلی بوجه الله کنند زیاده چه اطناب رود باقی بعنایت عمیم حضرت ح منوطست
فی الحال از سر دستار مبارک خود جزوی که شاخ اسرار کلیات بود بدست چلبی داد واز
اول مثنوی نبشته کی • بشنو از نی چون حکایت میکند • از جداییها شکایت میکند •
تا این جایگاه که • در نیابد حال پخته هیچ خام • پس سخن کوتاه باید والسلام •
بعد ازان فرمود که از عالم غیب ملهم غیبی در دلم این معانی را القا کرده بود این نوع کتابی
ساخته شود اکنون در اوج هوای همت خود پرواز کن وبسوی معراج حقایق آهنگ نما تا
لایح آن آهنگ عاشقانه تو باطن فاطن ما بنظم کلمات مشغول کردد چنانک در جلد چهارم
مثنوی درین باب فرمود • ای ضیاء الحق حسام الدین توی • که گذشت از مه بنورت مثنوی •
همت عالی تو ای مرتجا • می کشد این را خدا داند کجا •
همین بکش این کاروانرا تا بحج • ای امیر صبر ومفتاح الفرج • همچنان در هر جلد ازین قبیل
ابیات چون سلسبیل سبیل مے کند وهم در اثبات ثبات این طلب وتاکید این معنی در مجلد ششم می
فرماید بیت ای حیات دل حسام الدین بسی • میل مے جوشد بقسم سادسی •
تا چهارم بیت بعد ازان حضرت ح بی قراری را از سر کرفت دایما لیلا ونهارا سرا وجهارا
در حالت سماع وحمام وقعود وقیام بتلفیق وانشاء مثنویات مداومت نموده بودی که از
اول شب تا مطلع الفجر املا می کرد وچلبی حسام الدین می نبشت وبآواز بلند می خواند وچون
مجلد اول تمام شد حضرت چلبی بتلاوت ابیات وتصحیح الفاظ مشغول کشت ازناگاه حرم
چلبی سفر کرد وفترتی در میانه واقع شد وازین سبب از طلب قوت جان وقوت روان
تکاسل نمود ودر باطن مبارکش هر ساعتی ولحظهٔ حالتی وحیرتی نو ظاهر می شد که بخبری

دیگر نمی توانست پرداختن وحضرت ح بتواجد وحالات وبیان حقایق وکشف دقایق
مستغرق بود وهیچ نمی فرمود تا برین قضیه دو سال تمام بگذشت وچلبی حسام الدین بر و
بتزویج رغبت نمود وایام تزوّج چون بگذشت طفل جان خود در اگریان یافت ومشتاق
مکیدن شیر شیرخدا گشته دید ودم بدم افغان وخروش دل بگوش هوش او رسیدن گرفت بیت
طفل جان را شیرده ما را ز گریش وا رهان • ای تو چاره کرده مردم صد چو من بیچاره را •
برخاست وبحضرت ح آمد وسجدهٔ عبودیت باقامت رسانیده با بیقان درست
وابتهال عاجزانه ونیاز مستوفی وتذلل عظیم بقایای کتاب را از ضمیر منیر وخاطر خطیر
حضرت ح استدعای کرد حضرت ح سر مبارک را برداشت وبرموجب وما الاحسان الا بالتمام
در بسط موائد پر فواید اسرار خدایی شروع کرد واین کلمات مثنوی را املا فرمود برین ترتیب
بنیاد نهاد سبب تأخیر افتادن انشاء این نیمهٔ دوم از کتاب مثنوی نفع الله به قلوب العارفین
وبیان شروع بعد از فتور وشروع وحی بر آدم بعد از فتور وانقطاع وحی وباز بنوعی دیگر دیباچهٔ
دوم را که مشهور است نبشتند ونظم کتاب آغاز کرد

بیت

مدتی این مثنوی تاخیر شد • مهلتی بایست تا خون شیر شد

الحکایه همچنین سراج
مثنوی خوان روایت کرد که روزی حضرت چلبی گفت که وقتی که مثنوی حضرت ح را می خوانند
از عالم غیب یاران غیبی می بینم که در کف دورباش وشمشیرها گرفته حاضر می شوند وهر که آن
سخن را از سر اخلاص اصغا نمی کند وبحضور تمام مستمع نمی شود بیخ ایمان او را وشاخهای
دین او را می برند وکشان کشان بسقر می برند حضرت ح گفت همچنانست که دیدی مثل این
معنی را در مثنوی چهارم بیان کرده است

بیت

دشمن این حرف این دم در نظر • شد ممثل سرنگون اندر سقر • ای ضیاء الحق تو دیدی حال او • حق نمودت پاسخ احوال او •

الحکایه بعد از رحلت حضرت ح بتخت نشستن چلبی حسام الدین قریب دوازده سال
خلافت کردن ودر رعایت تقوی ودیانت مبالغهٔ عظیم نمودن تا این غایت که چون بزیارت
تربهٔ مقدس آمدی جهت تجدید وضوء آب را از شهر بهم آوردی واز آن آب وضو ساختی
وهم از آن آب خوردی تا مبادا که وضو از آبی سازد که بنسیم وقت تربه خزیده باشد

وآن

وآن زمان او وفات خود بود — بیت — زان دست مسیح آمد داروی جهان
کو دست نگاه داشت زهر کاسهٔ سگبا

الحکایه یار گرامی مولانا نفیس الدین سیواسی ح
روایت کرد که در زمان حضرت ح شیخی بود که در دو خانقاه نصیب داشت ومرد ومتصرف
بود قضا را آن شیخ از عالم درگذشت امیر الامرا تاج الدین معتز مصلحت چنان دید که خانقاه
ضیاء الدین را بنام چلبی حسام الدین از سلطان فرمان حاصل کنند بعد از آنکه فرمان همایون
نفاذ یافت تاج الدین اجتماع عظیم کرد واجلاس بی نظیر ساخت وحضرت ح را اعلام کردند
که خانقاه ضیاء الدین بچلبی حسام الدین تعلق گرفت حضرت ح با یاران برخاست وروانه
شد گفت سجادهٔ چلبی را من بر دوش نهاده بودم چون بخانقاه در آمدند سجاده را بر صدر
صفه انداختند اخی احمد که از جملهٔ جبابرهٔ زمان بود وسر دفتر رنود آن بود واز غایت کوری از
مردان بینا ضریر مانده بود دران مجلس حاضر شد واز حقد وحسد چلبی که در جان جوانیش
راسخ گشته بود وجسم او وجهل مرکب را مرکب گشته نمی خواست که حضرت چلبی را دران خانقاه
شیخی باشد سجاده را برداشت ودر میان صفه انداخت حضرت ح دران دم هیچ نفرمود
بعد از ان گفت این مردم چرا از شکر نعمت الله غافلند وکفران نعمت حق می کنند ویاغی و
طاغی می شوند وخانهٔ خود را بدست خود خراب میکنند بخاطرم نکتهٔ آمد فقیه ابو اللیث
سمرقندی ح از شهر خود سفر کرد وقریب بیست سال بتحصیل علوم دینی مشغول شد وچند سالی
در بیت الله الحرام مجاور گشت وعظیم سالک ومتهجد وبغایت زاهد ومجتهد بود واو را
مریدان بسیار گشتند وبا جماعت مریدان وکتب بی مر آهنگ شهر سمرقند کرد تا زیارت
دوستان واقربا کرده فراغ خود را تفرّج کند وطی جسم را یابد همانا که چون بکنار سمرقند
رسید نزول کردند فقیه برخاست وبکنار جوی رفت تا وضو سازد دید که گروه زنان بجامه
شویی مشغول اند ناگاه زنی نظر کرد فقیه را بشناخت گفت ابولیثک ما باز آمده است
شیخ بسوی اصحاب آمد فرمود که بار کنید تا بدمشق رویم که سمرقند جای اقامت نیست
از کیفیت حال واجستند گفت ایشان ما را بنظر ابولیثک می بینند وبر همان وزن
می سنجند مگر در ایام صبا پدرش ومادرش ابولیثک می گفتند وبلفظ تصغیر می نواختندش

تصغیر تعظیمست و خلق نمی دانستند که آن کاف رحمتست نه کاف تحقیر و آن نظر ایشان را
زیان عظیم دارد بر دوستان و اقربا زبان انداختن نشاید روایتست که حضرت ح
نعره زد و پابرهنه بیرون آمد مگر اخی احمد گمراه نیز گفته باشد که این حسام الدین هم مکتب
ما بود من او را کوذک دیدم این عظمت و مرتبه او را از کجا شد که بر سر ما شیخی کند و بزرگ
شود و فضولی کند بیت کار ارتن ویران شد ای مرد خام • که بشر دیدی مرا ایشانزا چو عام •
عاقبة الامر چلبی حسام الدین بمرتبهٔ رسید که املاک افلاک در حال او حسد می بردند سگ
دوزخ بهم رجال جان بجهنم سپرد بیت مژده مژده ای گروه عیش ساز •
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز • تا تو می بینی عزیزان بشر • دانک میراث بلیس است آن نظر •
گر نه فرزند بلیسی ای عنید • پس بتو میراث آن سگ چون رسید الحکایه روزی در بندگی
حضرت چلبی شرح می کردند که فلانی سخنان حضرت خداوندگار چگونه تقریر می کند و در آن فن
مهارت عظیم دارد حضرت چلبی فرمود که کلام حضرت ح آینه است هر که معنی می گوید
صورت معنیٔ خود را می گوید معنیٔ کلام حضرت ح نیست و فرمود که دریا هزاران جو شود
اما هزاران جو دریا نشود روایت کردند که چلبی شافعی مذهب بود از آنج از مؤیاتست
روزی در بندگیٔ حضرت ح فرمود که میخواهم که اقتدا بمذهب ابی حنیفه کنم حضرت ح فرمود
که نی صواب آنست که در مذهب خود باشی اما در راه ما بروی الحکایه سراج الدین روایت
کرد که چون حضرت ح از جهان غرور بعالم سرور رحلت فرمود اکابر عصر و علماء دهر دعوتی
عظیم کردند و چلبی حسام الدین را دعوت کردند و باتفاق تمام اعتراض کردند که رباب
حرامست قاضی سراج الدین گفت همچنانست که ائمهٔ دین و علماء یقین می گویند رجوع
بحضرت چلبی کردند که تو چه میگویی گفت آن میگویم که عصاء موسی را شما چه می گوئید چوب
می گوئید یا اژدها هیچ جواب ندادند فرمود رباب نیز الی یومنا هذا چوب پارهٔ نامُلتفت
و نامحسوب بودی چون حضرت ح ما مظهر موسیٔ دور بود بامر حق آن چوب را بگرفت
در دست و آن چوب اژدها شد پس پیش آنچنان اژدهای هایل نشاید جرأت
نمودن و گستاخ گستاخ فا تر دیش رفتن و دلیری کردن که مبارک نیست از ناگاه

بغر

بغرّد و جبال خیال شما را بیکنفس فرو برد و از شما هیچ کسی را امان ندهد چنانک می فرماید بیت
صورت او چون عصا و باطن او اژدها • گفت موسی گو که تا گردد عصا آن اژدها •
چون نه موسی مرو بر اژدهای قاهری • گردن آن اژدها را گیر داو چون لمتری •
و آن حرامیش بحلال مبدل گردد بیت نکته و لقمه ست کامل را حلال •
تو نهٔ کامل مخور می باش لال • غیو از نهاد آن مردم برخاست و همگان آفرین و تحسین
کردند و اهل جدال که از بهر جدال او استعداد کرده بودند ملزم و مسکین شدند تا بادی چنین
باد و انّ جندنا لهم الغالبون و در اندک مدتی از آن جماعت یکی نماند الحکایه
حضرت سلطان ولد چنین روایت کرد که چون قاضی سراج الدین را بر لب گور نهادند و من
در جنب چلبی حسام الدین بنشسته بودم گفت که بهاء الدین جانم بدان سو نظر کن همانا که
چون در مرقد خاکش نظر کردم دودی سیاه از گورش بیرون آمدی فرمود که دیدی گفتم آری
عجایب دودی دیدم گفت آن دود انکار اوست که در حق حضرت ح ما و اولیای حق داشت
اگر دیگر حالهاش بنمایم زحمت آید که چها خواهد کشیدن فرمود که دلم عظیم سوخت و رقت
کردم بعد از آن گفت امیدست که بعد الیوم ببرکهٔ شما حضرت ح شفاعت کند و خلاص
یابد بیت منشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان • که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی •
منقولست از ولیّ پنهان سراج الدین مثنوی خوان که حضرت چلبی حسام الدین را
حالتی بود عجیب پیش مردم بیگانه جماعتی را که بفسق ظاهر و تهتک منسوب بودندی مدح
عظیم کردی که این یاران زاهدان عظیم اند و متقی و صالح و طایفهٔ را که بزهد ظاهر مشغول
بودندی قدح می کرد که این جماعت فاسقانند و ننگ مردم نیستند خلق را درین معنی راز
حضرت ح سوال کردند که چلبی چنین می گوید فرمود که حق آنست که چلبی می گوید طایفهٔ مؤدّب
و متقی اند طایفه دوم را که قدح کرده است آنست که باطن ایشان منافق و فاسقست
وحق تعالی را نظر در باطن بندگان است نه در ظاهر ایشان که انّ الله لا ینظر الی صورکم
ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بعد از آن فرمود که تأویل دوم آنست که در
آدمی را بغیر اعمال ظاهر و تقوی ظاهر عمل و تقویٔ مخفیست که حسن جوهر اوست

یخن

باشد

که سیئات او بدان حسنات مبدّل کرده ای خلق و ای مردمان نظر شما برین عمل ظاهر ست
ما بدان نمی نگریم ما در باطن بنی آدمی می نگریم اگرچه بظاهر مفسد ست و مقصر بباطن بسبب
آن صفت و آن جوهر نهانی مصلح است و بار عکست انّما المشرکون نجس عبارت از نجاست
که در باطن است نه ظاهر انتقال چلبی حسام الدین یوم الاربعا الثانی والعشرون من
شعبان المبارک سنه ثلاث و ثمانین و ستمایه

الفصل السابع در مناقب حضرت الولی بن الولی سلطان ولد قدّس الله سرّه العزیز

رؤسای اصحاب مثل جمال الدین اسکندر و جمال الدین قمری و سراج الدین تتری رضی الله عنهم
چنان روایت کردند که حضرت سلطان ولد در حالت صغر که هنوز فطام را نچشیده
بود پیوسته در بغل حضرت خ خفتی و در هنگام تهجد حضرت خ میخواست که برخیزد
نماز شب گزارد در حال فریاد می کرد جهت تسکین او ترک نماز می کرد و وقتها که شیر
مادر طلب کردی پستان مبارک خود را در دهان وی می کرد شیر صافی روانه شدی چنانک
از میان انامل سید المرسلین آب زلال روان می شد و آب دهن صدیق روغن چراغ
مسجد رسول می گشت در غار تا اندرون چهل روز تمام از انگشت کهین خود شیر میکید
و از معجزات انبیا و کرامات اقطاب اولیا بی شمار است و چون عمر او بده رسید
در هر محفلی و در مجمع که بودی پهلوی پدر خود نشستی و در حالت جوانی اغلب مردم را ظن
آن بودی که برادر مولاناست و پیوسته حضرت خ سلطان ولد را گفتی که انت اشبه
الناس خَلقا و خُلقا و عظیم دوستش داشتی تا حدی که هر باری دهان مبارک خود را
در دهان او کردی و لیسیدی و عنایت کردی **الحکایة** روایت چنان کردند که چون
حضرت از عالم محسوسات بجهان حقایق توطین کرد چلبی حسام الدین برخاست و بنزد
حضرت خ آمد و سلطان ولد را دلداریها کرد و گفت می خواهم که بعد از آن بر جای پدر شیخ
تو باشی و من در رکاب تو غاشیهٔ صدق بر دوش نهاده بندگی کنم حضرت سلطان ولد
لطفها کرد و عظیم خوش دل شد فرمود که الصوفی اولی بخرقته چنانک در زمان پدرم
خلیفه بودی میخواهم در این عصر نیز خلیفه و بزرگوار باشی از برای یادگار خداوندگاری چندانک

بحدیکه رسیدندی سلطان ولد سر می نهد و دست بوس می کرد از کمال اعتقاد که در حق چلبی داشت
فرزند خود سلطان الابدال چلبی عارف را مرید او کرد **الحکایه** اصحاب کبار روایت چنان
کردند که روزی حرم حضرت خ کرامی بزرگ رضی در خانه چلبی حسام الدین بودند ناگاه
سلطان ولد بزیارت چلبی آمد بعد از آنک اسرار و معانی فرمود تکرار فرمود که امشب
در آیینه خوابی می بینم که حضرت خ همچون همای عرشی پر و بال خود را بر سر مولانا بهاء الدین
باز کرده بود و او را در زیر جناح نجاح خود فرا گرفته بود و هر جا که میرفت حضرت خ
در پی او رفتی حضرت چلبی را ازین معنی قدری تغیّر حال شد بر رشک اولیا بوده از سر
حسد **بیت** کر رشک حسد بری برو بر کین رشک بدست انبیا را
حضرت سلطان ولد از آن معنی حالت واقف شد فرمود که کرامثال تعبیر این خواب چنان آمد
که چون مرغی میخواهد که بیضهٔ خام را بپزد دایما در زیر پر خود می دارد و آن را می پرورد و نتیجه
کرد او حاصل کرده اکنون حضرت چلبی ما نیز بچهٔ کامل و پخته شده است و پر و بال برآورده در اوج
کمال پرواز می کند اما ما مرغکان ضعیفیم که در درون بیضه مانده ایم الحاله هنوز در تربیت
ما کوشد و برای ما سعی کند همانا که حضرت چلبی منبسط شد و سلطان ولد را در کنار کرفت
و در تحسین و آفرین او مبالغها کرد آوردی حضرت خ فرمود که بهاء الدین آمدن ما در عالم
جهت ظهور تو بود این سخنان همه قول منست و تو فعل منی **الحکایه** علم الدین قیصر میخواست
که تربه را بنا دهد بحضرت سلطان ولد آمد و مشورت برد گفت چه داری گفت هزار
درم فرمود که چون شود گفت حضرت خ بد مدد جزم عزم کن فاذا عزمت فتوکل علی الله
همان شب بر بام سرا رفت تهجد کند گفت کرجی خاتون یکبار هشتاد هزار درم بخشید
پروانه پنجاه هزار درم بخشید و بعمارت شروع کرد و با تمام رسانید **الحکایه** یاران
کبار چنین روایت کردند که حضرت سلطان ولد در اوایل جوانی خود روزی از حضرت
خ التماس کرد که چله بدر آید فرمود که همه ریاضات و مجاهدات ما آخر برای شما بود
بیت راههای صعب پایان برده ایم راه را برامل آسان کرده ایم
محتاج نیست زحمت مکش و وجود ما از آن سلطان ولد بجد گرفت که البته میخواهم

که چهل روز در خلوت نشینم الّا از حضرت ح قوّت و همّت در یوزه می کنم حضرت ح
اجازت داد خلوتی ترتیب کردند و دران خلوت در آمد و در صومعه را در آوردند و در
چند روزی باری چند حضرت ح گرد آن خلوت طواف می کرد چون چهل روز تمام شد
یاران و گویندگان حاضر شدند و باعزاز تمام در خلوت را گشادند و سلطان ولد را بیرون
آوردند چون روی مبارک حضرت ح دید سر نهاد و پای پدر را در کنار گرفت چه عنایت بی شمار
که آن روز فرمودند یاران سماعها کردند آخر سماع یاران متفرق شدند جماعتی که محرم حرم
بودند جمع آمدند حضرت ح فرمود بهاء الدین از مکاشفات خلوت خود رمزی بگو
که اهل خلوت را از کشف ناگزیرست سلطان ولد سر نهاد و گفت چون روزها ء خلوت
از سی گذشت می دیدم که کوههای بلند و شگرف از نور از پیش نظر من می گذشت و از
میان آن انوار صدایی می شنیدم که انّ الله یغفر الذنوب جمیعًا و لا ینقطع این آواز
بگوشم می رسید و می دیدم که ارواح سبز فام در پیش من نظر می داشتند و در آنجا مسطور
می دیدم که کلّ ذنبٍ لک مغفورٌ سوی الاعراض عنّی حضرت ح نعره بزد و بسماع شروع
کرد و آفرینهای بی نهایت بران گشت و لدی می کرد فرمود که بهاء الدین همچنان است همچنان
همچنان است که بخودیت و دیدی و شنیدی امّا الله الله که این مردم عالم بی دف رقص می کنند
چه اگر برین اسرار اشرار مردم وقوف یابند خرابیها کنند و گوش مرخسی لایق گوشوار آلهی نیست

گوش آنکس نوشد اسرار جلال ٭ کو چو سوسن صد زبان افتاد لال ٭

الحکایه اصحاب کبار روایت کردند که روزی حضرت سلطان ولد فرمود که با پدر خود در
گورستان طواف می کردم اشارت کرد که بهاء الدین اغلب ایشان از چشم زخم مرده اند بی اجل
از آنکه خود پسند و خود رای بودند از ضربت چشم بد هلاک شدند و حضرت مصطفی را هم
چشم زخم رسید و مرا هم چشم زخم خواهد رسیدن چنانکه فرمود

لیک از چشم بد زهر آب دم ٭ زخمهای روح فرسا خورده ام ٭ همچنان سلطان ولد
فرمود که مرا نیز چشم زخم خواهد رسیدن فرمود که در بستان تو سر خرّی نهاده اند خوش زیبی
و خوش میری همچنین فرمود که روزی بعد از حضرت ح نشسته بودم و ترتیب عظ

ی

که کردم بر علوی نگاه کردم دیدم که دری واشد و حضرت ح از در در آمد و در من نظر کرد و من
آب شدم و روان شدم بباغها و جمله باغها را آب دادم فرمود که پدرم بمن گفت یا بهاء الدین
خواهی که دشمن را دوست کنی و آن دشمن ترا دوست دارد چهل روز خیر او و نیکی او بگوی
آن دشمن دوست گردد برای آنکه چنانکه از بدگی راهست بزبان از دل همچنان راهست
محبت خدا را نیز بنا مهاء عزیزش توان دریافتن خدا فرمود که ای بندگان من زینهار زینهار
یاد من بسیار کنید تا صفا حاصل شود چندانکه صفا بیشتر بر تو نور بیشتر همچنانکه تنور تا نبا
چندانکه گرم باشد نان را قبول کند چون سرد شود قبول نکند فرمود که جمله قوم پادشاه
دنیا را عزت می کنند امّا اولیای حق را بعضی عزّت کنند آن از آن نیست که اولیا عزیز نیستند
از آن است که آنکس عزیز نیست و بعضی که عزت می کند خود را عزّت می کند فرمود که اولیا
محکّ‌اند زر خالص و قلب در محک پیدا می شود کسانی که عزت اولیا می کنند زر خالص اند
جوهر خود را پیدا می کنند اگر کسی چشم خود را ببندد و انگشت بگیرد در روز روشن و بگوید که
آفتاب چه تاریکست از آن با آفتاب چه او گواهی میدهد بر کوری خود که یعنی ای قوم کورم آفتاب را
نمی بینم فرمود که روزی شخصی از مریدان ابو یزید پرسیده است که ای مرید شیخ تو بزرگست
یا ابو حنیفه گفت شیخ من اعلی و بزرگست گفت شیخ تو بزرگست یا امام شافعی گفت شیخ من
گفت ابو بکر بزرگست یا شیخ تو گفت شیخ گفت محمّد عم بزرگست یا شیخ تو گفت شیخ من
گفت خدای تعالی بزرگست یا شیخ تو گفت خدا را من در شیخ خود دیدم غیر شیخ خود دیگر
چیزی نمی دانم فرمود که بهاء ولد رضا روزی با مریدان نشسته بود وقت نماز شد امام
بنماز برخاست مریدان چند هم برخاستند و مریدان چند بحضرت مولانا بهاء ولد نشسته
ماندند ولی در میان نظر دو دید که روی آن کسان که هم با امام بنماز برخاست برابر قبله نیست
بجای دیگر و روی آن مریدان که نشسته ماندند برابر قبله است زیرا که صحبت ولی عظیم
چیزیست حق تعالی با فرشتگان فرمود که سجود کنید جمله سجود کردند ابلیس گفت من
بغیر خدا سجود نمی کنم ایشان که در صورت بغیر خدا سجود کردند مقبول حضرت گشتند و ابلیس
که بغیر خدا سجود نکرد مردود شد پس شاید که کسی تجاوز امری کند که آن چیز عین امر باشد

فرمود که یک روز با ولی نشستن بهتر از هفتاد سال عبادتست که تنها کند چنانک اگر
شخص تنها بگوشهٔ خانه بنشیند و بگوید که از خود درزی حاصل کنم نتواند بخلاف آنک
اگر روزی چند نزد استاد باشد بیاموزد همچنین کفر و اسلام از صحبت حاصل می شود
چنانک طفل مسلمان چون بوجود می آید از صحبت مسلمانان مسلم می شود و طفل کافر از صحبت
کافر کافر می شود فرمود که تجلی مولانا بزرگ بعظمت بود و تجلی حضرت ح بتواضع
و بلطف ولی خدا اگر تش خدایی باشد و لطفش خدایی فرمود شیخ بازست و مرید همچو کبک
اگر کبک خواهد که باز شود پیش باز فنا باید شدن تا باز کبک را بخورد چون خوردی باشد
باز را غذا می شود لطیفه فرمود که واعظی بود روزی وعظ می گفت شخصی پیدا آن واعظ
را و می گریست واعظ را خوش آمد که یعنی مجلس گرم شد واعظ سوال کرد از آن شخص
که آخر چرا می گریی چنین جواب داد که مرا بزی بود بمرد ریش آن بز بریش تو می ماند ترا
می بینم و آن بز خود بخاطرم می آید بدان سبب می گریم فرمود که دو ولی خدا چون بهمدیگر
برسند محتاج نیست که بیک دیگر سخن گویند دو ولی همچون دو بینا اند که در باغی در آیند آن
دو بینا محتاج نیست که بهمدیگر بگویند که این درخت فلانست و این میوه خوبست
بخلاف آنک اگر یکی بینا باشد و یکی نابینا محتاج باشد که سخن گوید و تعریف دهد که این
درخت فلانست و این میوه فلان میوه است تا معلومش گردد فرمود که روزی نزد
پدرم بر سبیل باز گفتم ای مولانا بخت ایشها که بمن داده خواهم که از انجا نشان دهم
نشان این باشد که هر وقت که شما از سید پرشوید بگویم این دم از وپری و هر وقت
که از شمس الدین پرشوی بر گویم و از صلاح الدین همچنان از مولانای بزرگ پرشوی
خبر دهم و از خود پرشوی خبر دهم و همچنان وقت وقت که از هر یکی پر می شد خبر
می دادم فرمود که ای والله روزی گفتم ای مولانا مرا آن حالت خوش می آید که تو
از خود پر باشی فرمود که ولی خدا هر چه بگوید بوی حق آید که چنانک خیکی باشد پر
انگبین و یا پر آب هر جا که سوزن زنی آب بدر آید فرمود که ارنی موسی نو نو بود
نه لقای حق حق را خود از کوچکی دیده بود و دانسته و از که مقصود هیهات
موسی

193

موسی بود که بر هستی موسی حق تعالی تجلی کرد تمامت هستی را از موسی برد و پاره پاره کرد
فرمود که از بو چشم بینا می شود چنانک یعقوب ع م پیراهن یوسف را بو کرد چشمش بینا شد
فرمود هر که از قرآن بو برد چشمش بینا شود و جمله عجایب خدا را مشاهده کند فرمود که اگر
یکی یکی را دوست دارد بهیچ گونه باخلاط درون او مثل روده و غیره نظر نکند بحسن و لطف
معشوق و بروح پاک او نظر کند همچنین قوم نیز بولی وقت بدرون پاکش نظر کنند نه بفعل
بیرونی فرمود که خدای تعالی روز قیامت ندا کند که ای بندگان بی گناه بیایید غیر یحیی پیغامبر ع
هیچ کس آواز ندهد از جمله پیغامبران یحیی بود که گناه نکرده است اما خدای تعالی می فرماید
اگر بندگان من گناه نکردندی من عالم دیگر پیدا کردمی تا لطف حق نمودی از برای آنک
اگر بنده گناه نکند لطف حق و کرم حق کجا پیدا شود فرمود که روزی حق تعالی فرموده بود
که من با مرغان پرنده یکی را وحی خواهم کردن تمامت مرغان مثل عنقا و باز و شنقر و غیره
در هوا پرواز کردند تا حق تعالی وحی کند مگس گفت من مسکین و ضعیفم من چه محل وحیم
رفت و در سوراخ کوهی در آمد و بذکر حق مشغول شد و بعضی از مگسان گفتند که حق فرمود
بمرغی وحی خواهم کردن که او را پرش است ما را نیز پر هست بعضی بر هوا پریدند ایشان خود
محروم ماندند مگس زیر دست و حق تعالی وحی بهیچ مرغی نکرد بمگس انگبین کرد که واوحی
ربک الی النحل تا آخر آیت و یک روز با پیغامبر می گوید که یا رسول الله حق تعالی مرا نیز وحی
کرد ترا نیز و یک روز پیغامبر علم پرسید ای مگس تو از کوهها گل شیرین میخوری و گل
تلخ می خوری چونست که همه شیرین می شود گفت یا رسول الله نام ترا ذکر میکنم همه شیرین
می شود فرمود که چون کسی دامن اولیا گیرد نشاید کرد شیخی دیگر گردد آن زیان عظیم
دارد چنانک کسی فروزه خورد نشاید که در پی او ماست خورد که آن فروزه تلف شود
بلک آنکس هلاک گردد و یا جامه را سپید بشوید باز برد بچرکی اندازد آن سپید را فایده
نباشد غیر رنج فرمود که خداوندگار می فرمود که یا بهاء الدین بمن نیک نظر کن که چون
دانه من درخت شود مرا توانی دیدن و در یافتن معنی ما را آنک در یابی و بجا تا از بو
بدانی فرمود که عایشه رضه گفته است که زنی بنزد من می آمد و قول بر خواندی و سماع

گردی دران حالت رسول الله صلعم درآمد و مغنیه همچنان برقرار بود امیر المؤمنین
ابوبکر رضه درآمد و مغنیه همچنان برقرار بداشت و عمر رضه درآمد ازوی هراسان
شد و خاموش گشت رسول خدا تبسم کرد عمر گفت تا نشنوم آنچ رسول خدا شنید
بدر برویم اشارت کرد تا باز قول برخواند و مغنی کرد پیش رسول و عمر و اصحاب که
حاضر بودند استماع کردند و وجد حاصل شد عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت
کرد برین منوال که نزد رسول سماع مباح است و شعر نیز می خواندند ابوبکر گفت
یا رسول الله شعر و قرآن فرمود که یا ابابکر کذا مرةً و کذا مرةً ایشان که سماع را مباح
داشتند از امامان مالکی و شافعی و اهل حجاز و لیث ابن سعد و جماعتی از علما
سماع کرده اند و بزرگان سلف این را صریح رخصت دادند سماع کردن روا داشتند
و مباح و حلال دانستند که غذای روحانیست و دل مشتاقان را از دنیا مستخلص
می کرداند وی را پرسیدند از سماع که روز قیامت چون نیکی و بدی تو بیاورند سماع
از هر دو کدام بود در نیکی یا در بدی شیخ این صریح گفت که نه در نیکی و نه در بدی الا که
سماع از هر دو بیرونست و در وی حکمی نیست قال الجنید رح السماع الهام من الله
الی قلوب العارفین فرمود که هرچه در عالم هست در آدمی هست چنانک دریا که
ساکنست اما چون اندکی نان پارهٔ در روی دریا اندازی ماهیان سر کنند لطف
و شجاعت و کرم و خشم و غیره در آدمی پنهانست اگر کسی بر آدمی خشم کند ازو نیز
خشم پیدا می شود و لطف همچنان چنانک در یک خانه ده کس اند هر یکی زبانی می دانند
از بیرون در هر زبان که آواز دهند دانندهٔ آن زبان جواب می دهد فرمود که اگر
کسی را مال باشد که ره زن اوست آن مال را بهر طرح که باشد باید ستدن چنانک
پیغامبر علیه درآمد دید که یاران ذم دنیا می کنند فرمود که من احب شیأ اکثر ذکره آنچ
ذکر دنیا میکنید هم از محبتست فرمود که آدمی چندانک بچیز دیگر مشغول است
حق تعالی نور خود را نمی نماید چنانک طفل چندانک بچیز دیگر مشغولست مادر شیر نمی
دهد و کار خود میکند اگر طفل بهیچ چیزی مشغول نشود و بگرید مادر را رحم می آید
وشیرش

و شیرش می دهد پس حق تعالی نیز مردمانرا مشغول می کند چندانک مشغول باشند بدیگر چیزی
اگر بچیزی مشغول نباشند حق تعالی نور خود را بدان کس می دهد و او را منور می کند
فرمود که پیغامبر را علیه خلفا است ظاهر و باطن اما علما خلفاء ظاهرند و اولیا خلفاء
باطنند چنانک در مکتب دو سه خلیفه باشد یکی حروف آموزد و یکی قرآن و یکی قرأت
و خط و غیره علماء ظاهر علم می نمایند که وضو چنین و صلوة و زکوة و بیع و نکاح و طلاق
و غیره و اولیا از دیدار می گویند و دیدار می نمایند فرمود پیغامبر علیه که آدم و ما
دونه تحت لوائی یوم القیامة و لا فخر الفقر فخری و به افتخر علی سایر الانبیاء
پس فخر بفقر آورد پس آن فقر قایم باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بهشت
حقیقی درون اولیاست جمله احوال بهشت استعاره است از درون اولیا
و اولیا در جهان بانگی زنند هر که از ان ایشانست گرد ایشان می آید چنانک قمری میان
زاغان بانگ زند جمله قمریان گرد او جمع آیند اما مرد زیرک ولی را چون ببینند از دور
بشناسد بعضی از سخن دانند آنکس که از سخن نیز نداند هزار بار اگر بگوید که نداند زیرا که ختم
الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة فرمود که ابو یزید گفت رایت الله
علی صورة امرد چون باشد فرمود که دو حکم دارد یا در صورت امرد خدا را می دید
یا خود خدا پیش او بصورة امرد مصوّر می شد بعد ازان فرمود که شمس الدین تبریزی را
زنی بود کیمیا نام روزی از مولانا شمس الدین خشم گرفت بطرف درهٔ ترووت رفت
حضرت خداوندگار بزنان خانه فرمود که بروید کیمیا را بیاورید برای خاطر شمس الدین
کارستی می کردند که بروند خداوندگار درین میان نزد مولانا شمس الدین درآمد در خرگاه
نشسته بود دید که مولانا شمس الدین بکیمیا سخن میگوید و بازی می کند و کیمیا همان
جامها پوشیده خداوندگار در تعجب ماند که عجب زنان می روند که از درهٔ ترووت بیاورند
اینجا چون حاضر شد خداوندگار در مدرسه طواف می کرد تا ایشان در ذوق خود
مشغول باشند بعد از زمانی مولانا شمس الدین از خرگاه آواز داد که اندرون بیا خدا
وندگار چو اندرون درآمد هیچ کس را ندید بجز مولانا شمس الدین سوال کرد که چه بود

کیمیا اینجا بود کجا رفت مولانا شمس الدین فرمود که ای خداوندگار خدای تعالی مرا چندان دوست
می دارد بهر صورتی که می خواهد بر من آید این دم بصورت کیمیا آمده بود پس احوال
ابویزید چنین شده باشد که حق تعالی بصورت امرد مصوّر می شد فرمود که زمان
جوانی در راه شام ریاضت بی اختیار کشیدم چنان شده بودم که جامها را تلف کردم
ونمد پوشیدم و شیخ جمال الدین قمری در صحبت من بود چون بده می رسیدم جمال الدین
می رفت و دریوزه می کرد نان پارها می دادند شیخ جمال الدین نان پارها را بنزد من می آورد
و نان گندم را بمن می داد یعنی حرمت می کرد و باقی را او می خورد در راه پوست
می یافتیم بذوق تمام می خوردیم جمال الدین آنچ گوشت داشت بمن می داد فرمود که
آن حالت مرا ذوق می داد تا حدی که یک روز برفها بارید ناگاه بخانی رسیدیم و آنجا
سواران بودند آش پختند و اندکی بما دادند که هیچ لذت نداشت اما همچون شکر
خوردیم پنداشتیم که روز عید است بعد از چندین مجاهده ناگاه بشهر دَوْلو رسیدیم
هر دو یار پیراهن فروختیم نان صومین و هریسه با روغن گاو خریدیم و خوردیم
فرمود که آن لذت در من از آن روز باقیست فرمود که روزی ائمه و قاضی و بزرگان
حاضر بودند فرمود آدمی را چون دنیا غالب باشد بنماز حاضر می شود دنیا او را نمی گذارد
باز گردش می کرد نمی گذارد تا بنماز مشغول شود چه عجب که ولی خدا نیز در خرابات
و یا در دیر و یا در مقام دیگر باشد و مشغول چیزی دیگر حق تعالی او را نگذارد و گرد
او گردد و در هر حالت که هست از او جدا نشود فرمود که اگر آدمی پر خشم شود از روی
او پیداست که اندرون او خشم دارد و اگر از شادی پر باشد پیدا است که اندرون او
شادی است چه عجب باشد که ولی خدا از حق پر باشد از چشم و از غیره ظاهر شود که پر
از خداست و حق از او تجلی کرده است و موافق حدیث پیغامبر عم که من اراد ان
یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف فرمود که روزی پدرم بمن گفت که
بهاء الدین اگر خواهی که دایما در بهشت باشی بهمه کس دوست شو و کین کسی در دل مدار زیرا
چون شخصی را از روی دوستی یاد کنی دایم شاد باشی آن شادی عین بهشت است
واگر

واگر کسی را از روی دشمنی کنی باید دایم در غم باشی آن غم عین دوزخست زیرا چون
دوست را یاد کنی درونت پر گل و ریحان می باشد و اگر ذکر دشمن کنی درونت پر مار باشد
روزی در بام علوی تفرج می کرد احوال مسافران که باهمها را می مالیدند در حالت تفرج بلفظ
مبارک خود فرمود که بنویس با صدر الدین معنی این حدیث را که لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه
نبیٌّ مرسل ولا ملکٌ مقرّبٌ ملک مقرب هم پیغامبرست و نبی مرسل هم اوست از مقام بشریت
بمقام ملکیت آمد و از مقام ملکیت بمقام نبوت آمد اکنون پیغامبر می گوید که مرا با خدا وقتیست
که ملکیت من آنجا نمی گنجد بالاتر از این هر دو مقام است قومی آمده اند که از آن مقام که مع الله
وقتست سخن می گویند بنگر که این قوم چه قوم باشند در پی این معنی را فرمود بلفظ مبارک
خود که پیغامبر علم می فرماید که آدمُ و ما دونه تحت لوائی یوم القیامه ولا فخر الفقر فخری
وبه افتخر علی سایر الانبیاء از آدم تا بانقراض عالم همه پیغامبران زیر علم من خواهند بودن که
و از این معنی فخر نیست که فقر فخر منست پس فقر بالای همه باشد اکنون اگر پیغامبری نماند
آن فقر مانده است که بالای نبوتست چرا وجود فقر از غنیمت نمی داری و بنور ایشان
راه حق نمی بری اگر نور نبوت پنهان شد آن نور که بالای آنست و آن فقر است منقطع
نشده است باقی است پیغامبر علم این سخن را برای این حکمت فرمود که اگر صورت من
که پیغامبرم غایب شود بهانه مکنید که چراغ رفت راه بکدام روشنایی برویم اگر نور نبوت
رفت نور فقر که پیغامبر فخر با پیغامبری نمی آورد بفقر می آورد پس آن نور هست بر کار
باشید و وجود او را غنیمت دارید که سرها از او معلوم شود از صحبت پیغامبران نشود
در خانه اگر کس است یک حرف بس است فرمود که در مدرسه فقیهی بود که آش پخت
همین که آش تمام می شد فقیهی دیگر از در حجره در می آمد و آش را بهم می خوردند و آن
فقیه عاجز شد دفعهٔ دیگر چون آمد گفت ای برادر بتو رمزی گویم یا صریح گفت رمز بگو
گفت دیگو بجهٔ من میا گفت رمزت اینست صریحت کدام است گفت صریح آنست که اگر
این کرت باز بیایی چوب بستانم چندانی بزنمت که لا تسأل فرمود که هر وقت که
آدمی را رقت آید بدان که بعد رقت معرفت حق می رسد و فیض حق و نور چنانک

پیراهن یوسف نزدیک یعقوب رسید یعقوب فرمود که بوی یوسف می رسید چنانک کسی
نزدیک گلستان رسد بوی گل با وی می رسد فرمود که علوم دانش است و عمل آن عشق
است اگر کسی را علم باشد و عشق نباشد عمل نباشد چنانک یکی خوبی را دید و جملهٔ اعضاء
او را دانست که خوبست و لطیف اما عاشق نشد پس علمش حاصل شد اما عمل ناکرده
اگر جهودی نماز کند برکوع و سجود عمل نباشد زیرا عشق دین ندارد فرمود که پیش مولانا
صلاح الدین ذکر شمس الدین میکنید و پیش چلبی ذکر مولانا صلاح الدین میکنید اگرچه میان
ایشان فرق نیست اما نشاید ذکر کردن فرمود که اگر ولی حق بر احوال دنیا مشغول
شود تفاوت نکند چون از بهر حق دور نباشد در هر چه مشغول باشد آن بهر در و پرورده
می شود چنانک زن حامله بهر چه مشغول باشد تفاوت نکند کودک خود در شکم بزرگ می شود
و پرورده اگرچه آن زن حامله هزار کار کند آن پسر پرورده می شود معاویه و رابعه
که چندین می کردند اما چون آن بهر در ایشان بود سر زد و آن بدیها ایشان مانع نشد چنانک
گندم می کاری و پنهان می کنی آن پنهان بهرست اما یک روز آن گندم پنهان سر بر می زند
و از زمین بر می روید مصطفی بزرگ بود اکنون هر که خود را بدو پیوست بزرگ باشد
بوجود صلوات که بر مصطفی آورد فرمود که یکی پرسید که پیغامبر علیه بر آن قوم این اسرارها
که درین وقت ظاهر می شود نمی فرمود جواب برای آنک پیغامبر علیه چون رسید
همه مشرک بودند و پیغامبر علیه میخواست که اول اظهار دین کند سعی در اظهار دین کرد
و دین گشود بعضی یاران بودند که بر ایشان اسرار می فرمود از آن جمله حکایت علی بود رضی
پس درین زمان که احوال دین تمام بود اولیا سرها ظاهر کردند همه منصور که انا الحق گفت
بردار کردند حکایت موسی که بر درخت رفت برای آتش از درخت جواب انا الحق
آمد آتش از چهار چیز مختصر یک ترکیب ایشان است باد و خاک و آب و آتش برای جزوست
اکنون در آدمی چهار جزو حاصلست اگر جواب انا الحق آید چه عجب باشد فرمود که در معنی این
بیت که مطلع ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش فرمود که
مقصود آن نیست که در طریق ما ریاضت نیست بلک ریاضت عظیم در راه ماست

اما مشایخ دیگر در ریاضت زحمت می دیدند ما را در ریاضت زحمت نیست همه لطف
و راحت و بخشایش و انعام است فرمود که قرآن سخن خداست بخلق اما نسبت
بخود قرآن تنها نیست سخن خدا قرآن را برای مردمان فرمود پس سخن مردمان باشد
چنانک فاضل پنج ساله را سخن گوید لایق فهم او یا ده ساله همچنان یا صد ساله همچنان چنانک
پادشاه سخن بگدا گوید آن سخن از آن گدا باشد سخن پادشاه غیر سخن گدا باشد پس سخن
خدا در حرف نگنجد اگر سخن خدا همه قرآن بودی خود اولیا مشغول قرآن شدندی سخن دیگر
نگفتندی بلک سخن دیگر می گویند فرمود که حضرت شیخ عین عملست چنانک لعل برابر
آفتاب هیچ حرکتی و عملی نکند غیر آنک برابر اوست فرمود محمد آنست پیش من که
بالای آن چیزی نیست و عیسی نزد امت دیگر آنست که بالای عیسی چیزی نیست پس هر دو
نیز یک چیز آورده ایم که بالای آن چیزی نیست پس آن چیز که بالای همه است حق است
پس هر دو عاشق حقیم این عالم همچو کافرستانست و آن عالم همچو اسلام هر که از
کافرستان باسلام آید هیچ تأسف نخورد که من باسلام آمدم اما خبر شنود که در کافرستان
گنج نامها بود دریغش آید که من چرا آن گنج نامه را حاصل نکردم و آن فقرست فرمود
آدمی که بخیل است شب و روز نماز می گزارد و روزه می دارد صفت ایشان همچنانست که در
اندرون خود ماریست افعی و او ترتیب سکنجبین می کند که صفرا را دفع کند فرمود که ابوهریره
وقتها کفش یاران را بگرو می برد پیغامبر فرمود که یا ابا هریره چون کفش بگرو می بری
از آن یاری ببر که صاحب خلق باشد دوم روز کفش حضرت رسول را ببرد پیغامبر گفت که
یا ابا هریره چرا کفش مرا برهن بردی جواب داد که یا رسول الله تو فرمودی که کفش
صاحب خلق را ببر از شما بهتر صاحب خلق نیافتم فرمود که دو امیر بودند غلامان یکی مؤدب
و غلامان یکی بی ادب آنچ مؤدب بودند امیر ایشان ادب داده بود و بر ایشان مشغول
گشته بود و آنچ بی ادب بودند امیر ایشان ادب نداده بود و بخود مشغول بود بدان کس
که ادب دهنده مؤدب می شود اما آن پند دهنده کج طبع می شود چنانک شمشیری باشد
بخون آلوده بجامهٔ خود آن را پاک کند شمشیر پاک می شود اما جامه خون آلود می شود

فرمود که اولیاء سر الله اند دلیل بر آنکه موسی علیه السلام رسول حق بود رسول آنست از خدا
آید پس موسی از خدا آمده بود اما طالب خضر بود کسی که از حق آید چون طالب ولی می باشد
پس در ولی سری هست که انبیا نیز طالب آنند پس اولیاء سر الله باشند چنانک
مصطفی علیه السلام گفت واشوقاه الی لقاء اخوانی می زد و با این همه که آسمان و زمین برای
او آفریده شد که لولاک لما خلقت الافلاک خطاب بر و آمده است چو گشت اگر
بتمامت صحابی که از نور حق پرند و اشوقاه می زد پس در ولی سری هست که پیغامبران
طالب آن سرند فرمود که ولی آن باشد که تمامت حکم عالم بدست او باشد اگر خواهد
مؤمن کند و اگر خواهد کافر کند دلیل بر آنک آدمی اول خاک بود حق تعالی چنان
کرد که از خاکی بانسانی آمد انسان شد این بار حاکم شد بر خاک اگر خواهد خاک را کوزه
می سازد و اگر خواهد کاسه می سازد و اگر خواهد گل سازد و اگر خواهد دیگ سازد
همچنین صد هزاران چیزی از خاک می سازد چرا نشاید که انسان را از میان خلق دیگر
بگزیند و بدست او قدرت دهد که حاکم مطلق باشد اگر خواهد مؤمن کند و اگر خواهد
کافر کند اگر خواهد زندیق کند و اگر خواهد صدیق کند فرمود که این بزرگان فرمودند
که مار بسخن نرم از سوراخ خود بیرون می آید این محال است که مار بسخن از سوراخ
خود بیرون آید اما معنیش آنست که در آدمی کفر و شرک و ظلم و بی اعتقادی و خلق
بد هر یکی بجای مارانند بلک اژدهااند چون مثل آنکس نزد ولی می رسد بسخن
حق آن کفر را از وی می برد که اندرون او همچون مار بود همچنان خلق بد که بجای
مار است مرد خدا از مریدی می برد پس این که گفته اند بسخن نرم مار از سوراخ بیرون
بیرون آید اینست فرمود که از استنبول دو کشیش آمده بودند بحضرت سؤال
کردند که روز قیامت همه از دوزخ گذر خواهیم کردن حال ما چون باشد و حال شما
چون باشد حضرت فرمود که بیایید که تا شما را بنمایم که ما چون بگذریم و شما چون
بگذرید حضرت روانه شد در دکان نانبا در آمد و جامه را بدر آورد فرمود که
شما نیز پیلون را بدر آورید بدر آوردند حضرت فرجی را بنهاد و پیلون را در میان

فرجی نهاد و پیچید و در تنور انداخت زمانی گذشت سر تنور را باز کردند دیدند که فرجی قایم بود
و آن جامه پاک که در میان فرجی پیچیده بود سوخته و فنا شده بود حضرت فرمود
که ما چنان بگذریم و شما نیز چنین بگذرید همان لحظه سر نهادند و مرید او شدند حضرت
فرمود که بسلیمار و ید رفتند و مقیم شدند از آن سال تا این وقت ماندند هنوز از ایشان
خدمتها می آید **الحکایه** روزی بزرگی از حضرت سلطان ولد سوال کرد که عجبا حق تعالی
ببندهٔ خود سخن می گوید و آن سایل را مگر بکرات در ضمیر می گذشت که بحضرت مولانا از بدیهم و یا
دستار نیکو شاشی فلغلی تکلف کنم و در این تردد مانده بود سلطان ولد جواب فرمود
که واعظی بود در بلخ و آن ولی پنهان بود و صاحب قبولان بسیار داشت و دم بدم در
اثنای تذکیر می گفت چندین زمان است که خدا سخن می گوید و شما می شنوید چنین مکنید
و سخن خدا را بشنوید از ناگاه درویشی برخاست و دستاری التماس کرد مگر شخصی در
کنج مسجد نشسته بود تا سه بار نیت کرد که دستار را بوی دهد باز نمی داد برخاست
که مولانا خدا چون سخن گوید بدین کس واعظ گفت که ای عزیز برای دستار پیش از
سه بار نگوید آن مرد نعره بزد و هرچه پوشیده بود بوی بخشید و مرید آن واعظ شد
اکنون ای بزرگ تو هم سخن خدا را بشنو هم دستار بیاور و هم ازار ایثار کن و چون تو
سخن خدا را شنیده باشی خدا نیز هرچه بخواهی بدهد و هرچه بجویی بیابی و هرچه بگویی
بشنود همان ساعت بنده و مرید شد و همانا که ازین نوع کرامات ایشان بی نهایتست
و قطره از محیطاتشان بس باشد القلیل یدل علی الکثیر و اگر بطول و عرض مناقب
ایشان شروع رود سالها بگذرد و دفاتر حساب نبشته شود و هنوز یکی از هزار
و اندکی از بسیار در قید کتابت مندرج نگردد

الفصل الثامن در مناقب سلطان العارفین ملک الابدال جلال الحق والدین العارف قدس الله سره العزیز

یاران محرم چنان روایت کردند که حضرت سلطان ولد را فرزندان بسیار شدند
و از عالم نقل می کردند و درون مبارکش عظیم متألم می شد و همچنان بایستی که با حرم خود در دو
شب یاری دخول کردی بامید خروج فرزندی و خواهان عظیم بودی که از فرزندی بیاید همچنان

سلطان ولد روایت کرد که شبی حضرت پدرم بنا بر عادت ... شد بنماز تهجد برخاسته بود
ومن با مادر عارف بر سر تخت خفته بودم ازناگاه اشتها شد که ... شام مگر
صریر تخت بسمع مبارک پدرم رسید فرمود که بهاء الدین چه گم کرده چه می طلبی مگر که طالب
عارفی امیدست که نومید نکردی و آن بود که فاطمه خاتون متحمله شد بحضرت عارف الحکایه
مقبول الاقطاب سراج الدین تبریزی رضه که از جملهٔ مصاحب قریب حضرت ح بود حکایت
کرد که روزی حضرت ح مرا پیش خود خواند و گفت برو سلام مرا بفاطمه خاتون بنت
شیخ صلاح الدین ما برسان و بگو که چیزها مکن و حمل خود را نگاه دار مگر که از نسل ما عارفی
داری الله الله این مسافر غریب که از عالم عجایب جانبیست شریف لطیف نظیف بزرگ
نگاه دار تا نگاه دارند و حضرت کرا کا را از سلطان ولد هفده فرزند شده بود و اغلب
در مدت سه ماه و در شش ماه و در چهار ماه وفات می یافتند و مادر از این درد و از محرومی
می سوخت و بجد تمام داروها نوش می کرد تا دفع علة و قطع مضغه کند و همین حمل را قصد
کرده بود که تلف کند و دو سه بار داروهای کاری خورده بود و هیچ میسر نمی شد و چون بانشارت
حضرت ح سراج الدین تبریزی بشیروار بشارت داد ترک آن نیت چنین جنین می نمود و قربانها
می کرد و صدقات بار باب حاجات می داد و چون بطالع سعد و روز نوروز و ساعت مبارک
فرزند ارجمند از عالم عدم بوجود آمد نقارها زدند و شادیها کردند روز یکشنبه قبل العصر هشتم
ماه ذی القعده سنه سبعین و ستمایه سر بیرون کرد همان ساعت که از شکم مادر او قدم
بر پشت جهان نهاد و عالم را از نور روی خود منور گردانید و هنوز آن دریای ملاحت را
نمکسود نکرده بودند که حضرت ح از در در آمد و مشتی دینار زر بر سر کرا کا نثار کرد و فرزند
درخواست کرد و در پیراهن بپیچید و در آستین کرد قدم از آستان بیرون نهاد و در آن
جای که ایشان دانند برد و آنچه کردنی بود کرد از شرح صدور وغیره در و عمل کرد و نیم شب
گذشته بود باز آورد و بدست قابله داد و گویند بخدمت لطیفه خاتون والده کرا کا سپرد
و روزی چند هم در کنار پیرهن بسته بود حضرت سلطان ولد پیش آمد سر نهاد و عالم پر
غلغله و شادی شد و اصحاب شورها کردند و سماعها زدند و سلطان وقت و وزرا

و امرا و اکابر عهد ... خدمت کردند که در شرح آید بعد از آن فرمود که بهاء الدین
سیر همه ... درین فرزند می بینیم ولد سر نهاد و گفت از آن شماست گفت بلی از آن
... الکونین نامش فریدون باشد که نام پدر مادر اوست دایا حضرت بهاء ولد مرا
خداوندگار می گفت اگرچه نام محمد بود شما نیز او را عارف گویید و نثار معنی من بروی
لقب من باشد اعنی جلال الدین امیر عارف الحکایه اعظم اصحاب چلبی شمس الدین و سراج الدین
مثنوی خوان روایت چنان کردند که روزی حضرت ح در صحن مدرسه سیر می کرد و معارف
می فرمود از ناگاه زنی گهواره را در بر گرفته از جماعت خانه بیرون آمد بجانب حضرت ح می برد
فرمود که چه گهواره است گفت از آن امیر عارف است گفت بیارید پیش آوردند سرپوش را
از مهد برگرفتند حضرت ح بنظر عنایت در آن مهد نظر کرد طفلک رضیع برابر جد خود بجد
تمام از کمال جدی که داشت جنبیدن گرفت فرمود که عارف بگو الله در حال بانطاق
واهب النطق والادراک بزبان فصیح لسان صبیح الله گفت فرمود که یاران شنیدید افغان
از جان ایشان برخاست و اغلب اصحاب از آن هیبت بیهوش شدند تا سه بار مکرر فرمود
که عارف بگو الله بعد از آن بر دهان مبارکش قبله داد و او را قبلهٔ عرفا ساخت و گفت
که عارف ما شیخ است و سزاوار بزرگی و شیخی است من المهد الی اللحد همگان او را شیخ
کامل و واصل و عارف دانند و چون عارف آمد هنگام رفتنست و گویند در آن مدت
که الله گفت شش ماهه بود و آن بود که بعد از اندک زمانی حضرت ح سفر راه عقبی کرد فی
لطف امان الله و جوار جلاله الحکایه حضرت کرا کا رضه چنان روایت کرد که چون
حضرت ح ما از عالم دون بجهان بیچون قدم نهاد درون من از آتش فرقت حضرت
ح چون گلخنهٔ آتشین و کانون مجوس گشته بود و اصلا درون من در شب و روز ساعتی
سکون و قرار نداشت چه حضرت ح عنایت عظیم داشت و پیوسته تعلیم دادی
و بانواع مرا پروردی ظاهر و باطن من بحضرتش انس گرفته بود و بیم آن بود که
خود را از ضجرت هلاک کنم و سه شبانه روزی بر سر عارف نرفتم و او را شیر ندادم
و او نیز موسی وار قطعا شیر کسی را قبول نکرد و نخورد شبی حضرت ح از کنگرهای ملاء الاعلی

بسوی من اشارت کرد فاطمه خاتون جرا جرا بجد بجد می نالی و جزع می کنی اگر برای من آست
من بجای نرفتم مرا در اندرون مهد عارف طلب کن من انجایم از خواب بیدار شدم شیر
مهر از پستان من روانه شد و سینه من خلیدن آغاز کرد و گوییا که از عالم ممات بعالم حیوة
بیرون آمدم برخاستم و بر سر مهد عارف آمدم و پوشش را بر گرفتم همانا که چون عارف
مرد و چشم خود را بروی من باز کرد پرتو نور حضرت ح بر جان من زد نعرهٔ زدم
و بیخود شدم بعد از دیرگاه چون بعقل خود رجوع کردم که در پای حضرت ح را در
دیدهٔ عارف روانه دیدم فی الحال سر نهادم و مرید عارف شدم و محبت او را قبلهٔ
خود ساختم و جان بی قرارم آرام گرفت بعد الیوم بترغیب تمام ببندگی او مشغول
شدم **الحکایة** سراج الدین مثنوی خوان روایت کرد که روزی حضرت چلبی حسام الدین
بزیارت حضرت ح بمدرسه آمده بودیم از ناگاه از در باغچه امیر عارف را بر سر گرد ونکی
نشانده بودند و لالاش می کشید حضرت ح فرمود که اندرون در آرید برخاست و
ریسمان گردون را بر کتف مبارک خود نهاد می کشید که گاوک عارف می توان شدن
و همچنان چلبی حسام الدین نیز یک طرف گردون را بگرفت و یکدو نوبت گرد مدرسه می
گردانید و فرمود که این هم بر ما میراثست از اخلاق مصطفی علیه روزی سبطین رضی الله عنهما
او یعنی حسن و حسین بیرون از حجرهٔ رسول بازی می کردند ناگاه عربی بر جمازهٔ سوار
می گذشت دم بدم آن اشتر را می زد و اشتر عفعف می کرد و ایشان می خندیدند و خوش
می شدند پیش رسول در آمدند و این حکایت را باز گفتند حضرت رسول از کمال کرم
خود برخاست و دستار مبارک خود را از پیش عرب و از زنخ خود بر آورد و فرمود
که هر دو کودک بر پشت او سوار شدند و او منحنی گشته در میان صحن خانه می دوید
و اشتروار عفعف می کرد و این هر دو می خندیدند و این حدیث را می فرمود که نعم الجمل
جملکما و نعم الراکبان انتما ما نیز در حق عارف ها می گوییم و همین می کنیم روایتست
که روزی در مدرسه در آمده بود و فرجی خود را در محراب انداخته بود بنماز ایستاد
سوال کردند که چه می کنی گفت نماز چلبی حسام الدین می گزارم بعد از نهم روز حضرت چلبی

حسام الدین از عالم نقل کرد **الحکایة** روزی حضرت ولد حکایت کرد که بر در مدرسه نشسته بودم
می بینم که کودکی کاسهٔ پر هریسه بر دست گرفته می گذرد عارف بانگ بروی زد که بیاور
چون آورد کاسه را از دست کودک بستد و پیش خود نهاد و کاسه را پاکیزه کرد بدست
کودک داد و گفت کاسه را بپوشان و برو و همان که کودک در اثناء راه رسید کاسه را
بگشاد و نگاه کرد می بیند که کاسه از هریسه مالامال بود آن کودک بانگ زد بیخود شد
بازگشت و بیامد و مرید عارف شد **الحکایة** یاران صادق القول چنین روایت کردند
که حضرت چلبی عارف رضه عزیمت ملک بالا کرده بود تا اقلیم عراق را تفرج کند مگر روزی
در راه از زنان روم در صحرای نزول کرده بود از ناگاه جماعتی بازداران از طرف روم
رسیدند و برابر ایشان فرود آمدند مگر سرور ایشان جوانی بود معتقد و صادق و امیر
زادهٔ روم بود و او را ولد قلاوز گفتندی سرور قشچیان خان غازان بود شهبازی
بی نظیر بر دست گرفته بزیارت چلبی آمد سلام داد و بنشست بعد از تناول طعام بمعارف
و کلام مشغول شدند ناگاه حضرت چلبی مرغ را از دست او بستد و کلاه را از و برگرفت
و بر اوج هوا پران کرد شهباز پرواز کرد و ناپدید شد ولد قلاوز همچنانک نشسته بود بر جای
خود خشک گشت برخاست و گریبان خود را بدرید و فریادها می کرد که من در بندگی خان
چه جواب خواهم دادن اگر سوالم کنند که مثل این قیمتی شاهین سپید بدست کسی نفرستاده است
حضرت چلبی گفت می خواهی که باز آید گفت بلی میخواهم و خان و مان خود را بحضرت چلبی
فدا می کنم در حال برخاست و کلاه مولوی مبارک خود را از سر فرو گرفت و سه بار بانگ
می زد که بحرمت جدم مولانا باز آ باز آ باز آ و اصحاب ما و نوکران او مترقب گشته بودند
که چون آید همانا که باز از روی هوا پیدا شد و آهسته آهسته بیامد و بر ساعد مبارک چلبی
بنشست بگرفت و بدست او تسلیم کرد و تا شهر تبریز ملازم خدمت آن حضرت بود بعد از آنک
مرغ را بخدمت پادشاه خان اعظم برد مقبول حضرت شد و مقرب سلطان گشت و او را
سیورغامیشی کردند بیست سر اسب و شصت هزار عدد دینار فدای حضرت چلبی و تا آخر عمر خدمات
بی نهایت می نمود **الحکایة** قصهٔ ایست مشهور که حضرت چلبی در ایام اسفار خود مگر

اتفاق افتاد که بدار العزّ اماسیّه در رسید و دران زمان ملک الخلفا مولانا علاء الدین
اماسیّهٔ در حال حیوة بود و صاحب قبول و برد ادبُرد عظیم داشت و مریدان فاخر و یاران
فاضل ملازم و مصاحب خدمتش بودند نه چندان دلداریها و بندگیها بتقدیم رسانید که شرح
آن بقلم آید آخر الحال حضرت چلبی را بسبب تغیر آب و هوا آن بقعهٔ در مزاج محروس
قدری عارضه روی نمود و اطباء شهر حبت مداومت مزاجش مداومت مدام ممزوج
کفتند از ان حالت مولانا علاء الدین منفعل شد و اعتراض کرد و اعراض نمود و مریدی
چند موافقت شیخ خود کردند و مرتد شدند یاران خبیر که دیدهٔ باطنشان بصیر بود چنان روایت
کردند که حضرت چلبی قرب پانزده روز طعام نخورد و شربت آب نچشید و از جمیع اغذیه
واشربه اصلا تناول نفرمود و از کنج خانه بیرون نیامد حضرت کرانکا و اصحاب چندانک
شفاعت کردند و لابها نمودند ممکن نشد فرمود که این مردم خام چنان تصوّر می کنند که غذای
جان مردان همین کبابست و شرابست یا نان و آب است و از طعام الله که ابیت
عند ربی عبارت از انست غافلند و قیاس از خود می کنند چه اگر پنج روز نخورند آنست
که هلاک شوند همانا که روز شانزدهم جمعه بود جماعت اکابر در صفهٔ زاویه جمع نشسته بودند
جون سماع برخاست و علاء الدین سماع را گرم می راند ناگاه حضرت چلبی برخاست
و بیرون آمد و چنان نعرهٔ بزد که همشان بیخود شدند و دور سماع را بازگونه کردانید و آن
روز شورها عظیم کرد و این رباعی را فرمود که

رباعی

آنها که بر آسمان حریف صحبت ماهند • بر تختهٔ شطرنج ملامت شاهند •
وانها که زسر این سخن آگاهند • گمراه خلایق اند و خود در راهند •

و بعد از ساعتی دیگر فرمود که

رباعی

آنها که درین راه بی تلبیس اند • اندر نظر اهل صفا ابلیس اند •
در مسلط عاشقان اگر راست روی • در صفحهٔ تو آیت دل بنویسند •

و خود را از دریچهٔ صفه بر روی آب پرتاب کرد و آن روزها غلبهٔ آب تا حدی بود که دولابها
و آسیابها سیلاب خراب کرده بود و مقدار قد دو نیزه آب برخاسته بود یا زیادتی

ولد قردی عماد الدین نام که تبریزگان شهر و از یاران بینا بود در عقب چلبی در آب جست و حضرت
چندانک تیر پرتاب و در آب رفته بود مذکور روایت کرد که چون بحضرت چلبی رسیدم می بینم
که مربّع بر روی آب نشسته است بانگ بر من زد که هی عماد بچه آمدی و از جان من چه
می خواهی چندانک می کوشم که از تنگی وجود خود خلاص یابم و از محبس عالم برهم میسر
نمی شود چه می باید کردن فریاد کردم که وجود مبارک شما رحمت عالمیان است حسبة لله
بجان پاک حضرت ح می خواهم که از آب بیرون آیی و یاران خود را محروم نکردانی چون
از آب بیرون آمد اصحاب سر برهنه برابر آمدند و از شهوات انکار استغفار کردند
و چندانک علاء الدین تذلّل و تضرّع نمود چاره نشد همچنان در ان روزها ملک محمد بیک
ولد طرنطایی که امیر شهر بود بحضرت چلبی سماع داده بود و مولانا علاء الدین با صحابش
آنجا یکجا حاضر بودند و از هیبت چلبی آفرین را مجال آن نبود که سخن گوید مگر علاء الدین
بطریق امتحان نه برغبت گفته باشد که حضرت چلبی معارف فرماید تا خدمت امیر ما
و حاضران از ان اسرار مستفید شوند فی الحال حضرت چلبی سوال ضمیر او بکنایه پیدا فرمود

مثنوی

هر که باشد شیر اسرار ضمیر • او بداند هر چه اندیشد ضمیر •

داند و خود را همی راند خموش • در رخت خندد برای روی پوش • اکنون معرفت از کجا
بگویم اگر چنانک از درجات خود بگویم ترا در انجا گنجایی نیست و جان تو چون مرغ
خانگی در اوج هوای همت همایان پرواز نمی تواند کردن و اگر از مرتبت تو بیان کنم
حالات تو عظیم پستست مرا از اعلی بادنی تنزیل کردن لازم نیست

بیت

تو قیاس از خویش می گیری ولیک • دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک • بعد از ان فرمود
که زهی غبن دریغ که مثنوی را می خوانی و در سر آن اصلا سیری نداری و از مقصود
کتاب بی خبری کاشکی نخواندی و حال را می دانستی و جان ما را می شناختی همان بود
بسماع برخاست و مستیها کرد عاقبت الامر آن صدارت و بزرگی بحقارت مبدّل شود
و دو نوبت بزاویه اش آتش افتاد و جماعتی که جانب داری آن عزّت می کردند
در مدّتی اندک از انها یکی نماند و یارانی که بعلم و عمل ممتاز بودند از مذکور اعراض

کردند بنازکی بحضرت سلطان العارفین مرید شدند و مذکور که خود را نازنین جهان و عالم می داشت ترک ناز کرده بممارست می جنبید باتباع خود چنان شدند که گوییا مرکز نبودند

بیت

نازنینی تو ولی در حد خویش • الله الله پا منه از حد بیش
ور زنی بر نازنین تر از خودت • در تک هفتم زمین زیر آردت

الحکایة سراج الدین مثنوی خوان روایت کرد که در حالت جوانی خدمت علاء الدین اماسیهٔ در بندگی حضرت چلبی حسام الدین ملازم بود بعد از زمانی اورا داعیهٔ آن شد که سفر کند حضرت چلبی فرمود که وقت سفر نیست سالی چند همچنان مصاحب اصحاب باش هر آنگه تو دانی نشنید و عزیمت نمود حضرت چلبی فرمود که دریغا غورهٔ این مرد رنگ گرفت اما شیرین نشد می ترسم که بزخم مردی گرفتار شود سرانجام حال چنان شد که فرموده بود والحالة هذه حصهٔ ما ازین قصه آنست که با مردان حق نشاید پنجه زدن و مقابلگی کردن و بحالی که حالی دارند مغرور شدن تا عاقبت آن کار چه شود و از خاتمت احوال خود علی الله دایم هراسان می باید بودن و از حضرت رب العباد طلب معاونت استمداد و رشاد و توفیق کردن تا خاتمت امور بسعادت و خیر ختم گردد

الحکایة مگر برای حرکات رندانهٔ آن سلطان بزرگی اعتراض نمود از نهان نشاید کردن جواب فرمود که درویشی پیوسته در میان چهارسوی شهر پاها را دراز کردی و بفراغت تمام خفتی عارفی بروی بگذشت و بروی راه برید که چگونه فقیری که پاها را دراز می کنی و پیوسته بیخبرانه در خوابی گفت از آنکه دستها را از امور عالم و احوال دنیا کوتاه کردم و روی بخدا کردم

بیت

دست و دل از کار دنیا چون کوته کرده ام
پا دراز زان کنم با کام دل ای کامران •

همانا که آن طاعن طاغی نیزهٔ طعن را در شکست و سر اعتقاد پیش آورد و ترکش درون را از تیرهای انکار خالی کرده بجان و دل قربان فرمان آن سلطان شد و از خدنگ قهر مردان خلاص یافت و در سلک اصحاب منخرط گشت

الحکایة همچنان جامع روات چنان حکایت می کنند که روزی حضرت چلبی بدیدن ولد علی شیر الکرمانیه رفته بود و او با لشکر عظیم در میان صحرای لاذیق

فرود

فرود آمده بود برابر آمده عزت عظیم کرد و چون اصحاب بتلاوهٔ کلام و تقریر معانی و معارف شروع کردند ولد علی شیر ترک و بیگانه جان بود در اصغای آن معانی تغافل نمود و بدنیا پرداخت همانا که حضرت چلبی بهیبت تمام نعرهٔ بزد بروی برخاست و تمام یاران سوار گشته در عقب شیخ روانه شدند و با غضب تمام انچنان ممتلی گشته بود که یکی را از اصحاب مجال دم زدن نبود از ناگاه بادی عظیم که از سموم رسید و همه بادها در مقابلهٔ آن باد صبا و نسیم بودی برخاست و زمین چنان زلزله کرد که تمامت خیمها بر سر آن ناکسان فرود آمد و همشان بر روی افتادند و اسبان تازی طویلها را گسسته کردند و در صحرای لاذیق گریزان گشتند ولد علیشیر فریاد کنان از خیمهٔ خود بیرون آمد و تمامت نواب خود را جمع کرد که این هیبت همانا که از خشم چلبی است که بر ما کرد چاره چیست چاره آنست که سوباشی و چند نایبی دیگر پی چلبی بروند و پیش کش و سیم ببرند و تمهید عذر بکنند تا ما را از خدا درخواست کند و گناه ما را عفو فرماید و نشان عفو آن باشد که کلاه مبارکش را بمن دهد همانا که سواران از عقب رسیدند و خدمات و بندگی بتقدیم رسانیدند و عذرها خواستند حضرت چلبی فرمود که قصد آن کرده بودیم زمین را بامر رب العالمین که آن لعین را قارون وار بزیر سجین فرو برد اما بموجب سبقت رحمتی غضبی استغفار او و توبهٔ او دستگیر او شد و آن گناهش را تجاوز کردند و کلاه مبارک خود را بدیشان داد و بر سر راه تمامتشان مرید و بنده شدند

الحکایة اصحاب قدیم روایت کردند که روزی حضرت چلبی در عراق عجم بر لب آب کُر سیر می کرد از ناگاه شوری کرد و خود را در آب انداخت همچنان بر روی آب روانه می رفت گویند که بر سر عمد نشسته بود تا مقدار دو سه تیر پرتاو رفته بود یاران فریاد کنان و سینه زنان در پی کردند و از بیرون آب سر می نهادند و لابها می کردند عنایت فرموده از جوی بیرون آمد

الحکایة روزی حضرت چلبی را ارباب صوفیان در اقشهر بمهمانی برده بودند و چون برون آمدند عزیزی سوال کرد که ایشان چگونه قومند فرمود که قومی خوش اند تا بی خود نشسته اند

الحکایة حکایت است مشهور که حضرت چلبی در شهر علائیه رنجور شد و دراز کشید چنانک

یاران از حیات او بریده بودند ناگاه سوار ترک می گذشت فرمود که ای رنج بس باشد
برو و بران سوار پیچ در حال سوار افتاد بگلیم کرده بخانه اش بردند آن بود که نقل کرد
و حضرت چلبی را صحت کلی روی نمود و سؤ انطاکیه کرد

تو شفایی چو بیابی خوش ور و بنمایی • سپه رنج گریزند و نمایند قفا •

الحکایه روایت کردند که فقیرهٔ صاحب دل بزیارت چلبی آمده بود و مبالغ نعمت
و سیم بهم آورد و سوال کرد که روز قیامت احوال ما در بهشت چگونه باشد حضرت چلبی
فرمود که در بهشت درآیید و حوریان خدمتکار شما باشند گفت الحمد لله دیگر چه باشد
فرمود که حلّه‌ها و طعامهای بی نهایت و شرابهای ثمین باشد بخورید و بیاسایید گفت دیگر
چه باشد فرمود که زیارت انبیا و اولیا و شهدا باشد در کوشکها و سرایهای عجب گفت دیگر
چه باشد فرمود که دیدار خدا باشد و مستی و ذوق و خوشیها گفت دیگر چه باشد فرمود
که همچون منارها کیرها باشد که در کس بیوه زنان و فقیرکان در آورند تا بیاسایید خوش شد
از این دیگر چه باشد سر نهاد و روانه شد در سبب وفات و انتقال حضرتش جامع روایت
چنان روایت کرد که روز جمعه آخر ذی القعده سنه تسع عشر و سبعمایه والحمد لله وحده
کتبه العبد الفقیر الی الله الغنی علی محب الآمدی فی مسجد الاصیل فی آخر جمادی الاول سنه ۹۲۵

وصلی الله علی سیدنا محمد و آله
وصحبه وسلم

م کو خواند دعا طمع دارم
زانکه بس بنده گنه کارم

مولانا جلال الدین فرماید

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم / جان داده و دل بسته بسودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو / هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم / زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست ببوکند / کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوزی و از باب فرادیس / کی دانی که اندر چه تماشای دمشقیم
در زیر ب شانه بدیدیم درختی / در سایه آن بنشسته و در وای دمشقیم
اخضر شده میدان بغلیظم چو گویی / از زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآییم / دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست زگوهر / زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
از چشمهٔ بنوار مگر آب نخوردی / زان طره چون ساعد ساقای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار / ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام / کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز خوانجاست
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

قد اشرقت الدنیا من نور حیانا / البدر غدا ساقی والکاس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی / والمسجد ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه / من کان له عقل اباه و ابانا
من ضاق به دار او اعطشه نار / نهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب / فلیأت علی شوق فی خدمة مولانا
یاد مر شوی صدری شمس الحق تبریزی
مال ایچرنه الدنیا ابسانک انسانا

202a

مما وقفه العبد الفقير الى ربه الغني
[illegible] الدين [illegible] في دار الكتب التي بناها
[illegible] الحاج مصطفى [illegible]
سلطان [illegible] الحاج [illegible]
[illegible]
۱۲۸۳

202b

بیت
ما ای ارا

سرکشی سیمجی نوبهار اکوب ابر ایلرکن
وررچو اکلدارنیت ورور زنکار عرضن

دورور وصل نوازیهم یحیی زبر ابهم
یموکره بانشب یحیی ان نشسی چکار عرضن

بجلسی کع بودباده جون رومر ایلرکن
بلمه بن نکنده سیچ بکه عارضن

دو اعنسا رباجیار بو فارکوب اعتبارین
ور کسی نوای اسه چه زبنسن نبن

در انکلنه عاشق و می و دوزخان نشاکرن
که بهرآمدنت نقد جان دکه جون منصور

سیست عاشق جو انکواره ابرارکرن
بادوفاست او دونیخ بدارکرن

کسی شود جو مدامی مدام بیخود و مست
که چون تو نو بده جو بی بخون نیش باز کنند

اولور بلول غریب و بکلد المه عاشق
بنی کورکسکه بنم هم غریب و بیم عاشق

سورب بو بکیه عشقک بر اختیار ینی
دری کل آدمیسک عاشق اول آدم عاشق

دوشورمه آیغی الدن صنوبرسه کانسه جرخ
یکرادی غم عاشق دوده باتسه

جهان بتون اوده عارفم عارف
بکا بو بندی قوناصح که عاشقم عاشق

بکا بو طعنی قو زاهد که عالم دلمی نالم ایله
به حیرتی شو دیکه قالدره میخانه ده علم عاشق

لولن

ان چیست که سر تا قدمش جمله زبانست — آن چیست که بی پا و شب و روز روانست

آن که یک لحظه چیست بگردد همه عالم — آن چیست که اندر شکمش خلق نهانست

ان چیست که بیکلحظه بگردد همه عالم

لواکن

ناریست که سر تا قدمش جمله زبانست — آبیست که بی پا و شب و روز روانست

بادیست که یک لحظه بگردد همه عالم — خاکیست که اندر شکمش خلق نهانست

لسلطان العلما

علم علما دلیل و سنّت باشد — حکم حکما دلیل و حجت باشد

لیکن سخنان اولیاء ملکوت — از قرب جلال نور عزت باشد

سنت

اللهم انا نستعينك ونستغفرك ونستهديك ونؤمن بك ونتوكل عليك
ونثني عليك الخير كله نشكرك ولا نكفرك ونخلع ونترك من يفجرك اللهم
اياك نعبد ولك نصلي ونسجد واليك نسعى ونحفد نرجو رحمتك ونخشى عذابك
ان عذابك الجد بالكفار ملحق برحمتك يا ارحم الراحمين تم

رباعی اصم ساعتلو لا

اغیار که بو کلکده سری با ایلر بحر غم عشقکده شنا ایلرلر
دنیایه اوزور لار لکه استغنا
امواج بلایه مرحبا ایلرلر

دوم ایلیدن مجنون اوکوده
به قانع دیبه تک
غزل اوقور بن کون دیوان تحجیلم ...
ما ... حق ابو سنبل ... اوزنی

تاو افندی ملک الشعرا

غنچه ابکاری عشقه بیبی کوریب — قیز قچین کلدی بوننده بودیلر

کوبنر ناله ایله طولدردی
وایله وایله ابوآبد دیلر

Atıf Ef. Kütüphanesi
Kayıt No. 2207
Tasnif No.

ذرنی سن کبی سوکلدک ابر کلیدی وار دلی
بو کلیدک دوایاب ایلیندن ده اولور مشکلی
بو کلیدک ... بو در رکا پیشه مشکلی
مشکلی عزری کلیدک ابو در ... مشکلی
بو کلیدک طرفه بو اچلید و عید مشکلی
بو کلیدک ... وارش اولور اتش اولور

ه

سن کبی سرو اتشکده ... سن ساکه سن
سن کبی سن صفتله دن عالمه

ه

تلاوت قلمه قادر ایکن مصحف ...
ملکه حرف و ورق اصل و ولدی ...
دانش بسون ... بنی ادم
خدا معبد ... بو در اعلم

ه

سر خود با یار خود هر چند بتوانی مگو
یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

کاینو و ... نکار بو ...
بیکان عاقلی کور ... بار بو ...
ولدلر ... بلبل اوله ...
وصلنه ... وصل نکار بو ...
رو ... بنی ...
نوعی ... بو ...
جمع ... عقل بو ...
تن ... صبر ... بو ...

[illegible]